فصـــل اول

با هزار دردسر یک صندلی خالی در پشت ستونِ پهنی در انتهای سالن پیدا کردم و نشستم.از آنجا ورودی مسافران پیدا بود. تابلوی نمایشگر اطاعت پرواز هم در سمت راستم قرار داشت.با آنکه میدانستم کسی به استقبال او نمی آید، عینک دودی پهنی زده بودم تا شناخته نشوم. چشمم به ورودی بود و دلم زیر و رو میشد. هواسرد بود، اما انگار همه بخاری های موجود در سلولهای بدنم به طور ناگهانی از زیر پوستم بیرون زده بود که داشتم شُرشُر عرق میریختم. دلواپسی موهومی به دلم چنگ میزد و حال خودم را نمی فهمیدم. سردر نمی آوردم سرخوشم یا دلتنگ! شاید از تصمیم ناگهانی خود غافلگیر شده بودم که پس از سالها آزار یکهو دلم هوای دیدنش را کرده بود.

تا تلفن همراهم زنگ زد در کیفم را باز کردم و دکمه خاموش ار فشار دادم، دلم نمیخواست تمرکزم به هم بریزد یا کسی چیزی بگوید که مردد شوم. حرکات چشم انتظارات در پشت دیوار شیشه ای بلند شبیه افکار من بود. سردرگم و گیج .جیغ و داد بچه ها بیداد میکرد. با آنکه تصمیم گرفته بودم که گذشته فکر نکنم گریز از خاطرات تلخ و شیرین که عمری عذابم داده بود کاری سخت و ناممکن به نظر می رسید.

در گیر و دار انتظار کشیدن و سرک کشیدن به این سوو آن سو به یاد کله شقی همیشگی خودم افتادم که حتا حاضر نبودم نامش را از دهان کسی بشنوم و آن روز با تصمیمی شتاب زده به فکر خط کشیدن بر روی همه نابسامانیهای گذشته افتاده بودم!

بیشتر خاطرات خوش و قول و قرارهای شیرین و از یاد نرفتنی من و امیر در خانه مادربزرگ اتفاق افتاده بود وحوادث ساده و گاه پیچیده خانوادگی باعث جدایی ما شد. راز پیمان شکنی او پانزده سال تمام مثل بختک روی سینه ام سنگینی کرده بود و نمیدانستم آیا میتوانم آن همه اندوه ودلخوری را از ذهنم دور کنم و آزاد شوم؟

لحظه ها کندتر از همیشه میگذشت، انگار میل به جدا شدن از هم را نداشتند و با بی انصافی منتظطر بودند پشیمانی به دلم راه پیدا کند و از خیر دیدنش بگذرم.

از پشت شیشه دودی عینکم به ازدحام جمعیت چشم انتظار و بچه هایی که به شوق دیدار مسافران لباس نوپوشیده بودند خیره شدم. عاقبت چشمهایم روی گلهای پرپر لگدمال شده کف محوطه خشکید.پلکهایم خود به خود روی هم افتاد، وجودم تکه تکه و تکه ها ذره ذره شد. نسیمی به ذره ها وزید و فکرم در خلاف جهت عقربه های ساعت در رگ زمان شناور شد. عقب رفت و به خانه پر خاطره مادربزرگ رسید.

AvayeKhis AvayeKhis

خانه دو طبقه مادر بزرگ ، بزرگترین و قدیمی ترین بنا در کوچه پر رفت و آمدی در خیابان آبسردار بود که چهل و چند سال از زمان ساختش می گذشت. بیشتر دیوارهای بلندش نم کشیده و در حال ریختن بود .در و پنجره های رنگ و رو باخته و نیمی از سنگفرش وسط حیاط از بین رفته بود.

صبح تا آفتاب میزد و نور خورشیدبه شیشه های رنگی درهای چوبی اتاقها می تابید، سطح آب حوض پر از رنگهای زرد و ارغنوانی و سبز میشد. پیچکهای قدیمی نیمه خشکیده سر دیوارها خرابی و شکستگی آجرها را خوب می پوشاند . چشم انداز حیاط بوی صمیمت و یکرنگی گذشته ها را در ذهن من زنده میکرد .هر یک از اتاقهای طبقه دوم در گذشته متعلق به یکی از فرزندان مادربزرگ بود، اما حالا در طول سال خاک میخورد، جز اتاق پدرم و عمه نازنین که من و امیرگاه به آن سر میزدیم، دو اتاق دیگر که متعلق به عمو قادر و عمه نیره بود، فقط سالی یکبار خانه تکانی میشد، سکوت و خلوتی طبقه دوم حال و هوای عجیبی داشت. احساس امنیتی که آنجا موج میزد در هیچ جای خانه یافت نمیشد. روزهای تعطیل که اهل خانواده دور هم جمع میشدند بالا رفتن ازپله ها و پیدا کردن کلید اتاقها و گنجه ها و جستجوی مخفیانه بین اشیا گرد گرفته وسرگرمی هیجان انگیز دوران کودکی من و بچه های هم سن و سالم بود.

در ِ اتاق عموقادر اغلب اوقات بسته بود، اما اتاق عمه ها نه، هر گوشه ای که شلوغتر بود من و شیوا کجکاوتر میشدیم ته و توی قضیه را در بیاوریم و اشیای مخفی و یادگاریهای نوجوانی پدر و مادرهایمان را کشف کنیم.

عصر روزهای تعطیل مادر بزرگ بساز چای و شیرینی و میوه را در ایوان بزرگ جلوی ساختمان میچید. بچه های کوچک تر بی هیچ دغدغه و دلواپسی دور حیاط و اطراف حوض ورجه وورجه میکردند و ما که بزرگتر بودیم گوشه و کناری می نشستیم و ساعتها پچ پچ میکردیم. آن روزها هیچ مشکلی انقدر اهمیت نداشت که کسی به آن بیش از یکی دو ساعت فکر کند.

سامان و مرجان ، بچه های عمو قادر، که نوه های ارشد مادربزرگ بوند به کوچکترها بدجوری سخت میگرفتند. امیر، پسر عمه نازنین، اغلب با آنها درگیر میشد و دعوا راه می افتاد. من و شیوا هیچ موقع با هم دعوا نمیکردیم. با هم به یک مدرسه می رفتیم و دردلهایمان پیش هم بود. هیچ کدام از بچه ها رقیب درسی شیوا نبودند، حتا با منت هم با همه جان کندن و شب زنده داری نمیتوانستم به پای او برسم. استعداد ذاتی شیوا زبانزد کوچک و بزرگ فامیل بود. نتیجه سعی و تلاش شبانه روزی من در درس خواندن، شاگرد دوم شدن بود ،اما شیوا در تمام عمرش شاگرد اول مدرسه بود. مادر بزرگ عقیده داشت هوش وذکاوت او به مادرش رفته. حرف امیر که پیش می آمد به احمد آقا اشاره میکردو زیر لب میگفت: اگه مثه باباش زرنگ و پشت هم انداز باشه، گلیمش رو از آب بیرون میکشه وتوی کش و قوس زندگی در نمی مونه.اگر کسی قد و هیکل امیر را با پدرم مقایسه میکرد مادربزرگ اخم میکرد و میگفت: فقط قد دراز کرده، یه جو عقل نادر توی کله اش بود، یا از سیاست نازنین و توداریش یاد میگرفت.

عمه نازنین موجودی غیر قابل پیش بینی، تا حدودی کنجکاو و دمدمی مزاج بود. شوهرش، احمد آقا، هرگز در جمع سر به سرش نمیگذاشت، حتا دو کلمه هم حرف عادی با او نمیزد، چون میدانست با جوابهای دندان شکنی که از عمه میگیرد به قول خودش در جمع اغیار بی اعتبار میشود، احمد آقا در ظاهر ساکت و بی سر و صدا بود.

AvayeKhis AvayeKhis

مادربزرگ اهل غیبت کردن نبود، اما حرف عمه نازنین که میشد ناخودآگاه آه میکشید و میگفت: هر چی گفتیم از قماش ما نیست، چاره اش نشد.چشم نازنین فقط دنبال مال و منالش بود، الانم شده بدتر از شوهرش! خدا به نیره عمر با عزت بده که اگه دوماده ،اکبر آقاس که الحق هم آقاس!کاشکی یه مو از تنشو توی همه مردای فامیل تقسیم میکردن!

خانه ما و عمه ها در بن بست خوشبختی، فرعی به نسبت دور و درازی از پیچ شمران، دور ازخانه مادربزرگ بود. خانه عمه نیره سر کوچه خوشبختی بودو سه چهار خانه با ما فاصله داشت که در شمال کوچه بودیم و عمه نازنین روبه روی ما در ضلع جنوبی کوچه بود.

عمه نازنین برعکس احمد آقا عاشق بچه بود. شوهرش را واداشت طبقه دوم خانه را بسازد تا اتاق بچه ها ی بیشتر فراهم شود، اما احمد آقا امیر را به طبقه دوم فرستاده بود تا به قول مادربزرگ حرص وجوش نخورد. پدر من عقیده داشت خانه دوطبقه مشرف پیدا میکند و پنجره های رو به حیاط در معرض دید رهگذران قرار خواهد گرفت. با آنکه زیاد متعصب نبود نسبت به حفظ بعضی ازشها حساسیت عجیبی داشت. به اصرار مادر فقط یک اتاق در پشت بام ساخت که به عنوان انباری استفاده میشد ،اما جان میداد برای مطالعه کردن. اتاق روی پشت بام پنجره بزرگی داشت که با کمی دقت از لابلای شاخ و برگ درختان کهنسال میشد طبقه دوم خانه عمه نازنین را دید.

یادم نمی آید چه ساعتی از روز و چه روزی از ماه و چه فصلی از سال بود، هوا گرم بود یا سرد، روز بود یا شب که برای اولین بار نگاه مرموز و پر از ابهام امیر دلم را لرزاند. پیش از ان واقعه تکان دهنده هرگز تصورش را هم نکرده بودم که دل باختن به یک مرد تا آن حد دردسر آفرین باشد. شبهای معتابی تابستان به هوای دیدنش به پشت بام می رفتم و به ستاره های درخشان نگاه میکردم . دنیای من به طور شگفت انگیزی عوض شده بود.کار هر شبم شده بود رفتن به پشت بام . وقتی نورملایم ماه روی بازوان لاغر و شیری رنگم می افتاد با سایه ام که بلندتر از خودم روی بام می افتاد نجوا میکردم و ساعتها با افکار رویایی ام دلخوش بودم.بازی کودکانه ای که شبها بدون هیچ دغدغه و دلواپسی تکرار میشد، عاقبت عادتی آزار دهنده شد که بدون حضور یک مرد در خیالاتم معنا و مفهوم واقعی نداشت.جوانی ایجاب می کرد به کسی فکر کنم که وجود خارجی داشته باشد. رویای فکر کردن به امیر که در ظاهر به هیچ کس جز خودش اهمیت نمی داد ،هیجان مطبوعی داشت.اولین بار که نگاهش دلم را لرزاند به پشت بام پناه بردم. آن شب آسمان ستاره باران بود.چراغ اتاق امیر روشن شد و میان قاب پنجره آمد.شریک شدن در یک فکر ، یا نگاه معصومانه من و او نقطه عطفی در زندگی من شد ورویای کودکانه ام به حقیقت پیوست؛ حقیقت تلخی که حتا رنجهایش دلگرمم میکرد و انگیزه ای محکم برای زنده ماندنم شد. به این ترتیب، به دلواپسی شبهای مهتابی و سایه او میان پنجره اتاقش دلخوش کردم و او شد اولین مرد زندگی من.

تکان خوردن قلبم زمانی که به عمق نگاهم فرو می رفت تجربه ای نو بود، برای من که هرگز به کسی دل نبسته بودم. ضربان قلبم ، حتا با فکر کردن به او که به قولی مردم گریز، بی عرضه و تودار بود و در جمع آفتابی نمی شد، بالا می رفت و حس ناشناخته ای بدنم را گرم می کرد. احمد آقا عقیده داشت امیر استخوان لای زخم خانواده است و هیچ کس به جز من که معتاد دیدنش بودم، جدی نمی گرفتش.نیروی مرموزی بی اراده من و او را به هم نزدیک می کرد. بی

AvayeKhis AvayeKhis

اختیار گرفتار لذت ناشناخته ای می شدم که مغزم را فلج کرده بود. فهمیدن فرق بین واقعی یا دروغین بودن عشقی که بی پروا نثارم می کرد امکان پذیر نبود.بازی کودکانه من، بدون درنظر گرفتن شرایط و جوانب امر، بی هیچ دغدغه و نگرانی ادامه داشت.

درسها که سنگین تر شد من از پس دلم بر نمی آمدم که حتا برای مدتی کوتاه فکر او را از ذهنم دور کنم. من بودم و دو پنجره که روبه روی هم باز می شد، مادرو پدری که هیچ مشکلی با هم نداشتند،شیوا که دوست صمیمی من بودو خواهر امیر، وپشت بام گسترده ای که در تاریکی شب از نورمهتاب ،آفتابی میشد. تنها دغدغه فکری من رقابت با شیوا ، حریف شکست ناپذیری بود که کسی به خودش اجازه نمی داد در مقام مقایسه با او قرار گیرد.

عصر به عصر امیر به هوای آبیاری گلدانها ی کوچکی که پر از قلمه گیاهان بود به پشت بام می آمد. من نیز به بهانه درس خواندن کتابی بر می داشتم و بالا می رفتم. تاریک تر که می شد فقط سایه او را می دیدم که جابه جا می شد. به تصور آنکه حرکاتم را زیر نظر دارد دلم زیر و رو می شد . درگوشه ای دنج، بدون حرکت می نشستم و به حرکاتش خیره می شدم تا وقتی بیدار می ماند.

تنها دلخوشی من در آن سالها پر ماجرا دردل کردن با سایه او بود، چون وقتی از نزدیک می دیدمش خجالت می کشیدم حتا نگاهش کنم.اما اواز هر فرصتی برای حرف زدن با من استفاده می کرد و اگر شرایط مناسب بود برایم شعر می خواند.

بحران از سال دوم دبیرستان شروع شد. ازهمان نیمه شبی که به طور تصادفی بگو مگوی پدر و مادرم را از پشت دربسته اتاق خوابشان شنیدم. روزگارم دگرگون شد و تعادل روحی ام را از دست دادم. تا صبح خوابم نبرد. هوا روشن شده بود که از تخت بیرون آمدم.سرم از درد داشت می ترکید. درگیری شبانه پدر ومادرم چنان ضربه مهلک بزرگی بود که دیگر به هیچ موضوعی فکر نمی کردم. تنها دلخوشیهایم، حتا دلبستگی به امیر هم از یادم رفت. آن روز دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم. شیوا آنقدر کنجکاو و باهوش بود که با یک نگاه ساده به صورتم می فهمید حادثه ای پیش آمده و تا کل ماجرا را از زیر زبانم بیرون نمی کشید آرام نمی گرفت.

مثل مسخ شده ها از در بیرون زدم و با خودم گفتم:امن ترین جا خونه مادرجونه. در آن لحظه نه به فکر اجازه گرفتن از مادر بودم و نه موجه کردن غیبت مدرسه! سرخیابان، سوار اولین تاکسی شدم که جلوی پایم ترمز کرد. هنوز هشت نشده بود که به کوچه مادربزرگ رسیدم. در که زدم جواب نداد. فکر کردم یعنی مادرجون کجاست؟! این موقع صبح محاله رفته باشه کلاس قرآن، نونوایی هم که نمی تونه بره!

مادربزرگ برای کسانی که پشت در می ماندند یک کلید اضافی تهِ سکوی سمت راست خانه جاسازی کرده بود.خم شدم کلید را بردارم که در باز شد واو با چهره ای خواب آلود میان چهارچوب در ظاهر شد. وحشت زده گفت:"تویی مادر! چی شده؟"

تسبیح مادربزرگ دور مچ دستش پیچیده شده بود. موهای خاکستری رنگش شانه زده و مثل همیشه از صورتش نور می بارید. با چشمهای طوسی براقش به صورتم که داد می زد بغض دارم خیره شد.وقتی دید نمیتوانم حرف بزنم از جلوی در کنار رفت و من به سرعت داخل شدم.تا

AvayeKhis AvayeKhis

دست مادربزرگ روی شانه ام قرار گرفت کیفم را پرت کردم وپناه بردم به آغوشش. مادر بزرگ نوازشم می کرد و من بی صدا اشک می ریختم. چند دقیقه ای در میان دو بازوی استخوانی اش بودم که زیر گوشم زمزمه کرد: "انگار دلت خیلی پُره که این موقع صبح یاد من پیرزن افتادی! دلم ترکید سرمه، بس کن مادر. حیف چشمای قشنگت نیست که اینطوری اشک می ریزی! برو صورتتو بشورو بیا آشپزخونه، منم هنوزصبحانه نخوردم،خوب شد اومدی که با هم ناشتایی بخوریم."

در حالی که نگاهم را از چشمهای تیزبینش می دزدیدم به سمت دستشویی رفتم. آینه دستشویی مثل همیشه تمیز و بی لکه بود. نور لامپ پشت سرم را به صورتممی تاباند. به چشمهای گود افتاده ام خیره شدم.نگاهم پر از غم و اندوه بود. از خودم نا امید شدم که با یک بگو مگوی ساده پدر ومادرم تا آن حد پریشان شده و دست و پایم را گم کرده بودم.

مادر بزرگ صدا زد:"اومدی سرمه؟"

مادر بزرگ صدا زد:"اومدی سرمه؟"

به خودم نهیب زدم: لال شی اگه یک کلمه حرف بزنی و مادر جونو دلواپس کنی! مگه پدر و مادر تو چه فرقی با بقیه دارن که از گل بالاتر حرف بزنن تنت می لرزه.

در مقابل مادربزرگ نشسته بودم، اما حواسم پرت بود. خندید و گفت: "به هر بهونه ای اومد خونه من، خوشحالم کردی"

"دلم براتون تنگ شده بود.امشب هم می توم با شما بیام سقا خونه شمع روشن کنم."

"آره مادر ، امروز سه شنبه ست...خب، مگه مدرسه نداری؟"

"خیلی خسته هستم مادر جون.دیشب نخوابیدم و سرم درد میکنه."

"تا یه لیوان گل گاوزبان نخوری سَر دماغ نمی شی. پاشو برو اتاق جلویی تو آفتاب دراز بکش."

"هنوز که آفتاب تو اتاق نیفتاده!"

"آفتاب هم تو اتاق پهن می شه. دلواپس چی هستی! تا دراز بکشی، من و گل گاوزبان و آفتاب سه تایی می آییم سراغت."

"مادرجون، دلم نمی خواد کسی بفهمه اینجام. متوجه هستین که!"

"یعنی به مدرسه هم زنگ نزنم؟خانم ناظم زنگ بزنه خونه تون مامانت دلواپس می شه."

پرده های اتاق رو به حیاط را کنار کشیدم. نور آفتاب کم کم داشت از سر دیوار سر می خورد و روی سطح باغچه پهن می شد. حوض پر از برگهای خشکده درخت بیدمجنون بود. کف اتاق دراز کشیدم و تا چشمهایم را بستم بگو مگوی شب گذشته درذهنم تکرار شد.در میان انبود خاطرات به دنبال سرنخی از مشاجره آنها گشتم. حرفهایشان برایم نا آشنا بود بود وبی بی اعتمادی می داد. تا آن روز ندیده بودم آن طور به هم بی احترامی کنند.

AvayeKhis AvayeKhis

صدای مادربزرگ را شنیدم و چشمهایم خود به خود باز شد.

"خوابت برد مادر؟"

بوی جوشانده توی دماغم زد."مادر جوت من تا حالا گل گاو زبان نخوردم. می ترسم حالم بد شه کار دستتون بدم!"

"تو بخور، کاریت نباشه. یکی دو ساعت که بخوابی حالت جا می آد. دوای دردت همینه."

موهای نقره ای رنگش را زیر چارقدش کرد. داشت لبخند می زد که لیوان را با اکراه به لبم نزدیک کردم. میخواستم بو نکشیده همه را سربکشم تا حالم به هم نخورد.

مادربزرگ با دقت نگاهم کردو گفت:"شمع خریدی؟"

"صبح که می اومدم بقالی سر کوچه تون بسته بود."

"خیلی عجیبه! پنجاه ساله که سر ساعت پنج صبح مغازه شو وا میکنه! عیبی نداره. من یه عالمه شمع دارم،توکمد آقا جونته."

"حالا راستی راستی مردم با شمع روشن کردن تو سقاخونه حاجت می گیرن؟"

"آقام خدابیامرز می گفت فلسفه اش تاریکی کوچه هاست. درد جوونای قدیم عاشقی و تنها حاجتشون رسیدن به وصال یار بود. مثه حالا نبود که مردم هزارتا گرفت و گیر داشته باشن! عشق و عاشقی هم بود عشقای قدیم . جوونای امروز یه شب عاشق و فرداش فارغ می شن."

"اسم سقا خونه می آمد آدم یاد آب می افته."

مادربزرگ هاج و واج نگاهم کرد که صدای زنگ آمد. به ساعت دیواری خیره شد و زیر لب گفت:"یعنی این وقت صبح کی اومده سر وقتمون!"

"مادر جون ... تو رو خدا."

مادر بزرگ دست روی زانوی راستش گذاشت و بلند شد "کارت نباشه، بگیر بخواب و دلواپس هیچی هم نباش."

صدای باز شدن در آمدو در پی ان امیر سلام کرد. مادربزرگ گفت:"تویی امیر؟"

دلم فرو ریخت و نفس در سینه ام حبس شد. پشت در خزیدم . امیر وسط راهرو رسیده بود که با صدای بلند گفت:"چه خبر مادرجون؟"

"از احوالپرسی های تو. چی شد یاد من کردی!"

"من همیشه یا شما هستم."

"می بینم چقدر به من سر می زنی!"

AvayeKhis AvayeKhis

"به خدا گرفتارم. مهمون داری مادرجون؟"

ضربان قلبم خود به خود بالا رفت. دلیل آن همه هیجان و دلواپسی را نمی دانستم. تا چند دقیقه پیش که سر و کله اش پیدا نشده بود فقط فکر اختلاق پدر و مادرم عذابم می داد، اما با ورود ناگهانی او احساسم عوض شد.

امیر دست بردار نبود. دوباره پرسید:"ناراحتم که نرفته مدرسه. می دونم اومده اینجا، پس سعی نکنین منو بپیچونین!"

"پیچوندن دیگه چیه پسر! دُرُس حرف بزن بفهمم چی میگی."

"ببخشین مادر جون.اومدم ببینم سرمه چشه!"

"مگه تو کار و زندگی نداری پسر؟ پدر و مادرت می دونن این وقت صبح به جای مدرسه رفتن راه افتادی اومدی اینجا؟"

"بودو نبودم واسه اون دو تا اهمیت نداره."

نگران روبه رو شدن با امیر بودم. صدای قدمهایش نزدیک شد. مادربزرگ پرسید:"کجا داری می ری بچه؟"

پشت دراتاق ایستاده بودم و بی جهت می لرزیدم. از ترس بی دلیلی که ناگهان به دلم هجوم آورده بود لجم گرفت. به خودم گفتم:"مگه امیر کیه که اینقدر باهاش رودرواسی داری؟ می تونی هیچ حرفی نزنی که سرشو بندازه جای پاش و بره و مادرجون هم از دستش حرص نخوره."

دستگیره در پایین آمد ،عقب عقب رفتم و پشتم به پنجرخ رو به حیاط چسبید. همان موقع مادربزرگ فریاد زد:"پسر، تو چرا این قدر فضولی؟ کی گفته سرمه اینجاس! نکنه خواب نما شدی؟"

"فکر می کنی بچه ام؟ پشه رو هوا بپره امیر می فهمه، چی خیال کردین؟"

"کار و زندگی نداری که نخ دخترایی دیگه!"

"دست شما درد نکنه. انگار سرمه دختر داییمه ها! یه طوری حرف می زنین انگار من غریبه ام."

در اتاق باز شد.مادربزرگ رنگ و رو پریده از پشت امیر سرک کشید. گفتم:"مادر جون، شما خودتونو ناراحت نکنین."

دستهای امیر بر چهارچوب در و سرش کمی جلوتر بود. لبخند زد و گفت:"سلام، چی شده سرمه؟ چرا مدرسه نرفتی؟"

"حالم خوب نبود...حال نداشتم برم مدرسه."

"حالم خوب نبود با حال نداشتم فرق داره."

AvayeKhis AvayeKhis

"از کجا فهمیدی من اینجام؟"

"یادت رفته که یه پنجره بزرگ رو به زندگی تو دارم؟"

مادربزرگ به آشپزخانه رفت و امیر داخل شد. پشت به او، رو به حیاط ایستادم و فکرم آشفته بود. هر کار میکردم آرامشم را حفظ کنم جور در نمی آمد. حضور او دگرگونم کرده بود. تمرکز نداشتم و دست پایم را گم کرده بودم.به یاد چند لحظه پیش و تصمیماتی که گرفته بودم به خودم گفتم:بیخود براش خط و نشون کشیدی. تو در مقابل امیر خیلی ضیعفی که تا حرف پنجره اتاقشو پیش کشید به هم ریختی.

نزدیکم آمد . در نگاهش هزاران حرف و سخن موج می زد. تا آن روز فکر نمی کردم او متوجه رفت و آمدم باشد. بازی دو پنجره و رفتن به پشت بام برایم سرگرمی احمقانه ای بود که برای رهایی ازتنهایی به آن دلخوش کرده بودم. امیر با چشمهای سیاه رنگ و نگاه کنجکاوش به صورتم زل زده بود و من احساس اسارت می کردم. چشم ازنگاهش برداشتم و گفتم:"حال من زیاد خوب نیس، تو هم بهتره بری، می بینی که مادرجون چقدر حساسه."

لبخند زنان موهای روی پیشانی اش را کنار زد و آهسته گفت:"رگ خوابش دست منه."

"تو برای چی راه افتادی اومدی اینجا؟"

انگار با نگاهش که پر از حرف بود به من می گفت تو که بدت نمی آد بیام دنبالت، پس بیخود فیلم بازی نکن. یکهو خندید و گفت:"کار امروزم نیس، خیلی وقته دنبالتم."

"امروز حوصله سر و کله زدن با کسی رو ندارم. اومدم اینجا که استراحت کنم."

"منم مثل اَجَل معلق جلوت سبز شدم. دیشب که نیومدی پشت بودم دلم شور افتاد وتا صبح خوابم نبرد."

داشتم فکر می کردم چقدر راحت حرف دلش رو می زنه.که نفس عمیقی کشید وگفت:"عصبانیت کردم سرمه؟ خب بگو چته و راحتم کن."

"نگران من نباش ،برو خونه امیر."

"خیر سرم دلم برات شور افتاد که راه افتادم اومدم اینجا. من احمق فکر می کردم تو دلت جایی دارم."

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

"امیر خواهش می کنم برو، آخه الان چه وقت این حرفاس!"

"من از کجا بدونم چه موقع وقتشه! یه کلمه بگو چی شده تاگورمو گم کنم برم پی بدبختیم."

"این چه طرز حرف زدنه؟فکر می کنی چی شده که این همه کنجکاوی می کنی؟"

"پس همه اینها یه بازی مسخره بود؟من و باش که فکر می کردم این پنج شیش ماه تونستم خیلی چیزارو بهت بفهمونم."

AvayeKhis AvayeKhis

"چطور روت می شه این طور بی پروا حرفتو بزنی؟"

"تو روزگارمو سیاه کردی، فکر می کنی عشق و عاشقی بچه بازیه که یه روز باشی و یه روز نباشی؟ دل امیر سر راه افتاده بود که این طوری داری لهش می کنی؟"

آن قدر دلم پر بود که با دو کلمه دیگر او بغضم می ترکید. به سختی بر خودم مسلط شدم و گفتم:"بسه دیگه، اینقدر به من فشار نیار، نمی بینی چقدر غمگینم؟"

جلوتر آمد و به چشمهایم خیره شد:"به این آسونی دست از سرت بر نمی دارم.تو نمی تونی از چنگم در بری.می دونم دلت با منه پس اذیتم نکن."

مادربزرگ با سینی چای و ظرفی پر از خرما از در اتاق داخل شد و گفت:"بگیر مادر،دستم قوت نداره...الانه که بیفته."

امیر سینی را از دستش گرفت و آورد کنار پنجره گذاشت. مادربزرگ به صورتش نگاه کردو زمزمه کنان گفت:"از پریدنهای رنگ و تپیدنهای دل...عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می شود. حالا کجا بلند شدی راه افتادی! نه به آن اومدنت و نه به این رفتنت."

"یعنی برم دیگه؟! با این همه طرفدار نمی دونم به کجا پناه ببرم! سرمه من می رم،تو کاری نداری؟"

تا بود احساس خفگی و سردرگمی می کردم و وقتی رفت، انگار بی کس و تنها شدم.درگذراز برهوت آن همه غمی که آرامشم را به هم ریخته بود، امیر چشمه زلال صداقت و یکرنگی و یاور قابل اعتمادی بودکه در دقیقه های دلواپسی دست یاری به سویم دراز کرد و مندر نهایت بی رحمی از او روی برگرداندم.

یک شب بگو مگوی پدر و مادر، عشق و آنهمه شوریدگی را از سرم پراند. با آنکه پریشان حالی من تاثیری در رابطه آن دو نداشت نمیتوانستم ماجرای شب گذشته را فراموش کنم.

مادربزرگ پرسید:"ناهار چی میخوری؟ هر چی دوست داری بگو....رودرواسی نکن."

"شما به مامان زنگ زدین؟"

"نمی زدم که بابات لشکر کشی می کرد و پدر جد و آباد فامیلو در می آورد.نادر و من می شناسم، عین باباش خدابیامرز لجبازه.بفهمه بی اجازه اومدی پیش من ازم دلخور میشه و وامصیبتا! به اعظم گفتم بهش نگه اینجایی. گفت رفته مسافرت، منم گفتم چند پش پیش من می مونی. مادر، خوبیت نداره تن مامانتو بلرزونی.حالا بگو پی بپزم که لنگ ظهره."

"به فکر من نباشین. همین یه استکان چایی به زور ازگلوم پایین رفت."

"از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن."

مادربزرگ آنقدر باهوش بود که با یک نگاه به کل ماجرا پی برده بود. سینی چای را برداشت و گفت:"می رم آشپزخونه. کاری داشتی صدام کن."

AvayeKhis AvayeKhis

در که بسته شد هزار فکر وخیال به مغزم هجوم آورد.تاچند روز پیش هیچ غمی جز دور بودن از امیر نداشتم. با آنکه هم بازی عشق رد دسترسم بود، فکر و خیالات بی معنی گاه شاد و گاهی غمگینم می کرد. اما غم عشق، آشفتگی مطبوعی داشت که با دل و جان به استقبالش می رفتم.

نزدیک غروب دلم بدجوری گرفت. سکوت خانه مادربزرگ که روزها آرامش می داد، موقع تاریک شدن هوا دلگیر کننده بود. مادربزرگ داشت وضو می گرفت که رفتم لب حوض و پرسیدم:"نمی آین بریم سقا خونه؟"

"امشبه رو تنها برو. هر چی از خدا می خوای بگو که دلت سبک بشه. من می رم سر نماز، کلید ببر پشت در نمونی."

"کلید زیر سکو رو برندارم؟"

"اون مال وقت ضروریه! یه وقت جلو مردم دولا نشی دنبال کلید بگردی؟ راه و چاه یاد دزدا ندی شبونه بیان خفه ام کنن."

یکی دو بسته شمع از کمد اتاق پدر بزرگ برداشتم و از خانه بیرون زدم. تلفنهای پی در پی مادربزرگ کار خودش را کردو بغض گلویم را گرفت. در تاریکی کوچه از کنار دیوار می رفتم. هنوز چند قدم نرفته بودم که حس کردم کسی دارد پشت سرم می آید.تند تند خودم را به سقا خونه رساندم و بسته شمع را در آوردم. اولین شمع را که روشن کردم صدای امیر را از پشت سرم شنیدم.

"فکر نمی کردم اهل این کارا باشی دختر دایی جان!"

خیلی جا خوردم. جلو آمد. یکی از شمعها را از دستم گرفت و به شعله دیگری نزدیک کرد.با صدای آرامی گفت:"گفته بودم برمی گردم.نگفته بودم؟"

شمع را در جای مخصوص قرار داد و لبخند زد: "آنقدر تو خودت بودی که صدای پامو نشنیدی."

"شنیدم اما جرات نکردم برگردم. کوچه خیلی تاریکه."

"تاریک و رویایی...آدم می تونه هر چی دلش می خواد به زبون بیاره. بدون رودرواسی و ترس و دلهره. تو تاریکی شهامت آدم زیاد می شه... تو تاریکی ادم جسارت پیدا می کنه که حقیقت رو بگه و از شر افکار آزار دهنده نجات پیدا کنه. تکلیف آدم که روشن بشه بی خودی مزاحم این و اون نمی شه."

"فکر می کنی این شمع روشن کردن فایده داره؟"

"اگه نداشت اشکت در نمی اومد که اشک منم در بیاد."

"چشمای تیزی داری . کوچه تاریک تر از اونه که با نور شمع چشمهای منو ببینی."

"برای دیدن چشمای تو نیاز به روشنایی نیس. من تو رو با چشم دلم می بینم سرمه."

AvayeKhis AvayeKhis

"انگار حرارت اینجا حسابی داغت کرده."

"حضور تو آتیشم می زنه...کاشکی می فهمیدی چه به روزم آوردی.زندگیمو به هم ریختی دختر."

نیم رخش از نور شمعها برافروخته به نظر می رسید و برق چشمهایش با همیشه فرق داشت.وقتی برگشت و به صورتم خیره شد از شرم آتش گرفتم. هنوز دو سه شمع در قوطی بود. از خیر روشن کردنشان گذشتم و راه افتادم. او شانه به شانه ام حرا کرد و زمزمه کنان شعر سهراب را چراغ کوچه های تاریک کرد.

"ای هراس قدیم،

در خطاب تو انگشتهای من از هوش رفتند

امشب،

دستهایم نهایت ندارند و

امشب از شاخته های اساطیری،

میوه می چینند.

امشب،

هر درختی به اندازه ترس من برگ دارد.

جرات حرف زدن در هُرم دیدار حل شد.

ای سر اغازهای ملون.

چشمهای مر از وزش جادو حمایت کنید.

من هنوز،

موهبتهای مجهول شب را

خواب می بینم."

نویسنده: ناهید سلمانخانی

نفسهم تنگ شده و دلم به هول و ولای عجیبی افتاده بود.نمی دانستم چرا آتشم می زند. او دل بیتابم را دنبال خودش می کشید و من خودم را گول می زدم که احساسات من واو یک بازی بچگانه بیشتر نیست.

وارد کوچه مادربزرگ که شدیم سکوت را شکستم."برای چی به دنبالم می آی، شعر می خونی ،حرفهای قشنگ می زنی و آرامشم رو به هم می ریزی. تو که می دونی من عادت به این جور کارا ندارم.چرا من؟"

AvayeKhis AvayeKhis

"نکنه کسر شانت می شه به من فکر کنی؟"

"منظورماین نیست. من ...من هزار تا گرفتاری دارم. تو هیچی نمی دونی."

"خب بگو تا بدونم. زیر همه سقفها دردسر هست. تا حالا فکر کردی چرا می گن امیر غیر آدمیزاده، فکر هیشکی نیست. مردم گریز و از خود راضیه ! چون من سهمم رو از گرفتاریهای خونواده جدا کردم. فکر تو.. یعنی دوست داشتن تو مثل نوشدارو همه زخمهامو پانسمان کرده، حالا اگر آنقدر برات سخته که هم آوازم باشی از سر راهت کنار می رم. پنجره اتاقم رو گل می گیرم و دیگه رنگم رو نمی بینی. من آدم مزاحمی نیستم. فقط یه چند وقتیه که این دل روزگارم رو سیاه کرده."بعد کنار دیوار ایستاد و ادامه داد:"حرف زیاد دارم، اما انگا رتو می خوای از سرقله پرتم کنی تو دره !خب، رودرواسی نکن، من طاقت شنیدن هر حرفی رو دارم. فقط به من دستور نده که هیچ خوشم نمی آد."

"امیر ،تو متوجه نیستی که با این حرفات من و در منگنه گذاشتی!"

"درست زدی به هدف. منم تو بد منگنه ای گیر افتادم، تا فکر تو نبود، هزار تا فکر دیگه بود. حالا دیگه نمی تونم جلوی دلم رو بگیرم. مزاحتمهاش کلافه ام کرده. اسیر شدم سرمه...اما با دل و جونم می خوام زندونی تو باشم. بی انصافی نکن و بذار همین جوری بگذرونیم تا ببینیم چی پیش می آد. نمی پرسم دلت با منه یا نه، چون از جوابت می ترسم."

با آنکه از به دام افتادن وحشت داشتم دلم می خواست کوچه درازتر بود و حرفهای شیرین او تمامی نداشت.

به خانه مادربزرگ رسیدیم .حرفهای تازه ای که تا آن روزبه گوشم نخورده بود چنان مسخم کرد که جرات نداشتم برگردم نگاهش کنم. فقط گفتم:"نیا تو امیر...می ترسم مادرجون شک کنه که..."

ماگهان ماه ازپشت ابر در آمد و کوچه روشن شد.به چشمهای خیره شدیم، برای لحظه ای همه مشکلات فراموشم شد و فقط به او فکر می کردم.

آهسته گفتم:"پاک گیجم کردی و می گی برو؟ کار سختی ازم می خوای، حالا دیگه محاله ازت دل بکنم."

در را باز کردم و تو رفتم.پشت در ایستادم و نفس تازه کردم. مادربزرگ داشت سلام نماز را می داد که از کنارش رد شدم. تسبیح مرواریدیش را برداشت تا ذکر بگوید. به اتاق پدربزرگ رفتم و بدون روشن کردن چراغ کف اتاق دراز کشیدم. صدای باز شدن درخانه آمد. بلند شدم از لای در نگاه کردم . امیر بود.چندبار سرفه کرد و وارد راهرو شد.

"مادر جون، تو اتاقی؟"

AvayeKhis AvayeKhis

وارد اتاق مادربزرگ شد. پاورچین پشت در رفتم و از لای در نگاه کردم . سلام کرد و کنار سجاده نشست، مادر بزرگ گفت:"الله اکبر...چی می خوای؟"

امیر آهسته پرسید:"سرمه بالاست؟"بعد خم شد گوشه چارقد مادربزرگ را بوسید و گفت:"برام دعا کن مادرجون، دارم دیوونه می شم."

"هیچ موقع دعام مستجاب نمی شه پسر، چشماتو وا کن..داییت جنازه سرمه رو رو دست تو نمی گذاره، فکر و خیالشواز سرت بیرون کن. مگه اون روز حرافمونو نزدیم؟ یه وقت به سرت نزنه زیر پاش بشینی یا تو گوشش وزوز کنی؟ به من بگو ببینم...حالاچه وقت این حرفاس؟ سر نماز اومدی شیطون شدی غیبت پسرمو بکنم! خدا بگم چه کارت کنه بچه که حواسم واسم نمیگذاری. پاشو برو خونهف پاشو تا مدرت دلواپس نشده. صدبار گفتم کاری از دست من بر نمی آد. به خرجت نرفت. نادر کی به حرف من کرده که این بار دومش باشه. اسم سرمه بیاد شکم پاره می کنه. فکر نکن دو کلاس تو دانشگاه خونده بی غیرت شده ها! دختره رو هوایی نکن، گناه داره والله."

نفسم بند آمد و داغ شدم. عجیب بود که با شنیدن نجوای امیر و مادربزرگ حواسم پاک پرت شد.داشتم فکر می کردم چطوریه که چنین آدمی با این همه توانایی اونقدر تنهاست و هیچ کس قبولش نداره! من که هیچی سرم نمی شه توی چشماش خیلی چیزا دیدم!

امیر خداحافظی کرد و من نوک پا خودم را به راه پله رساندم و در یک چشم به هم زدن به طبقه دوم رسیدم.

آن شب تا صبح مثل مرغ سرکنده از این دنده به آن دنده غلتیدم و حرفهای امیر در ذهنم تکرار شد.چشم به هم زدم که هوا روشن شد و مادربزرگ برای نماز صبح بیدارم کرد. دو رکعت نماز خواندم و به بهانه مطالعه کردن به اتاق پدرم رفتم. طبقه دوم خانه ساکت و مرموز، آرامش عجیبی داشت. روی تخت دراز کشیدم و با خودم عهد کردم در اولین فرصت به کتابفروشی بروم و مجموعه شعرهای سهراب سپهری را بخرم. نمی دانم خاصیت شعرهای او بود یا تُن صدای امیر که طلسمم کرد. هر چه بود دلبستگی شیرینی بود که هر چه می گذشت نگران ترم می کرد.

هوا که روشن شد ، بلند شدم روپوشم را پوشیدم، کیفم را برداشتم و از پله ها پایین آمدم.

مادربزرگ با صدای بلند گفت:"توی آشپزخونه هستم...چایی حاضره."

"اشتها ندارم مادرجون، دیرم می شه."

رفتم تو اشپزخانه پیکر استخوانی اش را در اغوش گرفتم و گفتم:"ببخش مادرجون، خیلی مزاحم شدم، نذاشتم یه دقیقه استراحت کنین،دعام کنین."

مادربزرگ با چشمهای خوش رنگش معصومانه نگاهم کردو گفت:"شب بیا پیش خودم"

"مامان تنهاست، می رم خونه."

AvayeKhis AvayeKhis

"درمان خدا، مواظب خودت باش مادر، پول داری؟"

"دارم، ممنون."

بوسیدمش و از در بیرون رفتم، تا سر کوچه مدرسه رسیدم شیوا را دیدم .گفت:"به به مدرسه هتله دیگه! حالا کجا با این عجله؟"

"می رم از آقا پرویز کتاب بخرم و تا زنگ نخورده می آم مدرسه."

"آخه دختر، این موقع وقت کتاب خریدنه! نیم ساعت دیگه زنگ می خوره، حالا چی می خوای بخری؟"

"اشعار سهراب سپهری"

"واه واه! سهراب سپهری هم شد شاعر؟ تو با این همه درس چطور وقت می کنی شعر بخونی؟ اونم شعر سهراب سپهری که همه اش در هپروت طبیعت شناوره!"

نمی خواستم، اما دنبالم آمد.وارد کتابفروشی که شدیم، شیوا طاقت نیاورد و جلوی پرویز خان گفت:"خط فکریش فوق العاده مزخرفه، حیف پول. هنوز نمی دونی چه اراجیفی به هم بافته! ب آدمی که زندگیشو توی عشق به سوسک و حشره و درخت و آب خلاصه کرده می شه گفت شاعر! نه...بهتره بری بشینی ،وقت تلف کنی وبخونیش تا به حرف من برسی، البته هر کس باشعور باطنی خودش عقاید دیگران رو سبک سنگین می کنه."

بی اراده گفتم:"چیزی توی این دنیا پیدا می شه که تو ازش سردرنیاری؟خدا وکیلی این کلمه های قلنبه سلنبه رواز کی یاد گرفتی؟"

"می ترسم با نگاه امیر و طناب سهراب سپهری سر از نا کجا آباد درآری."

هاج و واج نگاهش کردم ."معلوم هست چی می گی؟"

"خیلی مضحک،می گه: بهترین چیزی رسیدن به نگاهیست که از حادثه عشق تر است. "بعد قیافه شیوا جدی شد و ادامه داد:"عشق آدمو بدبخت می کنه دوست عزیز. باور کن اگه دلواپست نبودم باهات حرف نمی زدم. می ترسم این همه ناگفته های سرشار از ابهام سهراب کار دستت بده. می ترسم تو وامیر هر دو گرفتار بشین. سرمه، چشماتو باز کن. بابای من آدم خوش خلقی نیس،دایی نادر هم که قربونش برم، مخالف ازدواج فامیلیه."

"یواش یواش داری می ری رو اعصابم."

"لازم نیست آدم باهوش باشه تا بفهمه همه جوره هوایی شدی.می دونم که امیر داره روحت رو غلغلک می ده. من آینده نگرمو شما دو تا تابع احساس."

"می دونی چیه شیوا؟ کم کم دارم به این نتیجه می رسم که دوست خوبی برای من نیستی. تو فقط بلدی درس بخونی و نمره بیست بگیریم."

"خاک بر سرت با این نتیجه گیریت!"

AvayeKhis AvayeKhis

فصل دو

روزها و شبهای دلواپسی سریع از راه می رسید و به سختی تمام می شد. یک ماهی می شد که نه درس می خواندم و نه حس و حال انجام تکالیف مدرسه را داشتم.دل و دماغ هیچ نوع فعالیت ذهنی را نداشتم و دنیای خیال انگیز و بی دغدغه ام با اختلاف پدر و مادرم به جهنم تبدیل شده بود. چراغ اتاق امیر به عکس همیشه که تا نزدیک صبح روشن بود، حالا خاموش و پرده اتاقش با هر نسیمی از لای پنجره بیرون می زد. شبها از تنهایی خوابزده می شدم. در حسرت یک شب خواب راحت پر پر می زدم. و آرزو می کردم به جای خواهرم سارا بودم که سر شب خوابش می برد و از هیچ خبر نداشت . نمره های کلاسی کمتر ازده من همه را متعجب کرده بود.معلمان در هر فرصتی نصیحتم می کردند.وقتی نصیحتها نتیجه نداد کار به تهدید کشید. بدتر از همه خانم اعلمی، مدیر دبیرستان بود که از هر فرصتی استفاده می کرد و نمره های بیست شیوا را به رخم می کشیدو وقتی می دید بی غیرت تر از آن شدم که با مقایسه وضع درسی ام با او به خود بیایم نامه ای برای پدرم نوشت و به وسلیه خانم بیات، ناظم دبیرستان به دستم رساند.

خانم ناظم تاکید کرد:"امروز رفتی خونه نامه رو بده مادرت بخونه.فردا هم با پدرت بیا مدرسه."

با بی خیالی نامه را گرفتم و گفتم:"بله خانوم."

مدتها بود اگر کتکم می زدند هم دردم نمی آمد. انگار مغزم کرخ شده بود ودنیا را سیاه می دیدم. سرم را برگرداندم تا مجبور نباشم در چشمهای کنجکا و خشمگینش نگاه کنم.پاکت را لوله کردم و وارد کلاس شدم. شیوا از روی نیمکت بلند شد و جلو آمد و پرسید:"خانوم بیات چی کارت داشت؟اون چیه تو دستت؟"

پاکت را تا کردم و در جیب روپوشم گذاشتم."دست از سرم بردار شیوا."

"معلوم هس چته؟ چپ و راست غیبت پشت غیبت،نمره هاتم افتضاح. نکنه یادت رفته، تو شاگرد دوم منطقه بودی!"

"تو به فکر نمره های خودت باش شاگرد اول."

"مسخره نکن....جدی باش و به خودت بیا. هنوزم دیر نشده.می تونم شبی یک ساعت باهات ریاضی کار کنم. فیزیک هم که کاری نداره، خودت بخون و اشکالاتو از من بپرس."

از فردای آن روز صبحها مثل آدمهای بدهکار که در تاریکی رفت و آمد می کنند از خانه در می آمدم و زودتر از شیوا به مدرسه می رسیدم. شیوا انگار نه انگار میانه مان شکر اب شده، کاری به کارم نداشت و تحویلم نمی گرفت. کنجکاوی امیر که گاه غیبش می زد و وقتی انتظار دیدنش را نداشتم سر راهم سبز می شد باعث شده بود هر لحظه حس کنم کسی دارد پشت سرم راه می رود. گاهی اوقات از او بدم می آمد و بعضی مواقع حس می کردم به او احتیاج دارم. آنچه مسلم بود، حضور ناگهانی او، حرفهای شیرین کنایه آمیزش،شعرهای سهراب و نگاههای گرمش از فکر و خیالات ناراحت کننده دورم می کرد.

AvayeKhis AvayeKhis

قهر با شیوا کم کم داشت غیر قابل تحمل می شد و ناخودآگاه عصبی ترم کرده بود. گرچه سنگ صبور خوبی نبود و اگر لب تر می کردم کوس رسوایی پدر و مادرم را در خانواده می زد و آبرو برایمان نمی گذاشت، اما دلم لک زده بود برای حرف زدن با او. مادر هم آنقدر سرش شلوغ بود که نمی فهمید دنیای من با اختلاف او وپدرم به جهنم تبدیل شده. از نیمه شب به بعد با پدر کلنجار می رفت. آفتاب که می زد وپدر می رفت، او هم از حال می رفت. هر روز صبح تظاهر به خوشبختی می کردند و به هم لبخند می زدند و انگار نه انگار آن همه بد و بیراه از دهانشان در آمده بود. گاهی اوقات فکر می کردم یادشان رفته دختری جوان در چند قدمی شان زندگی می کند.

از مدرسه تا خانه به فکر کلمه طلاق بودم که شب گذشته از دهان پدر در آمده بود . پاکت هم در جیبم سنگینی می کرد.دلم نمی آمد آرامش روزانه مادر را به هم بریزم. داشتم فکر می کردم نامه را به پدر تحویل بدهم یا از خیرش بگذرم و آن را پاره کنم و در سطل آشغال بریزم. وقتی وارد کوچه شدم بی اختیار به پنجره اتاق امیر نگاه کردم. کلیدم را از کیفم بیرون آوردم و تا خواستم در را باز کنم امیر سلام کرد. دلم میخواست همان لحظه فریاد می کشیدم که این چند روز کجا بودی، اما سر جایم میخکوب ایستادم و فقط پرسیدم:"خبری شده؟"

"چرا بر نمی گردی؟"

برگشتم . نگاهی سرسری به کوچه انداخت و پرسید:"آشتیتون بدم؟"

"من با کسی قهر نکردم. نمی تونم بفهمم امیر... رابطه من وشیوا چه ربطی به تو داره؟"

"به من اعتماد کن. گوش کن ببین چی میگم."

غرق نگاه هم شده بودیم که به خو آمدم ، پرسیدم:"تو دنبال چی هستی؟"

رنگش پرید . دستهایش را داخل جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:"انتظار درای در مقابل ناراحتیت بی تفاوت باشم؟ نگاهت با من حرف میزنه سرمه. به خدا صدای قلبت رو می شنوم. چرا با من درد ودل نمی کنی؟ چشمات دودو می زنه. اون روز هم تو خونه مادرجون پاک به هم ریخته بودیم. ملاحظه اون پیرزن رو کردم وگرنه می موندم و آنقدرباهات حرف می زدم که غصه هاتو با من شریک بشی... نمی تونم ناراحتی تو رو ببینم.

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

به تماشا سوگند

و به آغاز کلام

وبه پرواز کبوتر از ذهن

واژه ای در قفس است

آفتابی لب درگاه شماست

AvayeKhis AvayeKhis

که اگر در بگشایید، به رفتار شما می تابد

دریچه قلبت رو به روی من باز کن.”

گفتم:”خوش به حالت که با شعر خودتو سرگرم می کنی.چطوری از حفظ کردیشون؟”

“من باهاشون زندگی می کنم. همون طور که با فکر تو دارم زندگی می کنم. تو مثل یک شعر دل انگیزی و هر بیتت با بیت دیگری متفاوته. همه شعر رو نخوندم. چون خیلی طولانیه و فرصت مناسب می خواد. توی کوچه آدما فقط باید جواب سلام همدیگه رو رو با لبخند بدن و بقیه نگاهشون ازپنجره به سوی هم پرواز کنه.”

به سختی از هم دل کندیم. وقتی وارد اتاقم شدم و پرده را کنار کشیدم او کنار پنجره اتاقش نشسته بود.نگاهش از همان راه دور دلم را لرزاند.به دنبال شعر ناتمامی که در خلوت کوچه خوانده بود تا شب کتاب سهراب را ورق زدم، شیوا حق داشت، شنیدن آن همه واژه لطیف،از زبان شیرین امیر که سرشار از عشق و محبت بود خطرناک تر از آن بود که در تصورم نمی گنجید.

شب، نامه مدرسه را روی میز تحریر پدر گذاشتم و از صبح روز بعد، حمایت مادر را هم از دست دادم. تنها نتیجه مثبت قضیه آن بود که آن شب آتش بس اعلام کردند و تا صبح جز صدای گریه مادر که در آشپزخانه نشسته بود ونرم نرم اشک می ریخت هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

صبح زود پاورچین از اتاقم بیرون آمدم. کفشهای پدر نبود بدون آنکه سر و صدا راه بیندازم به اتاق برگشتم و سعی کردم بخوابم. نگرانی بدتر از همیشه گریبانم را گرفته بود. با خود گفتم گرفتاریشون کم بود، نامه مدرسه هم شد قوز بالا قوز!

ساعن نه صبح، با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. هیچ کس خانه نبود تا گوشی را بردارد. به آشپزخانه رفتم از صبحانه خبری نبود. یک لیوان قهوه غلیظ درست کردم که به سختی از گلویم پایین رفت.نور چشمم را می زد. به اتاق جلویی رفتم و پرده ها را کیپ تا کیپ کشیدم . وسط اتاق دراز کشیدم . انگار همه دیوارهای بلند دنیا داشت روی سرم خراب می شد. صدای زنگ در مثل ناقوس کلیسا در سرم طنین انداخت. بلند شدم رفتم پشت در و از شکاف بین دو لنه در بیرون را نگاه کردم.چیزی پیدا نبود. لای در را باز کردم.امیر انگشتش را از روی زنگ برداشت.”سلام.”

نویسنده: ناهید سلمانخانی

خواستم در را ببندم که پایش را میان چهارچوب در گذاشت.”می خوام بیام تو.”

“کسی خونه نیست.”

“سرمه، من پسر عمه توهستم.”

در را باز کردم و از پشت سرم داخل شد. با بی حوصلگی به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم.امیر روی صندلی کنار در اشپزخانه نشست. حرف نمی زد. اما زیر چشمی مرا می پایید.

AvayeKhis AvayeKhis

ظرفهای نشسته در سینگ ظرفشویی تلنبار شده و پشه و مگس از سر و کول ته مانده غذاها بالا می رفت.دریچه ظرفشویی را گذاشتم و شیر آب گرم را باز کردم . پشتم به امیر بود و نرم نرم اشک می ریختم که دیدم کنارم ایستاده است.دستکش دست کرد و گفت:"برو بشین، من ظرفهارو می شور."

نزدیک بود بغضم بترکد. دلم میخواست تنها باشم و یک دل سیر گریه کنم.امیر مایع ظرفشویی را روی ظرفهای کثیف خالی کرد و به صورتم خیره شد.

"چرا نمی شینی؟ نمی فهمم...گریه واسه چیه!"

حوصله حرف زدن نداشتم. به دستشویی رفتم و حسابی اشک ریختم.وقتی بیرون آمدم ظرفها را شسته و چای را دم کرده بود. با حوله صورتم را پوشاندم که پلکهای قرمز متورمم را نبیند. از کنارم رد شد و گفت:"تا کی م یخوای همه چه رو توی دلت بریزی؟"

"تو همیشه خونه مارو می یابی؟"

به سمت اجاق گاز رفت و دو فنجان چای ریخت. گفت:"نگرانتم سرمه."

"دست از سرم بردار واین قدر توی زندگیم سرک نکش."

"برای این حرفها دیر شده.من اعصابم رو از سر راه نیاوردم که هر موقع هوس کردی بازیم بدی و موقعی که حوصله ات نمی آد محلم نگذاری."

قلبم فرو ریخت. گفتم:"امیر، من آنقدر مشکل دارم که نمی تونم به چیز دیگه ای فکر کنم."

"منظورت از چیز دیگه عشق و عاشقیه؟ به خدا اگر تو عاشق بودی هیچ مشکلی در اطرافت نمی دید. فکرت پیش اختلاف پدر و مادرته. می دونم سخته. اما...این موضوع تو زندگی بیشتر مردم هست. خیلی هم راحت تونستن باهاش کنار بیان. گاهی وقتا فکر می کنم بزرگترا خیلی بی انصافن که مشکلاتشونو جلوی بچه ها مطرح نمی کنن."

بی اراده روی صندلی ولو شدم ."دلم گرفته امیر. دیشب از نگرانی تا صبح بال بال زدم،انگار دنیام وارونه شده.دیشب با خودم قرار گذاشتم از امرزو طور دیگه ای فکر کنم...بشم یه مجسمه...دارم دیوونه میشم ، نه؟ می ترسم از هم جدا بشن.سارا رو بگو که هنوز پنج سالش هم نشده. فکر کن اگه این زندگی از هم بپاشه بیشتر از همه کی صدمه می خوره ،چرا به فکر من و سارا نیستن؟ چرا عقلشون رو به کار نمی اندازن."

موضوع تا این حد هم که فکر می کنی وحشتناک نیست. اینده رو کی دیده؟شاید ورق برگرده و بینشون صلح و صفا برقرار بشه."

با صدای باز شدن در حیاط هر دو به اتاق من رفتیم. از پشت شیشه دیدم پدر وارد حیاط شد.امیر گفت:"خدابه داد من برسه."

از اتاق بیرون رفت و من روی تختم وار رفتم. پدر وارد راهرو شد و فریاد زد"سرمه... تو هنوز مدرسه نرفتی؟"

AvayeKhis AvayeKhis

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.سلام کردم.چهره پدر سرخ و بر افروخته بود. امیر سر به زیر کنار دیوار راهرو ایستاده بود، اما پدر به او نگاه نمی کرد. به تته پته افتادم.

"تب دارم...حالم خوب نیست."

امیر گفت:"چایی حاضره دایی جان،بریزم براتون؟"

پدر برگشت و خشمگین نگاهش کرد. "تو اینجا چه غلطی می کنی؟"

همان موقع به اتاقم رفتم و در را محکم به هم کوبیدم. صدای پچ پچ پدر با امیر و گاه داد و فریاد پدر و قسمهای پی در پی امیر به گوشم می رسید . با آخرین تهدید پدر که بلند بلند حرف می زد گفتگوی آن دو به پایان رسید.

"بی خود دایی جان دایی جان نکن، من هیچ حرفی با تو ندارم.دور خونواده منو خط بکش، فهمیدی؟"

صدای پای امیر را شنیدم که از راهروبه سمت حیاط میرفت. از پشت شیشه دیدم چندبار برگشت و به پنجره اتاقم نگاه کرد. تا از در بیرون رفت پدر وارد اتاقم شد. از بس عصبانی بودم دلم نمی خواست برگردم به صورتش نگاه کنم. از او،از مادرم. از همه دنیا دلخور بودم. پدرکنارم رو به پنجره ایستاد."چرا به مدرسه نرفتی؟ چرا این پسره رو توی خونه راه دادی؟ تو این هاگیر واگیر بدبختی، تو دیگه کارها رو سخت تر نکن."

"من کارای شما ها رو سخت می کنم،نه؟ حق با شماست...می خوام بدونم شما دوتا یادتون هست یه دختر بزرگ و یه بچه کوچک دارین؟"

"حرفو عوض نکن .زندگی بزرگترها با خودشون مربوطه، بگو امیر این جا چی کار می کرد؟"

"ظرفهای مامان رو شست و چایی دم کرد، همین! خب حالا شما بگین مامان کجاست؟ شما دیشب کجا بودین؟"

"دنبال یه لقمه نون از سپیده صبح تا بوق سگ جون می کنم...وقتی هم می آم خونه مادرت سین جیمم می کنه کجا بودی، کجا رفتی،با کی بودی...تو هنوز نمی دونی چقدر سخته آدم هم کار کنه و جون بکنه، هم جواب پس بده! بزرگتر که شدی می فهمی من چی می گم."

"بابا، من داره هجده سالم می شه، شما هنوزم فکر می کنین هیچی حالیم نیست؟"

"اگه می فهمیدی این لندهور رو تو خونه راه نمی دادی."

"شما و مامان چه مشکلی دارین؟"

"این حرفها به تونیومده دختر، سرت به کار خودتب اشه. آسه می ری، آسه می آی. به هیچی فکر نمی کنی جز درسهای عقب افتادت.فهمیدی چی گفتم؟"

"تمرکز ندارم ،نمی تونم توی این وضعیت درس بخونم....همیشه نگرانم."

نویسنده: ناهید سلمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

"گوش کن ببین چی می گم سرمه، همین جوریش هم از شیوا عقب بودی ،دیر بجنبی تجدید می آری و آبرمون می ره.داری از چشم بابات می افتی. مواظب باش دختر، آخر سال نزدیکه...تو ونمره کمتر از پونزده!"

"من باید با شما حرف بزنم بابا."

"کار دارم زودباش حاضر شو حرف زیادی هم نزن.بیرون تو ماشین منتظرتم."

پدر که از در بیرون رفت، تا چند لحظه گیج و منگ بودم. وقتی حاضر شدم و از راهرو به حیاط رفتم امیر پشت شیشه بود. سرم را پایین انداختم و از در بیرون رفتم.پدر سر کوچه منتظرم بود. تا جلوی در مدرسه یک کلمه هم حرف نزد.داشتم پیاده می شدم که گفت:"یادت باشه چی گفتم به این پسره الدنگ محل نمی گذاری، جواب سلامش رو هم نیم دی. فهمیدی چی گفتم؟"

افسرده و غمگین وارد حیاط مدرسه شدم.خانم اعلمی از پنجره دفتر سر بیرون آورد.گفت:"صبح به خیر سبحانی، زود اومدی!بابات کو؟"

دلشوره عجیبی داشتم. ژست خشن و چهره غیر دوستانه خانم اعلمی جلوی چشمم بود که وارد دفتر شدم.سلام کردم و گفتم:"پدرم وقت نداشت بیاد مدرسه، فکر می کنم باهاتون تماس بگیره."

"یعنی بابات چند دقیقه وقت نداه بیاد مدرسه؟"

سرم را زیر انداختم."ببخشید خانم،تقصیر من نیست."

"خیلی خب،برو سر کلاس . فقط یادت باشه با این وضع درس خوندن محاله امسال قبول بشی. این طور که معلومه بزرگ ترهات هم وقت ندارن به تو آینده ات فکر کنن، پس خودت باید به فکر باشی."سپس از روی میزش دستمال توالتی برداشت و دستم داد.

"انگار یه چیزیت شده! دختری مثل تو،با این همه استعداد و نمره های خوب حیفه رها بشه، چر اگریه می کنی؟ مشکلت رو به من بگو شاید کاری از دستم بربیاد."

گرچه ازگریه کردن و غصه خوردن دردم دوا نمی شد، اما نیاز به جای خلوتی داشتم تا بنشینم و های های گریه کنم. صورتم داد می زد یک دنیا غم دارو و البته بیشتر غصه روبه رو شدن با شیوا را داشتم.

زنگ تفریح که شد به کتابخانه رفتم و بعد از تمام شدن ساعت تفریح واردکلاس شدم. ساعت درس ریاضی بود و فکرم کار نمی کرد. شیوا داشت چپ چپ نگاهم می کرد که سرم را پایین اند اختم. روبه رو شدن با شیوا از هرکاری سخت تر بود.

آن روز راه مدرسه تا خانه را دویدم، سرکوچه که رسیدم از دور امیر را دیدم که در میان چهارچوب در خانه شان ایستاده. با خودم گفتم: "کاشکی تو یکی سر راهم سبز نمی شدی."

به طرفم آمد و درمیان کوچه به هم رسیدیم. پرسید: "بهتر شدی؟"

AvayeKhis AvayeKhis

" متاسفم که امروز بابام بدهات بدرفتاری کرد."

به سمت خانه حرکت کردم. دنبالم آمد.گفت: "مهم نیس، باید با هم حرف بزنیم سرمه!"

"من و تو چی داریم به هم بگیم. دیدی امروز چطوری خجالت زده بابام شدم!"

"تورو نمی دونم، اما من هزار تا حرف نگفته دارم که باید بهت بگم."

"حالا وقت این حرفاس؟"

"تو می دونی من می خوام چی بگم؟"

درمقابلم ایستادوبه چشمهایم خیره شد. نمی دانستم جواب او که سایه به سایه به دنبالم می آمد و اگر نمی آمد دگیر می شدم را چه باید بدهم. او سرشار از مهر و عاطفه بود و من غمگین،او عاشق بود و من عاشق تر از او، او جسارت داشت و من انگار بزدل بودم.

یکهو لبخند زد. "دنیا که به آخر نرسیده، من و تو هم حقی داریم، باید به فکر آینده باشیم."

داشتم فکر می کردم چه بداقبالم که با وجود این همه آدم دورو برو به تو دلبستم که هیچ کس قبولت ندارد، اما به خودم نهیب زدم که: خواستی بازیش بدی، خودت بازی خوردی. حالا هم نامردیه جا بزنی، چطوری می خوای جواب دلتو بدی،کافیه یک شب دم پنجره نبینیش!

کلید را ازکیفم درآوردم و در قفل فرو بردم. امیر گفت: "یک ساعت دیگه خونه مادرجون منتظر تم."

"رفتی سلام منو به مادرجون برسون... انگار تو شرایط منو درک نمی کنی!

"ادا در نیار سرمه، مسئله حیاتیه. می رم اونجا، تو هم می آی. روشن شد؟"

از سماجتش لجم گرفت. کم مانده بود از کوره در بروم که خداحافظی کردو رفت.

خانه بر خلاق همیشه سوت و کور بود. ا زآشپزخانه بوی غذا نمی آمد، چون مادر نبود. دلم گرفت. کیفم را گوشه هال پرت کردمو به اتاقم رفتم. دلشوره داشتم. نه پای رفتن به خانه مادربزرگ را داشتم و نه دلم می آمد توی ذوق امیر بزنم. هیچ موقع گفتگوی من و او به نتیجه نرسیده بود. مطمئن بودم این بار هم با دو سه کلمه نیش و کنایه و یکی دو صفحه شعر سهر اب سپهری سرو ته قضیه را هم می آورد. تو فکر بودم که مادر از در راهرو تو آمد، سلام کردم و پرسیدم: "کجا بودی مامان؟ ساراکجاس؟"

"خونه خان جون."

تا آن روز سابقه نداشت حتا لحظه ای مارا را از خودش دور کند، به خصوص که خانم جان اخلاق تندی داشت، حتا بزرگ ترها هم تحملش نمی کردند، چه رسد به ساره که یکه شناس بود و هیچ جا بدون من یا مادر بند نمی شد.

AvayeKhis AvayeKhis

همان موقع دست مادر روی شانه ام قرارگرفت. با دلخوری گفت:"تو دختر بزرگی هستی، اما سارا بچه است و موقعیت من و بابارو درک نمی کنه، می دونم با خان جون نمی سازه... اما امشب صلاح نبود خونه باشه."

"مگه امشب چه خبره مامان؟"

"ممکنه بگومگوی من و بابات بالا بگیره.گرچه مشکلمون با حرف زدن حل نمی شه، اما می خوام آخرین سعیم رو بکنم. تو هم اگه طاقت نداری برو خونه مادر جونت."

"مامان، بابا چشه؟ شما چتونه؟ من می ترسم ."

مادر بغلم کرد. "نگران نباش. بابات بهترین در دنیا ست."

از چشمهای مادر غم می بارید. معنی جمله ا ی که هیچ ربطی به سؤالم نداشت تنم را لرزاند و همان لحظه دستگیرم شد بین آن دو همه چیز تمام شده و بیرون کردن من از خانه و نبودن سارا مجوزیت برای دعوا و مرافعه ای شدید و جدایی. به اتاقم برگشتم و روی تخت درازکشیدم. از شدت ناراحتی قرار ملاقات با امیر را هم فراموش کردم.

آفتاب عصر گاهی داشت کم رنگ می شدکه مادر به اتاقم آمد.گفت: "هوا داره تاریک می شه، تاکسی سوار شو. وقتی هم رسیدی زنگ بزن."

"می خو این برم خونه خان جون؟ می ترسم سارا بهونه بگیره وکفر خان جون دربیاد!"

"آنجا بری خان جون شک می کنه، آخه بهش گفتم تو درس داری، منم وقت دکتر دارم. این طوری شک نمی کنه."

با آنکه آرزو داشتم شب خانه مادر بزرگ بخوابم، ولی در آن شرایط از رفتن و ماندن در آنجا دلچرکین بودم.

سوار تاکسی شدم و با دل خونین راهی خانه مادر بزرگ شدم. هوا تاریک شده بودکه به کوچه مادر بزرگ رسیدم. زنگ که زدم امیر در را باز کرد و لبخند زنان گفت: "خوشت می آد من رو چشم انتظار بذاری؟"

مادر بزرگ لنگان لنگان از در آشپزنحانه بیرون آمد. وسط راهرو به هم رسیدیم. صورتم را بوسید و جواب سلامم را داد.گفتم: "از مامان اجازه گرفتم امشب پیش شما بمونم."

مادربزرگ گفت:"ا میر داشیت می رفت،کی تا حالا اینجاس، نمی دونم چطوری موی شما دو تارو با هم آتیش می زنن که یکهو سرو کله تون پیدا می شه!"

امیر قاه قاه خندید و به اشپزخانه رفت. مادربزرگ گفت: "وسایلت رو هر جا دوس داری بذار. این پسره هم الان می ره! "

"می رم اتاق بابا، اونجا میز تحریر هم هس ، می شینم تمرین حل می کنم."

AvayeKhis AvayeKhis

مادر بزرگ به هیچ تر فندی نتوانست امیر را دست به سرکند. شب که از راه رسید، مجبور شدم رختخواب بردارم و پایین پیش مادر بزرگ بخوابم. امیر از پله ها بالا رفت و من بی خواب تر از هرشب چشم به سقف دوختم که از راه رفتن او می لرزید. نیمه های شب صدای قدمهایش که گاه طول و عرض راهرو را طی می کرد میان خروپف بدون وقفه مادر بزرگا به گوشم رسید و اضطراب کلافه کننده ای گیج و منگم کرد. ساعت شماطه دار مادر بزرگ بی موقع زنگ زد، یکهو بلند شدم نشستم. مادر بزرگ خواب آلود پرسید: "اذون گفتن؟"

به ساعت نگاه کردم. "نه مادرجون ، انگار اشتباهی کوکش کردین."

"لابد از خروپف من زا برا شدی مادر که هنوز خوا بت نبرده. پاشو برو اتاق بابات، دررو از پشت قفل کن و تخت بگیر بخواب. ملافه ها رو تازه عوض کردم... درو واز نزاری! نه که نانجیب باشه ها. بچه ام ازگل پاکتره، فقط پر چونه است..."

از پله ها که بالا می رفتم ضربان نبضم تندتر شد. به اتاق عمه نازنین که نگاه کردم و دیدم درش بسته است، خیالم راحت شد. وارد اتاقی پدر شدم و از تو در را بستم. دلشوره حوادثی که در خانه مان در جریان بود پر رنگ تر از آن بود که مجالی برای فکرکردن به وضعیت خودم و امیر بدهد. از وسواس مادر بزرگ که دوبار تأکیدکرد در را از تو قفل کنم دلم گرفت. باور نمی کردم امیر پسر هرزه ای باشد. بلند شدم قفل در را بازکردم و تا برگشتم بخوابم صدای پا شنیدم. امیر پشت در بود. چند ضربه به در زد وگفت: " بیداری؟"

رفتم پشت در. "خسته ام امیر. تو چرانخوابیدی؟"

"قرار بود با هم حرفا بزنیم."

سکوت کردم.گفت: "خیلی مهمه سرمه، اجازه بده بیام تو."

" بر گرد برو تو اتاقت، مادرجون بفهمه آبرو مون می ره."

در راکه بازکرد رنگش پریده بود. "خواهش می کنم سرمه، یعنی من این قدر وحشتناکم؟"

برگشت به راهرو نگاه کرد و وارد شد. رفتم روی تخت نشستم ، خپلی عصبانی بودم،گفتم: "اگه می دونستم بیداری محال بود بیام بالا. "

" تو از من می ترسی؟ پس هنوز منو نشناختی! "

"موضوع این نیست ، من حوصله حرف زدن ندارم امیر. چرا به کارهایی که می کنی فکر نمی کنی؟ من تو بد موقعیتی هستم."

بغضم تر کید. آمد روبه رویم کفا اتاقنشست. "یعنی من به درد درد دل کردن هم نمی خورم؟ خذا دو تاگوش بزرگ به من داده و یه زبون که فقط با تو حرف می زنه. باید حرف بزنی تا سبک بشی ، بگو چی شده و خود تو خلاصی کن."

"یه مدت بذار به حال خودم باشم، تو این موقعیت به چیز دیگه ای نمی تونم فکرکنم."

AvayeKhis AvayeKhis

امیر سکوت کرده بود و من از پشت پرده ای اشک صورتش را شفاف تر از همیشه می دیدم. با انگشت اشکم را پاک کرد وگفت: " لحظه ای هم نمی تونم ازت غافل بشم. سرمه...،تو از من هیچی نمی دونی ،من داغونم و تنها دلخوشیم تویی، اون وقت می گی کار به کارت نداشته باشم؟ باورکن اگه دوست داشتن اجازه گرفتن لازم داشت، قبل از اینکه پابندت بشم باهات مشورت می کردم."

نور چراغ مطالعه به چشمهایش می تابید. چند بار پشت سرهم پلک زد و آه کشید. "به خدا دلم نمی آد یه ذره ناراحتت کنم. اگه بگی بروگمشو دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم، برای خودم هم بهتر می شه. فکر و خیال تو و ناراحتیت روی زندگی منم اثرگذاشته. باید قبول کنی خیلی چیزها دست من و تو نیست واگه لازم باشه اتفاق می افته."

"یعنی بی خیال بشم! تو بودی می تونستی با خیال راحت زندگی کنی؟"

"شیواگفت درست افت کرده!"

به چشمهایش خیره شدم."خوبه خودتم زیاد اهل درس خوندن وادامه تحصیل نیستی."

"لابد فکر می کنی من پخمه وکودنم!"

"نظر من چه اهمیتی داره."

"نظرت اهمیت داره. آینده من و تو باید به هم جوش بخوره، من این طوری می خوام."

"این وقت شب اومدی نصیحتم کنی؟ خودم خوب می دونم دارم بدبخت می شم."

"نصیحت کدومه؟ فقط می خوام یه سؤال بکنم وگورم رو گم کنم. اگه بهت بگم یه دانشمندم و هیشکی هیچی نمی دونه باور می کنی؟»"

خندیدم. "نصفه شبی شوخیت گرفته

آخیش، چقدر قشنگ شدی... همیشه بخند."

"راستی که! تو دروغگوی بزرگی هستی."

"من دارم با بابام لجبازی می کنم و برام اهمیت نداره دیگران چی فکر می کنن. باورکن هزار تا فکر توی سرم هست که فقط با انگیزه به دست آوردن تو دنبالش رو می گیرم، می فهمی چی می گم سرمه؟ تا تو نخوای من دنبال هیچ کاری نمی رم."

"امیر بس کن تو رو خدا، نمی دونم چطوری درگیر احساسی غلط شدم و کار مون به هم گره خورد. شرایط من و تو با هم جور درنمی آد. این حقیقت تلخ رو باید با ورکنیم و ذره ذره از هم کناره بگیریم که صدمه نخوریم."

معصومانه نگاهم کرد. "فکر کردی امیر یه آدم بی سر و پاس که این طوری لهش می کنی؟ سرمه ادعای من الکی نیس، کافیه اراده کنم و به بالاترین مقام علمی برسم."

AvayeKhis AvayeKhis

”به خدا حوصله جر و بحث ندارم. پاشو برو بخواب تا منم کپه مرگم رو بذارم. تا اونجا که می دونم احمد آقا همه وسایل راحتی شما رو فراهم کرده. نمی دونم چرا تیشه برداستی افتادی به چون ریشه زندگیتون. بابای منو ببین و پدرت رو روی سرت بذار. به خدا مدتهاست یه آب خوش از گلو مون پایین نرفته! تا چند ماه پیش که زندگی آرومی داشتیم، سرم به کار خودم بود و هزار تا هدف بزرگ برای آینده ام ردیف کرده بودم. از وقتی بینشون اختلاف افتاده زندگی منم به هم ر یخته.”

”گوش کن عزیزم. تو هنوزم می تونی هدفهای بزرگت رو دنبال کنی. امیدوارم منم گوشه ای از برنامه های آینده تو بایم.”

“تو درد من رو نمی فهمی. قبول کن که خوشی زیر دلت زده امیر، قدر آرامش خونه تون رو بدون.”

چهره به ظاهر خونسرد ش کم کم داشت عصبی می شد. سکوت کردم. به چشمهایم نگاه عجیبی کرد که همان لحظه به گفته هایم شک کردم. داشتم فکر می کردم چرا نگاه مهربانش ناگهانی غضبناک شده. همان موقع گفت: “بدون آگاهی داری قضاوت می کنی. پدر و مادر من فقط به شیوا اهمیت می دن، از نظر اونا من یه انگل بی مصرف هستم. بابام فکر می کنه رفتار من باید مثل خودش باشه. از هرچی خوشش می آد به به کنم و هرچی می گه بده بگم آه آه. تو راست می گی بابا، هرچی تو بگی.”

“می بینم که بدتر از من دلت پره! منم گوش برای شنیدن دارم. اگه قراره فقط من حرف بزنم بهتره برگردی اتاقت و بذاری به حال خودم باشم.”

“باور نمی کنی که حاضرم بمیرم و غمت رو زیاد نکنم؟!”

رنگ و رو پریده بلند شد و به سمت در رفت. پشت سرش تا دم در رفتم. دستش روی دستگیره بودکه برگشت و نگاهم کرد. چشمهای سیاه رنگش پر از اشک بود. “نزدیک شدن به روحت خیلی سخته، اما ارزش داره که من تا آخرین لحظه عمرم سعی خودم رو بکنم. بی تفاوتی تو داره منو می کشه. “

“خواهش می کنم درباره رفتارت کمی فکرکن! زندگی فقط عشق و عاشقی و شعر خوندن نیس، اگه یه کم با بابات مهربون باشی از همه نظر حمایتت می کنه.”

“حیف که نمی تونم گوشه ای از محبت احمد آقارو نشونت بدم.”

از اتاق که بیرون رفت کنار پنجره رفتم. اسمان پر از ستاره بود و نسیم خنکی پرده را تکان می داد. چهره او، در آخرین لحظه که از اتاق بیرون می رفت از خاطرم محو نمی شد. به جمله ای که گفته بود فکرکردم.کمی بعد پا ورچین از اتاق بیرون رفتم. از راهروکه رد می شدم خدا خدا کردم مادر بزرگ بیدار نشده باشد. لای در اتاق عمه نازنین باز بود. آهسته تو رفتم. امیر دمرو روی تخت خوابیده بود. سرش راکمی بالا آورد و پرسید: “چی شده سرمه؟”

بعد خندید و تا خواست بلند شود گفتم: “بخواب، مزاحمت نمی شم.”

“أخه این جوری که نمی شه.”

AvayeKhis AvayeKhis

"امیر، من باید مطمئن بشم تو به من دروغ نمی گی."

نگاه عمیقی به من اند اخت و همان طور که خوابیده بود پشت پیراهنش را بالا زد. پوست کمرش پر از زخم و خراشیدگی بود. چندشم شد و قلبم از جا کنده شد.

بی اختیار گفتم: "الهی بمیرم."

"بابا تقصیری نداره، جلوش وایسادم، اونم طاقت نیاورد و با کمربند به جونم افتاد."

"لابد همه پشتت زخم و زیلیه؟"

"حالا که میزان محبت بابامو دیدی پاشو برو بخواب، توقع نداشتم فکر کنی دروغگو هستم."

از اینکه گفته بودم تو درد کشیده نیستی پشیمان بودم ودلم می خواست همان لحظه سر احمد آقا را از بیخ بکنم. امیر گفت: "بابای من آدم بدی نیست، فقط افق فکریش با من فرق داره."

"چرا سربه سرش گذاشتی؟ هر چی می گه بگو چشم تا این جوری نزندت. چرا جلوی دست و پاشی می ری؟!"

لباسش را صاف و صوف کرد وگفت: "یه ماهی می شدکه ندیده بودمش. دیروز با مامانم درباره تو حرف زدم. گفت دردت رو به بابات بگو. خوب بلده خودش روکنار بکشه... منم مجبور شدم برم باهاش صحبت کنم، تا چشمش به من افتادگفت: چیه؟ پول می خوای؟ به شوخی گفتم: نه بابا، زن می خوام. او هم گفت: غلط کردی،کی به توزن می ده؟ مالا خاطرخواه کی شدی! می گم این چند وقت کجا غیبت زده ها... با هزار سلام و صلوات گفتم: بابا من سرمه رو می خوام، قول می دم هرکار بگین بکنم."

گفتم: "ای خدا از دست تو... آخه تو چه وقت زن گرفتنته! چرا اسم منو جلوی بابات بردی. انگار یادت رفته که پدرا مون کارد و پنیرن!"

از شدت ناراحتی بغض کرده بودم و دلم می خواست کاری برای او انجام بدهم. به یاد اندام ریز و استخوانی احمد آقا افتادم که اگر امیر فوت می کرد باد می بردش. چطور پسر به آن بزرگی راکتک زده بود! از شهامت امیر متعجب بودم که با چنان پدر خشنی جرات کرده بود اسم من را بیاورد.

نفهمیدم چطور از آشپزخانه سر درآوردم. پنبه و الکل و مواد ضد عفونی کننده و باند و آب جوش برداشتم و از پله ها بالا رفتم. به در اتاق که رسیدم در نزده تورفتم. امیر نیم خیز شد. پر سید: "اینا چیه؟ سرمه، لوسم نکن، خودش خوب می شه."

"بخواب پشتت رو هم بزن بالا."

"فکر مادرجونوکردی؟"

دمر خوابید و من پیراهنش را تاکردم بالا زدم. تمام پشتش زخم بود. تا آن روز چنان صحنه ای ندیده بودم. برگشت و به صورتم نگاه کرد. "دارم از خجالت آب می شم."

AvayeKhis AvayeKhis

بغضم را فرو دادم. زخمها راکه پانسمان کردم صورتش آرام شد. از عصبانیت یک ساعت قبل هم خبری نبود. داشت لبخند می زد که گفتم: "خداکنه عفونت نکنه، چقدر بی فکری پسر!"

"اگه می دونستم با دیدن دو سه زخم پیش پا افتاده تا این حد مهربون می شی، به بابام می گفتم شکنجه ام کنه."

"زخمهات پیشی پا افتاده نیست. از صبوری صدات درنمی آد. پشیمونم که گفتم درد نکشیده ای."

"الان که درد ندارم. تو هم بهتره تا مادرجون بیدار نشده کتری رو ببری بذاری روی اجاق گاز."

وسایل پانسمان را جمع و جور کردم. بلند شد نشست و دکمه های پیراهنش را بست. زیر چشمی نگاهم کرد وگفت: "کتک بابام دو تا خاصیت بزرگ داشت. یکیش این بود که تصمیم گرفتم دنبال هدفم برم و به همه ثابت کنم مغزم از همه بیشتر کار می کنه... یکیش هم جلب محبت تو بود. سرمه، من حالم خیلی خوبه، اما بعید می دونم مادرجون بذاره بازم توی خونه اش بخوابم ."

کتری را روی اجاق گازگذاشتم و برگشتم بالا روی تخت اتاق پدر دراز کشیدم. تلنگری که از دیدن بدن زخمی امیر به قلب و روحم زده شد تا صبح فکرش را در ذهنم جا به جا کرد. چشمم گرم شده بود که مادر بزرگ وارد اتاقی شد.

"پاشو مادر، مگه امروز مدرسه نمی ری؟"

بلند شدم نشستم.گیج خواب بودم. پرسیدم: "امیر رو بیدارکردین؟"

"نمی دونم کی رفت! طفلک صبحونه هم نخورد."

مادر بزرگ که رفت دلم شور افتاد، اما جرات نکردم به خانه زنگ بزنم. بلند شدم أز پله ها پایین رفتم. یک فنجان چای برداشتم و به اتاق جلویی رفتم. روزم مثل مجلس ختم غم انگیز و آزاردهنده شروع شده بود. مادر بزرگ پرسید: "امروز نمی ری مدرسه؟"

"حالش رو ندارم مادرجون."

با صدای زنگ تلفن تکان خوردم. مادر بزرگ لنگان لنگان به سمت آن رفت وگوشی را برداشت، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. به لبهای مادر بزرگ نگاه می کردم و منتظر خبر بدی از جانب پدر و مادرم بودم که گفت: ""تویی امیر؟ چی شده مادر؟"

از نیمرخ چهره مادر بزرگ عصبی به نظر می رسید. پوست چروک خورده اش کم کم مهتابی شد. انگار آب دهانش خشک شده بودکه لبهایش باز ماند و چشمهایش از تعجب در شت تر شد. دم به دم سرفه می کرد که پریدم گوشی را از دستش گرفتم.

"امیر خبری شده؟"

"تونستی بخوابی عزیز دلم؟"

AvayeKhis AvayeKhis

"زنگ زدی همین رو بپرسی؟ راستش رو بگو چی شده، از خونه مون خبر داری؟"

"نه... حالا چرا صدات می لرزه. فکر کردی من مفتشم که راه بیفتم برم در خونه تون پدر و مادر تو بازپرسی کنم."

مادر بزرگ کف اتاق نزدیک میز تلفن نشسته بود و در حالی که داشت دانه های تسبیح مرواریدش را یکی یکی پایین سر می داد با نگاهی تیز رفتارم را زیر نظر داشت.

امیر پرسید: "مادرجون کجا ست؟"

"کارش داری؟»

"خواستم ببینم اگه نزدیک تلفن نیست قربون صدقه ات برم. قربون انگشتای نرم و شفا بخشت."

مادر بزرگ داشت بربر نگاهم می کرد. لابد هزار فکر ناجور به سرش زده بودکه می دید یک شبه رابطه من و امیر دوستانه شده. از نگاههای مشکوکش خجالت کشیدم.

امیر گفت: "روپوشت رو تن کن، وسائلت رو بردار برو مدرسه. توکه نباید پاسوز اشتباهات بزرگ ترهات بشی، درسای عقب مونده تو بخون، اشکالی داشتی هم از خودم بپرس."

بدون اراده خندیدم.گفت:"گفتم که هیچی از من نمی دونی. واجب شد یه بار دیگه با هم مفصل حرف بزنیم. برای اطلاع جنا بعالی باید به عرض برسونم که بنده حقیر ریاضی و فیزیک درس می دم."

در حالی که از تعجب دهانم بازمانده بودگوشی راگذاشت. امیر کنجکاوی مرا چنان تحریک کرد که همان لحظه تصمیم گرفتم همه چیز را دررابطه با زندگی مرموزش کشف کنم.

مادر بزرگ به چهره بهت زده ام خیره شده بود. زیر لب گفت: "بگو چی شده که گذاشتن بیای شب پیشی من بمونی! منو باش که فکرکردم نادررفته مسافرت که چند وقت پیداش نیست."

مدرسه رفتن برخلاف گزشته ها باری اضافه بودکه بردوشم سنگینی می کرد. اگر امیر سفارش نمی کرد امکان نداشت آن روز به دبیرستان بروم. زنگ خورده بودکه رسیدم، اما هنوز دبیرمان واردکلاس نشده بود. بچه ها داشتند ازسرو کول هم بالا می رفتندکه درمیان شلوغی کلای چشم شیوا روی صورتم خشک شد. آهیته گفت:"باز که دیرکردی!»

"خونه مادرجون بودم. آن قدر باصفا ست که به زور ازش دل کندم و اومدم مدرسه."

چشمهای قهوه ای رنگش ریز شد و باکلاس کنایه آمیزگفت: "امیرم که اونجا بود!"

"لابد می خوای بدونی چرا دیشب خونه مادرجون موندم... توکه از همه چی خبر داری، می دونی که میونه پدر و مادرم مدتها ست سشکرابه، چرا نمک به زخمم می پاشی!"

شیوا جلو آمد و بغلم کرد. بغضم تر کید. شیوا هم گریه کرد.

AvayeKhis AvayeKhis

”سرمه، می خوام کمکت کنم. من آدم بی شعوری نیستم، بگو چی کار کنم که باورکنی دوستت دارم.”

“می ترسم از هم جدا بشن.”

“ اختلاف اونها که مال دیروز پریروز نیس. نکنه می خوای بگی نمی دونستی مدتها ممت با هم مشکل دارن؟!”

زنگ آخرکه خورد با عجله وسائلم را برداشتم و از مدرسه بیرون زدم. بیس از هرروز دیگر احتیاج به امیر داشتم.

فصل سوم

با اصرار امیر شروع به درس خواندن کردم، برای جبران کم کاری و عقب ماندگی چند ماه اخیر مجبور شدم شبها تا صبح بیدار بمانم و مطالعه کنم، اما تمرکز کافی نداشتم و به جای پنج دقیقه وقت برای یادگیری یک صفحه از کتاب، نیم ساعت وقتم هدر می رفت. سکوتِ شک بر انگیز و ناگهانی پدر و مادرم بیش از مواقعی که جنگ و دعوا داشتند نگرانم میکرد. از رفتار سردشان مشخص بود هیچ مشکلی بینشان حل نشده و با کوچکترین بهانه ممکن بود دوباره با هم درگیر شوند. پدر کمتر از گذشته در خانه افتابی می شد. و مارد با شب دیر آمدن و حتا نزدیک صبح به خانه آمدنش کنار آمده بود. سارا خوشبخت ترین فرد خانواده بود که تحت هیچ شرایطی دست از شیطنت و بازیگشوشی بر نمیداشت. بیشترِ بدبختیِ من از حساسیتم نسبت به جمع خانواده کوچکمان بود. از زمانی که امیر در قلبم جا باز کرد دوست داشتن و حساسیت نسبت به او هم بار اضافی بر مشکلاتم شد.

از زمانی که پدربزرگ فوت کرد و عمو قادر از ایران رفت گردهما یی شب جمعه ها فراموشی شد. وقتی مادربزرگ که فکر می کرد بین پدر و مادرم صلح برقرار شده، به مادر تلفن زد و برای شب جمعه دعوتمان کرد حدس زدم مهمانی به مناسب أشتی کردن پدر و مادرم می باشد. مادر پرسید: همه هستن یا فقط ما دعوت داریم مالارجون؟ تو زحمت می افتین به خدا... می خو این بیام کمکتون؟

گوشی راکه گذاشت و خبر مهمانی را داد به فکر افتا دم بنجشنبه چه لباسی زیر روپوشم بپوشم که اگر به بهانه کمک کردن از راه مدرسه به خانه مادر بزرگ بروم امیر خوشش بیاید.

مادرگفت: تو فکری؟ چیزی شده؟

- داشتم فکر می کردم مادرجون دست تنها از عهده اون همه کار برنمی آد. اگه اجازه بدین پنجشنبه از راه مدرسه می رم کمکش.

مادر رنگ به رنگ شد وگفت: بد عادت دی ها! اون بار دلیل داشت که گفتم برو.

- انگار شما باور نمی کنین من بزرگ شام! مامان داره هجده سالم می شه ها!

AvayeKhis AvayeKhis

- خب که چی!؟ من به سن توکه بودم خان جون اجازه نمی داد یه قدم از سرکوچه مون دور بشم. دوره زمونه عوض شده، جو ونای امروز سرنترسی دارن و اهمیتی به رضایت بزرگ ترها نمی دن.

- من از چیزای دیگه می ترسم. مامان هیچ می دونین این مدت که با پدر قهر بو دین چه به روزگار دختر تون اومده؟

- خیلی خب، بیشتر از این زبون درازی نکن. حالا تاپنجشنبه. شاید خودمم با تو بیام، پیرزن بیچاره فکر کرده با یه مهمونی می تونه دل بچه هاشم به هم نزدیک کنه.

- سارا خودش سه چهار تا آدم لازم داره که مواظبش باشن! بدتر می ره توی دست و پای همه.

مادر هاج و واج نگاهم کرد وگفت: حواست به حرفها یی که بابات زد

باشه ها!

- کدوم حرفها؟

- منظورم این پسره، امیررو می گم. یه وقت نبینم باهاش گرم بگیری.

از خجالت آب شدم، سرم را زیر اندا ختم و به اتاقم رفتم. سفارش مادر

باعث شد به فکر بیفتم برای مهمانی شب جمعه با چهره ای متفاوت در میان جمع حاضر شوم.

تا پنجشنبه دو سه روز وقت داشتم. می دانستم امیر بیشتر از من خوشحال است که فرصتی برای دیدار در خانه مادر بزرگ پیش آمده و مطمئن بودم با برنامه ریزی زود تر از دیگران به محل دیدار خواهد آمد. بنجشنبه صبح با حال و هوای عجیبی از خواب بیدار شدم. با آنکه شب قبل تا صبح درس خوانده بودم انرژی عجیبی در بندبند وجودم موج می زد.

آن روز رفتار شیوا در دبیرستان غافلگیرم کرد. انگار توجه امیر به من حسادتش را تحریک کرده بودکه مرتب کنجکاوی می کرد و می خواست ازکارها سردر بیاورد. لابد امیر کزک به دستش نداده بودکه می خواست از طریق من اطلاعات کسب کند. زنگ تفریح که از احوال پدر و مادرم و مناسبت مهمانی مادر بزرگ پرسید حواسم را جمع کردم وگفتم:مگه مهمونی مناسبت خاصی می خواد؟!

زنگ مدرسه که خورد به او پیشنهاد کردم همراه من به خانه مادربزرگ بیاید، اما تا فهمید برای کمک می روم تنبلی کرد وگفت: من مثل تو نیستم که به فکر آخر سال نیستی. هزار تا درس عقب مونده دارم. شب می بینمت.

از خدا خواسته سوار تاکسی شدم و یکراست به خانه مادر بزرگ رفتم. کوچه قدیمی بی هیچ دلیل خاصی به من احساس امنیت می داد. شاید دلیل آن همه آرامش خیال در خاطرات دوران کودکی ام و رفتار محبت آمیز پدر بزرگ پنهان بودکه بی نهایت نوه هایش را دوست داشت.

AvayeKhis AvayeKhis

درکه زدم اختر خانم در را بازکرد. او مستخدم پیر مادر بزرگ بودکه در گذشته هر پانزده روز می آمد خانه مادر بزرگ را نظافت می کرد. از مادر بزرگ مشن تر، اما قدرت بدنی اش از جوانهای بیست ساله هم بیشتر بود. مادر بزرگ می گفت بدبخت هر چی کار می کنه جیرینگی می بره می ریزه تو دست و بال پسرش که یه احترام خشک و خالی هم بهش نمی گذاره.

چشمهای ریز اختر خانم از مغز سر تا نوک پایم حرکت کرد و چنان خندیدکه کم مانده بود تارهای صوتی اش را هم ببینم.

- ماشاءالله به قد و قو ارت، یهو استخوون ترکوندی ننه! قربون قد و با لات.

- سلام اختر خانم،کم پیدایی، خسته نباشی.

- چرا دم در وایسادی، بیا تو.

اختر خانم یکهو بندکوله پشتی ام را از سرشانه ام کشید.

- بده .به من این وامونده رو. واه واه چقدرم سنگینه، قلوه سنگ توش گذاشتی ننه؟

تا از راهرو رد شدم مادر بزرگ لنگان لنگان به در آشپزخانه رسیده بود.

- اومدی مادر، انگار ده ساله ندیدمت، بد عادتم کردی.

جلو رفتم و بوسیدمش.

- همیشه زحمتام گردن شما می افته، شرمنده ام.»

- ای مادر، آدم تا جو ونه بچه هاش مثه کفقر جلد هواکه تاریک می شه می آن آشیونه، همچی که مثه من پیر می شه و تنهایی دمار از روزگارش درمی آره، همه می رن سی خودشون و میشکی به داد آدم نمی رسه. نیگا به خودت نکن که باوفایی.

- اگه به من باشه دلم می خواد همیشه پیش شما باشم.

صدای جار وبرقی و تق و توقِ باز و بسته شدن در و پنجره ها خانه را پر کرده بود. مادر بزرگ روبه من کرد وکفت: حالاخوش خدمتیش گل کرده، نه که چند وقت غیبش زده بود. هی می گم امروز جارو پارو نکن، چاره اش نمی شه... لابد گرسنه هستی؟

- سیرم، تو مدرسه ساندویچ خوردم.

- پس برو روپوشت رو درآر و آویز وَن کن به جا رختی که دم دست اختر نباشه، امروز هر چی گیرش اومده ریخته تو ماشین رخشوری.

هر چه به عصر نزدیک می شدیم شوق دیدار امیر بی تاب ترم می کرد. بعد ازظهر، به بهانه استراحت به اتاق پدرم رفتم. از آخرین باری که با امیر در آن اتاق صحبت کرده بودم چیزی نمی گذشت. از خودم و احساسم متعجب بودم. ذره های وجودم امیر را در اتاق حس می کردم. وقتی به یاد تاولهاش پشتش افتا.م دلم ضعف رفت. بازی سرنوشت من و او را با یک احساس همدردی

AvayeKhis AvayeKhis

ساده به هم نزدیک تر کرده بود و حس می کردم پیوند عاطفی من و او از شبی که زخمهایش را پانسمان کردم عمیق تر شده است.

هنوز هوا تاریک نشده بود که سر وکله عمه نیره و بچه های شیطانش، ایمان و افسانه، پیدا شد. صدای احوا لپرسی و روبوسی مادر بزرگ با عمه و بچه ها ورودی خانه را پر از شادی کرد. حدود یک ماه می شدکه عمه نیره را ندیده بودم. با آنکه بیشتر اوقات پشت پنجره بود و موقع مدرسه رفتن می شد با هم سلام و احوا لپرسی کنیم از خجالت اختلاف بین پدر و مادرم تظاهر می کردم نمی بینمش و سریع از جلوی خانه شان رد می شدم. هر چه مشکل پدر و مادرم بیشتر رو می شد رابطه من با عمه ها کمتر می شد. کار به جایی رسیده بود که ترجیح می دادم با هیچ کس رفت و آمد نکنم تا مجبور نباشم نیش و کنایه ها را تحمل کنم. تنها کسی که زبانش نیش نداشت و آزارم نمی داد مادر بزرگ بود و تنها کسی که از جان و دل دوستم داشت و به فکر آرامشم بود، امیر بود.

مادر بزرگ پرسید: اکبر آقاکجاست مادر؟

عمه نیره پاسخ داد: یه عالمه ورقه آورده بود خونه صحیح کنه. وقتی می اومدم نصفش هم تصحیح نشده بود. تا شب نشده خود شو می رسونه.

اکبر آقا استاد دانشگاه و از معدود مردان باسواد فامیل بود. با آن همه تحصیلات دانشگاهی و معلوماتش نه به دیگران فخر می فروخت و نه شعار می داد. جوانها را نصیحت نمی کرد و به قول مادر بزرگ آزارش به مورچه هم نمی رسید. او تنهاکسی بودکه امیر را به تیزهوشی و خلاقیت قبول داشت. هر موقع حرف امیر پیش می آمد چنان از او دفاع می کرد که همه چپ چپ نگاهش می کردند. در مقابل نگاههای ناباورا نه همه می گفت چیزی که توی مغز امیره هنوز به اندازه کافی پخته و جا افتاده نشده، درست مثل میوه که زمان لازم داره تا حسابی برسه. در آینده همه تون به وجود چنین آدمی در خونواده افتخار می کفین!

از پله هاکه پایین آمدم وعمه نیره را دیدم، بغضم گرفت. انگار صد سال بود ندیده بودمش. چنان بغلم کرد و فشارم دادکه استخوانهای کتفم درد گرفت.گفت:بمیرم الهی که پوست استخوان شدی، خدا ازشون نگذره که زندگیتون رو چشم زدن.

سراغ کوله پشتی ام رفتم که اختر خانم در اتاق پدر بزرگ گذاشته بود. ایمان و افسانه ورجه وورجه کنان به دنبالم آمدند. و وقتی زیپ کیفم را باز کردم مهلت ندادند شکلات را از ته کیفم در بیاورم. چنان کیفم راکشیدند و دمر وکردندکه اختر خانم فریاد زد: وروجکا... همین الان اتاقو جارو کردم!

سر و صدای بچه ها با یک بسته شکلات قطع شد و هردو رفتندکنار اتاق نشستند. اختر خانم در حالی که از خستگی نفس نفس می زد سیم جار وبرقی را جمع کرد وگفت: خیر ببینی ننه، این جارو رو ببر بذار تو بستر. نفسم برید، اگه این بچه هان که تا شب همه جارو آشغال می ریزن. خوش به قدیما که یه مشت نخودچی کیشمیش جلوی بچه ها می ریختن، نه پوست داشت و نه هسته.»

AvayeKhis AvayeKhis

صدای پچ پچ عمه نیره و مادر بزرگ در اشپزخانه پیچیده بود. حس ناخوشایندی درگوشم زمزمه می کردکه دارند پشت سر ما حرف می زنند. برای آنکه مزاحم غیبت کردنشان نشوم پا ورچین از پله ها بالا رفتم و به اتاق پدر پناه بردم. تنهایی بهتر از بودن درکنار کسانی بودکه به جای همدردی آتش به دلم می زدند. پشت میز پدرکه نشستم برای اولین باربه خودم اجازه کنجکاوی دادم و هوس کردم درکشو وکمد میز تحریر را بازکنم.کشو دست نخورده، پر از پیامهای کوتاه و نشانی شرکتهای مختلف بودکه پدر برای کار به آنها مراجعه کرده بود. سر رسیدهای جلد چرمی چندین سالِ گذشته که از لای هرکدام بریده کاغذهایی بیرون زده بود. یکی از أنها را برداشتم و باز کردمش. عکس دوران نوجوانی مادرم از آن بیرون افتاد. عکس متعلق به دوران دبیرستان مادرم بود. جمله کوتاهی پشت آن نوشته شده بود.

به تنهاعشقم، نادر، تقدیر می کنم.

اشکم جاری شد. فکر کردم اگر همه عشقها با چنین پایانی به دشمنی ختم شود تکلیف من و امیر چه خواهد شدکه تازه اول راهیم!

صدای زنگ در آمد، .بعد صدای عمه نازنین در راهرو بیچید. اولین چیزی که از مادر بزرگ پرسید این بود: - عروس و پسرت کجان مادر؟ خوب سایه شون سنگین شده صبر کردن همه بیان بعد تشریف فرما بشن؟

مادربزرگ جواب داد: بزار از راه برسی ونفست جا بیاد، بعد شروع کن به لیچار بافتن. بچه های توکجان؟

عمه نیره آهسته گفت: خواهر، بیا بریم اتاق جلویی، اینجا تو راهرو صدا می پیچه، سرمه بالاست. طفلک می شنوه غصه میخوره، شیوا و امیر نمی آن؟

- شیوا تو راهه، امیرم که خودت بیشر می شناسیش. رأیش نباشه از اتاقش درنمی آد. دعای بی وقتیش اون پشته بوم و اتآق بالاست. چطور بشه بره سراغ مجتبی!

از جواب عمه دلم به هول و ولا افتاد. صداها قاطی شد و دور شدند.

سردرگم بودم آیا امیر می آید یا تا آخر شب باید چشم به راه بمانم!

به سمت آینه رفتم و صورتم را آرایش کردم. پنجره را باز کرم. هوای خنک و دل غمگین من و شب تاریک بر قلب و روحم سنگینی میکرد.. تنها و بی کس. لب تخت پدر نشستم و داشتم به تیره بختی خودم فکر میکردم که شیوا آمد و به جمع غیبت کنندگان پیوست. ساعت نزدیک هشت بود ، تصمیم گرفتم شماره تلفن خانه عمه را بگیرم. گوشی راکه برداشتم ترس برم داشت. اگر از پایین کسی گوشی را برمی داشت آبرو برایم نمی ماند. اما طاقتم تمام شده بود.دل به دریا زدم « شماره راگرفتم. دو بار زنگ خورد. تا گوشی را برداشت. سلام که کردم کمی مکث کرد، انگار باور ش نمیشد چنان کاری از من سر بزند. پرسید: - چی شده سر مه؟

به ته پته افتادم.

- امیر...راستش من..چرا ساکتی؟

AvayeKhis AvayeKhis

خندید:

- تا حالا صدات رو از توی تلفن نشنیده بودم ، خب...تعجب کردم.

- امشب می آی خونه مادرجون؟

سکوت کرد و من از خجالت خیس عرق شده بودم.گفتم: کاری ندار؟

- صبر کن ،گوشی رو نذار.

- من توی اتاق بابا هستم. می ترسم از پایین گوشی رو بردارن. سریع گوشی را گذاشتم.بدنم مثل کوره داغ شده بود و قلبم به شدت می تپید. در آن لحظه آنقدر به اواحتیاج داشتم که حتا به فکر واکنش پدرم هم نبودم.انگار همه مرده بودند و تنها من و او زنده بودیم. از احساسم وحشت کردم.

یک ساعت نکشید که صدای به هم خوردن در آمد. با عجله رفتم لای در را بازکردم. صدای امیرکه با مادر بزرگ بلند بلند حرف می زد همه را به راهروکشانده بود. در را أهسته بستم و برگشتم روی تخت دراز کشیدم. برخلاف یک ساعت پیش که با شوق و ذوق با او تماس گرفتم حالا دلم نمی خواست ببینمش. آن همه اشتیاق و نیاز به دیدار او یکهو از سرم پرید. صدای هیچ کس نمی آمد. انگار همه به اتاق جلویی رو به حیاط رفته بودند، اما چند دقیقه بعد صدای قدمهای سنگین امیرکه داشت به سمت راه پله ها می آمد در راهروی طبقه پایین پیچید و بلند بلند به مادر بزرگ گفت:

- خودم برمیدارمش.امیر حرف می زد و از پله ها بالا می آمد...

- یه هفته است می خوام بیام کیف پولم روکه توی اتاق مامان جا گذاشتم بردارم، ولی وقت نمی کنم.

هیجان زده پشت در رفتم. توی سرم انگار ارکستر منفرنی شروع به نواختن موسیقی آرامی کرد. آرام گفت:

- سرمه، بازکن منم.

او رهبر ارکستری بودکه با هماهنگی قلب و روحم را به تلاطم انداخته بود. آن همه دیداری که درگذشته داشتیم، چنان حسی را در وجودم زنده نکرده بود. خواستنی غریب و ناآشنا را تجربه می کردم و نمی دانستم علت آن همه سرسپردگی و نیاز با او بودن ازکجا سرچشمه گرفته. در راکه باز کردم متعجب نگاهم کرد و لبخند زد. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. به سمت پنجره رفت و من روی تخت نشستم ، از خجالت سرم را زیر انداخته بودم. برگشت و نگاهم کرد.

- چقدر تغییر کردی، سرمه چه خبر شده! به خدا دل و روده ام آمد توی دهنم تا خودم رو رسوندم اینجا. چرا تلفن رو قطع کردی؟ چون به لب شدم.گفتم چی شده که نمی تونی پای تلفن بگی!

AvayeKhis AvayeKhis

همان طور که سرم پایین بودگفتم: - نمی دونستم یه زنگ کرتاه این هملاه گرانت میکنه. آمد نزدیکتر، سرم را بالا آوردم و دیدم به چشمهایم عاشقانه نگاه میکند. من پشیمان شدم و نزدیک بود بغضم بترکد، گفتم: معذرت میخوام.

کنارم نشست و گفت: با این وضعیت روحی دست ودلم به هیچ کاری نمیره،انگار افتادم توی یه باتلاق بزرگ...می ترسم تو رو هم بیچاره کنم.

- منظورت چیه؟ نه به اون حرفهای شیرین و شعرهای سوزناک ، نه به این کناره گیری ناگهانیت. میدونی چند وقته ندیدمت؟ پس بگو فقط میخواستی منودرگیر کنی و خودت کنار بکشی.

- این جوری فکر میکنی؟

- رفتارت آزارم میده امیر. یادته شعار میدادی عشاقی یعنی همیشه بودن، نه اینکه یه موقع هوس کنی باشی و یه موقع حوصله نداشته باشی رو نشون بدی! این حرفها از دهن تو در اومد و حالا داره زیر همه شون می زنی.

از گوشه چشمم تغییر رنگ صورتش را دیدم.وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش می لرزید: تو هیچ موقع نمیتونی احساس من رو نسبت به خودت درک کنی.ایراد از منه... تو راست میگی...عزیز دلم ، من باید خفه میشدم و هیچ حرفی به تو نمی زد.الان هم از حرفهایی که زدم پشیمون نیستم،فقط نگرانم..همین.

بلند شد به سمت تلفن رفت. گوشی را برداشت و چند بار پشت سر هم گفت: گوشی رو بگذارین...میخوام شماره بگیرم.

وقتی مطمئن شد از طبقه پایین به مکالمه گوش نمی دهند شماره گرفت.

- سلام خانم اصلانی ،شکوهی هستم. متاسفانه کار مهمی برام پیش اومده، دیر بشه عینی نداره؟ میخواین بذاریم برای فردا...پس با دخترتون هماهنگ کنین و به من خبر بدین.

منتظر جواب بود که برگشت و زیر چشمی نگاهم کرد.مثل برق گرفته ها به صورتش زل زده بودم و بدنم می لرزید. هرگز چنان حس حسادتی را تجربه نکرده بودم ،ان هم نسبت به دختر خانم اصلانی که نمیدانستم چند سال دارد و چه شکلی است. بدجوری آتش گرفته بودم.کنجکاوی هم آزارم میداد.

امیر پس از سکوتی طولانی گفت: باشه، فردا تماس میگیرم، بعد می آم خدمتتون، و گوشی را گذاشت.

نمیخواستم نگاهش کنم، چون می ترسیدم بی قراری ام را از عمق چشمانم بخواند، جلو آمد و بالای سرم ایستاد . با صدای آرامی گفت: امشب، زیباتر از همیشه می بینمت. داری با اعصاب امیر چی کار میکنی سرمه؟ به خدا داغونم کردی. حالا چرا تو سرتو بالا نمی آری؟ من که به قدر کافی بیچاره شدم، میخوام بیشتر نگات کنم و بدبخت تر بشم.

AvayeKhis AvayeKhis

سرم را بالا بردم: ورق برگشت؟ آنقدر از دستت عصبانی هستم که خدا میدونه.

- برای چی؟ امیر بمیره و تو عصبانی نشی.

- از ساده لوحی خودم کفری ام که اختیار دلم رو به دست تودادم.

- من عاشق همین صداقت تو هستم. این که هرچی به ذهنت میآد بیان میکنی، خیلی قشنگه سرمه. پاکی تو آدم رو به یاد فرشته ها می اندازه.

صدای عمه از پایین پله ها به گوشم رسید. دستپاچه بلند شدم وگفتم: ای وای ، الآنه که مامانت بیاد بالا.

خونسرد نگاهم کرد وگفت: خب بیاد بالا! آسمون که به زمین دوخته نمی شه، تو از چی می ترسی؟

عمه فریاد زد: کیفت رو پیدا کردی امیر؟ - امیر لای در را بازکرد وگفت: دارم می گردم .

دوباره در را بست وگفت: امروز شمشیرت رو ازرو بستی عزیزم. امیر یه قلب داره که متعلق به توست. هرکار دلت می خواد با دل من بکن، امانگو از دوست داشتنم پشیمونی! خب، من اینجام چون تو خواستی بیام، دلم شور زد، چون تا حالا به من تلفن نزده بودی. به خاطر تو اومدم، چون از قومی که پایین نشستن و دارن غیبت می کنن خوشم نمی آد. چند روزه می خوام باهات حرف بزنم، جلوی خودم رو می گیرم نکنه حرفی از دهنم دربیاد و ناراحت بشی. همه زندگیم شده ملاحظه کاری. ملاحظه بابام، ملاحظه مادرم، ملاحظه داییم و ملاحظه مادرجون از همه مهم تره، چون قسم داده دیگه اسم تورو نیارم. خسته شدم از بس التماس کردم و تعهد دادم چنین و چنان می کنم و هیچ غلطی هم نکردم.

به سمت در رفت و من غرق در عوالم نگران کننده به کف اتاق خیره شدم.گفتم: برو دیگه، منتظر چی هستی؟

بدون لبخند و غریبانه خداحافظی کرد و رفت. دلم خون بود. از اینکه دل به مردی سپرده بودم که در دنیا یی از غرور غرق بود پشیمان بودم. با آنکه مرتب به من اظهار عشق می کرد در مواقعی که احتیاج به هم صحبتی با او داشتم حضور نداشت. وقتی نبود، دلتنگ بودم و وقتی بود، از لحظه رفتنش وحشت داشتم. هجوم احساسات تند جوانی و تمایل به سهیم بودن در عاشقانه ای که او می خواست مغزم را پاک فلج کرده بود. به نفعم بود همه چیز را فراموش کنم.

عمه ها داشتند پچ پچ می کردندکه وارد اتاق شدم. سلام کردم و لبخند زدم. عمه نازنین پرسید: پس نادر و اعظم کجان؟ دیر نکردن؟

عمه نیره گفت: چه خوشگل شدی سرمه، چی کار کردی عمه؟

مادر بزرگ از اشپزخانه صدا زد:سرمه بیا مادر، ضعف کردی... بیا یه لقمه غذا بخور.

شیوا روی صندلی اشپزخانه نشسته بود. به صورتم نگاه عجیبی کرد و گفت: تو اومدی کمک یا اینکه...

AvayeKhis AvayeKhis

چشمم که به چشمش افتاد حرفش را قطع کرد. لبخند مشکوکی زد و گفت: حسابی به خودت رسیدی!کیف امیر تو اتاق مامان پیدا شد یا تو اتاق دایی؟!

داشت قاه قاه می خندیدکه با بشقاب غذا از آشپزخانه بیرون آمدم. وارد اتاق که شدم عمه نیره گفت:آشپزی هیشکی به پای مادر نمی رسه. رامستی سرمه، تو با این همه سروصدا تونستی بخوابی عمه؟

عمه نازنین به صورتم زل زد وگفت: - صدای پایین بالا نمی ره، صدای بالا هم پایین نمی آد.

مادر بزرگ کنارم نشست و پرسید: - امیرکیفش رو پیدا کرد؟

عمه نازنین نوک زبانی گفت: شایدم اون بالا دنبال چیز دیگه ای می گشته!

مادر بزرگ حرف توی حرف آورد.گفت: برمی گرده یا رفت حاجی حاجی مکه.

چشمم به بشقاب غذا، ولی اشتهایم کور شد. عمه نیره گفت: حالا این چه اومد و رفتی بود که ما ندیدمش! میتونست بگه مادرش کیفش رو پیدا کنه.

مادربزرگ چند سرفه کرد و گفت: ببینمش میگم که پشتش صفحه گذاشتین. اینقدر بهش گیر ندین. این پسر رو شماها فراری دادین! همچی که اومد ودید دارین غیبت میکنین، در رفت.

شیوا با سینی چای وارد اتاق شد و پرسید: کله کی رو بار گذاشتین؟ اگه از امیر حرف میزنین فقط دارین خودتون رو خسته میکنین. داداشم یه مرد منحصر به فرده. به هیشکی شبیه نیس جز خودش، به حرف هیچ کس هم اهمیت نمیده، جز یه نفر.

عمه نیره گفت: فکر میکنم از شما حرف شنویی داره مادر، یه موقع تونستی نصیحتش کن. اکبر آقا میگه امیر نابغه است. هیچ موقع هم بی ربط حرف نزده که بگم عادتشه بی خودی از این و اون تعریف کنه.

با حرفهای شیوا و نگاههای پر معنی عمه ها آشفته شدم. بشقابم را برداشتم و به آشپزخانه رفتم . احساس خفگی میکردم. فکر کردم چه خوب شد که امیر رفت و ندید چطور افراد خانواده رفتارش را زیر سوال میبرند. کمی بعد شیوا به آشپزخانه آمد و گفت: غذاتم که نخوردی، معلوم هست چته سرمه؟

- من چیزیم نیست .تو چته که همه حرفاتو با گوشه کنایه می زنی؟

- با هر کس باید مثل خودش رفتار کرد، ندیدی همه با اشاره حرف میزدن.

به صورتش خیره شدم وگفتم: دنیای تو از دنیای من یک عالمه فاصله داره شیوا، خوش به حالت که منطقی هستی.

بعد بلند شدم و از راهرو به سرعت رد شدم. پله های حیاط راکه پایین می رفتم صدای قدمهای شیوا را پشت سرم شنیدم. هر دو لب حوض نشستیم. شیوا آهسته گفت: امیرکه وارد خونه

AvayeKhis AvayeKhis

شد خندون بود و از درکه بیرون می رفت برج زهر مار... سرمه تو می خوای همه چی رو از من پنهون کنی، اما من خیلی چیزا می دونم.

- چی می دونی؟ یه جوری حرف می زنی انگار من و امیر با هم سر و سری داریم.

برگشت به چشمهایم نگاه کرد.

- من خرم دیگه! امیر آدمی نیست که به خاطر کیف پولش راه بیفته بیاد اینجا و اون جوری از در بزنه بیرون.

با عصبانیت گفتم: خودت ببر و خود تم بدوز، اما این لباسی که می دوزی اندازه تن من نیست شیوا. پاتواز زندگی من بکش بیرون. دوستی بی دوستی.»

- بگو ترسیدی و راحتم کن. آخه خره، من که اعتراضی به رابطه شما دو تا ندارم، فقط لجم می گیره که تظاهر می کنی هیچ خبری نیست.

- چرند نگو شیوا. سرمه سر راه نیفتاده که هرکی هرجور دلش خواست ازش حرف بزنه و راحت با دلش بازی کنه.

- اِ؟ این جوریه؟ نمی دونستم داداشی با معرفتم هرکی شده!

- منظورم توهین به امیر نیست. از شماها لجم می گیره که همیشه تو نخ دیگران هستین.

پس از نگاهی طولانی و حرفها یی که بی صدا با چشمهایمان رد و بدل کر دیم، شیوا بلند شد رفت. وارد اتاق که شد از پشت شیشه دیدمش. او هم به من نگاه می کرد. خیلی کلافه بودم. تا پیدا شدن ستاره ها لب حوض نشستم و به تلفن نابه جایی که به امیر زده بودم فکر میکردم. اختر خانم لب ایوان امد و پرسید: تو نی ای ننه!که چی تو این تاریکی لب حوض نشستی، یه وقت بی وقتی می شی ها!

بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. وارد راهروکه شدم صدای زنگ درامد. آن همه سرو صدایی که ازگفتگوی عمه ها و اختر خانم و مادر بزرگ بپا شده بود یکهو قطع شد. عمه نازنین گفت: نادر همیشه دوتا زنگ میزنه.

و با ورود پدرم در خانه سکوت برقرار شد. به چهارچوب در رسده بودم که پدر بعد از احوالپرسی با احتر خانم از راهرو گذشت و از کنارم رد شد.

عمه ها تک تک جلو آمدند با او روبوسی کردند. عمه نازنین پرسدی: اعظم کو داداش؟

شیوا دست دورگردن پدر انداخت و او را بوسید. اختر سینی چای را زمین گذاشت و بعد از شنیدن صدای زنگ فریاد زد: بچه ها، شلوغ نکنین، چه خبرتونه.

اختر خانم دوباره رفت و در را باز کرد.داشت با مادر احوالپرسی میکرد که پدر از شیوا پرسید: درسها خوب پیش میره؟ باید مثل همیشه امسال هم شاگرد اول بشی دایی جان، من به تو افتخار میکنم و از الان روی صندلی دانشگاه می بینمت.

AvayeKhis AvayeKhis

دوباره سکوت شد. مادر از چهارچوب درتو آمد. تنها کسی که جلوی پایش بلند شد مادربزرگ بود عمه ها نیم خیز شدند و مادر گفت: تو رو خدا بلند نشین. جلو رفت و خم شد و هر دو رابوسید. مادربزرگ با صدای بلند گفت: سارا کجا رفتی مادر، بیا یه بوس به مادرجون بده بعد برو آتیش بسوزون.

مادر رو به مادر بزرگ گفت: ببخشین که دیر اومدم. وظیفه من بود بیام کمکتون،اماسارا خودش هفت تاکنیز کمربسته می خواد. فکرکردم نیام تو دست و پاتون راحت ترین.

- اختر از سفیده صبح که اومد یه لنگه پاست تا حالا. نه که بگم واسه شماهاکاری کرده ها. این چند وقت که نبود زندگیم گند شده بود. یه روزه همه جا رو تمیز کرد. اتاقای بالاروگفتم یه روز دیگه بیاد تمیز کنه. کسی بالا نمی ره، یه سرمه می آدکه بچه خودش جمع و جور می کنه، امیرم که...

مادر بزرگ بقیه حرفش را قورت داد. شیوا حرف توی حرف آورد و گفت:زن دایی، چه عجب ما شما رو دیدیم!

- من باید گله بکنم یا تو؟ خوبه که اندازه سرمه دوستت دارم و یه سر نمی آی بپرسی مردی یا زنده ای.

از همان لحظه ای که نام امیر از دهان مادر بزرگ بیرون آمد، رنگ پدر مثل گچ سفید شد و نگاهش که غضبناک تر از همیشه بود روی صورتم خشکید. تا لحظه ای که سفره را پهن کردند لام تا کام حرف نزد. مادر و پدر با فاصله از هم نشسته بودند و تاکسی با آن دو حرف نمی زد جواب نمی دادند.

آن شب همه می دانستند آشتی پدر و مادرم ظاهریست و من در طول شب نگران لحظه ای بودم که پدر درباره امیر حرفی بزند و با آن همه تهدیدی که کرده بفهمد من و او در خانه مادر بزرگ با هم ملاقات می کنیم.

فصل چهارم

گریه های شبانه مادر تمرکزم رابه هم ریخت بود. از روز مهمانی مادر بزرگ و ملاقات کوتاهی که با امیر داشتم لحظه ای از یاد او غافل نشدم. نگاههای مرموز شیوا در دبیرستان بدجوری آزارم می داد. پنجره اتاق امیر بسته بود و بی خبری از او پاک گیجم کرده بود. کم کم داشتم باور می کردم که او موجودی غیرقابل اعتماد است و پشیمان بودم که با ساده لوحی احساس قلبی ام را به او بروز داده بودم. جنگ سرد شبانه پدر و مادرم ادامه داشت و به تنها چیزی که اهمیت داده نمی شد امتحانات آخر سال من بود. از نیمه های شب کتاب و پلی کپیهایم راکف اتاق پخش می کردم و تا سپیده سحر فقط وقت تلف می کردم. آفتاب که می زد خرت و پرتهای کف اتاق را زیر تخت هل می دادم و حرص می خوردم چرا یک شب دیگر از شبهای سرنوشت ساز به هدر رفته بود.

AvayeKhis AvayeKhis

سارا هم از بی توجهی مادر به تنگ آمده بود و دائم بهانه جویی می کرد. از وقتی بیدار می شد نق می زد تا آخر شب. نیمه های شب با جیغ و داد از خواب می برید و تا صبح زار می زد. تنها فریاد رس او من بودم که اگر لجبازی نمی کرد و رضایت می داد توی اتاقش بخوابم قصه کوتاهی سر هم می کردم تا دوباره بخوابد.

درگیر و دار امتحانات آخر سال و نیمه شبهایی که به قصد درس خواندن بیدار می ماندم یکی دو بار تلفن زنگ می زد. از ترس اینکه مادر از خواب بیرد سریع گوشی را برمی داشتم و بی اختیار به پنجره تاریک اتاق روبه رو خیره می شدم. کسی جواب نمی داد و کوتی را می گذاشتم. این بازی کم و بیش مر تب تکرار میشد. با آنکه تصمیم گرفته بودم فراموشش کنم دلم می خواست او پشت خط باشد.

شب امتحان ریاضی قهوه غلیظی نوشیدم وکتابها و پلی کپیهای ریاضی راکف اتاق چیدم. آن شب هوا خنک تر از شبهای دیگر و آسمان پر از ستاره بود. نسیم که از پنجره تو می زد هر دلباخته ای را عاشق تر می کرد. در میان تمرینها غرق بودم که تلفن زنگ زد. فکرکردم اگر یک بار دیگر زنک بزند همه اهل خانه زا برا می شوند.گوشی را برداشتم و بدون آنکه حرف بزنم به در اتاقم خیره شدم. خواستم گوشی را بگذارم که صدای امیر را شنیدم.

- بیداری سرمه؟

بلند شدم به پنجره اتاقش نگاه کردم. تاریک بود. پرسیدم:

- ازکجا زنگ می زنی؟

- خونه نیستم. شیواگفت فردا امتحان ریاضی دارین... می دونستم امشب بیدار می مونی. زنگ زدم بپرسم مشکلی نداری؟

- امیر، خواهش می کنم سر به سرم نزار. شب به خیر.

گوشی راگذاشتم. تنم خیس عرق بود. در همان چند لحظه کلی گله و شکایت به مغزم خطور کرد. به خاطر لجبازی با او و شیوا که تصور می کردند بدون کمک آنها نمی توانم درس بخوانم تا صبح بیدار ماندم و تمرین حل کردم. نزدیک صبح چرت کوتاهی زدم و سر جلسه سرحال تر از همیشه حاضر شدم. شیوا طبق معمول با لبخند به بچه ها و نگاه مغرورانه همیشگی اش، اولین نفری بود که از جلسه امتحان بیرون رفت. موقع بازگشت به خانه باز هم به یاد امیر و تلفن کوتاه شب گذشته افتا دم. در خانه عمه ها بسته بود. ازکنار دیوار به سمت خانه می رفتم که صدای امیر را از پشت سرم شنیدم. سلام کرد و پرسید: امتحانت رو خوب دادی؟

برگشتم. آن قدر خونسرد و بی خیال بودکه عصبانی شدم.

نزدیک تر شد و دستش را دراز کرد.

- ورقه رو از شیوا گرفتم. چرکنویست رو بده ببینم چی کار کردی.

- ممنون، راضی به زحمت تو نیستم.

AvayeKhis AvayeKhis

همان طور که به چشمهایم نگاه می کرد زیپ کیفم را بازکرد.

- ادا در نیار، بدش به من.

آرام محتویات کیفم را بیرون آورد و لابلای کتابها راگشت. من مات به او نگاه کردم، مثل همیشه که در مقابل او و حرفها یی که می زد وکارهایی که انجام می داد واکنشی نشان نمی دادم. چند بار پرسید: مطمئنی دور نداختیش؟

- تو از جون من چی می خوای؟

- تو په چیزیت هست که نمی خوای به من بگی. پس حرفها یی که شنیدم درسته!

- چه حرفها بی؟ معلوم هست چی می گی؟

به چپ و راستش نگاه کرد و أهسته گفت: منو باش که این همه دلتنگت بودم و دنبال فرصت بودم ببینمت. بیا، اینم از بخت سیاه من!

کتاب و دفتر هایم را با عصبانیت داخل کیفم گذاشت و زیپش را بست.

- فکرکن امروز هم منو ندیدی.

بدون خداحافظی رفت. تا چند لحظه وسط کوچه خشکم زد. در خانه شان که به هم خورد به خودم آمدم. حالم خیلی بد بود. از بی خوابی داشت از حال می رفتم. وارد خانه که شدم مادر از اشپزخانه صدا زد:

- اومدی سرمه... ناهار حاضره.

وارد اتاقم شدم و در را از تو بستم. بدون عوض کردن لباس روی تخت ولو شدم. از دست امیر دلخور بودم، اما وقتی دیدمش احساس کردم چقدر دلتنگش بودم. ضبط صوت را روشن و مدایش را زیاد کردم که مادر صدای گریه هایم را نشنود. صدای زنگ تلفن آمد. می دانستم مادر گوشی را برنمی دارد. امیر بود. هربار تصمیم می گرفتم به او فکر نکنم وارد قلبم می شد و وقتی به سمتش می رفتم بی رحمانه از من می مریخت. احساس تند وسرکش خواستن او هیجان عجیب و غریب و خطرناکی بودکه کم کم داشتم به آن معتاد می شدم.گرم تر از همیشه شروع به صحبت کرد.

- معذرت می خوام که عصبانی شدم... باهات خداحافظی نکردم که بقیه حرفام رو تلفنی بگم. هیچ وقت دلم نمی خواد با تو خداحافظی کنم. وقتی سلام هست چرا آدم بگه خداحافظ! سرمه، حرف زدن با تلفن خیلی راحت تره. وقتی به چشمات نگاه می کنم قاطی می کنم. جالبه که همه می گن من بی خیالم اما... بعدهاگه منو بهتر بشناسی متوجه می شی اون طور که می گن نیستم. چرا حرف نمی زنی تا صدای قشنگ روبشنوم؟ ها؟ یه چیزی

- امیر، مامان هست.

AvayeKhis AvayeKhis

- تا حرفا مو نزنم آروم نمی شم... سرمه آدم رو به یاد سیاهی می اندازه، سیاهی و تاریکی، تاریکی شب... تو منحصر به فردی عزیزم، حتا زلال اشکا تم باشکوهن... دیو ونه شدم نه؟ چرت و پرتهایی که می گم آز ارت می ده؟

دلم لرزش خفیفی داشت. چشمهایم را بستم و حس عاشق بودن را با تمام وجودم لمس کردم. با خودم گفتم اگر این واژه ها دروغ باشند هم در این لحظه های سرد تنهایی دل بیمارم را شفا می دهند. کلمه های شیرین او سرچشمه ای از عشق و محبت مخفی در قعر وجودش بودکه مثل همیشه جسورانه از لبهایش جاری می شد و مهربا نانه روی تاو لهای دل زخمی من مرهم می گذاشت. اشکم درآمد. جلوی گوشی راگرفتم که صدایم را نشنود و نفهمد تا چه حد غمگینم. صدای او مثل خون دررگهایم جاری شد.

ماسر وابر تو فرو فکنده 1 م، تاثت من شوی 1 ز تو تاا وج تو، زندگی من کترده است

سایه را بر تو فرو فکنده ام، تا بُت من شوی

از تو تا اوج تو، زندگی من گسترده است.

از من تا من، تو گسترده ای

با تو برخوردم ، به راز پرستش پیوستم

از تو به راه افتادم، به جلوه رنج رسیدم

و با این همه ای شفاف

مرا راهی از تو به در نیست

زمین باران را صدا می زند، من تو را.

- خواهش می کنم با احساسات من بازی نکن.

- من سگِ کی باشم که با احساس پاک و لطیف تو هم بازی بشم.

به سختی بغضم را فرو دادم.

- حالم خوب نیست. خسته ام امیر، حرفات رو بذار برای یه وقت دیگه.»

- حالا دیگه غیرممکنه گوشی رو بذارم. باید بگی چته. اگه از برخورد امروزم ناراحتی بگو تا ازت معذرت بخوام. باورکن نمی خواستم ناراحتت کنم.

- خب، فراموش می کنم.

- منو؟ نه ، این عادلانه نیست.

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

- تورو خدا بس کن. من اسباب بازی نیستم که هرموقع رأیت بود بیای سراغم و وقتی خسته شدی پرتم کنی تو سطل آشغال.

- داری محکومم می کنی؟ می دونم مجرمم سنگینه، اما اگه قاضی حضرت عشق باشه سرم بالای دار نمی ره.

- دست از سرم بردار. من نه معنی حرفا تو می فهمم و نه ازکارات سر در می آورم.

گوشی راگذاشتم و یادم آمد اولین بار نیست که رفتارش سردرگمم می کند. او از زندگی فقط بازی عشق ورزیدن را بلد بود و من تاسف می خوردم که دل به دیوانگیهای او سپرده بودم.

باگریه به خواب عمیقی فرو رفتم. عصر با صدای مادرکه بلند بلند از آرایشگرشوقت می گرفت از خواب پریدم. تلفنش که تمام شد فریاد زد: سرمه، تنگ غروبه، نمی خوای پاشی؟ سارا عصر ونه نخورده،گرسنه بشه لجبازی می کنه. من می رم آرایشگاه، بعد یه سرم می رم پیش مرجان، شش ماه پیش یه لباس سفارش دادم برای عیدکه با مرافعه بابات و گرفت و گیر مون عید مون هم از بین رفت، حتا وقت نکردم برم پرو.

سارا با عروسک بزرگش که یک سر وگردن از خودش بلناتر بود از در اتاقش بیرون آمد. تا مادر را لباس پوشیده دید، جیغ و داد راه اند اخت. - منم می آم، منم می آم...

با آنکه از خستگی داشتم وا می رفتم، بغلش کردم و به آشپزخانه رختم سرگرم کردن اوکار سختی نبود، با یک قصه کوتاه ساعتها به فکر فرو می رفت و فوری عروسکش شخصیت اصلی داستانش می شد.

آخرشب، نه پدر آمد و نه از مادر خبری بود. سارا خوا بید. دلم شور مادر را می زد. دیر آمدن پدر و یا نیامدنش به خانه عادی شده بود، اما به یاد نمی آوردم مادر من و سارا را تا آن موقع شب در خانه تنهاگذاشت باشد. همیشه هر جا بود تاریک نشده به خانه برمی گشت.

نیمه شب صدای پای او را از بیرون شنیدم. داشت از در راهرو تو می آمد که بلند شدم از لای در فگاهش کردم. انکارگریه کرده بود. اول به اتاق سارا سرک کشید، بعد تا چشمش به من افتاد با لکنت پرسید: هنوز بیداری؟

- دلم شور می زد.

- برو بخواب، بی خود دلواپس شدی... من که بچه نیستم! و به اتاقش رفت.

تا نزدیک صبح خوابم نبرد. تاریک و روشن صدای پای مادررا شنیدم، اما آن قدر خسته بودم که نای تکان خوردن نداشتم. تازه چرتم برده بودکه ازگریه سارا بلند شدم. صدا زدم:لاسارا، بیا اینجا ببینم مگه مامان نیست؟

سارا از لای در اتاقم تو آمد.

- مامان خوابه.

AvayeKhis AvayeKhis

دلم شور افتاد، بلند شدم رفتم از لای در اتاق نگاه کردم. دیدم مادر خوابیده و لیوان آب و مقدا ری قرص روی میز کوچک کنار تختش ریخته. سارا پشت سرم بود و یکریز نق می زد. بغلش کردم. در را آهسته بستم و به اشپزخانه رفتم. با هزار ترفند راضی شد به خانه مادر بزرگ بیاید. برای مادر نامه نوشتم و روی در اتاق چسباندم.

از درکه بیرون می آمدم امیر از پنجره اتاقش سرک کشید. تا در را بستم و برگشتم مقابلم ایستاده بود.

سارا توی بغلم خودش را به خواب زده بود. امیر پرسید: می بریش مدرسه؟ مگه مامان نیست؟

بعد هم تا سرکوچه دنبالم آمد.

- بدش به من، سنگینه خدا نکرده کمرت درد می گیره. راستی امروز چی دارین؟

- کلاس رفع اشکال، چطور؟

- فکر نمی کنم به زنگ اول برسی، خودم اشکا لات رو برطرف می کنم.

سر خیابان ایستاده بودیم که نگاهمان به هم گره خورد. امیر گفت: بریم خونه مادر جون

- ترجیح می دم برم مدرسه .

انگار نفسش تنگ شده بود. صورتش سرخ شد وگفت: دنبالت تا دم مدرسه می آم. سارا رو هم خودم می برم می گذارم خونه مادرجون، براش خوراکی هم می خرم، دلت شور نزنه.

وقتی سکوت کرد دلم به هول و ولای عجیبی افتاد. نزدیک خیابان اصلی بودیم. ایستا دم و لحظه ای به صورتش نگاه کردم، لبخند تلخی زد و گفت: منم بیکار نیستم.

- خیله خب، حالا می گی چی کار کنیم؟ - هرکاری دوست داری همون کار بهترین کاره.

- پس، می ریم خونه مادرجون. امیر، فکر می کنم این قضیه خیلی کش پیدا کرده.

سوار تاکسی که شدیم پرسید: کدوم قضیه؟ روشن تر حرف بزن.

- تو داری افسرده ام می کنی. از زندگی سیر بودم، با این کارای تو بدبخت تر شدم.

تا بناگوشش سرخ شد. به راننده که داشت از آینه نگاهمان می کرد خیره شد و آهسته گفت: بهتره سکوت کنی، هر حرفی رو هر جایی نمی زنن.

کلافه بودم و دلم می خواست همان روز تکلیفم روشن می شد. امیر با چهره ای غمزده تا دم در خانه مادر بزرگ هیچ حرفی نزد.

وقتی در زدیم مادر بزرگ از دیدنمان وحشت کرد. پرسید:شماها اینجا چی کار می کنین؟

امیر به سرعت داخل شد.

AvayeKhis AvayeKhis

- بچه داره از دستم می افته.

تا سارا را در اتاق پدر بزرگ خوا باند و برگشت، مادر بزرگ وسط راهرو ایستاده بود و هاج و واج نگاهش می کرد. آن قدر خسته بودم که توان ایستادن نداشتم.کنار در اتاق وارفتم وکوله ام از دستم افتاد، امیر پرسید: چاییت حاضره یا برم دم کنم مادرجون؟

مادر بزرگ نگران بود. به اتاق پدر بزرگ نگاه کرد و پرسید: روشو اندختی؟

- تو این گرما روشو بنذازم که می پزه! حواست پرته یا هنوز خوابی مادرجون؟

- تو کوک شماهام، مگه حواس برای آدم می ذارین؟

امیر به مادر بزرگ نزدیک شد. موهایش را بوسید وگفت: هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط من و سرمه صبحانه نخوردیم. شما خوردی؟

مادر بزرگ که به آشپزخانه رفت، امیر آهسته گفت:بهش چی بگیم؟

سرم را به چهارچوب در چسباندم. چشمهایم از خستگی باز نمی شد. گفتم: - من بلد نیستم دروغ بگم، پیشنهاد تو بود بیاییم اینجا. خودت هر چی می خوای بگو.

- حالا صلاح نیست چیزی بهش بگیم.

مادر بزرگ با سینی چای و نان و پنیر برگشت. امیر بلند شد، سینی را از دستش گرفت و گفت: صدا می کردی بیام سینی رو از دستت بگیرم. چقدرم سنگینه!

- پدر صلواتی، فکرکردی نفهمیدم فرستا دیم دنبال نخود سیاه؟

امیر قاه قاه خندید. .

- مادرجون، امیرو نشناختی؟ من از هیشکی نمی ترسم، به خصوص از شماکه دلتون به نازکی دل پروانه است و تا حالا ازگل بالاتر به من نگفتین.

- آره، یه کله شقی درجه یکی. کله ات بو قورمه سبزی نمی داد دختر داییت رو نمی دزدیدی.

- دلم پیشش گرو ست. ازش جدا بشم که می میرم!

- بشین صبحانه ات رو بخور و بگو ببینم قضیه چیه.

مادر بزرگ فنجانی چای دستم داد و گفت: بلد بودم صد اشو ضبط می کردم نشون بابا و ننه اش می دادم که می گن این پسره سال تا سال حرف نمی زنه.

نگاه امیر روی صورت من و مادر بزرگ جا به جا می شد. برای عوض کردن موضوع گفتم: امروز مامان کار داشت، سارا رو آوردم بذارم پیش شما که برم مدرسه.

- خب، امیر تو اینجا چی کار می کنی؟ بابا ننه هاتون می دونن شماها اینجایین؟

AvayeKhis AvayeKhis

امیر می خوا سمت جواب بدهد که مادر بزرگ گفت: توکه هیچی،کی اجازه گرفتی که دفعه دومت باشه؟

گفتم: مادرجون ببخشین، من دلم نمی خواد مزاحم شما باشم، ولی مجبور شدم سارا روبیارم، الانم که زنگمون خورده .

مادر بزرگ بلند شد سینی را برداشت و پرسید: هردو تون ناهار می مونین؟

امیر سینی را از دستش گرفت.

- بده به من مادر، راضی به زحمت شما نیستیم، اگه موندنی شدیم ساندویچ مهمون من.

چهره مادر بزرگ درهم رفت.

-خبه خبه، ساندویچ هم شد غذا! از گلو تون پایین نرفته رودل می کنین. خودم واسه تون قیمه پلو می پزم.

مادر بزرگ و امیر به آشپزخانه رفتند.کمی بعد امیر برگشت و به دیوار تکیه داد. دستهایش در جیبهایش و گردنش راکج کرد.

- هنوز با من قهری؟ دلخوریت از چیه؟ تو تاکسی نشد بیرسم. از اون موقع دارم به حرفات فکر می کنم. سرمه، دوست دارم هر چی توی دلته بریزی بیرون که بفهمم از چی ناراحتی. به خدا نمی خوام سر سوزنی ناراحتت کنم.

- چوب که نیستم. به خدا دارم از دستت دیو ونه می شم، یعنی من باید ازت بخوام جایی می ری قبلش بهم بگی!کارای عجیب و غریبت آزارم می ده. به خدا فکرشم نمی کردم این طوری دلتنگت بشم.

نفس عمیقی کشید وگفت: معذرت می خوام... حق با توست. آخه فکرشم نمی کردم دلواپسم بشی... یعنی امتحان بدی هم نبود. و ناباورا نه نگاهم کرد.

- پس همه اش نقشه بود! می خواستی منو امتحان کنی.

جلوتر آمد.

- نه، سوء تفاهم نشه. من با هیشکی خرده حساب ندارم، با تو که هیچی! چرا فکر کردی به عمد تنهات گذاشتم! یهو بگو شکنجه گرم دیگه. من خواستم خودمو امتحان کنم، نه تو رو.

در حالی که از ناراحتی می لرزیدم اشکم جاری شد وگفتم: این رسم مردونگیه؟ اول منو درگیر کردی، بعد به فکر افتادی خود تو امتحان کنی؟

با کلافکی گفت: ای وای، چرا هر حرفی می زنم بد برداشت می کنی! بابا حساب دو دو تا چهار تاست. اون همه این ور اون ور می رفتم یک بار هم اعترافی نکردی. حالا این بار چه اتفاقی افتاده که عزیز شدم!»

AvayeKhis AvayeKhis

- تو فقط می خواستی حواس منو از زندگی زهرماریم پرت کنی و بری پی کارت!

از سر طاقچه یک برگ دستمال کاغذی آورد و مقابلم نشست. دستمال را گرفتم و با آن صورتم را پوشاندم. عصبانی بود، اما آهسته حرف می زد.

- نمی دونم از کجا این حرفا رو آوردی، فقط یک کلمه می گم... غلطه، همه اش غلطه، فکر می کردم این مدت منو شناختی... می خوای چی کارکنم که باورکنی دوستت دارم... بگو.

نگاهش پر از صداقت بود و من بی قرار تر از همیشه.

- دیگه نمی تونی بی خیال هر موقع اراده کنی راتو بکشی بری. می فهمی چی می گم؟ لجم گرفته که نسبت به وظایفت خونسردی.

- فکر می کنی برای چی دارم مثل سگ جون می کنم. می خوام میون بُر بزنم که تورو از دست نام، حالا هی حرفای منو بپیچون و تحویل خودم بده.

تا صدای مادر بزرگ در راهرو بیچید، بلند شد رفت دم پنجره ایستاد. مادر بزرگ با میوه خوری پر از خیار و انگور آمد.

- پا شو مادر، چرا وسط چارچوب نشستی؟ مگه نمی خوای بمونی؟ پاشو روپوشت رو درآر بزن به جالباسی چروک نشه.

امیر پشت به ما، رو به حیاط ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. به مادر بزرگ گفتم: چیزی تنم نیست. لباسم راحته، مهم نیست چروک بشه.

- عمه هات هربار می آن این جا یه عالمه لباس جا می ذارن، همه شونو تا کردم گذاشتم توی کمد اتاق بغلی. پاشو یکی بردار بپوش. امیر، تو چرا ماتت برده؟

امیر صدای مادر بزرگ را نشنید. نمی دانم در آن لحظه به چه فکر می کرد. احساس کردم درکار خودش وامانده و من هم باعث دردسرش شده ام. دلم گرفت. با خودم گفتم: شاید همه اش هوسی زودگذر بوده. شاید هم داره عشق رو مشق می کنه برای کسب تجربه. ای خدا، چه کنم با این همه سرسپردگی؟ یعنی عاشقش شدم؟ چه غلطی کردم!

مادر بزرگ چند ضربه به پشتش زد. - پسرکجا یی؟ چرا ماتت برده؟

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

امیر برگشت.

- شما چیزی پرسیدی؟

- معلوم هست چتونه؟ آخرش نگفتین برای چی اومدین اینجا! توکه هیچی، این مدت معلوم شدکجا بودی؟ آخرش نازنین رو دق مرگ می کنی. از راهرو بیرون رفتم و وارد حیاط شدم. هواگرم و خورشید از لابلای درخت کاج برسطح آب افتاده بود. لب حوض نشستم و به تصویر امیر در حوض نگاه کردم. بی اراده دستم را در آب فرو بردم. امواج دایره مانند چهره هردو مان را پرچین کرد و هر دو محو شدیم. در افکاری برزخی غرق بودم که با صدای او به خود آمدم.

AvayeKhis AvayeKhis

- سرمه، تو می دونی عشق چیه؟

سؤالش چندین بار در ذهنم جابه جا شد. جواب دادم: یعنی باید تعریفش کنم؟ احساس رو می شه با واژه ها تعریف کرد؟ تو خودت می تونی تعریفش کنی؟ تو می دونی با من چه کار کردی؟ داشتم زندگیم رو می کردم. تو اومدی وادارم کردی بهت فکرکنم. حالا احساسم به من می که خودت هم سرگردونی. شاید عشق از نظر تو چشم انتظاری و درد کشیدن باشه، اما از نظر من عشق یعنی همیشه با هم بودن.

کنارم نشست. پیشانی اش عرق کرده و صورتش پر از غم بود. زیر لب گفت: - حرفات پشتم رو لرزوند. تو فکر می کنی من چی هستم؟ یه آدم بی قیدکه هرروز یه سازی می زنه و داره تو روبازی می ده!با این سن وسال کم عقلت خوب می رسه. فقط نمی دونم چرا منو باور نمی کنی. دیروز که کم محلی کردی یه جور سوز وندیم، الان یه چیز دیگه می گی. نمی دونم، گیج شدم. راستش رو بگو، چی توی سرت می گذره.

- چی می گی امیر؟ انگار بدهکار هم شدم ها!

- یعنی تو از نقشه بابات خبر نداری؟ باورکنم که هیچی نمی دونی؟

سایه مادر بزرگ به شیشه در ورودی راهرو افتاد. امیر بلند شد رفت آن

طرف حیاط. مادر بزرگ در را بازکرد وگفت:لاکجایین بچه ها؟گرمتون نشه. امیر چرا رفتی اون ور حیاط؟ امروز یه چیزیت هست ها!

- نه مادرجون، من چیزیم نیست.

- اگه چیزیت نبود ناغافل جا خالی نمی کردی بری اونجا که عرب نی می اندازه.

- باز کی سوسه اومده؟ از من سر به راه تر سراغ داری؟

مادر بزرگ روی اولین پله نشست. >

- بیا ببینم پسر، بیا اینجا دوری نکن. امیر کنار مادر بزرگ نشست. گوشه چارقدش را بوسید و گفت: فدای

چارقد ململ سفیدت بشم. یعنی من، با این سن وسال باید کنج خونه ور دل مامانم بشینم و پام رو از خونه بیرون نزارم! خوبه همچی دردری هم نیستم که همه جا پرکردن سر به خونه نیستم! والله کار نداشته باشم، ازکنار پنجره اتاقم یه وجب هم فاصله نمی گیرم.»

- پدر و مادرت گناهی نکردن که مرتب حرصشون می دی. مادر، تا بابا نشی نمی فهمی دلواپسی واسه اولاد یعنی چی. قدیما می گفتن صد تومن می دیم که یه شب پسر مون بیرون از خونه نمونه. تو شورش رو درآوردی. می ری و به هیشکی نمی گی کجا می ری!

- شما فکر می کنی من کجا می رم! نه، خدا وکیلی همه تون شکاکین وگرنه تو خط من نبودین.

AvayeKhis AvayeKhis

- دوره زمونه خرابه مادر، دنیا پر ازگناه و آلودگیه. تدیدی چه جنگی بپا شد! یادته؟ همه اش از بی نمازی و بی صداقتی مردم بودکه تر و خشک با هم سوخت، مؤمن و مقدسا هم به پای گناهکارا سوختن. په نفر نبود که شب سرشو بذاره رو بالش و با خیال راحت بخوابه. از بی ایمونی آدما دعای هیشکی مستجاب نمی شد.

صورت امیر سرخ و برافروخته شد.

- تو تهران جنگ بود یا لب مرز! یکی دو تا بمب ناقابل توی تهر ون انداختن، نصفی از مردم سکته کردن، کسی جنگید؟ تهرونیا، یا اون بدبختا یی که لب مرز زیر آتیش دشمن بودن! زن و بچه شون جلوشون تیکه تیکه شد، اما سنگراشونو ترک نکردن. من یاد مه که مردم تهرون تا صبح تو خیابونا ویلون بودن نکنه دو تا آجر تو سرشون بیفته.

- خب مادر، جون عزیزه. می گی دو تا آجر، اما یه نصفه آجر هم أدمو می کشه. سخت گذشت مادر، تو اون موقع بچه بودی متوجه خیلی چیزا نشدی.

- بچه نبودم مادرجون، خوب یاد مه عده ای کاسه لیس در اون موقعیت فقط به فکر پرکردن جیبشون بودن.

مادر بزرگ هاج و واج به او نگاه می کرد و من مات بودم آن حرفها کجا بودند که یکهو از دهان امیر بیرون ریختند. امیر به خودش آمد وگفت: - ببخشین، انگار صدام خیلی بالا رفت. - عین اون جو ونایی که توی تلویزیون بودن حرف می زنی. امیر، مگه تو رفیق بسیجی داشتی؟

امیر خندید.

- نه مادرجون، منو چه به این حرفا! فهمیدن چیزا یی که گفتم زیاد هم سخت نیست. در ضمن اگه نگران مامانم هستین به خدا حتا نمی فهمه کی هستم وکی نیستم. فقط یه نفره که دلتنگ می شه. این رو هم امروز فهمیدم. از این به بعد هم غلط بکنم بی خبر جایی برم.

- دعای خیر مادر پشت سرت باشه، عاقبت به خیر می شی مادر.

امیر پرسید: سرمه توگرمت نیست؟ پاشو بریم تو.

هر دوبه اتاق رفتیم. مادر بزرگ پشت سرمان ازدر تو آمد گفت: دردتو می دونم. یه چیزی ص گم آویزه گوشت کن. کسی که زن می خواد باید دستش رو بزاره رو زانوش بگه یا علی! الکی عاشقم عاشقم که واهه زن نون و آب نمی شه!

امیر رنگ به رنگ شد و زیرچشمی نگاهم کرد. مادر بزرگ قندان را به طرفم هل داد وگفت: خوب سر تو مثه کبکه کردی زیر برفا، اما اوناکه باید بدونن همه چی رو می دونن. من مسئولم مادر، خدا اون بالا نشسته و همه رو می بینه. شما دو تا به هم محرم نیستین، می فهمی چی می گم امیر؟ گوشات می شنوه؟

AvayeKhis AvayeKhis

امیر بلند شد و به سمت پنجره رفت. دستهایش را به چهارچوب تکیه داد، برگشت وگفت: شما هم مثل بقیه کج خیالین ، فکر می کنین آن قدر بی فکرم که با دست خالی یه همچی خریتی بکنم؟من باید لایق سرمه بشم، بعذ برم خواستگاریش.

- پس غلط می کنی الان دور و برش می پلکی.

سرم را زیر انداختم. دلم گر گرفته بود. هر حرفی از دهان امیر درمی آمد مثل خون در رگهایم می غلتید وگرمم می کرد. امیر با صدای بلندگفت: دیگه نمی آیم اینجا که شما اذیت نشین.

صدای اذان از مسجد محله بلند شد. مادر بزرگ تسبیح مرواریدش را دورگردنش آریخت و به سختی بلند شد. - می رم وضو می گیرم. سرمه، چاییتو خوردی وضو بگیر بیا اتاقی پدربزرگ. نماز اول وقت جوونارو حاجت روا می کنه.

امیر از پشت شیشه به مادر بزرگ که داشت لب حوض وضو می گرفت نگاه کرد وگفت: بیچاره پیرزن یه عمر دلواپس بچه هاش بوده، حالا هم دلو اپس توست.»

- چرا دوستاتو به عمه معرفی نمی کنی؟ یعنی مامانت نباید بدونه تو با کی رفت و آمد می کنی؟

- مگه من چند تا دوست دارم!

- یادت باشه اگه به هم تعهد بدیم، نمی تونی با من این طور رفتارکنی!

- هنوزم مطمئن نیستی؟ پس من ول معطلم دیگه!

جلوتر آمد و به چشمهایم خیره شد. در نگاهش دلواپس و اضطراب عجیبی دیدم. - اگه تعهدی درکار نیست چرا دلواپسم شدی و آن قدر قشقرق راه اند اختی؟

- من باید بشناست امیر. تا نفهمم کجا می ری و باکی هستی و چه کار می کنی هیچ تعهدی بهت نمی دم. دلوا پست شدم، چون ازت بی خبر بودم. این موضوع زیاد هم غیر عادی نیست

مادر بزرگ از حیاط برگشت و با صدای بلند گفت: ا ومدی یا نه؟

خواستم ازکنارش رد شوم که دستش را سر راهم کرد.

- لال بشم اگه یه کلمه دروغ بگم. من یه دوست بیشتر ندارم، اسمش مجتبی حمیدی، نام پدر محمد، مادر و خو اهر نداره که هیچ، دختر خاله و دختر عمه و هیچ دختر دیگری دور و برش نمی پلکه. خیابون ری،کوچه مهندس به دنیا اومده، پزشکی خونده و یه عالمه مرید داره، مجتبی یه بچه مسلمون واقعیه که پشتش می شه نماز خوند. خدا لطف بزرگی کرد که من و اون باهم رفیق شدیم.

صدای مادر بزرگ دوباره بلند شد.

- سرمه، وضوگر فتی؟ الآنه که

AvayeKhis AvayeKhis

شیطون نماز ظهر مون رو بدزده ها! استغفرالله امروز امیر جای شیطون رو گرفته.

در نگاه هم غرق شده بودیم که سینی در دمتش لرزید.

- بر ثیطون لعنت، این جوری نگام نکن. مُردم از دست تو...

دستی افشان، تاز سر انگشتانت صد قطره چکد،

هر قطره شئد خورشیدی

باشد که به صد سوزن نور، شب ما رإبکند

روزن ، روزن

مابی تاب و نیایش بی رنگ

از مهرت لبخندی کن، بنشان بر لب ما

باشد که سرودی خیزد در خرر نوشیدن تو

بعد با صدای أهسته ای گفت: الانه که مادرجون بیرونم کنه. مگه چشمات می گذاره آروم باشم؟ سؤال دیگه ای نیس بانوی من؟

از نگاهای گرم و سوزان، از شعری که خواند، از هرم نفسهایش که به صورتم تازیانه می زد گیج و بی تاب شده بودم. آهسته گفتم: بذار برم امیر، بسکن دیگه.

مادر بزرگ شاکی شد: دست از سر این بچه بردار و آن قدر توگوشش نجوا نکن. بذار بیاد نمازش رو بخونه، کفرم رو درآوردی پسر. هر چی می گم برو حرف حالیت نمی شه.

امیر آه کشید و به سمت اتاق پدر بزرگ رفت. وسط چهارچوب در ایستاد وگفت: واجب بود سرمه رو تو شک بندازی؟ حالا فکر می کنه من چه کاره هستم که همه ازم گله دارن! از سر اذون تا حالا دارم توضیح می دم که باورکنه خلافکار نیستم.

از سروصدای مادر بزرگ و امیر، سارا بیدار شد وگریه کرد. رفتم تو بغلش کردم. مادر بزرگ گفت: بروبراش یه چیزی بیار بخوره.

امیر وارد اتاق شد و از بغلم گرفتش.

- تو برو سر نماز، من می برمش آشپزخونه ازش پذیرا یی می کنم.

رفتم سرحوض وضوگرفتم. حرفهای امیر دلم را بدجوری شور انداخته بود. دلم می خواست در فرصت دیگری با او حرف می زدم و دوستش را بیشتر می شناختم. معمای رفتن ناگهانی و برگشتن به قول خودش شتابزده اثر در ذهنم حل نشده باقی مانده بود. مادر بزرگ قامت بست. طبق معمول سجاده مرا پشت سرش پهن کرده بود. نماز ظهر را بدون تمرکز تمام کردم. با عجله

AvayeKhis AvayeKhis

سجاده ام را تا کردم وکنار اتاق گذاشتم. رفتم آشپزخانه سارا را بگیرم که دیدم بغل امیر خوابش برده.گفتم: خدا کنه مریض نشه، هیچ وقت این قدر نمی خوابه!

- تنش که گرم نیست. خیالت راحت باشه، تورو خدا واسه این بچه دیگه نگران نشو. می برم می خوابونمش.

به اتاق مادر بزرگ رفت و بچه را خواباند. به حیاط که رفتیم پرسیدم: امیر، این دوستت که گفتی اسمش چی بود؟»

با تعجب پرسید: چطور؟

- چرا این جوری جوابم رو می دی. من نباید بدونم کیه؟ خب دلم شور می زنه، از حرفات فهمیدم باهاش رفتی جبهه! اگه خدایی نکرده کشته می شدی چی؟

- فکر می کنی شهید شدن به همین آسونیاست. و بعد خندید.

- ای بابا، حالا که جنگ تموم شده چی رو می خوای بدونی.

- قراره همه چیز رو به هم بگیم یا نه؟

- برمی گرده به اون تعهدی که گفتی.

- اول باید به هم اطمینان پیدا کنیم. هر سؤالی از تو می پرسم با یه جواب دهنم رو می بندی. من خونه برم روی همه جوابای تو فکر می کنم. تو هنوز نمی دونی تنهایی چه فکرایی به سرم می زنه! رو بد کسی دست گذ اشتی، حواست هست یا نه؟

- اه، این جوریه؟ خب منم روی خیلی چیزا حساسم. حالا تو چی رو می خوای بدونی؟ اینکه چند سال پیش رفتم جبهه یا نرفتم؟ اگر مهمه یه روز باید درباره ای حرف بزنیم. جنگ تموم شده، حالا من باید جواب چی رو پس بدم. اگه صحبت رفتنه، آره، رفتم، نمی رفتم نمی فهمیدم جنگ یعنی چی.»

- چرا عصبانی شدی؟ یعنی من نباید نگرانت باشم؟

- بهتره نگران روحم باشی که کلافه شده. جسم فقط یه لباسه که فرسوده می شه و یه روزی مجبو ریم درش بیاریم بندازیمش دور. اونایی که به عشق الهی و حفظ حریم کشور رفتن جبهه و شهید شدن با من که از بچگی دلم پیش تو بود و جز رسیدن به تو هیچ هدفی نداشتم فرق داشتن. خیالت راحت باشه ، امیر آس و پاس هست، اما یه غلام حلقه به گوشه که تا آخر عمر در خدمت سرمه خانومه.

- خدا بگم چی کارت کنه که با دو سه کلمه دهن آدم رو می بندی. خب، می شه یه کم از مجتبی بگی، دلم می خواد بشناسمش. پدرش در تمام مدت جنگ خط ازل جبهه خدمت می کرد. مجتبی اون موقع دانشجوی پزشکی بود.مثل من اسیر عشق و عاشقی نبود و به چیزای دیگه فکر میکرد. موقع در خوندن یا موقع تفریح، موقع سر زدن به زخمیها، ... همه جا بهم بودیم.

AvayeKhis AvayeKhis

مثل برادر بزرگم میمونه. این حرفا رو به هیچ کس نگفتم. پیش خودمون باشه، حتا شیوا هم نمیدونه.

- با این پدرِ سختگیری که داری این جور کارا جسارت میخواد. دلم واسه عمه م میسوزه.

- هیچ کدوم از افراد خونواده ام هم زبون من نیستن. تو هم اگه با اونای دیگه فرق نداشتی پایبندت نمیشدم. من فقط به عشق دو تا پنجره کوچه خوشبختی نفس می کشمو هم نفسی که وقتی همه جا تاریک می شه و فقط ستاره ها بیدار هستند درِ قلبش رو روم باز میکنه.

مادر بزرگ تسبیح به دست میان چهارچوب در ظاهر شد.

- پسر چقدر روده درازی؟ به جای زبون بازی مثل بابات زرنگی کن و پولدار شو که از قافله عقب نیوفتی. از حرف زدن هیچ کاری درست نمیشه، مرد عمل باش بچه.

امیر لبخند زد و گفت: خدا رو شکر که خونه امیدمونو تو جنگ از بین نرفت. اگه این چند تا خشت قدیمی نبود من و تو کجا می تونیستیم همدیگه رو ببینیم ودرد دل کنیم.

گفتم: من از آینده می ترسم. دست خودم نیست. برای تو جنگ تموم شده، خونه مادرجون هم ممکنه تا صد سال دیگه خراب نشه، اما من به هیچی این دنیا اعتماد ندارم. دلگرمی من فقط تو و مادرجون هستین. به من بگو تا کی باید با حرفای قشنگو شعرای زیبات دلخوش باشم. این زنگی تغییر میکنه یا نه! تا آخر عمر که نمیشه با حرف و سخن و نگاه

کردن از پنجره زندگی کنیم.

چشمهایش به صورتم خشک شد. آه کشید وگفت: دارم سعی خودم رو می کنم ، اما سرعت بابات ازکاری که من قراره بکنم بیشتره. دایی جان نقشه خوبی واسه مون نکشیده. می ترسم یه روزی مجبور بشم توی روی بابات وبابام وایسم.

- از چی حرف می زنی؟ قبل از نماز هم یه اشاره ای کردی.

- دیشب تا صبح خوابم نبرد. دیروز عصر مامان یه چیزا یی گفت که حسابی به هم ریختم... اگه امروز نمی دیدمت و باهات حرف نمی زدم روانی می شدم. بابات تصمیماتی گرفته که با عقل سلیم جور درنمی آد. از یه آدم تحصیلکرده بعیده که بخواد به زور دخترشو شوهر بده. زندگی من و تو افتاده دست چهار تا آدم بی گذشت که جز کینه و بدبینی هیچ فکری توی سرشون نیست.

بدنم یخ کرد. ناباورا نه داشتم نگاهش می کردم که رنگ صورتش سرخ شد.

- من به هیچ قیمتی نمی حوام از دست بدمت. یه روزی از پابند شدن واهمه داشتم، حالا دیگه نمی تونم به جدایی فکر کنم.کاشکی با دایی می تونستم حرف بزنم، بی انصاف موقعی که بهش سلام می کنم نگام هم نمی کنه. اگه اجازه می داد برنامه های زندگیموبهش بگم می تونستم قانعش کنم.

زیر لب گفتم: باورم نمی شه. ما با هم قرار مدار داشتیم. از وقتی بچه بودم بابا توی گوشم زمزمه می کرد تو باید مهندس بشی و با هم تو یه شرکت کار کنیم. چطور ممکنه همه چیز رو

AvayeKhis AvayeKhis

فراموش کرده باشه! امیر، تو مطمئنی؟ من به حرفای خاله زنکی اهمیت نمی دم. شاید مامانت رو هوا یه چیزی گفته، تو چرا فکر منو خراب کردی؟

عصبانی شد.

- مامانم هیچ موقع به من دروغ نمی گه.

- أخه یه کم غیر عادی نیست که مامانت این قضیه رو بدونه، اما من که توی اون خونه زندگی می کنم بی خبر باشم! بابا کی مامانت رو می بینه که همچی حرفا یی بینشون رد و بدل بشه!

- این قدر بابام بابام نکن، تو از بابات یه مجسمه بی عیب و نقص ساختی و سجده اش می کنی، اما اینو بدون، دایی جز خودش به هیچی فکر نمی کنه. نه رضایت من و تو براشر مهمه، نه آبروی خونواده.

- تو خیلی عاقلی؟ امیر تو فکر می کنی هیچ عیب و نقصی نداری؟

- دارم، اما عیب و نقصم به کس دیگه ضرر نمی زنه.

- چرا، به من ضرر زده. اگه می جنبیدی تو همچی مخمصه ای گیر نمی افتادیم.

- أخه بی انصاف، تو ازکجا می دونی که من...

مادر بزرگ به ایوان آمد.

- چتونه؟ چرا دارین دعوا می کمین. نه به یک ساعت قبل که نمی شد تنها تون گذاشت، نه به الان که دارین شکم همدیگه رو پاره می کنین!

امیر بلند شد و به صدای بلند گفت: از همین الان موضعش مشخصه، اول پدرش، بعد من

- مادرجون، شما می دونین بابام نقشه کشیده منو شوهر بده؟ امیر عصبانیم کرد، منم از بابام دفاع کردم

مادر بزرگ جلو آمد. به لب پله که رسید ایستاد. به هردوی ما نگاه کرد و گفت: یعنی تو این قضیه رو نمی دونستی مادر؟ بابات نقشه نکشیده... خب واسه هر دختری خواستگار می آد. امیر چرا قضیه رو پیچ و تاب میدی؟ مگه برای سرمه نباید خواستگار بیاد؟

امیر برگشت و نگاهم کرد.گفت: بفرما، متوجه شدی خانوم؟ حالا بگو همه اش دروغ و توهمه.

انگار آب یخ روی سرم ریختند. آهسته گفتم: من از هیچی خبر ندارم. هیچ کس حرفی به من نزده.

امیر از پله ها بالا رفت. مادر بزرگ گفت: - وقتش نشده، بهت میگن مادر.

پشت سر امیر وارد راهرو شد و به اوگفت: - طاقت نیاوردی خودشون بهش بگن... پس بگو چرا آوردیش اینجا.

AvayeKhis AvayeKhis

لب حوض غمزده و نگران نشستم و به آینده نامعلومم فکر کردم. به حوادثی که می خواست پیش بیاد. چشمهایم همه جا را تاریک می دید، از آفتاب خبری نبود. پلکهایم را بستم. زندگی درست شبیه به کابوسی وحشتناک شده بود. هر چه سعی کردم به زیبا ییها و عشقی که امیر صادقانه و بی ریا نثارم می کرد دلخوش باشم، نمی شد. تصمیمهای پدر زندگی من و امیر را متلاشی می کرد. دلم به حال امیر سوخت. به خودم گفتم: تو عاشق نیستی، آدم عاشق غیر ممکنه داد بکشه.

با صدای مادر بزرگ که دست سارا را گرفته بود و داشت به حیاط می آوردش به خودم آمدم. سارا پرسید: مامان کجاست؟

جلو رفتم و بغلش کردم. دلم به حال او سوخت. هنوز دست راست و چپش را یاد نگرفته بود و چنان سرنوشتی پیش رو داشت. صور تش را بوسیدم و شروع کردم به حرف زدن با خرس کهنه ای که مادر بزرگ به او داده بود.

- آقا خرسه، صبحونه نخوردی؟ حالا وقت ناهاره.

مادر بزرگ با سینی صبحانه وارد ایوان شد.

- بیا مادر، تا ناهار حاضر بشه یه لقمه بذار دهنش دلش ضعف نره.

سارا نِق می زد و من بی حوصله تر از همیشه لب ایوان نشستم. سارا لقمه نان و پنیر را پس زد. نه نوازش می خواست و نه غذا، فقط بهانه مادر را می گرفت. امیر از راه پله ها آمد پایین و بدون آنکه نگاهم کند سارا را از بغلم گرفت. با حرفها یی که شنیده بودم در دلم آتش بپا شده بود. به نرده تکیه دادم. سرم داشت می تر کید. امیر داشت برای سارا قصه می گفت. با خودم گفتم: زندگی من و تو هم در حد یه قصه ناتموم دهن به دهن می گرده. خدایا، چرا خوشیها ناپایدارن! امروز من بدجور فکر و خیال به سرم زد. یه لحظه غم، یه لحظه شادی، یه لحظه عاشق، یه لحظه دلخور! اما الان حالم از همیشه بدتره، توقع نداشتم بابام آن قدر من رو احمق بدونه که این طوری در بی خبری نگهم داره. نکنه فکر کرده کودن و خرفت هستم! آره، از نظر اون فقط شیوا تیزهوشه!

امیر دست در دست سارا جلو آمد و پرسید: بهتر شدی؟ لعنت به من که آرامشت رو به هم ریختم. حق داری ازم متنفر بشی.

چشمهایم پر ازاشک شد.

- تو می شناسیس؟ هر چی می دونی به من بگو امیر.

سارا دستش رارهاکرد و آمد توی بغلم نشست. امیر آهسته گفت: تا تو نخوای، هیچ اتفاقی نمی افته. سرمه، بگوکه هیچی من و تو رو از هم جدا نمی کنه. من بدون تو..

بقیه حرفش را ادامه نداد، آن قدر بغض داشت که از دیدن حالت صورتش دگرگون شدم. سارا به گریه افتاد. اشکهایم را با دستهای کوچکش پاک می کرد و جیغ می کشید. صورتم سرخ و برافروخته شده بود. امیر هول شد. با چند قدم بلند به طرفم آمد.

AvayeKhis AvayeKhis

- بس کن دیگه! هنوز که اتفاقی نیفتاده. این بچه داره سکته می کنه. غلط کردم، نباید بهت می گفتم.

- باید هر چی می دونی به من بگی. ازکجا معلوم منو بپسنده! فکر می کنی می تونن به زور منو شوهر آن، اونم به یه آدمی که تا حالا ندیدمش.کی هست؟ تو می شناسیش؟ لابد دیدیش و هیچی نمی گی. همه از قضیه خبر دارن جز من، اما من کی هستم که نظرم مهم باشه.

مارا گریه می کرد و من عصبانی بودم. امیر هول شده بود. یکهوگفت: شلو غش نکن سرمه، اگه آدم بی سر و پاپی بودکه دایی بهش اجازه نمی داد بیاد خواستگاری. مطمئنم همه شرایطش جفت و جوره.

- انگار تو هم بدت نمی آد از شرم خلاص بشی. همچی داری ازش دفاع می کنی که کم کم دارم بهت مشکوک می شم. نمی دونم قصدت از اون همه کار و تلاشی که برای به دست آوردن دلم کردی چی بود! حالا جلوم وایسادی و از خواستگارم تعریف می کنی؟ بچه گیر آوردی! هنوز هجده سالم نشده، اما عقلم می رسه، چه فکراکه در بارت نمی کردم.

امیر انگار در حوض آب جوش فرو رفته بودکه آن طور عرق می ریخت و نفس نفس می زد. تا آن روز ندیده بودم آن طور عصبانی شود. بدون آنکه متوجه باشم شمشیر برداشته و قلبش را هدف گرفته بودم. سفیدی چشمهایش پر از خون شده بود، طوری نگاهم کردکه تر سیدم.گفت: من می رم خونه. و بعد آمسته گفت: - نتیجه این همه حرف زدن این بودکه همه دیوارها روی سرمن خراب شد. مهم نیست. فقط ماتم چطور به چنین نتیجه ای رسیدی!

- همه دارن به شعور من توهین می کنن، تحملش برام سخته، تو نمی دونی توی دلم چه خبره، تا حالا کلاه سرت گذاشتن؟

- تو حالت خوب نیست. الان هیچ حرفی بهت نمی زنم. بهتره کمی فکر کنی.

مادر بزرگ وارد ایوان شد. پرسید: این بچه چشه؟ شما دو تا چتونه؟ خوبه دیوارای این خونه کلفته و همسایه ها صدا تون رو نمی شنون... عین زن و شوهرهای بی فرهنگ به جون هم افتا دین که چی؟

امیر از پله ها بالا رفت.

- مادرجون، من می رم بالا کمی استراحت کنم و بعد می رم خونه.

- لازم نکرده. سرمه پاشو دستای این بچه رو بشور، بعد بیا تو آشپزخونه سالاد درست کن.

دستهای سارا را در حوض شستم. به در و دیوار نگاه کردم و با خودم گفتم: همه چیزها یی روکه دوست دارم روزی به خاطره تبدیل می شن.

گنج اتاقی رو به حیاط کز کردم. مادر بزرگ دیس پلو را آورد و سفره را پهن کرد. آهسته گفت: طفلک امیر از غصه داغونه! چه کنم که نادر حرف حساب سرش نمی شه. یه بار با هزار سلام صلوات اسمش رو پیش بابات بردم، کاری کرد کارستون. نمی دونم کدوم حروم لقمه ای نادر رو

AvayeKhis AvayeKhis

طلسم کرده که می خواد زندگیشو به آ تیش بکشه! حالا چه وقت دوماد گرفتن نادره؟ والله امیر هیچی کم نداره. مؤمن، نجیب، سر به راه، آقا... فقط پول نداره. بابآش اگه به فکر بود و با نادر رفاقت داشت کار شماها گره نمی خورد. پسره حسابی قاطی کرده، فکر می کنه همین الان آقا پشت در نشسته تورو عقدکس دیگه بکنه... نمی دونه که یه سیب بالا بره هزار تا چرخ میخوره.

امیر وارد اتاق شد.

- مادرجون، با من کاری نداری؟ اجازه مرخصی می دی؟

سارا سبد سبزی خوردن را در سفره دمروکرد. وقتی آنها را جمع می کردم چشمم به امیر افتاد. غمگین تر از همه اوقات رنگ صورتش از ناراحتی کبود شده بود. نگاهم نمی کرد.

مادربزرگ گفت: جوونی کجایی که یادت به خیر. ماکه از جو ونیمون هیچی نفهمیدیم، اما شماها قدر این روزارو بدونین و دلواپس هیچی نباشین. تا خدا نخواد برگ از درخت نمی افته.

امیر کنار سفره نشست.گفت:مادرجون، سیبی که گفتی کجا می افته؟ کاشکی جاذبه ای وجود نداشت و سیبه رو هوا می موند. والله سرگردونی بهتر از توی هچل افتادنه.

مادر بزرگ هاج و واج نگاهش کرد و از من پرسید: تو فهمیدی چی گفت سرمه؟

- منظورش اینه که من دارم تو هچل می افتم.

امیر زیر چشمی نگاهم کرد وگفت: خدا بهت چشم داده. اگه شرایط خواستگارت خوبه که مطمئنم دایی بی گدار به آب نمی زنه، همه چی رو بی خیال شو و به فکر منم نباش. یه خاکی توی سرم می ریزم.

بغضم نزدیک بود بترکد که بلند شدم از اتاق بیرون آمدم. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و وارد اتاق پدر شدم. در را از تو بستم و دمرو روی تخت افتا دم. آن قل ر دلم پر بودکه با یک شبانه روزگریه کردن هم سبک نمی شدم. بوی موهای پدر در لابلای درز و پرهای بالشش پر بود، به یاد آن همه عشقی که به او داشتم غمم صد برابر شد.

کمی بعد امیر داشت در را از جا می کند، بلند شدم نشستم و صورتم را با آستین روپوشم خشک کردم، امیر فریاد زد: باز نکنی دررو می شکنم سرمه. بازکن، آن قدر سر به سر من نزار. امروز دیو ونه ام کردی به خدا. ارواح خاک آقاجون بازکن تا نزدم به سیم آخر .

بلند شدم در را باز کردم. تا چشمم به چشمهایش افتاد اشکم سرازیر شد وگفتم: دست از سرم بردار، بذار به حال خودم بمیرم. من این زندگی رو نمی خوام. به خدا اگه بابا مجبورم کنه خودم رو می کشم.

دستهایم راگرفت.

- آروم باش، آسمون به زمین نرسیده.

- مگه نگفتی همه چی تموم شده.

AvayeKhis AvayeKhis

- من کِی گفتم؟ غلط کردم، بابا مگه امیر مرده؟ من ساکت نمی شینم، می آم با مامانت صحبت می کنم، مامانم می گفت زن داییت مخالفه. تو که این بابا رو ندیدی، ازکجا می دونی آدم خوبی نیس؟

دستهایم را به زور از میان دو دستش بیرون کشیدم.

- اینم داستان جدیدته؟ تاکی باید امتحان پس بدم؟من کدوم حرف تورو باور کنم، دیو ونه ام کردی مرد.

مقابلم نشست.

- فقط تو نیستی که باید امتحان پس بدی. همه توی این دنیا در حال امتحان شدن هستیم، توکه از دل من خبر داری، اما در افتادن با بابات کار آسونی نیست. سبک سنگین کن ببین من ارزشش رو دارم در مقابل بابات وایسی یا بهتره از خیر این زندگی لنگ در هوا بگذری.

- تو فقط برای عذاب دادن من به دنیا اومدی. از روزی که پا توگذاشتی تو حریم خلوت من، تا حالا یک قطره آب خوش ازگلوم پایین نرفته. دورادور که می بینمت باید آه بکشم. نزدیکت هم هستم هزار جور حرف ضد و نقیض می شنوم.

- به خدا اشتباه می کنی. من صادقانه حرف می زنم. هنوز اخلاق سگی من دستت فنیومده. اگه دلم رو بشکنی، تا آخر عمر نمی تونم کمر راست کنم.

- تو چی، تو چرا دل منو می شکنی؟

- من با طناب عشق تو به این دنیا آویز ون هستم، اما... هنوز حرف دلت رو به من نزدی، امیر حق نداره احساس تورو نسبت به خودش بدونه؟ همه چی باید توی گرفت وگیرکلمه هاگیرکنه؟ من انگار دارم توی مه راه می رم. مشخص نمی بینمت، قلبت رو برام بشکاف، همون طور که من جلوی پات تیکه پاره اش کردم.

- با این حرفا یی که می زنی نمی تونم جلوی گریه ام رو بگیرم... من جز تو هیچکس رو نمی خوام.

- نشد، قرار بود به هم متعهد بشیم، درسته؟ تا حرف اصلی رو نزنی این اتفاق نمی افته. من هنوزم سردرگمم. بابا، چطوری بگم. این قشقرت به خاطر یه جمله راه افتاده، حرف دلتو بزن راحتم کن.

- اگه بابا بخواد به زور شوهرم بده گفتن این حرفا بی فایده است.

- من فقط یه سؤال کردم، یه جواب می خوام. نترس، باورکن هیچ اتفاقی نمی افته، از روزی که گفتم دوستت دارم تا حالا مرتب دارم بهت جواب پس می دم. امیر لایق حرفای قشنگ نیست؟ یادته یه روزی ازم پرسیدی کجای زندکیتم؟ یه دقیقه نکشید جوا بت رو دادم، اما تو هی این دس اون دس می کنی!گفتن حرف دلت این قدر سخته؟

نویسنده: ماهد سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

- یعنی تو هنوز نفهمیدی چقدر دوستت دارم! امیر، خجالت می کشم بگم که... تو همه زندگی منی. دل آدم دستمال نیست که هرلحظه جایی پرت بشه. تا آخر عمرم باهات می مونم

چشمهای او پر از اشک شد.کف اتاق دراز کشید وگفت: مرسی عزیز دلم. خدایا شکر.کمک کن قدر این همه خوشبختی رو بدونم.

از میان جیغ و داد سارا سرو صدای مادر بزرگ شنیده می شد که نگران غیبت من و امیر بود. به امیرکه آرام شده بود گفتم: مادرجون چه فکرا که نمی کنه. پاشو تا اون روش بالا نیومده بریم پایین. می دونی چند ساعته این بالا هستیم؟

- تو برو پایین، منم چند دقیقه دیگه می آم.

بلند شدم. موقع خروج از درگفت: تا آخر عمر با هم می مونیم، دیگه هیچی نمی تونه مارو از هم جد اکنه عزیز دلم.

امیر سرنخ کلاف ابراز عشق راکه تا آن روز شرم داشتم حتا به آن فکر کنم، در ذهنم بازکرد. عجیب بودکه آرام و راحت تر از همیشه احساسم را بیان کردم و با صدای آرامی گفتم: مطمئن باش دوستت دارم امیر.

ناگهان لای پلکهایش باز شد.

- سرمه، بیا پیشم.

با فاصله کنارش نشستم. لبخند عجیبی زد. - فکرکردی چی کارت دارم. خواستم بگم دارم روی پروژه مهمی کار می کنم.کاری می کنم که به وجودم افتخار کنی، فقط کمی به من مهلت بده.

فصل پنجم

از صدای قیژ قیژ چرخ دستیها به خود آمدم. جار و جنجال استقبال کنندگان سرسام آور بود. به ساعتم نگاه کردم. سه ساعت و نیم میخکوب نشسته و به گزشته فکر کرده بردم. تلفن همراهم را از کیفر دراوردم ر تا روشنش کردم زنگ زد. شیوا بود.

- چرا تلفنت رو خاموش کردی؟ کی تا حالا دارم شماره می گیرم. صدامو داری؟

- حالم خوبه شیوا. کاری داری >؟

- صدات قطع و وصل می شه. زنگ زدم بگم دلواپس سارا نباش. از مدرسه آوردمش و ناهارش رو دادم. الان هم خوابیده. جون من تلفنت رو خاموش نکن. راستی امیررو دیدی؟

دکمه قرمز رنگ را فشار دادم. دلم شور می زد و فکرم آشفته بود. با خودم گفتم: یعنی رفته کجا؟ خونه شیوا که نرفته، لابد تا حالا رسیده خونه خودشون و توی اتاق خودشه. شایدم شیوا روز رسیدنش رو اشتباه کرده!

AvayeKhis AvayeKhis

به اطلاعات مراجعه کردم و برسیدم: - ببخشید، پرواز فرانکفورت...- خیلی وقته نشسته. همه مسافرا رفتند.

- می تونم فهرست مسافر ارو ببینم.

- اسم مسا فرتون؟

- امیر شکوهی.

متصدی اطلاعات به صفحه نمایشگر رایانه خیره شد. چند لحظه سکوتش دلم را زیر ورو کرد. به لبهایش چشم دوخته بودم که گفت: دکتر... امیر... شکوهی، بله اومدن.

بدنم یخ کرد. افکار پریشان مالیخولیا یی پاک گیجم کرده بود. صبح که به فرودگاه می آمدم آن قدر عصبی بودم که اگر خودم رانندگی می کردم امکان نداشت تصادف نکنم. سوییچ که در دستهایم لرز ید فهمیدم قادر نیستم رانندگی کنم.تا سرخیابان رسیدم، هنوز مطمئن نبودم کارم درست است و آیا در آخرین لحظه از دیدنش منصرف خواهم شد یا نه. با آنکه شیوا قول داده بود مطمئن نبودم به او نگفته باشد به استقبالش می روم. فکر کردم طی این پونزده سال بارها اومد ایران و برگشت آلمان، یک بار هم دو کلمه باهآش حرف نزدم. طوری رفتار کردم که جرات نکنه حتا اسمم رو بیاره. یهو چه اتفاقی توی ذهنم افتاد که تصمیم گرفتم دلخوریهارمو دور بریزم.

شاید زخم غروری که به دست او شکست شده بود داشت التیام می یافت،یا شاید تنهایی تلنگری به خاطرات فراموش شده در ناخودآگاهم زده بود!

تاکسی فرودگاه در راه بندان گیر کرده بود. باران تندی می بارید. رعد و برق ناگهانی و بوی نم تلخ ترین خاطره دوران جوانی در آخرین پاییز پس از جد ایی من و او را به یادم آورد. پلکهایم روی هم افتاد و در سفری لحظه ای به دالان تنگ و تاریک خاطرات غم انگیزی رفتم که سالها از آن دوری کرده بودم. به آخرین ماههای زندگی شاعرانه خودم و امیر برگشتم.

بهار و تا بستان آن سال را با دید ارهای پشت سرهم به بهانه های کوچک، تلفنهای شبانه، شعرخوانی و نامه پرانی گذر اندیم. بازی شیرین عاشقی مجال فکرکردن به ناملایمات را نمی داد. سر خوش از قول و قرارها و تعهدات پی در پی که به هم داده بودیم در انتظار حوادث شیرین لحظه شماری می کردم، اما زمزمه های نگران کننده مادر در روزی گرم و سوزان تابستانی از خواب خوش یک ساله بیدارم کرد.

آن روزرفتار مادر با همه اوقات تفاوت داشت. از صبح که تک مضرابِ هر موقع وقت داشتی چند کلمه حرف دارم ک باید بهت بگم را زد. دلشوره گرفتم. آخر شب بعد از خوابیدن مارا به اتاقم آمد و لب تختم نشست. مدتها بود نه پدر و نه مادر، حتا لای در اتاقم را باز نکرده بودند. از نگاه مادر در آن شب تلخ فهمیدم موضوع پر اهمیت است که او را تا آن موقع شب بیدار نگه داشته بود.

پرسیدم:آاتفاقی افتاده؟ انگار می خواستین چیزی به من بگین.

- از صبح که دیدی، مثل فرفره کار کردم تا خونه تمیز شد.

AvayeKhis AvayeKhis

- این روزا من فقط نگران رابطه شما و بابا هستم. مامان من بچه نیستم، خیلی چیزا رو می فهمم و زجر می کشم، نباید می گذاشتین کار به اینجا بکشه. من همه اش منتظر شنیدن خبرای بد هستم. باور کنین خیلی به من سخت می گذره.

صورت مادر سرخ شد.

- تنبلی ات روگردن من و بابات نینداز. فکرکن ببین چی حواست رو پرت کرده.

- فکر می کنین نمی دونم رفتار مشکوک بابا زندگیمون رو به آ تیش کشیده؟ حالا هی به من کنایه بزنین که دهنم بسته بشه.

مادر عصبانی شد و سیلی محکمی به گوشم زد.

- خجالت بکش و از خودت حرف درنیار.

اشکم درآمد.

- دیوارای اتاقتون خیلی نازکن. شما فکر می کنین صدا تون بیرون نمی آد؟

- تورو چه به این حرفا؟!

- من جای شما بودم با جای قهر و دعوا مرافعه از راه صلح و دوستی کاری می کردم. شماها عاشق هم بودین.یادتونه؟

- فقط یه نصیحت بهت می کنم دختر. اول و آخر عاشق شدن همینه.گویا عشق وقتی جاودانه می شه که به ازدواج نرسه. اول که با پدرت آشنا شدم نمی دونستم در زندگی آدمی عصبانی و سختگیر و مستبده. اون موقع خشونتش هم برام جالب بود، اما زندگی مشترک با آدمی از خودراضی مثل جهنم می مونه. بابات پدر خوبیه، اما متأسفانه احساسات منو درک نمی کنه و به خواسته هام اهمیت نمیده. با همه این حرفها یادت باشه اگه روزی ببینم به پدرت احترام نمی گذاری از محبت و پشتیبانی من محروم می شی.

و بلند شد و به سمت در رفت.

- اگه پای سارا وسط نبود. خیلی وقت پیش ازش طلاق می گرفتم.

- نگفتین چی کارم داشتین؟

- یه خواستگار خوب برات پیدا شده. نترس... بابات بی گدار به آب نمی زنه،گرچه من باهاش مخالفت کردم، اما یک ساله داره تحقیق می کنه و مطمئنه که داماد مرد زندگیه. یادت باشه دور عشق و عاشقی رو خط بکش. مرد خوب کم پیدا می شه. اگه بابات تأییدش کنه به طور حتم مشکلی پیش نمی آد. آخه مردا همدیگه رو خوب می شناسن.

خواب از سرم پرید. دعا کردم قرص خواب مادر هرچه زود تر اثر کند که ساعت دونیم راحت با امیر حرف بزنم.

نویسنده: ناهید سلمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

صدای زنگ تلفن که آمد سریع گوشی را برداشتم. تا سلام کردم از لحن صحبت کردنم حدس زد نگرانم. پرسید: اتفاقی افتاده؟ صدات می لرزه. قرار بود همه چی رو بگیم، شریک توی همه چیز... یادته؟

بغضم تر کید. امیر دستپاچه شد وگفت: تورو خدا کمی به فکر اعصاب من باش. چرا این جوری به هم ریختی؟

- هیچی دیگه ... همونی که ازش می ترسیدم... ازدواج با یه غریبه.

- پس حرفای مامان بیخود نبود. داشتم باور می کردم این یکی حرفش زاییده تصوراتشه.

- امیر این دست اون دست نکن. باید هرچه زود تر پاپیش بذاری.

- پای من مدتهامت وسطه، اما متأسفانه بابات منو آدم حساب نمی کنه. از طریق مامان براش پیغام فرستادم. فکر می کنی چی فرمودن؟گفت دخترم هزار تا خواستگار داره. پسرتو عددی نیست. برو نصیحتش کن هوای سرمه رو از سرش دورکنه. تا من زنده ام نمی گذارم انگشت امیر به تار موی دخترم بخوره. مامانم که سنگ روی یخ شد هیچ، خودمم از چشم همه افتا دم، چون برای همه خط و نشون کشیدم اگه شده با بزرگتر از دایی بجنگم، سرمه رو به دست می آرم.

- تو رو خدا یواشی تر، می ترسم عمه بفهمه و آبروی من بره

- قرار ما عاشق بودن بود. بقیه ماجرا دست من و تو نیست. تا اون جایی که بتونم جلوی این قضیه وامی ایستم، بقیه با خدا ست.

- لابد اسم اینو هم امتحان می گذاری!

- برای من امتحانی بزرگ و برای تو تجربه ای بی نظیر. هر چیزی مقدمه می خواد و هر انتخابی قیمت خودش رو داره. من بابت انتخاب تو از جونم مایه گذاشتم.

- باید کاری می کردی که بابام باور کنه می تونی مثل خودش پول در بیاری. تنها راه رسیدن به من همینه امیر.

- گوش کن سرمه ، ساختار وجود من برای انجام هر نوع کاری برنامه ریزی نشده، نه می تونم یک شبه پولدار بشم و نه دلم می خواد تو روی بابات وایسم. من با هر نوع کینه توزی مخالفم. توی مرام من جنگ به مفهوم مرگ و نیستی و عشق ورزیدن و به آرامش رسوندنِ دیگرانه... این معنی واقعی انسان بودنه. برای رسیدن به روایت آرام زندگی سعی خودم رو می کنم که خلاف جهت معتقداتم عمل نکنم. سعی دارم رضایت پدرت رو جلب کنم، اما این کار در دراز مدت جواب می ده. با این سرعتی که بابات داره همه چی رو به هم میریزه جز خودت کس دیگه ای نمی تونه جلوی این قضیه وایسه. هنوز سر قول و قرار مون هستی؟ می دونی که من بدون تو می میرم. پس به هر قیمتی شده ردش کن. کافیه بفهمه دلت جای دیگه ای اسیر است.

- نمی دونم تاکی باید با ترس و لرز با هم حرف بزنیم.

AvayeKhis AvayeKhis

- اونایی که پیش هم هستن هم ممکنه همدیگه روبه اندازه من و تودرک نکنن. این خیلی ارزشمند و قشنگه.

- حرفات مثل لالایی آرومم می کنه.کاشکی دنیا همین جوری ادامه پیدا می کرد و بدتر از این نمی شد. من به همین ارتباط ساده قانعم.

خندید وگفت: توقع من خیلی بالاست سرمه. من و تو باید یک وجود واحد بشیم. سهیم، سهیم، سهیم... بازم سهیم. متوجه شدی چی گفتم؟ از یکی شدن حرف می زنم.

نفسم بند آمد. داشتم فکر می کردم چطور واژه های ضعیف را پشت سرهم ردیف کنم تا لایق پاسخ دادن به او شوندکه حس کردم کسی گوشی را برداشته. از ترسم گوشی راگذاشتم و به رختخواب خریدم. خدا خدا کردم شیوا به مکالمه من و امیر گوش نداده باشد. ضربان قلبم بالار فته بود. چراغ مطالعه را خاموش کردم و ملافه را روی صورتم کشیدم. دلشوره مثل خوره به جانم افتاده بودکه ناگهان در اتاقم باز شد و چراغ روشن. از قسمت توری ملافه چهره غضبناک مادرکه داشت به سمتم می آمد تا مغز استخوانم را سوزاند. ملافه راکه پس زد چشمهایم گرد و زبانم لال شد. هنوز جای سیلی دو سه ساعت قبل می سوخت. با خودم گفتم هر بلایی سرم بیاورد حق دارد، چون من به میم آخر زده ام، پس منتظر سیلی بعدی شدم. مادر فریاد زد: یعنی این قدر پست و حقیر شدی؟ امیر آدمه که باهآش نجوا می کنی؟ تف به روت بی حیا.

از خجالت صورتم را با دو دست پوشوندم وگفتم: مامان ببخشین.

هنوز داشتم معذرت خواهی می کردم که طعم سیلی دوم که محکم تر از اولی بود را چشیدم. با آن حرفها یی که مادر شنیده بود بخشیدن و چشم پوشی از خطای من غیرممکن به نظر می رسید. مثل برق گرفته ها به واکنش مادر خیره شدم. او به دیوار مشت می زدکه کتکم نزند.

- تو آبروی چندین ساله منو به باد دادی. پس بگو نازنین چرا هی پیغوم پسغوم می ده خواستگاری بیاد. لابد قضیه رو می دونه و خبر داره هرشب پشت تلفن با پسرش درد دل می کنی. خدا مرگت بده، پسره آسمون جل یه لاقبا جلوی همه خودش رو به موش مردگی می زنه، آن وقت... اگه با گوشای خودم نشنیده بودم باورم نمی شد زبون باز باشه! پسره نمک به حروم. یه بارگفتم مواظب رفتارت باش. ای خدا، ای خدا با این بدبختی چطورکنار بیام.

- مامان، دیگه از این غلطا نمی کنم، تورو خدا آروم باشین.

- مگه تو و اون بابای بی مسئولیتت می ذارین؟ دختر من؟ با پسر نامحرم؟ نادر حق داشت، منو باش که گفتم دخترم می خواد درس بخونه مهندس بشه. تو باید شوهر کنی که خیالمون راحت بشه. آدم بی خیال از همه جا یهو چشم باز می کنه می بینه از در و دیوار بدبختی ریخته. منو بگو که شبها قرص خواب کوفت می کردم و می کپیدم. آخه بچه، می دونی چند ساله دارم اخلاق تند باباتو به خاطر تو تحمل می کنم که وقتی می آن خواستگاریت نگن بابا ننه اش از هم جدا شدن.

در آن لحظه های سخت و طاقت فرسا انکارگوشهای مادرم نمی شنید. وقتی سکوت کرد و آمد بالای سرم ایستاد، وحشت کردم. دست زیر چانه ام گذاشت وگفت: هنوز این موجودات مرموز رو

AvayeKhis AvayeKhis

نشناختی. اول که می آن سراغ آدم از رومئو عاشق ترن. راست گفتن، از اون نترس که های و هوی داره. باید از این سر به توها ترسید. حالا صاف و پوست کنده بگو چند وقته مزاحمت می شه.

از ترس داشتم قالب تهی می کردم. هر حرفی می زدم و هر جوابی می دادم برای اوکه به شدت عصبی بود غیرمنطقی به نظر می رسید. با ترسی و لرزگفتم: مامان ببخشین، به خدا نمی خواستم ناراحتتون کنم.

وقتی به عدسی چشمهایش نگاه کردم نشناختمش. با صدای غمگینی گفت: باید جلوشوگرفت تا دیگه هوس مزاحمت به سرش نزنه.

- مامان، شما دارین اشتباه می کنین. به خدا اون مزاحم نیست... شما .نمی شناسینش.

- بی خود ازش دفاع نکن. نگو دوستش داری که می دونم اهل این حرفا نیستی. یه سنک رو دلت بذار و صبوری به خرج بده تا نجاتت بدم. شکر خدا که تحفه ای هم نیست.

بعد خم شد تلفن را برداشت وگفت: ببینم دیگه چطوری می خواد زیر پات بشینه.

از اتاقم که بیرون رفت تا چند لحظه بهت زده سرجایم ماندم. اتفاقا تی که مثل برق و باد از جلوی چشمم رد شده بود به طور حتم به همان جا ختم نمی شد. مطمئن بودم مادر به خاطر دلخوری از پدر هم که شده مسئله را بزرگ تر از آنچه بود لفت و لعابش می دهد که ثابت کند خانواده پدر غیرقابل اعتمادند.

فصل شش

هوای گُر تابستان از درز پنجره به سکوت اتاقم دویده و پیچیده دور اندامم.چشم هایم از لابلای چین پرده به پنجره نیمه بسته اتاق امیر چسبیده است.تا سایه او را پشت پنجره اتاقش دیدم بغضم ترکید.مادر داشت با سارا حرف میزد.

"واکسنت رو که زدیم بستنی خوشمزه میخوریم.حالا چرا بغض کردی؟"

صدای به هم خوردن در حیاط که آمد با عجله به سمت تلفن رفتم.امیر با اولین زنگ گوشی را برداشت.

"یهو چاقو بردار منو بکش دیگه!منظورت از این کارا چیه؟یه هفته است از کا رو زندگی افتادم به خدا."

"مامان اون شب همه حرفامون رو شنید.دیگه روم نمیشه تو چشماش نگاه کنم.تلفن اتاقم رو برداشته.نمی دونی این هفته چقدر بهم سخت گذشته."

"کاریت نداشت."

"سیلی خوردم.دردم نیومد،اما بیشتر از هر موقع ازش خجالت کشیدم.آخرشم آنقدر گفت و گفت که کجبور شدم قول بدم دیگه باهات حرف نزنم."

AvayeKhis AvayeKhis

"حاضرم آسمون رو به زمین بدوزم و فقط یه نظر ببینمت.بازم به اونوقتا که می رفتیم خونه مادرجون.دلم میخواد از نزدیک ببینمت.مغزم فلج شده،تا حالا آن قدر هحساس تنهایی نکرده بودم.مامان با شیوا رفته خرید.هیشکی خونه نیست،جز امیر تنها و بی کس و دلتنگ.تو خلوت اتاقم جای تو خالیه.حاضرم همه عمرم رو بدم و تو اینجا باشی."

"حیف که می ترسم پام رو از دربیرون بذارم و مامان یا بابا شر برسن.بابا یه هفته است خونه نیومده.اما ممکنه یهو پیداش بشه."

"سرمه...در رو باز می گذارم."

ضعف شدید و هیجان اعضای بدنم را می لرزاند.وسوسه دیدن او که با یک هفته محرومیت تمام سلول های وجودم را مشتاق کرده بود در ذهنم

بیداد می کرد.با محاسبه ای سر انگشتی نتیجه گرفتم مادر زودتر از یک ساعت دیگر بر نمی گردد.شتابزده لباس عوض کردم و دسته کلیدم را برداشتم.کوچه خلوت و امیر میان پنجره اتاقش ایستاده بود.وارد شدم و در را پشت سرم بستم.داشتم از پله ها بالا می رفتم که با او روبه رو شدم.رنگش پریده بود:

"خوش اومدی...بریم بالا."

"باید برگردم خونه،می ترسم یکی بیاد و آبرومون بره."

"پشیمونی که اومدی؟خُب نمی اومدی که بهتر بود."عاجزانه نگاهم کرد و آهسته گفت:"فقط پنج دقیقه بیا بالا، مطمئن باش اتفاقی نمی افته."

قلبم به شدت می تپید.نخستین بار بود که از آن پله بالا می رفتم.وارد اتاق که شدم بی اراده به سمت پنجره رفتم و از آنجا به پنجره اتاق خودم نگاه کردم.آهسته گفتم:"روحم از بدنم پر میکشه.سوار بر رنگین کمان عشق به پنجره نیمه باز اتاقت پُل می زنه و لحظه ای که می بینمت قلبم از جا کنده می شه.از احساسم،هیجانم،نیازم به با تو بودن وحشت دارم.از روزهای سختی واهمه دارم که تو نباشی و من تنها بمونم.این هفته سخت و طاقت فرسا ثابت کرد دوری از تو مثل مرگ تلخه.امیر حالا دیگه من دلسپرده ام."

"من امانت دار خوبی هستم."

برگشتم.او داشت عاشقانه نگاهم می کرد و اشک من نم نم جاری شده بود.جلو آمد و به چشمهایم خیره شد.گفتم:"یه چیزی بگو،وقت تنگه،باید زود برگردم و معلوم نیست دوباره بتونم ببینمت!"

"هیس...بذار نگات کنم."

"با این کارات داری دیوونه ام میکنی،میتونی یک شعر برام بخونی...زود باش."

چشمم به عکس سهراب و احمد شاملو روی دیوار اتاقش افتاد،سجاده نیمه بازش هم ولو بود.آهسته گفت:"جایی که میشه نگاه کردِحرف زدن حرامه،حتا ممکنه واژه های پر معنی یک

AvayeKhis AvayeKhis

شعر هم نتونن احساس وافعی آدم هارو به هم منتقل کنن،اونوقت چی میشه!حتا جناب سهراب هم به حس من خیانت می کنه.پس بذار به عمق نگاهت فرو برم و احساسم رو آزاد بذارم تا هر طور دلش می خواد باهات درددل کنه."

گرمی نگاهش وجودم را آتش می زد.سرم را زیر انداختم."آرزو داشتم اتاقت را ببینم."

"حالا دیدی؟"

"نه،ندیدم.حواسم به خودته و جانمازت که اینجا افتاده."

"تا حالا دشت سجاده ام رو جمع نکردم.وقتی بازه ایمانم قوی تره.سجاده به صبوری دعوتم می کنه و سختی مهر استقامت یادم می ده.این همه سرم رو روش کوبیدم و یک بار هم اعتراض نکرد.فقط صیقلی شد و صیقلی شد و صیقلی...دشت سجاده تعبیر سهراب از سجاده است.او روح نماز رو در طبیعت جستجو میکنه،و جهان و شکوه این همه زیبایی رو بازتابی از قدرت الهی میدونه.قبله ام یک گل سرخ/جانمازم چشمه،مهرم نور/من وضو با تپش پنجره ها میگیرم/در نمازم جریان دارد ماه/جریان دارد طیف."

"به حرفات احتیاج دارم،اما مدتی باید دست به عصا راه بریم تا آبها از آسیاب بیفته."

"مجتبی میخواد پادرمیونی کنه،البته بعید می دونم دایی تحویلش بگیره،اما...هیچ موقع ناامید نمی شم."

پشت سرم از پله پایین آمد.جلوی در گفت:"صبر کن یه نگاه به کوچه بندازم."رفت بیرون و برگشت."برو خونه و محض خاطر من پنجره اتاقت رو نبند.در ضمن ممکنه چند روزی نباشم."

"دلم نمیخواد برم،نمی تونم ازت دل بکنم."

به دیوار پشت سرش تکیه داد."تا پشیمون نشدم و جلوت رو نگرفتم برگرد خونه."

با ترس و لرز وارد خانه شدم.با آنکه مطمئن بودم کسی خانه نیست به همه اتاق ها سزک کشیدم.تلفن زنگ زد.امیر بود.

"به کنار تپه شب رسید

با طنین روشن پایش آیینه فضا شکست

دستم را در تاریکی اندوه بالا بردم

و کهکشان تهی تنهایی را نشان دادم

شهاب نگاهش مرده بود

غبار کاروان ها را نشان دادم

و تابش بیراهه ها

AvayeKhis AvayeKhis

و بیکران ریگستان سکوت را

و او

پیکره اش خاموشی بود

نسیم اندوهی بر او وزید

تراوش سیاه نگاهش با زمزمه سبز علفها آمیخت

و ناگاه

از آتش لبهایش جرقه لبخندی پرید

در ته چشمانش،تپه شب فرو ریخت

و من در شکوه تماشا فراموشی صدا بودم."

"خیلی قشنگ بود.مثل همیشه گویای احساس تُرد و شکننده تو."

"اومدی قدم به تنهایی ام گذاشتی و عاشق ترم کردی.رفتی و تنهاتر شدم."

"عاشقی گرفتاری شیرینیه."

"اما یه عاشق واقعی نباید خودخواه باشه.تو به خاطر دل من تو دردسر بزرگی افتادی."

"دِلِ خودم چی؟هیچ منتی سرت نمی گذارم و خوشحالم که منو انتخاب کردی."

صدای باز شدن در که آمد گوشی را گذاشتم.مثل تشنه ای که با نوشیدن یک قطره آب عطشش بیشتر می شود هوس بیشتر بودن با او به سرم زد.بی تاب تر از همیشه،دلتنگ و غمزده روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را روی زندگی واقعی و دنیای بی رحم اطرافم بستم.ذهنم در ناخودآگاه به جستجوی تصویر اتاقش می گشت.گیج بودم و بی پروا،انگار دو سه سیلی محکمی که مادر ناجوانمردانه و بی هیچ دلیل منطقی به صورتم زد ترس را از سرم پرانده بود.حکایت عشق ما شبیه داستانهای شورانگیز بود و خیالپردازی من در انتهای داستان مرگ وصالی شیرین و پنهانی را منطقی می دانست.

صدای ناله سارا در راهرو پیچیده بود.مادر بدون دستپاچگی حرف می رد."صبر کن لباست را عوض کنم.آها...هیچی نشده،ببین کمی قرمز شده که یه چرت بخوابی و بیدار شی خوب میشه."

سارا که خوابید،خانه ساکت تر از همیشه شد.گیج و منگ از لای درز پرده به بیرون نگاه می کردم که صدای در آمد و سایه پدر کف حیاط افتاد.پی از یک هفته دوری از ترس دلم هوای دیدنش را نداشت.چیزی مگذشت که سکوت خانه در هم ریخت.سر و صدای مادر که داشت گناه خلافکاری من و امیر را به گردن نبودن او می انداخت و شکایت پدر که در تربیت من دقت نکرده،ستون های خانه را لرزاند.سارا در اتاقش گریه میکرد.دلم می سوخت که حتا یک نفر هم

AvayeKhis AvayeKhis

به فکر آرامش او نبود.تا به اتاق سارا رفتم پر در آورد و تا دستهایم را باز کردم به آغوشم پرید.آهسته گفتم:"چیزی نیست عزیزم،گریه نکن."

در فاصله ای که آتش بس دادند،سکوت وهم انگیز خانه به دلم چنگ زد.دلواپس سرو صداهای بعدی و واکنش پدر بودم.تصمیم گرفتم گناه را یک تنه به گردن بگیرم تا کار به جاهای باریک نکشد.تصور اینکه پدر با احمدآقا وارد گفتگو شود و امیر از پدرش کتک بخورد و قضیه کش پیدا کند حالم را خراب می کرد.از واکنش پدر که همیشه قاطعانه عمل می کرد وحشت داشتم.اهسته به اتاقم خزیدم.صدای پای پدر پس از چند دقیقه به اتاقم نزدیک شد.نفسم بند آمد،هم از او می ترسیدم و هم خجالت می کشیدم.از لای در به اتاقم سرک کشید و تو آمد.بلند شدم نشستم.سرم را پایین انداختم و سلام کردم.صدای بسته شدن در که آمد نفهمیدم چطور بالای سرم طاهر شد.مجبور شدم سرم را بالا بیاورم.چشمهایش پر از خشم و نفرت بود.سیلی محکمی که جواب سلامم بود،سرم را چنان چرخاند که حس کردم گردنم رگ به رگ شد.بلند شدم ایستادم و تا نگاهم به نگاهش افتاد تعادلم به هم خورد و عقب عقب تا دیوار رفتم.پدر نزدیکم آمد و به التماس افتادم.

"بابا،من کاری نکردم به خدا،ببخشین بابا..."

"مادرت کم بهانه می گیره که تو بی همه چیز دست گذاشتی روی خواهرزاده من.این دسته گلی که به آب دادی همه رو به جون هم می اندازه."

"باور کنین هیچ اتفاقی نیفتاده.کاری نکردم که انقدر عصبانی هستین."

"دیگه میخواستی چه کار کنی؟باباش بو ببره طبل رسوایی ما رو توی هفت آبادی می زنه.تمام عمرم دست به عصا راه رفتم که گزک دست خونواده ام ندم،اون وقت تو یه الف بچه و اون پسره نمک به حروم واسه من لیلی و مجنون شدین؟با این بی سپاسیت پای همه خواستگارا رو بریدی دختر.نازنین محاله بذاره یه نفر در این خونه رو بزنه."

اشکم بند نمی آمد.چهره پدر ناشناس تر از همیشه بود و من هزار حرف برای گفتن به او داشتم.

:بابا،من و امیر با هم حرف زدیم،همین...کارمون زیاد هم وحشتناک نیست.امیر خلافکار نیست.:

چشم های با نفوذ پدر به صورتم دوخته شد و تا مغز استخوان و رگ و پی ام را سوزاند."چی؟داری ازش دفاع می کنی؟نکنه وهم برت داشته می ذارم با هم ازدواج کنینوتو با این همه هوش و ذکاوت و زیبایی و خانمیت حتا نباید جواب سلام امثالِ امیرو بدی.می دونی ازدواج فامیلی فاجعه به بار می آره.اگه من و مامانت فامیل بودیم با این بگو مگوی ساده الان همه فک و فامیل لشکرکشی کرده بودن.با غریبه وصلت کردن کوچک ترین خاصیتش اینه که هر موقع دیدی نمیتونی بسازی جدا می شی و تو رو به خیر و مارو به سلامت می گی.تجربه نشونت می ده دنیا با منطق پیش می ره و احساس آدم هارو خاکستر نشین می کنه.دلم نمیخواد روزی زبونم لال پات به باتلاقی فرو بره که کسی نتونه نجاتت بده."

از اتاقم که بیرون رفت مغز سرم گُر گرفت و توی دلم مثل کوره داغ بود. نفس های آتش گرفته ام انگار از تنور بیرون می آمد.

AvayeKhis AvayeKhis

نمیه های شب پرده را کنار کشیدم و به آسمان تیره شب خیره شدم که از پشت درختان سر به فلک کشیده حیاطمان پیدا بود.از زمزمه های درونم به ستوه آمده بودم.دلم می خواست سایه امیر را در قاب پنجره اتاقش می دیدم.

از اتاق خواب پدر و مادر صدای جنگ و دعوا نمی آمد،انگار جُرم سنگین من و امیر خطای یک هفته غیبت پدر را کم رنگ تر از همیشه کرده بود.

آفتاب که طلوع کرد با صدای جاروبرقی از خواب پریدم.از اتاقم که بیرون رفتم مادر سرحالتر از همیشه داشت نظافت می کرد.لبخند زد و گفت:"یه دوش بگیر و یه لقمه بذار دهنت تا چشات باز بشه،امروز هزار تا کار داریم."

داشتم هاج و واج نگاهش می کردم که گفت:"بجنب دیگه،چرا ماتت برده؟"

سارا جلو آمد و نوک زبانی گفت:"شب مهمون داریم."

پرسیدم:"مامان مهمون دارم؟کی قراره بیاد که شما از صبح به فکر نظافت خونه افتادین؟"

"کاریت نباشه کیه،کاری رو که گفتم بکن."

جلو رفتم.دکمه جارو برقی را زدم و گفتم:"از صداش کلافه شدم،دیشب تا صبح نتونستم بخوابم.اینجا چه خبره؟"

"بابات هیچی بهت نگفت؟"

"دیگه میخواستین چی بگه.شما من رو آدم بی شعوری فرض کردین و فکر می کنین هیچی سرم نمیشه."

"چقدر حرف می زنی دختر.حاضر شو باید بریم آرایشگاه.حموم نرفتی هم مهم نیست،می گم نورا سرت رو بشوره و درست کنه.با این وضع محاله بذارم خونواده داماد ببینند."

"امگار گفتین زیاد موافق شوهر کردن من نیستین."

"واه واه،آدم جرات نداره انگشت تو دماغش بکنه.کی گزارش منو به تو داده؟"

"همون شب که این خبر مسرت بخش رو دادین گفتین به نظر من تو وقت شوهر کردنت نیست."

"گفتم که گفتم.دخترونی که کفتر پرونی می کنه لیاقت نداره بره دانشگاه.بابات آدم شناسه.صلاح تو رو بهتر از خودت می دونه،حتا منم نمی تونم رو حرفش حرف بزنم.وقتی می گه آدم خوبیه،یعنی بی بروبرگرد قبولش داره."

اختیار زبانم از دست رفت و گفتم:"شماها اگه بلد بودین یه فکری به حال آشفتگی زندگی خودتون می کردین."

AvayeKhis AvayeKhis

دوباره از مادر سیلی خوردم.در حالی که سرم گیج می رفت مرا به سمت حمام هُل داد و گفت:"بلبل زبونی می کنی؟برو تو حموم خودتو بشور.جاروی من تموم شد بیا بیرون و لباش بپوش.فهمیدی چی گفتم."

شُرشُر آب با هق هق گریه هایم در هم آمیخته بود.یکی به دو کردن با پدر و مادرم جز حساس شدن آنها به امیر نتیجه ای نداشت.بی سر و صدا لباس پوشیدم و با مادر همراه شدم.آرایشگاه مثل همیشه شلوغ بود.مادر بدون هیچ حرفی نشسته بود و تظاهر می کرد دارد ژورنال مدل مو تماشا می کند.از سرو صدای زنهایی که جز لباش و مدل مو آرایش چشم و ابرو حرفی برای گفتن نداشتند سرسام گرفته بودم.دلم پیش امیر بود.نورا که انگار از همه چیز خبر داشت وقتی روی صندلی مقابل آینه نشستم لبخند زد و گفت:"مبارکه عروس خانوم."بعد سیم سشوار را دور گردنش انداخت و گفت:"خب،امتحانات چطور بود؟"

کمی بعد،وقتی مادر به دستشویی رفت،از فرصت استفاده کرد و پرسید:"چرا تو هَمی؟به هیسی مسیح یارو هم خرپوله و هم درس خونده.شکل و شمایلشم می بینی.مادرت که می گفت بابات خوب تیکه ای برات تور طده.امان از آسمون جلای پاپتی صفر کیلومتر.از این راه عاشق م یشن و دل دختره رو که بُردن می رن سراغ یکی دیگه.ما هم عین شما تا لقمه دهن گیر گیرمون می آد زود می بریمش کلیسا."

موهای سرم مثل دُم گربه که ابریشمی و لَخت شده بود.وقتی بلند شدم نورا از مادرم پرسید:"یه کم ابروشو نازک کنم؟دختره مثل یِه می مونه.این همه ابرو واسه چی خوبه؟"

منتظر جواب مادر نشدم.از نورا جدا شدم و به سمت مادر رفتم."مامان دست به صورتم بزنه جیغ می کشم.در ضمن چرا این موضوع پادر هوا رو به نورا گزارش دادین؟!"بعد به سمت در رفتم.

از در بیرون می رفتم که نورا فریاد زد:"واسه عروسیت موهاتو همچین شینیون می کنم که دهن همه وا بمونه."

لبخند های معنی دار مادر و آه کشیدن های مکررش دلم را به هول و ولا انداخته بود.به کوچه که رسیدیم رنگم خود به خود پرید.امیر که نبود کوچه بوی غربت می داد.ترجیح می دادم سال ها از پنجره به اتاق امیر نگاه کنم،اما در کوچه خلوتی که او حضور نداشته باشد قدم نگذارم.دلم بدجوری گرفته بود.ساعت ها و دقیقه ها بر عکس همیشه که زورشان می آید تکان بخورند،چهر نعل داشتند می دویدند و خیلی زود عصر شد و تاریکی به خانه هجوم آورد.صدای زنگ در که آمد مادر دست و پایش را گم کرد.به اتاقم رفتم.پدر آهسته به مادر گفت:"برو بهش بگو زیاد لِفتش نده."مادر که وارد اتاقم شد سر و صدای مهمانان در راهرو پیچید.در را بست و شروع کرد به سفارش کردن.

"سگرمه هاتو وا کم و هر وقت صدات کردم بیا تو اتاق.جوری رفتارنکنی که فکر کنن بی کلاس و فناتیکی.با همه تک تک احوالپرسی کن.سَرتم پایین نداز که نگن ضِدِ آدمی."

در مقابل توصیه های باریک تر از موی او فقط سر تکان دادم.با آنکه از فشار عصبی و غصه دلم داشت می ترکید تظاهر کردم خیلی خونسرد هستم.انگار مغزم طاقتِ آن همه ماجرا را نداشت که هیچ واکنشی نشان نمی دادم.

AvayeKhis AvayeKhis

سرو صدای احوالپرسی و خوش و بش پدر با مردی جاافتاده که مرتب قهقهه می زد و سراغ عروسش را می گرفت با تعارف تکه پاره کردن مادر درهم شده بود که چند ضربه به در اتاقم خورد.مادر از لای در سرک کشید و گفت:"چای رو با احتیاط بیار.استکانا سرخالی باشن که تو راه نریزن.ریخت تو سینی عوضش کم.چرا عزا گرفتی؟پاشو برس به موهات بکش بیا بیرون.قوز نکنی ها؟لولو خرخره نیستن که."

بغض راه نفس کشیدنم را گرفته بود.جلوی اینه رفتم و از نیمرخ به پشتم نگاه کردم.وقتی مطمئن شدم لباسم عیب و ایرادی ندارد و سر وضعم مرتب است از اتاق بیرون رفتم.آشپزخانه از بخار کتری دم کرده بود.چای را با احتیاط ریختم و آرام وارد اتاق پذیرایی شدم.همان موقع چشمم به داماد افتاد که مقابل در نشسته بود.به نظرم ده سال از من بزرگتر بود او که بلند شد بقیه هم بلند شدند و تا سلام کردم همه با هم جواب سلامم را دادند.مادر به سمت راستش که زن جاافتاده ای نشسته بود و لبخند می زد اشاره کرد.جلو رفتم و سینی چای را مقابلش نگه داشتم.

پدر داماد با صدای بلند گفت:"نادر،تو همچی دسته گلی داشتی و من خبر نداشتم!."

زن جوانی که کنار داماد نشسته بود داشت زیر گوش او پچ پچ می کرد که سینی چای را به سمتش بردم.داماد به صورتم جوری زل زده بود که انگار داشت به موجود فضایی نگاه می کرد.فنجان چای را که برداشت سریع به آشپزخانه برگشتم.خیس عرق بودم و نفسم تنگ شده وبد.دلم پیش امیر بود.مطمئن بودم پدر به عمه نازنین خبر داده که خواستگار مورد نظر قرار است بیاید و همه شرایط برای ازدواج من مهیاست تا امیر موضوع را تمتم شده بداند و از من دل بکند.صدای قدم های مادر مثل پتک به مغزم کوبیده شد.وقتی برگشتم داشت لبخند می زد.

"خیلی آقاست.لباساشونو دیدی؟یکی از یکی قشنگ تر.حالا چرا وایسادی اینجا؟برگرد برو تو اتاق و رو مبل دم در بشین.سرتم پایین نداز که داماد صورتت رو ببینه."

پشت سَر مادر از در اتاق پذیرایی تو رفتم و همان جا که گفته بود نشستم.داماد داشت زیر چشمی نگاهم می کرد که مادرش گفت:"سرمه خانوم وضعیت درست چطوره؟"

مادر گفت:"سرمه ماشاءالله هم باهوشه و هم درسخون.سرش از تو کتاب بیرون نمی آد."

خواهر داماد خندید و گفت:"ازدواج سدی برای ادامه تحصیل نیست،به خصوص که ما خانوادگی همگی دانشگاه رفته هستیم.مازیار آنقدر که به تحصیلات اهمیت می ده به مال و ثروت و پول جمع کردن فکر نمی کنه.عاشق درس و کتاب و قلم و دانشه.چاره داشت دکتراشم می گرفت."

پدر پرسید:"کی سد راه مهندس شده؟"

مادر گفت:"نادر،اجازه بده آقای داماد حرف بزنن."

مادر داماد گفت:"مگه طاقت می آرن!محمود عهم خدا نکنه رو دور حرف زدن بیفته."

AvayeKhis AvayeKhis

پدر دوباره گفت:"این همه آدم چهار چشمی دارن عروس و داماد رو نگاه می کنن.شما توقع دارین سخنرانی هم بکنن؟"

تلفن زنگ زد.سارا با صورت شکلاتی و دست هایی که پر از پوست آدامس بود از در اتاقش بیرون آمد.پدر مشغول صحبت کردن با آقای خرسند و مادر گرم گفتگو با مادر داماد بود.خواهر داماد خندید و گفت:"ای وای،اون کوچولو که نمی تونه جواب تلفن رو بده،سرمه جان خواهرته؟"

"بله" و بلند شدم و خودم را به میز تلفن رساندم،پشت به اتاق پذیرایی گوشی را برداشتم.صدای امیر که پر از دلواپسی بود اشکم را در آورد.

"می تونی حرف بزنی؟"

تا صدای پا شنیدم گوشی را گذاشتم.مادر دست سارا را گرفته بود و داشت کشان کشان به سمت اتاقش می برد.سارا نق می زد و مادر عصبانی بود.برگشت و گفت:"مهمونا دارن میرن."

به اتاق برگشتم.پدر داشت با آقای خرسند صحبت می کرد و مادر و خواهر داماد کنار هم نشسته بودند.داماد به سمت من آمد.آهسته گفت:"این طور که پیداست من و شما باید قراری بگذاریم بیرون از خونه با هم حرف بزنیم.امشب نوبت بزرگ ترا بود که بله رو از هم بگیرن."

مهمانان که رفتند.پدر شتابزده لباس پوسید و از در بیرون رفت.مادر به اتاق خوابش رفت و شروع کرد به گریه کردن.

تلفن دم به دم زنگ می زد،ولی جرات نداشتم گوشی را بردارم.سارا را به زور خواباندم و به خلوت اتاقم پناه بردم.آن شب من و مادر هر دو به دلیل نگرانی های خودمان تا صبح نخوابیدیم.

آفتاب تند تابستان از لای پرده کلفت اتاقم تو زده بود که بلند شدم پنجره را باز کردم.صدای سارا نم یآمد و مادر توی اتاقش داشت تلفنی درددل می کرد.هرچه فکر کردم یادم نیامد آنقدر با کسی صمیمی باشد که بی پروا سفره دلش را باز کند.یکریز حرف می زد و حرص می خورد.در طول روز از اتاقش در ینامد و کار خانه و غذا درست کردن گردن من افتاد.ناهار سارا را که دادم و خوابید رفتم از لای در اتاق نگاه کردم.اولین بار بود که سیگار لای انگشتش می دیدم.من را که دید فریاد زد" به چی نگاه می کنی؟"

"خیال می کردم شما از دود متنفرین."

"برو یه لیوان اب برام بیار."

سیگارش به ***** رسیده بود که لیوان آب را دستش دادم.جاسیگاری کنار تختش پر از ته سیگار و صورت خیس از اشکش میان دود غلیظ گم شده بود.با صدایی گرفته گفت:"شیشه قرمزه رو از توی کشوی میزم بده."

کشوی کنار تخت پر از آرام بخش و قرص اعصاب بود.گفتم:"اینارو با تجویز پزشک می خورین یا سَر خود هر موقع اوقاتتون تلخه میل می کنین؟"

AvayeKhis AvayeKhis

سه چهار تا ازقرص ها را با یک لیوان آب بلعید."می گی چیکار کنم؟هنوز بچه های و سرد و گرم نچشیده.چه می دونی تو دلم چه خبره."

هم نگران مادر بودم و هم دلشوره همیر را داشتم.چشم هایم به عقربه های ساعت خشکیده بود دلم داشت زیرو رو می شد که تلفن زنگ زد.به سرعت گوشی را برداشتم،بعد آهسته رفتم از لای در اتاق نگاه کردم و برگشتم.امیر داشت سرفه می کرد.پرسیدم:"مگه سرما خوردی؟تو این هوای گرم بدجوری سرفه می کنی."

"به فکر من نباشی ها!مُردم هم مهم نیس."

"امیر دیشب..."

"حرف دیشبو نزن.به اندازه کافی اعصابم خرد هست.همه چی رو می دونم،خبر از کانال خونه ما رد می شه،به گوش تو می رسه."

"متاسفم،دلم نمیخواد ناراحتت کنم،خب این سرفه ها چیه که نمی گذاره راحت حرف بزنی."

"فکر کنم عصبی باشه.از دیروز تا حالا آن قدر سرفه کردم که گلوم زخم شده."

"تو که احساس منو میدونی.محاله جز تو به کسی جواب مثبت بدم."

"انتظار نداشته باش خونسرد باشم.این اتفاقات بدجوری رو اعصابمه."

"فکر می کنی من از این وضع راضی ام؟منو چه به شوهر کردن.اونم توی این موقعیت که بابا سَر ناسازگاری گذاشته و دمار از روزگار مامان درآورده."

"هیچ کس حق نداره اشتیاق منو نادیده بگیره.عشق من ناچیز و بی ارزش نیست.حتا تو هم اندازه اش رو درک نمی کنی.ناچارم برم مستقیم باهاش حرف بزنم."

"عاقل باش امیر.می ترسم کار خراب تر بشه.فکر نمی کردم یه خواستگاری معمولی این طور تو رو به هم بریزه.به نظرم تو قوی تر از این حرفایی."

"شرایطش مناسبه...به من حق بده نگران باشم."

"ما حتا با هم حرف هم نزدیم.پاش بیفته همه چیز رو بهش می گم تا خودش کنار بکشه."

"واسه تو آسونه،واسه من دردناک!سرمه میخوام ببینمت."

"نمیشه امیر،مامان وضع خوبی نداره."

"فردا عصر،خونه مادرجون.مرگ من بیا."

صدای ناله مادر که آمد گوشی را گذاشتم و رفتم از لای در نگاهش کردم.حتا در خواب هم آرامش نداشت.در اتاقش را بستم و به اتاقم برگشتم.آن روزها فکرم از چهار دیواری خانه بیرون نمی رفت و تصور اینکه پدر خانه دیگری داشته باشد در خیالم نمی گنجید.آنچه مسلم بود پای

AvayeKhis AvayeKhis

زن دیگری به حریم خصوصی پدر باز شده بود که مادر صبوری همیشگی اش را از دست داده بود.شوهر دادن من هم به اقتضای موقعیتی که هر لحظه خطرناک تر می شد به صلاح آنان بود.دست کم از شر من خلاص می شدند.

نفهمدیدم کی خوابم برد.زنگ ساعت نزده بود که صدای سارا در آمد.مادر با آن همه قرصی که خورده بود تا ظهر خوابید.برای ناهار ته مانده غذاهای روز قبل را گرم کردم و به سارا دادم.با زبان شیرین کودکانه پرسید:"مامان مریضه؟"

موهای فرفری اش را پشت گوشهایش زدم و گفتم:"نه عزیزم،خسته شده خوابیده."

"بابا داد می زنه...بابا بده."

نوازشش کردم."بابا خوبه،مهربونه و سارا خانم رو دوست داره."

سارا با اینکه کم حرف می زد،اما با هوش و ذکاوتش بیش از بچه های هم سن و سال خودش بود.او حس کرده بود روابط پدر و مادرمان مثل گذشته گرم و صمسمس نیست.آن طور که پیدا بود سارا را من باید بزرگ می کردم.

سینک ظرفشویی پر از ظرف های نشسته شبِ گذشته بود.سارا را فرستادم به اتاقش بازی کند و من مشغول شدم.تلفن که زنگ زد با ترس و لرز پریدم گوشی را برداشتم،امیر شتابزده گفت:"قرارمون یادت نره."

تا گوشی را گذاشتم مادر از چهارچوب در آشپزخانه تو آمد."کی بود سرمه؟"

دست و پایم را گم کردم."کی بیدار شدین؟غذا گرم کنم؟"

"گفتم کی بود؟"

"با اون همه قرصی که شما می خورین باید حسابی غذا بخورین.از فردا از روی کتاب آشپزی می کنم که غذای شب مونده نخوریم."

مادر دَر کابینت ها را یکی یکی باز و بسته کرد.بعد گفت:"به اون پسره بگو دارم شوهر می کنم که ازت دل بکنه.یه کار نکن خودم باهاش تسویه حساب کنم...آه این پاکت سیگارم کو؟"

"مامان،شما که سیگاری نبودی!می دونی دودش برای سارا ضرر داره؟"

"گوش کن دختر،واسه من دکتر بازی در نیار.کتاب آشپزی رو بردار به چیزی یاد بگیر که خودت و سارا از گشنگی نمیرین.به منم کار نداشته باش،فکر کن بابا ننه نداری!"

مادر دنبال بهانه می گشت که دق دلی کارهای پدر را سر من خالی کند.فریاد کشید:"تو یه الف بچه میخوای پدر و مادرتو تربیت کنی؟دنبال چی هستی؟فکر کردی با این جفتک پرونی می گذاریم زن اون شارلاتانِ بی مصرف بشی؟حتا باباش هم قبولش نداره،اون وقت تو باهاش دل و قلوه ردو بدل می کنی؟دلت رو به چیش خوش کردی؟از قدیم گفتن خواهر زاده به داییش می

AvayeKhis AvayeKhis

ره.خب،اگه میخوای سرنوشتت مثل مادرت بشه،برو دنبال عشقت،همون طور که من رفتم و بدبخت شدم."

مقابلش روی صندلی آشپزخانه نشستم.چشم های پف کرده اش از پشت دود سیگار دل هر آدمی را می لرزاند،از ته دل به حالش تاسف خوردم.دود سیگار را در هوا فوت کرد و به صورتم خیره شد."این زندگی،درست بشو نیست.اون پسره نکبت دیده هوا پَسِه،اقتاد وسط که بیفته رو مال و منال بابات.خودش که عرضه نداره پول در بیاره،بابای پولدارش هم که نَم پَس نمیده،کی بهتر از تو!خوشگل،خوش آب و رنگ،خوش هیکل،با شخصیت و خونه دار.فکر کرده توی این آشفته بازار می تونه از آب گل آلود ماهی بگیره.اما کور خونده.آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه.همین من یکی ساه بخت شدم بسه.مگه من نباشم و تو زن امیر بشی.به قد و هیکل و شکل و شمایلش نگاه نکن."

سرم پایین بود و زیر چشمی داشتم به صورت پر از غمش نگاه می کردم که سیگار دیگری با آتش سیگار قبلی گیراند."حرف بزن.این طوری مگام نکن.بگو تو دلت چه خبره."

"نمی خوام ناراحتتون کنم.اما طرز فکر من با شما فرق داره.چیزهایی که برای شما با ارزشه برای من ممکنه صدارزش باشه،الان هم بهتره به فکر سلامتی شما باشم."

سیگارش را با حرص در جاسیگاری خاموش کرد و گفت:"دروغ می گی.من تو رو نشناسم... می دونستم دارم با دیوار حرف می زنم.می رم اتاقم،زنگ تلفن رو خفه می کنم شاید بتونم کپه مرگم رو بذارم."

دلم پَر می زد سَر قراری که امیر گذشته بود حاضر شوم و چند لحظه ای به حرف های شیرینش دل خوش کنم.زندگی من و او با ریسمانی پیچیده از غم بی کسی و درد عاشقی در هم تنیده شده بود،بدون او توان رویارویی با ان همه مشکل را نداشتم.او مثل کوه محکم و استوار ایساده بود تا من احساس تنهایی نکنم،بیش از همیشه،دلتنگ بودم و عاشق.

بی حرکت روی تخت افتادم و در ذهنم او را مجسم کردم که چشم به راه در خانه مادر بزرگ ایستاده است و به سر کوچه نگاه می کند.

لحظه ها به کندی می گذشتند و من جرات نداشتم از خانه بیرون بزنم.صدای پای مادر خیالپردازی شیرینم را به هم ریخت.با سر و صدای سارا که از او عصرانه می خواست از اتاقم بیرون رفتم.مادر به اتاقش برگشت و من سارا را بغل کردم.زیر کتری را روشن کردم.سارا کفرش در آمده بود و جیغ می زد.لیوان چای را جلوی دستش گذاشتم پشت در اتاق مادر رفتم که آهسته با تلفن حرف می زد.تصور آنکه دارد با امیر گفتگو می کند تنم را لرزاند.صدا واضح نبود.نوک پا به آشپزخانه برگشتم.همان موقع صدای مادر را شنیدم که گفت:"سرمه،این بچه چشه؟"

"چایی شیرین میخواد.شما برو استراحت کن،خودم عصرونه شو می دم."

سارا با داد و فریاد گفت:"چاییش بده.مامان تو چایی بده."

مادر گفت:"مادر جونت زنگ زد و گفت امشب بری پیشش.چی شده یهو عزیز شدی؟"

AvayeKhis AvayeKhis

انگار تمام وزن بدنم در کیسه ای پر از شن جمع شده بود که یکهو ترکید و از شکم تا نوک پنجه پاهایم فروریخت.در حالی که به لب های مادر چشم دوخته بودم و از رخوت گیج کننده ای مغزم گزگز می کرد پرسیدم:"شما نمی آین؟"

نگاه مادر مرموزتر از همیشه به چشم هایم دوخته شد."نیگاش کن...هینزندانی که یهو خبر آزادیش رو می دن داره تو دلش قند آب می شه."

"سارا رو ببرم؟"

"میخوای نصفه شب همه رو زابرا کنه؟"

مادر که به اتاقش برگشت از شادی نفهمیدم چطور به سارا عصرانه خوراندم.لباس راحتی،مسواک،دمپایی روفرشی هماهنگ با لباسم،کتاب شعر،برس موو حتا سنجاق سَر صورتی رنگم را که با بلوز گل بهی و دامن قرمزم خریده بودم همه را یکجا در کوله پشتی جا دادم و آماده رفتن شدم که مادر میان چهارچوب در اتاقم ظاهر شد.سکوتش کلافه کننده و نگاه کنجکاوش که روی سرتا پایم سُر می خورد آزاردهنده بود.ناخودآگاه دست و پایم را گم کردم و کوله پشتی از دستم کف اتاق پرت شد.مادر پرسید:"چیه؟انگار حسابی باروبندیل بَستی.سفر می ری؟"

"شما همه اش دنبال یه چیزی هستین که با من دعوا کنین.خودتون اجازه دادین برم.اگه پشیمون شدین زنگ می زنم به مادرجون می گم نمی آم."

"تو یه ریگی به کفشت هست که این طور به هول و ولا افتادی."

"شما تقصیر ندارین،از وقتی میونه تون با بابا شرآب شده نسبت به همه بدبین شدین."

مادر سرخ شد و دست راستش بالا رفت.اما میان زمین و هوا سرگردان ماند.برگشت و به سمت اتاق خودش رفت."رسیدی زنگ بزن.وای به حالت اگه یکی دیگه اونجا باشه.یادت باشه...پرسیدنش فقط چند ثانیه طول می کشه.زنگ بزنم از نازنین بپرسم امیر کجاست و بگه اونجاست مادرجون رو به عزای جفتتون می نشونم."

ناگهان همه شادیهایم به یاس و نومیدی تبدیل شد.بدنم بی حس بود.مادر برگشت،جلو آمد به صورتم زل زد."اگخ به خودم بود نمی گذاشتم پا توی خونه اش بگذاریریالولی می ترسم فکر کنه به خاطر پسرش دارم لجبازی می کنم."

از در که بیرون آمدم صدای مادر تا بیرون به گوش می رسید.

"که عاشق اون آسمون جُل شدی،می دونم مشکلت چیه،یه هفته تو خونه موندی زده به سرت."

در طول راه کلی گریه کردم.سر کوچه مادر بزرگ ایستادم و نفس عمیق کشیدم و به خودم یادآوری کردم به دیدار کسی می روم که از جان و دل دوستش دارم.

AvayeKhis AvayeKhis

تا در زدم امیر در را باز کرد.نگاهمان با هزار اشتیاق به هم گره خورد و آن قدر سحر تماشای هم شدیم که یادمان رفت سلام کنیم.صدای مادر بزرگ را شنیدم."چرا نمی آین تو؟تو پاشنه در وای نستین خوبیت نداره."

از هیجان دیدار او کلافه بودم.به سختی از کنارش رد شدم.مادر بزرگ از در اتاق به راهرو سرک کشید."اومدی مادر؟"

"سلام مادرجون."

"دیر کردی.امیر پاک دیوونه شده.به زور نیگرش داشتم.داشت می اومد خونه تون."

رفتم پشت شیشه و به او که لب حوض نشسته بود خیره شدم.مادر بزرگ مچ دستم را گرفت و کشید."بیا بشین دو کلوم باهات حرف دارم،حواست با منه یا نه؟"

نفس مادر بزرگ تنگ شد.با روسری صورتی رنگش عرق پیشانی اش را خشک کرد و گفت:"دلم واسه این بچه خونه.دستش خالیه،اما دلش مثل آینه صافه.اگه به فکرشی یه کار کن ازت دل بکنه."

به چشم های خاکستری رنگش نگاه کردم و گفتم:"این یه دلخوشی رو هم شما میخواین از من بگیرین؟"

"این جوری پیش بره این بچه مریض می شه.امروز آن قدر سرفه کرد که از گلوش خون اومد.چند شبه تا صبح بیداره...می ترسه تو رو شوهر بِدَن. به روش نمی آره،اما داره پَرپَر می شه.دوره زمونه فرق کرده.اون موقع که جوون بودم کوچک ترا رو حرف بزرگترا حرف نمی زدن.تو عمرم جز چَشم هیچ جوابی ندادم.حالا که پیر شدم هم باید به بچه هام چشم بگم.

نازنین یه جوری التماس می کنه انگار من می تونم نادر رو راضی کنم.نیره می گه پادر میونی نکن که خوب بشه می گن قسمت بود و بد بشه سرت هوار می شن که تو کردی!قادرم که یه گندم خورد و از بهشت بیرون رفت.

انگار نه انگار مارد خواهر داره!بازم به اون وقت که آهن فروشی می کرد و آواره ولایت غربت نبود.انگار گوشت خوک خورده که مِثِه خارجیا بی غیرت شده.چند دفه خواستم زنگ بزنم بهش بگم پادرمیونی کنه،راستش از آخم و تَخم بابات می ترسم حرف بزنم هر تیکه از گوشت هر دوتونو سَر یه سیخ کباب کنه."

مادر بزرگ حرف می زد و حواس من به امیر بود.ناگهان دست های استخوانی اش زیر چانه ام لغزید."حرفامو شنیدی مادر؟"

اشکم روی دست هایش چکید.امیر از میان چهارچوب در گفت:"به اندازه کافی دلش پُر هست،شما سر به سرش نذارین."

بغضم ترکید و سرم میان چین های دامن خالدار مادر بزرگ فرو رفت.دست مهربان او بر موهای سرم سُر م یخورد و من بی تاب تر از همیشه خودم را خالی کردم.

AvayeKhis AvayeKhis

صدای امیر را شنیدم."امیر نمرده که این قدر دلتنگی.گریه نکن سرمه.داری دق مرگم می کنی به خدا.یه کار نکن سر به بیابون بذارم."صدایش نزدیک تر شد."دلم ترکید.حالا که فرصت حرف زدن داریم چرا گریه می کنی؟مادرجون،چی بهش گفتین که بغضش ترکید."

مادر بزرگ گفت:"کی گفت بیای تو اتاق؟این قدر هم زبون نریز.پسره جیا رو خورده آبرو رو قِی کرده.حجالت نم یکشی جلو چشم من از این حرفا می زنی؟"

"مادرجون...من که حرفی نزدم."

"نه خیر،حرفی هم بزن.من مسئولم مادر،حالیت هست چی می گم؟ هرکاری حساب و کتاب داره."

"ببخشین،نمیدونستم واسه عاشق شدن هم باید به همه حساب پس بدم!"

مادربزرگ عصبانی شد."برو بیرون تا به نازنین زنگ نزدم.می دونه اینجایی؟"یکهو سرم را بالا آوردم و گفتم:"امیر،مامانت می دونه اینجایی؟"

"هیچ کس نمی دونه کجام،چیه؟اینم ترس داره؟"

مادر بزرگ سرش را به چپ و راست تکان داد."چی بگم مادر،این پسر هیچی سرش نمی شه."

گفتم:"ای وای...قرار بود تا رسیدم به مامان زنگ بزنم."

امیر تلفن را آورد.گوشی را به دستم داد."بیا،ببینم خیالت راحت می شه تا دو کلام حرف بزنیم."

مادر بزرگ گفت:"نه که نزدی.پاک خل و چل شدی پسر.فقط تو یکی عاقل بودی که با این خاطرخواهی از دست رفتی."

شماره گرفتم.تلفن زنگ می زد و کسی گوشی را بر نمی داشت.هاج و واج به امیر خیره شدم."یعنی چه بلایی سرش آمده.امیر مامانم..."

بلند شدم،کوله پشتی ام را برداشتم و به سمت راهرو دویدم.امیر پشت سرم از اتاق بیرون آمد.

مادر بزرگ فریاد زد:"به منم بگین چی شده."

با امیر همزمان به در رسیدیم."سرمه.بگو چی شده؟چرا یهو پاشدی؟نگه قرار نبود امشب اینجا بمونی؟"

"تو نمیدونی امیر.مامان...ولش کن مادرجون بفهمه دلواپس میشه،دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه."

"یه جوری بگو که مَن بدبخت بفهمم چشه."

"مطمئنم خبری شده که مامان گوشی رو بر نمیداره."

ضربان قلبم تندتر از همیشه بود.در حیاط را باز کردم.امیر با صدای بلند گفت:"وایسا منم می آم."

AvayeKhis AvayeKhis

تا مادر بزرگ به وسط چهارچوب در حیاط رسید من و امیر سر کوچه بودیم.فریاد زد:"پس منو بی خبر نذارین."

***

فصل هفت

امیر وارد اتاق خواب مادر شد و من سارا را بغل کردم.بوی دود همه جا رو پر کرده بود.امیر سرفه می کرد.فریاد می زد:"بچه رو ببر تو اتاق خودت و در رو ببند."

سارا گیج بود.جلوی چشمهایش را گرفتم و به اتاقم رفتم.صدای امیر را شنیدم که با آتش نشانی حرف می زد و نشانی خانه را می داد.زانوهایم سست شد.گوشی را گذاشت پشت در اتاقم آمد."هول نشو سرمه.خوشبختانه به موقع رسیدیم،حال مامانت هم خوبه."

جرات گریه کردن نداشتم.سارا به صورتم زل زده بود و قلب من از شدت اضطراب به سینه ام می کوفت.ماموران آتش نشانی با سروصدای زیاد و دادو بیداد همسایه ها وارد حیاط شدند.پرده ها را کشیدم و سارا را محکم در آغوش فشردم.کف رقیقی از زیر در تو زد.سارا وحشت کرده بود.ملافه تختم رو برداشتم،لوله کردم و زیر در گذاشتم.سارا بهانه مادر را می گرفت.صدای پزشک اورژانس را شنیدم که گفت:"خوشبختانه سوختگی به سر و صورتش آسیب نزده.شما پسرش هستی؟"

صدای امیر از میان همهمه ماموران به سختی به گوش می رسید."بله،پسرشونم."

"عجیبه که هنوز نفس می کشه!خوابه،فکر می کنم آرام بخش قوی خورده باشه."

امیر پشت در اتاقم آمد."سرمه،همراه مامانت میرم بیمارستان.مامانم اینجاست،دلواپس هیچی نباش.فقط از در بیرون نیا،باشه؟"

سارا را بغل کردم و کنار پنجره رو به حیاط نشستم.در تاریکی سایه عمه نیره را دیدم.همعمه نازنین که پشت در اتاقم آمد بغضم ترکید.گفت:"عمه ات بمیره سرمه جان،چه خطری از سرتون گذشت!خدارو شکر که سالمین."

صدای شیوا و عمه نیره در راهرو پیچید.شیوا به در نزدیک شد و گفت:"سرمه خوبی؟"

"هنوز زنده ام.مگه در حال مرگ باشم که تو سراغم رو بگیری."

"بعد حسابت رو می رسم.الان دستم بنده."

آن قدر در اتاق ماندیم که سارا کلافه شد و گفت:"میخوام برم دستشویی."

پشت در رفتم و گفتم:"می تونم بیام بیرون؟سارا میخواد بره دستشویی.بیرون براش امنه؟"

وقتی تایید عمه ها را گرفتم در را باز کردم.عمه نیره سارا را از بغلم گرفت.گوشی تلفن کف اتاق ولو بود،تا روی دستگاه گذاشتمش زنگ زد.سریع گوشی را برداشتم،امیر بود.

"سلام،تلفن اشغال بود!"

AvayeKhis AvayeKhis

"گوشی رو زمین افتاده بود.مامان چطوره؟"

"زیر نظر یه دکتر با تجربه است."

"اگه تو نبودی چی میشد؟دست تنها هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.خوب شد دنبالم اومدی."

"مامان اینا اونجان؟"

"همه وشن به زحمت افتادن.به خدا ازشوون خجالت می کشم.کی می آی؟"

"شاید فردا...نمی دونم،تا ببینم چی پیش می آد.راستی به مادرجون زنگ بزن،لابد تا الان دلش هزار راه رفته."

گوشی را گذاشتم و پاورچین به ته راهرو رفتم.از لای در نیمه بسته اتاق خواب مادر عمه نازنین را دیدم که خم شده بود و وسایل خیس و سیاهِ زیر تخت را بیرون می کشیدند.یک باکس سیگار خیس خورده و شیشه قرص های پر و خالی،نوار کاست مچاله شده و مجله سوخته همه جا ولو بود.از صدای جیر جیر در برگشتند نگاهم کردند.سرو صورتشان سیاه و لباس هایشان کثیف و خیس بود.سلام کردم و گفتم:"شرمنده،نمیدونم چطوری جبران کنم."

عمه نازنین گفت:"برو یه چایی دم کن تا گلومون وا بشه."

منظره اتاق تکان دهنده بود.با خودم فکر کردم اگه دیر می رسیدیم و مادر و سارا می سوختند چه فاجعه ای به بار می آمد!داشتم چای دم می کردم که عمه نیره از لای در حمام صدا زد."سرمه،عمه کجایی...یه چیزی بیار دور این بچه بپیچ،حوله پیدا نکردم."

به سمت کمد اتاق خودم رفتم و حوله بزرگی برداشتم.سارا را با حوله بغل کردم.عمه گفت:"گمونم ترسیده که صداش در نمی آد.سرشو گرم کن تا خودم رو آب بکشم بیام بیرون بگیرمش."

بچه را به اتاقم بردم و روی تخت گذاشتمش.از اتاقش خرس پشمالوی قهوه ای رنگش را برداشتم،با چند تکه لباس به اتاقم برگشتم.تلفن که زنگ زد گوشس را برداشتم.مادر بزرگ بود.

"دختر،مگه قرار نبود رسیدی خونه زنگ بزنی؟این تلفن هم که یکریز بوق می زنه.اونجا چه خبره؟نیره و نازنین هم که نیستن."

"ببخشین مادرجون،لابد سارا با گوشی ور می رفته."

"بر می گردی اینجا؟شام پختم."

"الان که دیر وقته،بعد می آم پیشتون."

شیوا آخر شب به خانه شان رفت،اما عمه نازنین و عمه نیره تا صبح کار کردند.اتاق مادر تمیز شده بود،اما آثار دود و سوختگی از در ودیوار پاک نشد.عمه ها وسایل سوخته را سر کوچه بردند و تا آنجا که می شد آنجا را نظم دادند.آفتاب که زد هر دو از حال رفتند.

AvayeKhis AvayeKhis

در خیالات در هم و برهم سیر می کردم که زنگ در را زدند.پا برهنه از راهرو رد شدم و سریع در را باز کردم.اکبرآقا بود.سلام کردم و گفتم:"ببخشین عمواکبر،لابد دیشب شما هم نخوابیدین."

"وظیفه ام بود بیام کمک،اما ترسیدم افسانه و ایمان بیان توی دست و پاتون."

نگاه مهربان اکبرآقا بغض را در گلویم خفه کرد.پرسیدم:"تو نمی آین؟"

"زود باید برم که افسانه و ایمان رو به مادرم بسپرم.به نیره بگین خیالش از بچه ها راحت باشه."

عمو اکبر داشت می رفت که سرو کله امیر پیدا شد،سلام و احوالپرسی کرد.عمو اکبر برگشت نگاهم کرد،بعد لبخند مشکوکی زد و ضربه ای به کتف امیر زد."موفق باشی پسر،ببینم چی کار می کنی."

اکبرآقا که رفت امیر داخل شد.آنقدر خسته بود که حس نداشت راه برود.گفتم:"لابد دیشب تا صبح بیدار بودی."

به صورتم خیره شد."تو حالت خوبه؟"

"تو که هستی حالم خوبه،بریم تو."

"باید برم دوش بگیرم و یه چرت بخوابم.کلید ندارم،مامان بیداره؟"

"تازه خوابیدن،دیشب تا صبح کار می کردن.بیا بریم تو امیر،به خدا اگه بذارم بری."

با دست به یقه پیراهنش اشاره کرد و گفت:"این جوری که نمی شه،خیلی کثیفم."بعد لبخندم را با لبخندی شیرین پاسخ داد و گفت:"بیام تو نمیتونی بیرونم کنی!"

روی صندلی آشپزخانه نشست و من فنجان چای را در مقابلش گذاشتم،چشمهایش از خستگی قرمز شده بود.در مقابلش نشستم و به صورتش نگاه کردم،آهسته گفت:"منو باش که دلم رو صابون زده بودم یه شب تا صبح باهات حرف بزنم.انگار زلزله اومد همه چی به هم ریخت."

فنجان را برداشت و گفت:"یه عکس از بچگیت گیر آوردم.اگه بشه بزرگش کرد خیلی خوب می شه."

"حالا چرا بچگیم؟می خوای عکسم رو بهت بدم؟پس بذار برم آرایشگاه،موهامو رو درست کنم و آرایش بکنم،بعد عکس بندازم و ..."

"اوه...تابلوی رنگ و روغن نمی خوام.خود واقعیتو میخوام.بدون آرایش و بدون ماسک."

"امیر،می دونی تو با همه فرق داری؟شاید همین متفاوت بودنت تا این حد جذابت کرده!"

به صندلی تکیه داد."پس نمی دونی تو چی هستی!فکر میکنی لنگه ات پیدا بشه؟"

"همیشه جلوت کم می آرم.تو خیلی مهربونی و خوب بلدی احساست رو به زبون بیاری.باور کن گاهی خجالت می کشم که نمی تونم جوابگوی این همه عاطفه و مهربونی باشم."

AvayeKhis AvayeKhis

مسخ شده در عمق نگاهم فرو رفت و گفت:"وقتی نیستی دلتنگم وقتی هستی نگران لحظه ای که نیستی.زیر بار این همه دلواپسی دارم لِه می شم.فکرش رو هم نمی کردم روزی اینجور پا بندت بشم،حس دوست داشتن تو،اسارتی شیرین و دلچسبه."

فنجان چای را زمین گذاشت."کیف مامانم رو بیار ببینم کلیدشو آورده یا باید تا شب علاف باشم؟"

"همین جا حموم برو...پیراهن های بابا که بهت می خوره."

"می خوای بابات سرم رو ببره؟باد به گوشش برسونه اینجام از تو بیمارستان پرواز می کنه می اد سراغم!نمی دوم چرا از من متنفره."

"آدم باید دیوونه باشه که از تو متنفر باشه."

نگاه کنجکاوش به چشم هایم دوخته شد و گفت:"حتا اگه پدرت باشه؟"

وقتی کلید را برداشت و رفت از پشت شیشه نگاهش کردم.دم در برگشت،دست تکان داد و رفت.از اینکه داشت ترکم می کرد بی قرار بودم.دلم نمی خواست حتا لحظه ای از من دور شود.به آشپزخانه برگشتم و صندلی خالی او را جابه جا کردم.فکر او تمتم ذهنم را پر کرده بود.زیاد نگذشته بود که تلفن زد.گفت:"تنها نری بیمارستان؟زنگ بزن بیدارم کن."

"دوش گرفتی؟چیزی خوردی؟"

"تغذیه فقط از راخ شکم نیست.نگاه کردن خشک و خالی به تو روحم رو سیر می کنه."

"ای بابا،من بلد نیستم مثل تو فلسفه ببافم،اما می دونم معده خالی باید با غذا پر بشه."

"قاطی کردم...تقصیر خواستگارته که پاک خُل و چلم کرده."

گوشی را گذاشتم.با آنکه دلواپس مادر بودم واژه های شیرین امیر ذهنم را پر از امید به آینده کرد.روی تخت دراز کشیدم.از سنگینی بار عشق او نای جنبیدن نداشتم.وقتی چشم باز کردم دیدم ظهر شده.با عجله بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.عمه ها سارا را با خودشان برده بودند.تلفن زنگ زد.امیر بود.گفت:"می ام دنبالت،با هم می ریم ناهار می خوریم و از اونجا می ریم بیمارستان."

به بیمارستان که رسیدیم از شدت ناراحتی پدر را پشت در اتاق ندیدم.امیر رفته بود با سرپرستار چک و چانه می زد.آنقدر حرف زد تا پرستار بخش را راضی کرد برای چند دقیقه وارد اتاق شوم.

پدر رو به امیر گفت:"باز که اینجایی پسر!"

تازه متوجه پدر شدم و سلام کردم،بعد سراسیمه از در تو رفتم.صدای هیچ کس را نمی شنیدم جز ناله مادر که دلخراش بود.اشکم جاری شد.داشتم می لرزیدم که پرستار مچ دستم را گرفت و کشید."بسه دیگه،تمومش کن."بیرون که آمدم از پشت پرده اشک همه جا را تیره و تار می دیدم.امیر زیر بغلم را گرفت و با هم رفتیم روی صندلی کنار راهرو نشستیم.صورتم را با دو دستم

AvayeKhis AvayeKhis

پوشاندم.داشتم بی صدا اشک می ریختم که صدای خانم خرسند را شنیدم."گریه نکن دخترم،خدارو شکر که به خیر گذشت."

آقای خرسند پشت در اتاق کنار پدر ایستاده بود.مهندس خرسند داشت به طرفم می آمد که به امیر نگاه کردم و رنگم پرید.امیر نزدیک تر آمدو پهلویم ایستاد.مهندس خرسند سلام و احوالپرسی کرد و گفت:"خیلی متاسف شدم خانم سرمه...این قضیه برنامه ما رو هم عقب می اندازه."

رنگ امیر هم پریده بود.مهندس داشت نگاهش می کرد و منتظر بود به هم معرفیشان کنم که پدر جلو آمد."آقای مهندس،امیر پسر خواهر بزرگمه."

دست مهندس خرسند در میان زمین و هوا سرگردان مانده بود که آقای خرسند پدر را صدا زد و از ما دور شد.مهندس خرسند خونسرد و بی تفاوت به واکنش امیر برگشت نگاهم کرد و گفت:"فرصت کردین گفتگویی با هم داشته باشیم.می دونین که،حساب بزرگترا از ما جداست."

ناخودآگاه سرم به سمت امیر برگشت و صورت سرخ و برافروخته اش نگرانم کرد.مهندس خرسند به چهره او خیره شد و پرسید:"شما حالتون خوبه؟"

لبهای امیر که به شدت به هم چسبیده بود به سختی باز شد."خیر آقا،انگار حال شما بهتره که توی این موقعیت دارین قرار ملاقات می گذارین."

ترسیدم سر و صدا راه بیفتد.آهسته گفتم:"حالا وقت این حرفا نیست.خواهش می کنم بس کنین."

مهندس خرسند گیج بود.به سمت من برگشت و گفت:"جسارت منو ببخشین."

امیر گفت:"سرمه،جواب آقا رو بده."

داشتم مِن مِن می کردم و خجالت می کشیدم حرف دلم رو بی رودرواسی بگویم که امیر گفت:"ما با هم نامزدیم.متوجه شدین؟"

از وحشت آب دهانم خشک شد،داشتم فکر می کردم اگر مهندس خرسند به پدر قضیه را لو بدهد چه اتفاقی خواهد افتاد،که آهسته گفت:"این وسط من قربانی شدم.اون وقت شما عصبانی هستید؟"

پدر جلو آمد و گفت:"امیر،مهندس خرسند قراره همین روزا به جمع خونواده ما بپیونده."

امیر سر به زیر و آشفته حال گفت:"سرمه بریم خونه."

پدر آهسته گفت:"چی کار به سرمه داری؟تو برو خونه به مادرت بگو شام درست کنه،امشب مهمون داریم."

خانم خرسند که از قضیه خبر نداشت در حال تعارف تکه پاره کردن همراه پدر و آقای خرسند به سمت میز پرستاری رفت.مهندس نگاه زیرکانه ای به امیر کرد و گفت:"حادثه تکان دهنده ای بود،خوشحالم که اتفاق ناگواری نیفتاد."

AvayeKhis AvayeKhis

امیر گفت:"آقای مهندس،مگه شما کار و زندگی ندارین؟مریض ملاقات ممنوعه.تا کی می خواین تو راهرو وایسین؟"

از رفتار امیر غافلگیر شدم.می ترسیدم فاجعه دیگری بار بیاورد.داشتم به او اشاره می کردم که مهندس خرسند متوجه شد و گفت:"مشکلی نیست.من به ایشون حق میدم چشم دیدن منو نداشته باشن."

امیر میخواست جواب او را بدهد که من پیش دستی کردم و گفتم:"راستش امروز،همه زحمت ها به گردن امیر افتاد.اگه امیر نبود،مامان الان اینجا نبود،الانم آن قدر خسته شده که ..."

امیر ادامه داد:"که هر حرفی ممکنه بزنه و هر کاری ممکنه بکنه."

مهندس با خونسردی نگاهش کرد و گفت:"درک دیوونگی شما کار سختی نیست.باید بگم خوشحالم که عاشق کسی نیستم و فکرم درست کار می کنه."بعد دستش را به سمت امیر دراز کرد و گفت:"آن قدر شعور دارم که حال شما رو بفهمم.مطمئن باشین محاله دست روی دختر مورد علاقه شما بگذارم."

رنگ امیر پرید.دستش میان دست مهندس خرسند و چشمش به صورت من بود.با لکنت گفت:"انگار باید معذرت خواهی کنم."

"منم اگه قلب دختری به خوبی سرمه خانوم رو در اختیار داشتم،نهایت سعی خودم رو می کردم کسی بهش نزدیک نشه."و رو به ن گفت:"خودم یه جوری قضیه رو ماست مالی می کنم خانم سبحانی."

از ما که دور شد،امیر نفس عمیقی کشید و گفت:"امیدوارم دیگه نبینمش."

خیابان شریعتی شلوغ تر از همیشه بود.با کلافگی در تاکسی نشسته بودم که چشمم به بیمارستانی افتاد که ماردم در آنجا بستری بود.دکتر آریان،پزشک با تجربه بیمارستان شریعتی،در شب خادثه آتش سوزی قرار بود با دکتر قادری،پزشک متخصص سوختگی شام بخورد که حضور ناگهانی مادر،هر دو پزشک را از دم در به قسمت اورزانس بیمارستان برگرداند.دیدار دکتر آریان و مادرم حوادث مهمی را در سرنوشت همه ما رقم زد.

در فکر و خیال خودم بودم که چشمم به پیرزنی افتاد که شبیه مادربزرگ بود.در ذهنم چارقد ململ سفید رنگ مادر بزگ را با شال کلفت او جابه جا کردم و در یک لحظه ایمان وافسانه را کنارش دیدم.

مادربزگ حوصله بچه داری نداشت،اما در مدتی که مادرم بستری بود به خاطر سارا شیطنت ایمان و افسانه را که از صبح زود به خانه ما می آمدند تحمل می کرد.زیاد که حرص و جوش می خورد و کسی اهمیت نمی داد دلش را به آینده از راه نرسیده خوش می کرد و می گفت:"بچه های شیطون بزرگ که بشن مظلوم می شن."

AvayeKhis AvayeKhis

مدتها بود که با خودم می گفتم:کاشکی مادرجون زنده بود و می دید ایمان که از در و دیوار بالا می رفت حالا دانشجوی پزشکی شده و یک پارچه آقاست.به قول عمه نیره خاک هم روی سرش بریزن اعتراض نمی کنه.

ناخوداگاه یاد روزهایی افتادم که تا صبح با امیر نجوای عاشقانه داشتیم و صبح تا چشمم گرم می شد عمه نیره بچه ها را می آورد و از لای در حیاط می فرستاد تو و خودش می رفت.بچه ها از لحظه ای که قدم به خانه م یگذاشتند ورجه وورجه می کردند تا بعد از ناهار که مادر بزرگ به زور وادارشان می کرد بخوابند تا به عبادتش برسد.

با جیغ افسانه و سارا از خواب پریدم.صدای مادربزرگ که به بچه ها صبحانه می داد از آشپزخانه به گوش می رسد.گاهی سرشان داد می کشید و چند لحظه بعد قربان صدقه شان نی رفت.ظرف یک هفته ای که در خانه ما بود علاوه بر پذیرایی از سه بچه شیطانِ زبان نفهم،حرص و جوش می خورد چرا پدر به خانه نمی آید!گاه صدایش را از اتاق عقب ساختمان می شنیدم که مخفیانه به پدر زنگ می زد و نصیحتش می کرد.به التماس که می افتاد بغضم می گرفت و دعا می کردم نصیحت های مادر بزرگ به گوشش فرو برود.دو سه باری که پدر را پشت در اتاق مادر دیدم،سر سنگین جواب سلامم را داد و دو کلمه حرف اضافی هم نزد.مدیدن او داشت عادت می شد،اما ندیدن امیر زجدآور بود.

در حالی که تصور می کردم بهترین موقعیت برای دیدار من و امیر دست داده او به طور مرموزی از ملاقات با من طفره می رفت.شبها وقتی مادربزرگ میخوابید با زمزمه های شیرینش در رویای یکی شدن با او سر می کردم و به محض روشن شدن هوا از دلتنگی دوری از او دلم می گرفت.واژه های لطیف و شاعرانه ای که از پشت تلفن در گوشم زمزمه می شد و قلبم را تکان می داد روح زندگی داشت و انگیزه ای قوی برای ادامه آن شرایط سخت و طاقت فرسا بود.

طاقتم که تمان شد به بهانه شمع روشن کردن شب چهارشنبه از خانه بیرون کشاندمش.به محله مادربزرگ رفتیم،در طول راه ساکت بود.به سقاخانه که رسیدیم دو سه بسته شمع از ساکم در آوردم.یکهو خندید.گفت:"فکر کردی روا شدن حاجت بستگی به تعداد شمع هایی که روشن می کنی داره؟"

"تو همه اش واسه من فلسفه بباف.خوبه که این کارم باعث شد صدات رو بشنوم."

"من که شب تا صبح سر تو رو می خورم.بازم کمبود داری؟"

خونسرد جواب داد:« دلت رو به همچین فرصتهایی خوش نکن.»

تا آخر شب از کنجکاوی رفتار و سکوت وقت و بی وقتش پرپر زدم. مادربزرگ از بخت بد آن شب نذر کرده بود جوشن کبیر بخواند. داشتم از خستگی پس می افتادم که چراغ اتاقش خاموش شد. من هم چراغ را خاموش کردم و خیلی زود تلفن زنگ زد.

« چشمم به پنجره اتاقت خشک شد.»

« مادر جون امشب دیر خوابید. طفلک هر شب یه نذری می کنه که اوضاع آشفته زندگیمون رو به راه بشه، اما انگار خدا از خونه ما رو برگردونده.»

AvayeKhis AvayeKhis

« خدا از هیچ بنده ای رو بر نمی گردونه. ما آدما برداشتمون از همه چیز غلطه. اون جور می بینیم که خودمون می خوایم. واقعیت از چشمای خیلی از آدمها پنهانه. فردا برای صبحونه بیام اونجا خوبه؟»

در تمام آن سالها، امیر یک بار هم با من خداحافظی نکرد. همیشه به امید فردا بود و من در انتظار آخرین پرده از نمایشنامه زنگی خودم و او بودم. آن شب نیز با رویای صبح روز بعد، با هزار فکر و خیال آشفته خوابیدم. صدای الله اکبر مادربزرگ که بلند شد از خواب پریدم. وضو گرفتم و پشت سر او نماز خواندم. مادربزرگ داشت ذکر می گفت که به آشپزخانه رفتم و صبحانه مفصلی تدارک دیدم. در فاصله ای که مادربزرگ داشت نماز قضا می خواند به امیر زنگ زدم، قرار شد یک ربع بعد بیاید. به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم. هوای دیدارش هیجان و سرمستی دوران جوانی را بیشتر کرده بود. صدای مادربزرگ را شنیدم که گفت:« چایی دم کردی؟» اوه... چه قدر خوراکی رو میز گذاشتی؟ مهمون داری مادر؟

از اتاقم بیرون رفتم. مادربزرگ لبخند زد و چشمهایش بر صورتم ثابت ماند. زیر لب گفت:« تو که صبحونه خور نیستی، منم که دندون ندارم رنگ و وارنگ بخورم... آهان، بگو چرا امروز کدبانو شدی!» بعد همان طور که فنجانهای چای را آماده می کرد گفت:« هیشکی نمی دونه این پسر چه جواهریه.»

با صدای زنگ مثل تیری که از چله رها شود دویدم به سمت راهرو و در یک چشم به هم زدن به حیاط رسیدم. صورت امیر پف داشت، اما چشمهایش مثل لبهایش می خندید. نگاهش مثل عاشقی بود که صبوری از دست داده بود. به سر تا پایم خیره شد و گفت:« خوب دیشب تو چرتم زدی! تا صبح کلافه بودم و نتوانستم بخوابم. آخه اون چه پیشنهادی بود؟»

مادربزرگ وارد حیاط شد.« بیاین تو، چتونه صبح اول صبحی این قدر بلند حرف می زنین.»

امیر دوید جلو رفت و گوشه چارقد مادر بزرگ را بوسید.« سلام مادر جون، دلم براتون یه ذره شده بود.»

« برو حقه باز. یه هفته ای هست که غیبت زده. الانم واسه خاطر دلت اومدی اینجا.» مادر بزرگ محکم به پشت امیر زد و ناگهان پیراهن آبی رنگش قرمز شد. لکه خون هر لحظه بزرگ تر می شد. دلم ضعف رفت و گفتم:« پشتت امیر!»

« چی شده؟»

مادر بزرگ به آشپزخانه رسیده بود. امیر برگشت و نگاهم کرد.« صورتی بهت می آد، انگار یه جور دیگه شدی!»

دوباره گفتم:« خبر داری پیراهنت خونیه؟»

رنگش پرید.« چند تا جوش داشتم... لابد ترکیده.»

« جون مادر جون بذار پشتت رو ببینم. بدجوری پیراهنت خونی شده.»

نویسنده ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

« فرصت بده بریم تو... حالا جلوی مادر جون حرفی نزنی ها؟»

حالم داشت به هم می خورد. حدس زدم باز هم از پدرش کتک خورده و علت غیبت یک هفته ای او همان زخمهای پشتش باشد. جلوی آشپزخانه گفتم:« لباست رو در بیار بشورم.»

« خواهش کردم حرفش رو نزنی.»

« اگه می خوای جلوی مادر جون حرفی نزنم برو از کمد بابا لباس بردار بپوش و پیرهنت رو بده ببرم خیس کنم. توضیح هم لازم نیست، خودم فهمیدم چه بلایی سرت آورده.»

با اصرار من به اتاق پدر رفت و از کمد او پیراهنی برداشت. پشت در بودم که پیراهن خونی را به دستم داد.« خیلی سمجی دختر.»

« اجازه بده بیام پانسمانت کنم.»

« لازم نیست.»

« خدا ازش نگذره...»

« خجالت بکش. ا... انگار نه انگار بابامه.»

از عصبانیت داشتم می لرزیدم، اما واکنش امیر غافلگیرم کرد. در را محکم به هم کوبیدم و به حمام رفتم. پیراهنش را در آب سرد خیس کردم و نشستم به لکه خونهای چسبیده بر پارچه خیره شدم. اشکم چک چک روی لباس می چکید که صدای مادربزرگ را از پشت در شنیدم.

«چایی آب حوض شد. چرا تو حمومی؟ حالا وقت رخت شستنه؟»

مثل فنر از جا پریدم. صورتم را شستم و از حمام بیرون زفتم. در به در به دنبال امیر می گشتم که از بالای پله ها صدای سرفه کردنش را شنیدم، پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و در میان راه با او رو به رو شدم. نگاه غمگینش را به من دوخت. با گریه گفتم:« می دونی این یه هفته چی به من گذشت؟»

پلکهایش را چند بار باز و بسته کرد.« هر چی می گذره جدایی از تو برام سخت تر می شه. خودمم دارم اذیت می شم.»

« یعنی می خوای بری؟»

« راه دور نمی رم که!»

« آها... همون غیبتهای هفته به هفته. فکر کردم به خاطر من گذاشتی کنار.»

« تو راضی می شی من کارم رو ول کنم و مرتب پشت پنجره اتاقم بشینم؟ پس آینده مون چی؟ فکر می کنی واسه تفریح از خونه بیرون می رم.»

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

« یه بار درست و حسابی توضیح بده داری چه کار می کنی که دیگه ازت سوال نکنم. از این وضعیت دارم خسته می شم..»

با هم وارد آشپزخانه شدیم. مادربزرگ از پشت سرمان گفت:« شما کجا بودین؟»

امیر گفت:« آنتن تلویزیون جا به جا شده بود، رفتم پشت بوم درستش کردم.»

مادربزرگ به صورتش خیره شد و گفت:« آره جون خودت. فکر کردی پیر شدم هیچی سرم نمی شه. گوشام سنگینه، اما چشمام خوب می بینه. رفتم توی حموم پیرهن خونیت رو دیدم. می گی چی شده یا از مادرت بپرسم.»

امیر خونسرد روی صندلی نشست و گفت:« شما به کسی نمی گی من اینجام، چون همه دعواتون می کنن و هر موقع پیدام نکنن فکر می کنن پیش شما و سرمه هستم.»

آن قدر غمگین بودم که لقمه به سختی از گلویم پایین می رفت. سکوت خانه دلگیر کننده بود. امیر زیر چشمی داشت نگاهم می کرد که مادربزرگ گفت:« تا نیره بچه هاشو نیاورده پاشو برو امیر. جلوی دهن بچه رو که نمی شه گرفت. بفهمن اینجا بودی دودمان من رو به باد می دن.»

امیر لیوان چای را روی میز گذاشت و بلند شد. رفت و تنها شدم.

آن روز تا شب گریه کردم. هر چنگی که به پیراهنش می زدم با اشک و آه همراه بود. صد بار خودم را لعنت کردم که به علت غیبت او شک کرده بودم. شب داشتم پیراهنش را اتو می کردم که صدای خر و پف مادربزرگ در فضای خانه پیچید. اتو را از برق کشیدم و چراغ را خاموش کردم. امیر زنگ زد.

« شب به خیر.»

« امیر، می گی چرا زدت؟ اینو که می تونی بگی؟»

« از کارام خوشش نمی آد دیگه.نمی تونم اونی باشم که بابا می خواد. می دونی چیه، رابطه احساسی من و تو داره از مرز سادگی می گذره. وسوسه کلافه کننده ملاقات دیشب به من فهموند اون قدرها هم که فکر می کردم با اراده نیستم. اگر روزی خوای نکرده در مقابل تو دست از پا خطا کنم به هر دومون خیانت کردم... این جوری سرنوشتمون به خطر می افته. این حرفا رو نمی تونستم رو در رو بهت بگمك»

« راستش دلم می خواد مخفیانه ازدواج کنیم و بزرگ ترای بی فکر رو در مقابل عمل انجام شده قرار بدیم.»

« این حرفا از تو بعیده! کمی فکر کن. خواهش می کنم خودت رو دست کم نگیر. ما باید با سربلندی با هم ازدواج کنیم. کمی فرصت می خوام. به قول شیخ محمود شبستری: کسی کو عقل دور اندیش دارد ــ بسی سرشکستگی در پیش دارد.»

« چقدر باید صبر کنم، بگو راحتم کن.»

AvayeKhis AvayeKhis

« اگه بگم یک سال ناراحت می شی؟ می خوام از ایران برم، البته نه الان، وقتش معلوم نیست.»

« چی می گی امیر؟ یک سال تو رو نبینم دیوونه می شم، کجا می خوای بری؟!»

« به خاطر آینده باید به این سفر برم.»

« نمی فهمم این کار چیه که تو کشود خودمون نتیجه نمی ده.»

« اگه نتیجه می داد دیوونه نبودم راه دور برم. تو فکر می کنی برام آسونه؟ جدایی از تو پوستم رو می کنه، اما وقتی با دست پر برگردم به وجودم افتخار می کنی.»

نرم نرم داشتم گریه می کردم که گفت:« فقط در صورتی که بمیرم بر نمی گردم. اون موقع هم توقع ندارم بشینی زاتوی غم بغل بگیری و برام اشک بریزی. در هر صورت باید به فکر آینده خودت باشی، حتا اگر امیری در کار نباشه.»

« ریز ریز می خوای گوشم رو پر کنی که دق نکنم. یه شب باهات حرف نزنم روانی می شم. تو که قصد سفر داشتی چرا به من نزدیک شدی! من دختر بی تجربه ای هستم و در عمرم جز تو به هیچ کس فکر نکردم.

در واقع نمی دونستم عشق چیه. حالا که بهت دلبسته شدم حرف از رفتن می زنی؟»

« به من اعتماد کن. من آدم بی سر و پا و نامردی نیستم که ولت کنم برم. کلی دردسر کشیدم تا نظر تو رو جلب کردم. مغزم تکون نخورده که راحت از دست بدمت.»

گوشی را که گذاشتم مادربزرگ میان چهارچوب در ایستاده بود. گفتم:« بی خوابی به سم زده مادر جون.»

فصل 8

تابستان داشت تمام می شد و به تنها چیزی که فکر نمی کردم آخرین سال تحصیلی و دیپلم گرفتن و ورود به دانشگاه بود. تنها دلواپسی ان در آن روزهای دلتنگی دوری از امیر بود که نمی دانستم چه موقع اتفاق خواهد افتادو اعتماد بیش از حدم به او باعث شده بود سوالی در رابطه با کارش نکنم. اگر هم می پرسیدم، از جوابهای گنگ و ضد نقیضی که می داد سر در نمی آوردم. احساسم به او متغیر بود. با تلفن که حرف می زدیم بی چون و چرا به ابرز عشقش پاسخ مثبت می دادم و اگر بحث دیگری پیش می آمد نتیجه موکول به بعد می شد. با هم که بودیم نگاهش هر نوع دلواپسی را از ذهنم دور می کرد و به روزهای خوش آینده امیدوار می شدم. در نبودش هم نه صدایی بود و نه نگاهی، گیج و منگ و سرگردان بودم. رابطه ما کم کم داشت از مرز دلباختگی و دلبستگی به سر سپردگی جنون آمیز کشیده می شد و هر دو نگران تنهایی و جدایی بودیم.

حال مادر بهتر شده و به بخش منتقل شده بود. زخمها و تاولهای زیرگردن و روی سینه او که با آتش سیگار و ملافه گر گرفته سوخته بود، مجموعه ای گوشت اضافه و پوست چروک خورده

AvayeKhis AvayeKhis

سفت شده بود.دکتر آریان، همان متخصص جراحی پلاستیک، پزشکی با تجربه بود که به طور تصادفی مادر را معاینه کرده بود. با موهای جو گندمی و قد بلند و شانه های پهن، خوش پوش و خوش بیان با کت شلوارهای مارک دار و بوی ادوکلن و کروات به دقت گره خورده اش که همیشه با رنگ پیراهن و کفش و کمربندش هماهنگی داشت هر بیننده ای را در نگاه اول جذب می کرد. با لهجه فارسی ـ انگلیسی و رفتار حساب شده و نگاه با نفوذ، انگار در تلاش ایجاد ارتباط با افراد جدید. نگاهش همیشه با لبخند توام بود. کم حرف می زد، اما یک جمله اش هزار معنی داشت. با آنکه پزشک بیمارستانی نبود که مادر آنجا بستری بود، اما معالجه او را به عهده گرفته و هر روز به عیادتش می آمد. گاهی اوقات از دستش در می رفت و مادر را با اسم کوچک صدا می زد. صمیمیت آن دو بدجوری نگرانم کرده بود، به خصوص که امیدوار بودم روزی پدر و مادرم با هم آشتی کنند.

روزی خارج از ساعت ملاقات به بیمارستان رفتم. در اتاق مادر نیمه باز بود و صدای حرف می آمد. پشت در که رسیدم صدای دکتر آریان را شناختم که داشت می گفت:« آرش باید یه روزی حالیش کنی.»

مادر پاسخ داد:« آن قدر درد دارم که نمی توانم فکرم رو جمع و جور کنم.»

« درد نداری عزیزم. مشکل تو ریشه روانی داره. سعی کن اون حادثه رو فراموش کنی.»

« باور نمی کنی که تنم همیشه جز جز می کنه؟ حتا یه لباس نازک هم تنم رو می خوره.»

« خب پوست حساسه، حالا حالاها باید خارش و سوزش رو تحمل کنی، اما درد... نه عزیزم. بهتره خوب به این مسئله فکر کنی. برای معالجه پوستت باید اطلاعات دقیق بهم بدی.»

« وای عادل، تو چقدر مته به خشخاش می ذلری.»

« یعنی چی؟ درد علامت سوختگی شدیده. سوختگی تو به زیر پوستت آسیب نزده. کسی که از وسط آتیش بیرون آوردت خدمت بزرگی در حقت کرده. منم سعی خودم رو می کنم که حتا یه خال روی پوست تنت باقی نمونه.»

با آنکه حرف بی ربطی نمی زدند ناخودآگاه از صمیمیتشان مشمئز شدم و از خیر دیدن مادر گذشتم. به خانه که برگشتم انگار در دیگری از درهای جهنم به رویم باز شده. بدون اراده داشتم با خودم حرف می زدم که مادربزرگ پرسید:« مامانت رو دیدی؟»

« بله، خوب بود، سلان رسوند.»

« کاشکی یه روز منو می بردی می دیدمش.»

« دعا کنین زودتر مرخص بشه بیاد خونه.»

« من که همیشه دارم دعاش می کنم. بقیه هم دست خداست مادر.»

به اتاقم رفتم و سعی کردم با خواندن کتاب ذهنم را از تفکرات بیهوده منحرف کنم. اما حس غریبی به دلم چنگ می زد و بی قرارم کرده بود. با ورود به حریم عشق امیر به هر نوع رابطه

AvayeKhis AvayeKhis

احساسی حساس شده بودم. تصویر اینکه مادرم با دکتر آریان سر و سری داشته باشد تنم را می لرزاند.

نزدیک ظهر مادربزرگ وارد اتاقم شد. پرسید:« نخوابیدی مادر؟»

کتاب را بستم و گفتم:« شرمنده مادر جون که تمام زحمتها گردن شما افتاده.»

« ای مادر، کاری نمی کنم. از روزی که سارا می ره خونه نیره، کارم سبک تر شده.»

« از بابا چه خبر؟»

« امشب گفتم بیاد باهاش حرف بزنم. گرچه کسی به حرف من پیرزن اهمیت نمی ده. بیست سال زندگی رو یه شبه نمی شه دور ریخت. نمی دونم چی تو سرشه، انگار سحر و جادوش کردن.»

« اگه جدا شده باشن چی؟»

« غیر ممکنه... تازه، طلاق گرفتن که به این آسونیا نیست.»

تلفن زنگ زد و مادربزرگ گوشی را برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی مختصری گوشی را به من داد.« امیره.»

مادربزرگ از اتاق بیرون رفت. امیر پرسید:« بیمارستان بودی؟»

« آره... صبح رفتم... و نزدیک ظهر برگشتم.»

« بریده بریده حرف می زنی. چته؟ چیزی شده؟»

« نه، چطور؟»

« حواست به من نیست، توی بیمارستان اتفاقی افتاده؟ نکنه بابات و دیدی؟!»

« پدر که مشکل ساز نیست. کاشکی می دیدمش... نمی فهمم تو چرا نسبت به بابام حساسی.»

از سکوتش فهمیدم دلخور شده. گفتم:« حوصله ندارم.حالم خیلی گرفته است.»

« خب حالا، دل من واسه تو تنگ شده، تکلیفم چیه؟ نیام اونجا؟»

« اگه بابات کتکت نمی زنه بیا.»

« واجب شد بیام. انگار یه چیزی هست.»

مادربزرگ خورش قورمه سبزی پخته بود. به آشپزخانه رفتم و یک بشقاب اضافی روی میز گذاشتم. همان موقع زنگ در به صدا در آمد. گفتم من باز می کنم، امیره.»

مادربزرگ صلوات فرستاد و گفت:« خدا به خیر کنه.»

AvayeKhis AvayeKhis

در را که باز کردم امیر لبخند زد. سلام کردم و از جلوی در کنار آمدم. در را پشت سرش بست و گفت:« رنگت پریده!»

مادربزرگ به راهرو رسیده بود. آهسته گفت:« زود بیا تو کسی نبیندت.»

« ای وای از دست شما. آخه کی این موقع روز پشت پنجره اتاقشه که رد منو بگیره. تازه مگه حق ندارم بیام خونه داییم.» جلو رفت و مادربزرگ را بوسید.« به به، چه بوی قورمه سبزی خوشمزه ای می آد.»

مادربزرگ محکم به پشتش زد و گفت:« زبون نریز، نخورده از کجا فهمیده خوشمزه شده؟»

تا دست مادربزرگ از پشت امیر کنار رفت لکه های خون تازه را روی پیراهنش دیدم. آهسته پرسیدم:« پشتت چی شده؟ نکنه دوباره...»

آرام گفت:« ای بابا، والله به خدا دیگه هیچ کس کاری به کارم نداره. می خوای لباسم رو بالا بزنم ببینی؟»

مادربزرگ پرسید:« نازنین نپرسید کجا می ری؟»

« چرا... گفتم می رم اون ور.»

مادربزرگ ظرف خورش را محکم روی میز گذاشت.« پس دیگه از کول من پایین نمی آد. پسر من گیس ندارم دست نازنین بدم.»

داشتم قاشق چنگالها را در بشقاب می گذاشتم که امیر نشست و زیر چشمی نگاهم کرد.« مادر جون، امروز می خوایم یه ناهار بی دغدغه بخوریم. دروغ بلد نیستم بگم. مادرم از همه چی خبر داره... تازه مامان عاشق سرمه است.» کفگیر برنج را برداشت و پرسید:« فکر می کنی برای چی اومدم اینجا؟ تا سرمه نگه چشه نمی رم.»

به سختی یکی دو قاشق غذا خوردم. مادربزرگ گفت:« از صبح که رفت بیمارستان و برگشت این رو به اون رو شد.»

امیر گفت:« برو تو اتاق استراحت کن. من برات چایی می ریزم می آرم.»

مادربزرگ گفت:« چرا چایی رو بهونه می کنی. هنوز نه کتری جوش اومده و نه ناهارمون تموم شده. اگه من غریبه ام پاشین برین... لای درم واز بذارین شیطون تو جلدتون نره.»

وارد اتاقم که شدم پشت سرم تو آمد و در را بست. لب تختم نشستم. او کنار پنجره رفت و زیر لب زمزمه کرد:« تا حرف نزنی دست از سرت برنمی دارم.»

آهسته جواب دادم:« موضوع به تو مربوط نمی شه.»

« رابطه من و تو از مسائل دیگه جدا نیست. نباید ادای دوست داشتن رو در بیاریم. زیر مجموعه عاشقی هزار تا تبصره داره، اولیش اعتماد طرفین به همدیگه است. تو از چی ناراحتی؟»

AvayeKhis AvayeKhis

« دلواپس بابا و مامانم. احساس می کنم همه رشته ها پاره شدن... می ترسم امیر.»

« حقیقت رو بپذیر... اونا از هم جدا شدن.»

بدنم یکهو خواب رفت. با لکنت پرسیدم:« کی؟ غیر ممکنه! محاله! تا همین چند روز پیش بابام رو پشت در اتاقش می دیدم.»

« پیش از آتش سوزی همه چی رو تموم کرده بودند. صداش رو در نیاوردن تا تکلیف تو و مهندس خرسند روشن بشه.»

بهت زده نگاهش کردم. انگار از قله کوهی بلند به پایین پرتم کرده بودند.چشمهایم را بستم و بغضم را فرو دادم. امیر گفت:« حرف بزن سرمه، چرا چشماتو بستی؟ سرمه، من معنی کاراتو نمی فهمم. حرفاتم که نصفه نیمه است. یا با من، یا نیستی. اگه هستی برای همه چیز باید شریک باشیم. بگو موضوع چیه.»

« نمی تونم امیر. بذار کمی فکر کنم. چی می شد که بقیه عمرشونم مثل گذشته با هم کنار می اومدن؟ چرا این بلا باید سر ما بیاد؟»

« قبول کن مثل بیشتر زن و شوهر ها فقط اسمشون توی شناسنامه همدیگه بود و ادای زندگی کردن رو در می آوردن، سرمه، تعهد واقعی توی قلب انسانها بسته می شه، نه روی کاغذ.»

« پس تکلیف ما چیه؟ سارا عاشق باباست. هیچ کس نمی تونهجای پدر رو براش بگیره.»

امیر خشکش زد. پرسید:« یعنی فکر می کنی مامانت... سرمه تو بدبینی. قصاص قبل از جنایت نکن که مسئولیت فکر آدم کمتر از اعمالش نیست.» سرم را پایین انداختم. امیر آمد کنارم نشست.« خواهش می کنم بذار هر کس خودش راهش رو انتخاب کنه.»

مادربزرگ از در اتاق تو آمد. سنگین شده بودم و پلکهایم به خوابی چندین ساله فرو رفته بودو صدای او انگار از قعر چاه بیرون می آمد. پچ پچ او و امیر نامفهوم بود. صورتم از ضربه هایی ملایم تکان می خورد. قطره های درشت باران بر سر و رویم می ریخت و حس نداشتم حرکت کنم. انگار نیمی از حواسم از کار افتاده بود. صدای امیر آرامش همیشگی را نداشت. فریاد می زد:« به خدا چیزیش نبود. روم به حیاط بود... نفهمیدم حالش بد شده.»

مادربزرگ با او دعوا کرد.« آخه پسر، خروس بی محل، نخود آش، کی گفت بهش بگی بابا ننه اش طلاق گرفتن. تو سر پیازی یا ته پیاز! من اینجا چی کاره ام. به وقتش همه چی رو می گفتم.»

از صدای پای امیر که داشت دور می شد دلم گرفت. به سختی پلکهایم را باز کردم و گفتم:« کجا می ری؟»

« داشتم می رفتم دنبال دکتر. یهو چت شد؟»

مادربزرگ گفت:« ضعف کرده. از بس خودخوری می کنه. تو هم که شدی قوز بالا قوز.»

AvayeKhis AvayeKhis

تا آخر شب در اتاقم ماندم و فکر کردم. افکار پراکنده و مالیخولیایی، فشار عصبی و ترس از آینده مثل تیر در میان قلبم جا خوش کرده بود. از دردی نهانی آزار می دیدم و قدرت بیان آن را نداشتم؛ حتا امیر که تا آن حد به من نزدیک بود میزان آزردگی روحم را در نمی یافت. بلند شدم چراغ را خاموش کردم. چه فرقی داشت چه ساعتی از روز یا شب باشد. تاریکی اتاق با خاموشی زبان و سیاهی درونم هماهنگ بود. پرده ها را کشیدم و برگشتم روی تختم دراز کشیدم. تلفن که زنگ زد، انگار از خواب پریدم. یادم آمد محبوبم در اتقش نگران من است. گوشی را برداشتم و صدای گرمش را شنیدم.

« زود خاموشی دادی! حالت خوبه؟»

« با این همه بدبختی اگه تو هم تنهام بذاری دق می کنم. دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم جز تو که اگه ترکم کنی در جا ازبین می رم.»

« با حرفات آزارم می دی. مجبورم برم، قرار بود درباره اش حرف نزنیم، یادته؟»

« آره، منم که کور و کر دنبالت هستم. تو هم یهو جا خالی می کنی و من می مونم و تنهایی! یه نمایشنامه پر از نکته های مبهم و شک برانگیز.»

« اگر عشق نیست

هرگز هیچ آدمیزاده را

تاب سفری این چنین

نیست!

و کلام تو در جان من نشست

و من آن را

حرف به حرف

باز گفتم

کلماتی که عطر دهان تو را داشت.»

« هنوز نرفته شعر سفر می خونی بی انصاف! فکر نکن با این حرفا می تونی قضیه رو عادی جلوه بدی. رفتن تو یه فاجعه بزرگ توی زندگی منه.یک سال که هیچی، یک ماهش رو هم نمی تونم تحمل کنم. امیر من نسبت به کاری که می خوای دنبالش تا اون سر دنیا بری بدبینم. دلم روشن نیست به خدا.»

« داشت یادم می رفت، غروب کلاس دارم. اینجا تا ونک کلی راهه.»

« کی بر می گردی؟»

AvayeKhis AvayeKhis

« یه هفته ای از شر من خلاصی. پرده ها رو هم کنار بکش. هنوز عصر نشده.»

« حوصله ندارم.آن قدر شب رو ادامه می دم تا بیای پیشم.»

یک هفته تمام، شبانه روز در اتاقم نشستم و به فاجعه ای که رخ داده بود فکر کردم.دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. شیوا چند بار زنگ زد و حال مادر را پرسید. می خواست قرار بگذارد با هم به بیمارستان برویم. مرتب بهانه میآوردم که... « ممکنه مرخص بشه و بیاد خونه.»

جواب دادن به کنجکاویهای وقت و بی وقت او کار آسانی نبود. به جای پدر و مادرم من خجالت می کشیدم که با آن کارنامه عشق و عاشقی یکهو چنان کارهایی از آن دو سر زده بود! وقتی یاد فاجعه ی بعدی می افتادم که با همکاری مادرم و دکتر آریان قرار بود رخ بدهد آرزو می کردم بمیرم و چنان روزی را نبینم.

اواخر تابستان، در یک صبح گرم پدر بی سر و صدا به خانه آمد. پاورچین به اتاقش رفت و در را بست. مادربزرگ طبق معمول بعد از تعقیبات نماز صبح خوابیده بود، اما من بیدار بودم. کنجکاو شدم بفهمم او برای چه کاری به خانه آمده است. یکی دو ماه از آخرین بار که در بیمارستان دیده بودمش می گذشت. پشت در اتاقش لحظه ای ایستادم و بعد لای در را باز کردم. چمدان بزرگ قرمز رنگی را که در مسافرتهای تابستانی پر از رخت و لباس من و سارا و مادر می شد، روی تخت بود. اندام ورزیده و قد بلند پدر از پشت با امیر مو نمی زد. سرحال تر از همیشه کت و شلوار شیری رنگی پوشیده بود. صورتش تراشیده و بوی ادوکلنش در اتاق پخش بود. او داشت لباس های قدیمی کاور کشیده، کت و شلوارهای جدیدش، کروات و پیراهن های شده و لباسهای راحتی و روبدوشامبر زرشکی قدیمی که سالها بود به تن نمی کرد همه را در چمدان جای می داد. از تصویر آنکه بخواهد برای همیشه ما را ترک کند، بند بند وجودم لرزید. سرم گیج رفت و پشت در ولو شدم. پدر برگشت و به قاب چوبی در نگاه کرد. جلو آمد و پرسید:«چرا اینجا نشستی؟ فکر کردم خوابی، نوک پا اومدم تو که از خواب نپری.» دقیق به چشمهایم نگاه کرد و گفت:« چشمات گود افتاده، دلواپس مامانتی؟»

« لباساتونو کجا می برین؟»

« می رم مسافرت.»

« بابا، می دونی من چند سالمه؟»

پدر به سمت چمدان رفت و درش را بست.« تو با شعوری، مطمئنم موقعیت من و مامانت رو درک می کنی.»

داشت در چمدان را فشار می داد تا زیپش را ببندد که بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. با خودم گفتم: احمقی اگه فکر می کنی ذره ای به فکر شما دو تا هستن!

صدای مادربزرگ را که شنیدم شیر را بستم و لای در را باز کردم. کنجکاو حرفها نبودم و حقیقت را می دانستمع اما دلم می خواست در آخرین لحظه هایی که پدر خانه بود تصمیمش عوض شود و همه چیز به صورت اول برگردد. اگر چه بعید بود مادربزرگ بتواند پدر را راضی کند، اما من ناامید نبودم. صدای مادربزرگ اوج گرفت.

AvayeKhis AvayeKhis

« سر پیری معرکه گیری! از موهای سفیدت خجالت نمی کشی؟ تو باید به فکر جهازگیری دخترت باشی پسر! اون وقت تازه فیلت یادهندستون کرده.»

صدای پدر می لرزید و آهسته حرف می زد، اما مشخص بود عصبانی شده.

« چند بار این مسئله رو مرور کردیم مادر، اگه قرار بود درست بشه تا حالا مشکلمون حل شده بود.اوضاع بدتر از اثنیه که شما خبر داری.»

« کدوم آدم عاقلی بعد از بیست سال خونه زندگیش رو به امان خدا ول می کنه می ره! بچه ات داره پر پر می شه. این دختر بزرگه و همه چی رو می فهمه، اما تو خودش می ریزه و لام تا کام حرف نمی زنه. اگه دق کنه خونش گردن تو می افته. بهت بگم، حرفم رو زمین بندازی شیرم رو حلالت نمی کنم.»

« مادر جون، تو رو به علی سر صبحی سر به سرم نذار. سرمه اگه عقل داشت دنبال اون پسره تن لش راه نمی افتاد و این ور و اون ور نمی رفت که توی دهن مردم بیفته. از همه کاراش خبر دارم، اما هیچی بهش نمی گنم تا خودش نتیجه کارش رو ببینه. تقصیر نداره ها. همه اش تقصیر مادرشه که نتونست این چیزها رو درست یادش بده. شمام که معلوم نیست با کی هستی! عوض اینکه جوونا رو نصیحت کنی بهشون پر و بال می دی هر غلطی دلشون خواست بکنن. این خونه جای من نیست. تا نرم قدرم رو نمی دونن! مونده بودم سرمه رو سر و سامون بدم که خواستگار به اون خوبی از دست رفت.»

« زمونه قدیم نیست که دختر رو چشم و گوش بسته بفرستن خونه بخت. این بچه عاقله، می خواد درس بخونه و واسه خودش کاره ای بشه.»

« اگه عقل داشت خام حرفای امیر نمی شد. الان کجاست؟ لابد این پشت مشتا وایساده ببینه من و شما چی می گیم. منم بلند حرفم رو می زنم که خوب بشنوه. امیر نه کار درست و حسابی داره و نه غیرت و مردونگی سرش می شه. از الان دارم اون روزی رو می بینم که سرمه کارمی کنه و امیر می خوره و می خوابه.»

« تو نمی شناسیش. باباشم قدر این بچه رو نمی دونه. این بچه کار می کنه، درس خصوصی می دهع درس هم می خونه، اما مثه بقیه کاراشو به رخ کسی نمی کشه. سرش به کار خودشه و کار به کار کسی نداره. فقط اکبر آقا فهمیده این بچه کیه.»

« خوبه والله ، دو تا تعریف کن مثل شما داشت دنیا رو قبضه می کرد. خب من هر چی می دونستم گفتم، می گی سرمه عاقل شده، باشه مادر جون، چند روز دیگه مادرش مرخص می شه می آد خونه. اونم نه تنهایی، با یه غریبه که معلوم نیست چه جوری سر راهش سبز شده. اون وقت دست سرمه خانم رو می ذاره توی دست آقا امیر بی کاره و بساط عروسی رو راه می اندازن.» بعد هم صدایش را بلندتر کرد که من بشنوم.« اگه پول و پله ای لازم داشتی بابا، رودرواسی نکن. حساب تو با مادرت سواست.»

AvayeKhis AvayeKhis

مادربزرگ فریاد زد:« پولتو بزار تو اون یکی جیب. خوش به همون روزایی که قرض و قوله داشتی و اعظم بدبخت از اول برج تا آخر برج یه قرون دوزار می کرد تا بچه هاش گشنه نمونن.این بچه ها با خون دل اون زن..

بدبخت بزرگ شدن. همه اش یکی دو ساله که پول توی جیبت بیشتر از خرجت شده و یهو یکی وبال گردنت شد و آتیش توی زندگیت انداخت!»

«مادرجون وارد جزئیات نشو؛ یه روز می آم خونه ات بیشتر با هم حرف می زنیم.»

«دیر می شه مادر، زنت جوونه، خوشگله، از چنگت درش می آرن، دیر می شه به خدا.»

«هرچی هست دیگه به درد من نمی خوره.»

«یادته بابای خدا بیامرزت گفت این خانواده با ما جور در نمی آنآب و آبکشی سرشون نمی شه. این دختر قرتیه و می خواد هر روز یه رنگ بپوشه... چی گفتی؟ خب راست گفتی و اعظم بیچاره رنگ ما شد. حالا تو دست از قنداق درآوردی و رفتی سراغ یکی دیگه! تازه بهش بهتون هم می زنی؟ خدا جای حق نشسته. پاشو می خوری. از آه مظلوم بترس مادر.»

«مادر به کی قسم بخورم که باور کنی ده ساله با هم کشمکش داریم و نداشتیم کسی صدامون رو بشنوه. والله به پیر به پیغمبر خدا نگفته دو نفر باید به پای هم بسوزن. پس طلاق رو واسه چه موقع گذاشتن؟ من داشتم قربونی می شدم. این زن حرف منو نمی فهمه، موقعیتم رو درک نمی کنه. بهانه جو شده. چپ می رفتم راست می اومدم ازم ایراد می گرفت. آخه این که نشد زندگی.»

«حالا اون که پیدا کردی خوبه مادر؟ والله هوسهة بالله واسه پولت دنبالته. به فکر دخترت باش. نذار سایه ی ناپدری بالای سرش بیاد.»

«به درک هر بلایی سرش بیاد. کسی که حرف گوش نکنه بدبخت می شه. آن قدر پررو شده که جلوی خواستگارش آبروم رو برده. اون پسره به قول شما معقول که نمی شه دزد دستش داد حالا اسم دختر منو می بره!»

«چطور دلت اومد راپورت کارشو به بابای بی رحمش بدی که اون جوری کتکش بزنه. نازنین یه چشمش اشکه و یکیش خون. ناسلامتی تو داییش هستی.»

«زد که زد. باید کتک می خورد که عقلش بیاد سرجاش و لقمه ی گنده تر از دهنش برنداره. پسره ی آسمون جل ببین چیه که باباش آدم حسابش نمی کنه. دخترم رو که از سر راه نیاوردم. هرکاری از دستم بربیاد می کنم که دستش به سرمه نرسه، اما اگه خودش می خواد بدبخت بشه حسابش از من و این خونه زندگی جدا می شه.»

«حالا کجا شال و کلاه کردی؟ اثاثتو کجا می بری؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«این خونه زندگی مال بچه ها منم با یه چمدون می رم پی کار خودم. شمام مادرجون، تو رو به اون قرآنی که می خونی به این زبون نفهم بگو عشق و عاشقی نون و آب نمی شه، کرایه خونه نمی شه، رخت و لباس و خورد و خوراک نمی شه، یه وقت به امید من نباشن ها!»

«تا حالا فکر می کردم تو با بقیه فرق داری. حالا می بینم تو از همه بچه هام یاغی تری. چشمم به تو روشن که خیال می کردم تو منی هفت صنار با قادر فرق داری.»

«آب پاکی رو روی دستت می ریزم. نادر همیشه نامرد بوده و هست. قادر پسر ارشدتون مرد و مردونه وایساده زندگیشو می کنه. قدرشو بدونین.»

«آره، اون تو ولایت خارجه که انقده زن و دختر خارجی ولنگار ریخته با زنش زندگی می کنه و تو توی کشور مسلمونی زن کدبانو تو ول کردی

182-173

جمعه نحسی که تصمیم گرفتم در رابطه با او با مادر صحبت کنم فراموش نشدنی است . بعد از ناهار سارا خوابید . به مادر گفتم :« چایی دم کنم مامان یا می خواین استراحت کنین ؟»

متعجب نگاهم کرد و پرسید:« اتفاقی افتاده ؟»

« راستش ... می خواستم بگم من از این وضعیت راضی نیستم .»

« کدوم وضعیت ؟ خب شرایط زندگیمون فرق کرده ، تا هماهنگ بشیم یک کمی طول می کشه .»

« هر چقدرم طول بکشه نظرم نسبت به این آقای دکتر که مزاحم دائمیه تغییر نمی کنه . خسته شدم از بس می آد و میره .»

« بهتره سرت به کار خودت باشه و تو کار بزرگ تر از خودت دخالت نکنی ، هنوز عادل رو نشناختی ، فکر کری کم کسیه ؟ »

« من به شما کار ندارم ، اما باید بگم ازش خوشم نمی آد.»

« گوش کن دختر ف اینجا خونه ی منه ، با هرکس هم صلاح بدونم آمد و رفت می کنم ، چه خوشت بیاد ، چه ناراضی باشی باید بهش احترام بگذاری ، فهمیدی ؟»

درحالی که به صورت برافروخته اش نگاه می کردم ، گفتم :« بله ، همه چی رو فهمیدم.»

AvayeKhis AvayeKhis

از فردای آن روز دکتر آریان زمانی که مدرسه بودم به خانه مان می آمد . مادر از او حرف نمی زد ، اما گاهی که اسباب بازی یا کفش و لباس جدید سارا را می دیدم می فهمیدم آنجا بوده .

روش دکتر آریان ردخور نداشت . طوری افراد خانه را خوشحال می کرد که اعتراضی به آمد و رفتنش نمی شد . گویا فقط من از او خوشم نمی آمد .

معالجه مادر و عمل های جراحی پی در پی و پیوند پوست در فصل پاییز بهانه خوبی برای دیدارهای آن دو بود . مادر هر روز زیباتر می شد و به سر و وضعش بیشتر از گذشته می رسید . عجیب تر از همه اینکه مثل گذشته حسب دخل و خرجش را نداشت . کیف مادر انگار به بانک وصل بود ، هر چه خرید می کرد پولش تمامی نداشت . از بس حرص خرید می زد گاهی اوقات نگرانش می شدم که نکند دیوانه شده باشد . تنها پناهگاهم خانه مادربزرگ بود که در آنجا هم هیچ حرفی بین من و او رد و بدل نمی شد . یک بار پرسید :« سارا چطوره ؟»

« نگرانشم.»

« غصه خودتو بخور که مجبوری یه غریبه رو تحمل کنی . سارا که چیزی حالیش نیست . هر کی براش خوراکی و اسباب بازی بخره و سوار تاب و سرسره اش کنه می شه باباش .»

اواخر پاییز مادر تصمیم گرفت مهمانی بدهد . دو سه روز آخر هفته را با هم کار کردیم . صبح روزی که عصرش مهمان داشتیم مادر گفت :« واسه هردومون وقت گرفتم ، باید یکی دو ساعت زودتر به آرایشگاه بریم .»

ناچار با او همراه شدم . نورا آن روز با دقت بیشتری سرم را درست کرد . نوبت مادر که شد صدای سشوار نمی گذاشت پچ پچشان را بشنوم ، اما محور اصلی گفت گویشان نصیحت های خاله زنکی نورا به مادر بود .

« جوونی ، خوشگلی ، دکتر که حسابی به سر و صورتت رسیده . خب گناه نکرده که اونهمه زحمت کشیده . باید یه جوری جبران کنی . مگه نمیگی آدم خوبیه ، پولدارم که هست ، مهمتر از همه همین که کس و کار نداره که هر روز بخوان موی دماغت بشن یه دنیا ارزش داره .»

« سارا رو چی کار کنم . یه الف بچه با اینکه ماه تا ماه بابشو نممی دید لجبازی می کنه و بهونه نادر رو می گیره .»

چهره مادر با هر کلامی که از دهان نورا در می آمد تغییر می کرد . از آرایشگاه که بیرون آمدیم مادر مثل هنرپیشه های سینما شده بود . هر چه نگاهش می کردم روحم از او بیشتر فاصله می گرفت . برایم غریبه شده بود و من تنهاتر از همیشه فقط به امیر دلخوش بودم .

تا وارد کوچه شدیم مادر به پنجره نیمه باز اتاق امیر نگاه کرد و با حالتی تحقیرآمیز به صورتم زل زد .

« خراب شه این خونه که مرتب چشمت به پنجره اونجاست . یه خرده سرم خلوت بشه اتاقت رو عوض می کنم . »

AvayeKhis AvayeKhis

وارد حیاط که شدیم پرسیدم :« حالا این مهمونی به چه مناسبت هست ؟»

« چه می دونم . یه مشت چترباز تنبل به پستم خوردن که فقط دنبال سفره پهن می گردن . والله گردنم گذاشتن ، وگرنه با این گردن چروک خورده محال بود جلوی کسی آفتابی بشم . پیغوم و پسغوم دادن حالا که رفتی جهنم و برگشتی باید ولیمه بدی . »

با اینکه شناختی از دکتر آریان نداشتم ، حرکات مادر باعث شده بود که نسبت به او حساس باشم . مادر داشت زیر چشمی نگاهم می کرد که پرسیدم :« برم سارا رو بیارم ؟»

« لازم نکرده ... همچی قیافه گرفتی که آدم بدش می آد نگات کنه .»

« مامان ، از من ایراد نگیرین ، این روزا حال و روز خوبی ندارم . برم دنبال سارا کمی حالم بهتر می شه . چند وقته خان جون رو ندیدم ، دلم براش تنگ شده . »

« همون که میری خونه مادرجون بسه ! خان جون منو میخوای چکار ؟»

« کنایه می زنین ؟ می دونین چقدر مادرجون حرص و جوش خورد و نتونست نظر بابا رو عوض کنه .»

« پس کلی خبر از این ور و اون ور تو سرت داری و یک کلمه بروز نمیدی ، به تو هم می گن دختر ؟ منو باش که عمرم رو به پای تو گذاشتم .»

« مامان هزینه جراحیها رو کی میده ؟»

یکهو در مقابلم ایستاد و به چشمهایم خیره شد . از نگاهش معلوم بود متوجه کنایه هایی شده که در مقابل جمله های تحقیرآمیزش گفتم . زیرلب گفت :« مگه فرقی هم می کنه؟»

به آشپزخانه رفتم و تصمیم گرفتم آن شب اعصاب مادر را به هم نریزم . ورود مهمانان جز دردسر چیز دیگری نداشت . مادر مصنوعی لبخند می زد ، اما آن قدر کسل و خسته بود که نا نداشت پذیرایی کند . مهمانان گفتند و خندیدند و همدیگر را دست انداختند و خوردند و رفتند . آخرین مهمان که دیرتر از بقیه رفت ، مرجان ، خیاط مادر بود که از اول شب تا آخرین لحظه ای که داشت خداحافظی می کرد چشم از من برنداشت . درگوشی با مادر پچ پچ می کرد و هر بار اتفاقی نگاهم به آن دو می افتاد می دیدم به من زل زده است . موقعی که از در بیرون می رفت به مادر گفت :« اعظم جان ، سعید رو چشم به راه نذاری ؟ کی به من زنگ می زنی ؟ »

مادر درحالی که سعی می کرد به من نگاه نکند گفت :« ببینم چی می شه .»

همه در حال نقشه کشیدن برای من بودند و من به فکر روزی که امیر برود و تنها بمانم .

آخر شب ، نور مهتاب از درز پرده به کف اتاق افتاده بود . مادر دور خودش می چرخید و این پا و آن پا می شد که چیزی بگوید . حدس زده بودم چه خیالی دارد . گفتم :« شما برو بخواب . من کمی جمع و جور می کنم و می خوابم ، ظرفها باشه برای صبح .»

AvayeKhis AvayeKhis

نگاه خسته مادرم به صورتم چسبید :« لابد خودت متوجه مرجان شدی . برادرش سعید ، پسر خوبیه . شکلش هم بد نیست ، عکسش رو گذاشته روی میز عسلی دم پنجره . یه نگاه بهش بنداز تا بقیه مشخصاتش رو برات بگم .»

« خودتون باید جوابش رو می دادین .»

« اگه به امید امیر هستی بدون که محاله بذارم با فامیل بابات حتا قدم بزنی .»

سرم پایین بود که صدای به هم خوردن در اتاق خوابش را شنیدم . از کنار پنجره اتاق پذیرایی به خاموشی پنجره اتاق امیر خیره شدم که تنها امیدم در آن وانفسای غربت و بی کسی بود . عکس برادر مرجان را مچاله کردم و با پوست میوه ها در سطل آشغال کنار اتاق ریختم . به آشپزخانه می رفتم که صدای مادر را شنیدم . « تو دیگه چرا درد منو نمی فهمی ؟»

سکوت کرد و بعد گفت :« کجاش بچه است ؟باید دست و بالش رو بند کنم که هوایی نشه .»

کنجکاو شدم که بفهمم طرف مکالمه او کیست که از من جانبداری می کرد . به نظر می رسید مادر از جواب هایی که می شنید راضی نبود وگرنه تا آن حد عصبانی نمی شد .

« اگر دختر داشتی می فهمیدی نگهداریش چقدر سخته ! حرفشم نزن ، دانشگاه مال اون وقت بود که بابا داشت .»

قلبم به شدت می تپید . خدا خدا می کردم مادر طرف مکالمه را به اسم صدا بزند . دلم می خواست می فهمیدم چه کسی به سرنوشت من اهمیت می دهد که با وجود عصبانیت مادر آن طور منطقی برخورد می کند . همان موقع گفت :« عادل ، انگار بی خودی دلم را به تو خوش کردم!»

گیج و منگ به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم . فکرم جمع و جور نمی شد . با آن همه جنگ اعصاب و خستگی خوابم نمی برد . تا چشم هایم را می بستم قیافه ی تر و تمیز دکتر آریان جلویم ظاهر می شد . احساسم دچار دگرگونی عجیبی شده بود و به تردیدی وسواس گونه دچار شده بودم . دلم می خواست باور کنم او که غریبه ای بیش نیست می تواند دلسوز باشد ، اما نمی دانم چرا بی هیچ دلیل منطقی از او متنفر بودم .

فصل نه

هوا سوز زمستانی داشت . دانه های سفید برف شبیه به قطره های درشت باران شل و سنگین روی برگهای سوزنی درخت کاج وسط حیاط سنگینی می کرد .

راس ساعت هشت با امیر در میعادگاه همیشگی مان قرار داشتم . از هیجان دیدارش شب تا صبح نخوابیده بودم .

یلدای آن سال با همه سالهایی که اهل خانواده دور هم جمع می شدند تفاوت داشت . بی جهت دلگیر بودم و غمی به اندازه یک کوه بر قلبم سنگینی می کرد . بدون بیدار کردن مادر ، تاریک روشن هوا از خانه بیرون رفتم . به سر کوچه نرسیده صدای پای امیر را پشت سرم شنیدم

AvayeKhis AvayeKhis

. برنگشتم و به راهم ادامه دادم . سر کوچه کنارم رسید . با صدای دلنشینی گفت :« صبح بخیر.»

خندیدم :« چه تصادف جالبی . فکر کردم از دیشب رفتی خونه مادرجون .»

« نگو تصادف . بگو دو ساعت پشت پنجره سرک کشیدن . گردنم انگار رگ به رگ شده .»

« پنجره اتاقت مایه دق من شده . با اینکه می دونستم نیستی این دو هفته چشم ازش برنداشتم.»

کنار خیابان منتظر تاکسی شدیم . امیر گفت :« تو عصبی هستی ، منم رو به راه نیستم . بهت حق می دم ، این دفعه غیبتم طولانی شد .»

« تو حتا به من زنگ هم نزدی . خسته شدم از این موش و گربه بازی.»

« قرارمون این بود که فقط نامه بنویسیم ! انگار همه چی یادت رفته .»

« آره ، دارم خل میشم . اما امروز نمی تونی دست به سرم کنی . پای تلفن تا موضوع به اینجا می رسه شب به خیر می گی و گوشی رو میذاری . اما امروز باید حساب پس بدی ! فکر نکن با دو سه تا شعر و قربون صدقه رفتن راضی میشم.»

« هر چی بگی حق داری . من درگیرت کردم ، پای همه ناراحتیهات هم هستم .»

سوار تاکسی که شدیم قطره های درشت آب و یخ موهای صافش را به سر و صورتش چسبانده بود . با دستمال کاغذی صورتش را خشک کردم . برگشت نگاهم کرد . نگاهش در سرگردانی غریبانه ای گم شده بود . گفتم : « شیوا که گفت امیر زنگ زده گفته صبح زود خونه مادر جون ، از خجالت آب شدم . نمی دونم چطور اینهمه جسارت و شهامت داری ، اما خوبه کمی به فکر آبروی منم باشی .»

وقتی رسیدیم مادربزرگ با سر و صورت پف کرده در را باز کرد و لبخند زد : بازم به شما دو تا ... چرا وایسادین ؟ هوا سرده بیاین تو . بریم آشپزخونه یه پیاله چایی واسه تون بریزم گرم بشین .»

سینی چای را روی میز گذاشتم و کنار مادربزرگ نشستم . چشم های من و امیر به هم بودند که حس کردم مادربزرگ دارد نگاهمان می کند . امیر گفت :« لبات کبود شده ، سردته ؟»

برگشتم به مادربزرگ نگاه کرد . گفتم :« مادرجون چرا اخترخانم رو نمی آرین پیش خودتون ؟ این همه اتاق خالی می خواین چه کنین ؟»

امیر پشت حرفم را گرفت :« آره والله ، این جوری از تنهایی در می آین و کمک حال هم پیدا می کنین .»

مادربزرگ گفت :« خودم دیشب بهش گفتم خرت و پرتایی که لازمته وردار بیا اینجا ... کلی دعام کرد . خوب ، خروس نخونده اومدین اینجا چه کار ؟»

امیر خندید و گفت :« رک و پوست کنده ... من و سرمه اومدیم بریم بالا با هم حرف بزنیم .»

AvayeKhis AvayeKhis

مادربزرگ رنگ به رنگ شد . « این حرف و حدیث شما کی تموم میشه ؟»

« قوا می دم امروز همه حرافامو بش بزنم و خلاص .»

« گوش بده امیر ، دفعه آخرت باشه که توی این خونه با سرمه وعده می ذاری . شما به هم نامحرمین . من یه عمر مواظب خودم بودم که ایمانم به باد نره ، اون وقت شما دو تا این جوری من رو حیرون کردین که نه می تونم بیرونتون کنم و نه جرأت دارم لب تر کنم به بزرگترهاتون راپرت کاراتون رو بدم .»

« مادرجون منظورتون کدوم کاره ؟ ازش بپرسین تا حالا انگشت من بهش خورده ؟ من که جز خدا و شما کسی رو ندارم ، می خوای در خونه رو به روم ببندی ؟ حرفی نیست .»

از پله ها ه بالا می رفتیم نمی دانستم موقع پایین آمدن چه روحیه ای خواهم داشت . نگاه مادربزرگ که تا پای راه پله ها دنبالمان بود دلواپسم کرد . امیر پشت سرم بالا آمد . پرسید :« می ترسی ؟ یه جوری راه می ری انگار ... ولش کن ، خودم فهمیدم ، حرف های مادرجون ناراحتت کرده .» و از کنارم رد شد و زودتر به راهرو رسید .

در اتاق پدر را باز کرد و ایستاد . پیشانی اش عرق کرده بود . تو رفتم و پنجره را باز کردم . برف و باران توأم ، ضرباهنگ ناهماهنگی بر قرنیز آهنی پنجره می نواخت . چند بار نفس عمیق کشیدم و گفتم :« دلم گرفته ، کاشکی آفتاب می شد . امیر ، من و تو اینجا چی کار می کنیم ؟ می دونم خبر بدی برام آوردی که خودت هم کلافه ای .»

مات نگاهم کرد و رفت لب تخت نشست . پوست صورتش کدر شده بود و لب هایش به کبودی می زد . نزدیک تر رفتم از بالای سرش به چشم های نگرانش خیره شدم .« می دونی چند وقته دلهره این روز رو دارم ؟ یه دفه جونم رو می گرفتی بهتر بود .»

« باور کن ... می ترسیدم بهت بگم .»

بغضم ترکید . کف اتاق نشستم و گفتم :« طاقت ندارم ، نمی تونم دوریت رو تحمل کنم ، تو نمی دونی با احساس من چه کار کردی !»

« کارم رو سخت تر نکن . به خدا اگه راضی باشم یک قدم از تو دور بشم . فقط به خاطر آینده مون تن به این سفر می دم . برای خودم هم دوری از تو مشکله ، اما دست خالی نمی تونم جلو بیام .»

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

یه پیاله چایی واسه اتون بریزم گرم بشین.))

سینی چای را روی میز گذاشتم و کنار مادر بزرگ نشستم. چشمهای من و امیر به هم بودند که حس کردم مادربزرگ دارد نگاهمان می کند. امیر گفت: ((لبات کبود شده، سردته؟))

برگشتم به مادربزرگ نگاه کردم. گفتم: ((مادرجون، چرا اختر خانم رو نمی آرین پیش خودتون. این همه اتاق خالی رو می خواین چه کنین؟))

AvayeKhis AvayeKhis

امیر پشت حرفم را گرفت. ((آره والله، این جوری از تنهایی در می آین و کمک حال هم پیدا می کنین.))

مادر بزرگ گفت: ((خودم دیشب بهش گفتم خرت و پرت هایی که لازمته وردار بیا اینجا... کلی دعام کرد. خوب، خروس نخوندە اومدین اینجا چه کار؟))

امیر خندید و گفت: ((رک و پوست کنده ... من و سرمه اومدیم بریم بالا با هم حرف بزنیم.))

مادربزرگ رنگ به رنگ شد. ((این حرف و حدیث شما کی تموم میشه؟))

((قول می دم امروز همه حرفامو بهش بزنم و خلاص.))

((گوش بده امیر، دفعه آخرت باشه که توی این خونه با سرمه وعده می ذاری. شما به هم نا محرمین. من یه عمر مواظب خودم بودم که ایمان به باد نره، اونوقت شما دوتا اینجوری من رو حیرون کردین که نه می تونم بیرونتون کنم و نه جرأت دارم لب تر کنم به بزرگ تر هاتون راپرت کاراتون رو بدم.))

((مادر جون منظورتون کدوم کاره؟ ازش بپرسین تا حالا انگشت من بهش خورده؟ من که جز خدا و شما کسی رو ندارم، می خوای در خونه رو به روم ببندی؟ حرفی نیست.))

از پله ها که بالا می رفتم نمی دانستم موقع پایین آمدن چه روحیه ای خواهم داشت. نگاه مادربزرگ که تا پای راه پله ها دنبالمان بود دلواپسم کرد. امیر پشت سرم بالا آمد. پرسید: ((می ترسی؟ یه جوری راه می ری انگار- ولش کن، خودم فهمیدم، حرفهای مادر جون ناراحتت کرده.)) و از کنارم رد شد و زودتر به راهرو رسید.

در اتاق پدر را باز کرد و ایستاد. پیشانی اش عرق کرده بود. تو رفتم و پنجره را باز کردم برف و باران توأم، ضرباهنگ ناهماهنگی بر قرنیز آهنی پنجره می نواخت. چندبار نفس عمیق کشیدم و گفتم: ((دلم گرفته،

کاشکی آفتاب می شد. امیر، من و تو اینجا چی کار می کنیم؟ می دونم خبر بدی برام آوردی که خودت هم کلافه ای.))

مات نگاهم کرد و رفت لب تخت نشست. پوست صورتش کدر شده بود و لبهایش به کبودی می زد. نزدیک تر رفتم و از بالای سرش به چشمهای نگرانش خیره شدم. ((میدونی چند وقته دلهره این روز رو دارم؟ یه دفعه جونم رو می گرفتی بهتر بود.))

((باور کن ... می ترسیدم بهت بگم.))

بغضم ترکید. کف اتاق نشستم و گفتم: ((طاقت ندارم، نمی تونم دوریت رو تحمل کنم، تو نمی دونی با احساس من چکار کردی!))

AvayeKhis AvayeKhis

((کارم رو سخت تر نکن. به خدا اگه راضی باشم یک قدم از تو دور بشم. فقط به خاطر آینده مون تن به این سفر می دم. برای خودم هم دوری از تو مشکله، اما دست خالی نمی تونم جلو بیام.))

((آن قدر دم از آینده زدی که زمان حالمون با بدبختی به گذشته تبدیل شد. از روزی که حرف سفر رو زدی تو رو از دست دادم. کی آینده رو دیده که تو با این قاطعیت ازش حرف می زنی؟ از کجا معلوم که آینده ای در کار باشه؟ تصمیم با هم بودن رو دو نفری گرفتیم، اما تصمیم جدا شدن رو تو داری به زور به من تحمیل می کنی، راضی نیستم یک قدم از ایران بیرون بگذاری امیر.))

((فرصت های طلایی برای من اون ور آب خوابیده. رفتن و برگشتنم یه مدت کوتاه طول می کشه، چرا شلوغش می کنی! ما در این مورد حرف زدیم. من با عده ای قول و قرار گذاشتم. طرحم رو فرستادم اون طرف و تأیید گرفتم. منطقی باش عزیزم، وقتی بر گردم نه بابام می تونه بهم زور بگه و نه دایی برام پشت چشم نازک می کنه! مادرم سرش رو بالا می گیره و می آد خواستگاری. تو هم با حرفهای دیگران شکنجه نمی شی. فکر می کنی نمی دونم مرتب بهت زخم زبون می زنن و کودن و بی مصرف بودنم رو به رخت می کشن؟))

((خیال می کنی اون طرف آب چه خبره؟ چه کسی مهم تر از من که همین جوری می خوامت. دنبال تأیید دیگران نباش. الان وقتی نیست که بتونم تنهایی دوام بیارم.))

((به من اعتماد کن. فقط نپرس چه جوری و با کی میرم. قول دادم، شاهرگم بره سر قولم هستم. به خاطر من طاقت بیار تا برم و برگردم.))

((چشمهات دروغ نمی گه. به هیچ قیمتی نمی خوام از دست بدمت امیر... اذیتم کنی شوهر می کنم تا داغم به دلت بمونه.))

((هر موقع حکم قتلم رو صادر کردی شوهر کن. به خدا حاضرم در حسرت داشتنت بسوزم و تو خوشبخت بشی.))

((تو که می خوای بری نباید یکی دو هفته آخر غیبت می زد! با هر کسی چنین رفتاری می کردی ولت می کرد و دیگه اسمت رو نمی آورد.))

((سفر عاشق سفر عادی نیست. آدم همه چیزش رو توی خونه و محله اش جا می ذاره. با مجتبی رفتیم خرمشهر، بهش نگفته بودم قصد سفر خارج از کشور دارم. پدرش وقتی شنید گفت کار خوبی نمی کنی، اما اینم امتحانه. شاید لازمه بری و بفهمی صدای دهل از دور خوشه. مجتبی عاشق نشده بفهمه وقتی دل آدم برای دختری به خوبی تو می ره تا آخر عمرش گرفتاره . گفت اگه نیای کاری می کنم ممنوع الخروج بشی. هر کی رفته و اومده از غربت اونجا نالیده. هر کس باید در وطن خودش زندگی کنه. درک حس من برای تو سخته، باید بودی و می دیدی. من پیش از این هم منطقه جنگی رفته بودم. پشت جبهه با خط خیلی فرق داره. اون موقع

AvayeKhis AvayeKhis

نوجوون بود بودم و هیچی نفهمیدم، اما این بار فرق می کرد، به محل استقرار گردان سیداشهدارفتیم. یه لشکر زرهی عراقی در مقابل پنجاه نفر پیاده نظام با تانکهای درب وداغون، سیم خاردارهای قطع شده، منطقه پاکسازی شده.... اما من زیر خاک مینهای عمل نکرده رو می دیدم. دور و برم پر از سنگر و خاکریز بود. وارد سنگری شدم و یه بغل پلاک فلزی پیدا کردم. سرم رو که برگردوندم سر یه شهید رو توی بغلم حس کردم.))

صورتش مهتابی رنگ شده بود و شرشر عرق می ریخت. حال عجیب آن لحظه را هرگز در او ندیده بودم، حتا زمانی که به من اظهار عشق می کرد. او از عشقی صحبت می کرد که با آن آشنا نبودم، اما حسش برایم جالب بود.

چشمهایش از کف اتاق کنده شد و به صورتم چسبید. ((خسته شدی؟))

((موقع جنگ من بچه بودم و هیچی نمی فهمیدم. فقط خاموشیا و آژیر کشیدن یادمه و فیلمهایی که از خرابیها پخش می شد. حمله هوایی که می شد همه می ترسیدن و من مثل پرنده از قفس آزاد شده می پریدم تو حیاط.))

((سید رسول، دوست مجتبی، مسئول تفحص اون منطقه است. می گفت تمام آن گردان قتل عام شدند. وقتی بهش گفتم من توی اون بیابون احساس تنهایی کردم گفت با خدای به این بزرگی از تنهایی حرف می زنی مؤمن... سرمه، فقط می تونم راز دلم رو به تو بگم. باور می کنی یه چاه بزرگ و عمیق توی بیابون دیدم که چند نفر سرباز دورش وایساده بودن و فریاد می کشیدن. یکیشون داد می کشید و می گفت تاوان این همه خون ریخته شده رو کی باید بپردازه.... می دونی، فقط این رو درک کردم که همگی دنیا رو سه طلاقه کرده بودن و فقط به فکر نجات مردم بودن و حفظ خاک وطن.))

((این تخیلات بی جهت به ذهنت خطور نکرده. اینا همه اش کار خداست. تو باید می رفتی و می دیدی مردم چطوری جونشون رو در راه وطن دادن تا سرت رو نندازی زیر بری خارج.))

((انگار یادت رفته دنیا روی پول می چرخه و تا امیر کاره ای نباشه هیچ کس آدم حسابش نمی کنه! حساب تو بابقیه جداست. به هر جهت ممنونتم که دست خالی قبولم داری، همین مرامت منو کشته که می خوام خودم رو به آب و آتیش بزنم.))

((پاشو بریم پایین، الانه که مادرجون صداش دربیاد.))

نویسنده: ناهید سلمانخانی

((جبران می کنم، یه کاری می کنم که به وجودم افتخار کنی.))

امیر آجیل شب یلدا را آز آشپزخانه آورد و در قدح مرغی مادربزرگ ریخت. تنقلات دیگر را هم در سفره قلمکار روی میز مادربزرگ چید. از لحظه ای که اختر خانم وارد خانه شد با هم غریبه شدیم. امیر بیرون رفت تا برای مادربزرگ گل و شیرینی بخرد. من به مادر زنگ زدم و پرسیدم کی می رسد.

AvayeKhis AvayeKhis

جواب مادر مأیوسم کرد. ((من که فامیل اونا نیستم. سارا رو می آرم دم در به دستت می سپرم و بر می گردم خونه.))

((خب اگه می گفتین نمی آین، منم نمی اومدم. الان هم دیر نشده. سارا رو نیارین... برمی گردم که امشب پیش هم باشیم.))

((برنگردی خونه! همون جا بمون و فکر من نباش. تو و سارا باید اونجا باشین که فردا پس فردا نگن از لجبازی نذاشتم پیش خانواده بابات باشین! فقط بالا غیرتت دم پر اون پسره پررو نپلک.))

امیر با دسته گل بزرگی از در خانه تو آمد. ((مادر جون سجاده تونو می خوام. پارچه خریدم دادم مامان براتون چادر بدوزه، یه سجاده و مهر و جانماز هم براتون گرفتم، سجاده کهنه خودتونو بدین به من.))

مادر بزرگ کنجکاو شد. به امیر خیره شد و پرسید: ((اینم قرتی بازی جدیدته؟))

((می خوام مثل شمد بندازمش روم، بوی شما به من آرامش می ده.))

او داشت دست مادربزرگ را می بوسید که از در بیرون آمدم. اتاق پدربزرگ سرد و نمناک بود، اشکم بر

روی سجاده تا شده مادربزرگ می چکید که از در تو آمد.

« یادت باشه و واقعیت اون چیزی نیست که تو می گی، اون اتفاقیه که بعد از رفتنت می افته.»

« قبول دارم که به خاطر من باید با همه سرشاخ بشی، اما به قول یه بزرگی آن چیز که مرا نکشت قوی ترم می کند. عظمت عاشقی رو باید در سختیها جستجو کرد. حالا راستش رو بگو دختر، امروز قرار بود حال همدیگه رو بگیریم یا اومدیم دو کلمه حرف حساب بزنیم؟»

« از عاشقی درد و غمش نصیبم شد. »

« اگه پشیمونی همین الان تکلیف من رو روشن کن. به خدا اگه به خاطر تو نباشه قید همه چی رو می زنم و می رم یه جایی که چشمم به چشم کسی نیفته. تو هم اگه کسی رو پیدا کردی که بتونه به اندازه من دوستت داشته باشه زنش بشو.»

با ورود عمه نیره و بچه هایش جنجل شروع شد. امیر به سمت در رفت و گفت:« اول آمادگی رویایی با سختیها، بعد پذیرش تعهدات بزرگ. من و تو از همون روزی که به هم دل دادیم می دونستیم را سختی رو پیش رو داریم. شاید تو اول راه باشی، اما من برای رسیدن به اینجا خیلی سختی کشیدم و غیر ممکنه عقب نشینی کنم.»

عصر خانه مادر بزرگ شلوغ شد. از صدای جیغ و داد ایمان و افسانه و سارا و پچ پچهای کلافه کننده عمه ها سرسام گرفته بودم. حوصله کارکردن هم نداشتم. اکبر آقا، شوهر عمع نیره تنها مرد فهمیده خانواده کنار پدر

AvayeKhis AvayeKhis

امیر نشسته بود و به جمع نگاه می کرد. از دور به آن دو نگاه کردم دلم سوخت که اکبر آقا در آن جمع ناهماهنگ تنها مانده. افکار او با هیچ یک از افراد خانواده جور در نمی آمد جز با امیر که ادعا می کرد با عواطف و احساساتش آشناست.

پدر آخر شب آمد. مادربزرگ تحویلش نگرفت، اما عمه ها چنان رفتار کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. امیر با احتیاط سراغم آمد و گفت:« بهتره تا کسی متوجه نشده بری بالا و یه زنگ به مامانت بزنی.»

اصرار امیر دلواپسم کرد. از اتاق پدر تماس گرفتم. تلفن چندبار زنگ زد، ولی کسی گوشی را برنداشت. بعید می دانستم مادر خوابش برده باشد. کم کم داشتم باور می کردم از خانه بیرون رفته که صدای دکتر آریان مثل هوار بر سرم خراب شد. به سرعت گوشی را گذاشتم و روی تخت وا رفتم. از مغز سرم تا نوک پایم گز گز می کرد. با خودم گفتم: نه، غیر ممکنه مامان من و سارا را از خونه بیرون کرده باشه که با دکتر آریان خلوت کنه! محاله یه غریبه رو بی دلیل وارد حریم خصوصی زنگیش کرده باشه! ای خدا! مامانم و این کارای زشت!

نفهمیدم چه مدت گذشت که امیر در را باز کرد. « سرمه تو اینجایی؟ مردم از دلواپسی. حرف بزن، چیزی شده؟»

« دعا کن بمیرم. به خدا طاقت ندارم. آخه مگه من چه گناهی مرتکب شدم.»

« حرف بزن، بگو چی شده، هنوزم توی فکر رفتن منی.»

« بپرس به فکر چی نیستم. دنیای من زیر رو شده امیر. فکر نمی کنم دیگه رنگ خوشبختی رو ببینم.»

« از فیلسوفی پرسیدن خوشبختی از نظر تو چیه، گفت همون حس که بین دو تا بدبختی به سراغم می آد. خیلی بده که تو قدر این لحظه ها که با هم هستیم و می تونیم با واژه های شیرین به همدیگه آرامش بدیم رو نمی دونی. من از نگاه کردن به تو سیر نمی شم، باور کنم به خودم بود یه لحظه هم پایین بند نمی شدم. اون وقت تو این بالا نشستی و ... چته؟»

« تو رو خدا نپرس چی شده، می خوام تنها باشم.»

« یعنی برم؟ ای نامهربون، امشب دل من از همیشه نازک تره.»

امیر با دلخوری پایین رفت. سرم گیج می رفت. دلم نمی خواست چشمم به چشم کسی بیفتد، اما مجبور بودم تظاهر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده است. پایین پله ها، عمه را دیدم که داشتند غذا ها را به اتاق می بردند. عمه نازنین پرسید:« چیزی شده سرمه جان؟»

امیر از آشپزخانه بیرون آمد. « سر به سرش نذارین، حالش خوب نیست.»

AvayeKhis AvayeKhis

پشت سر امیر به اتاق رفتم، شیوا با نگاهی خیره به من و امیر چشم دوخته بود. امیر آهسته گفت:« اخمات رو واکن تو رو خدا. الان همه فکر می کنن من و تو دعوامون شده. »

شیوا آمد کنارم نشست. « از سر شب تا حالا تو نختم و حیرونم چطوری روح داداشم رو تسخیر کردی که تن به همچی کارایی می ده. امیر و سفر خارج! اگه بابا بفهمه پوست از سرش می کنه.»

« پس تو هم راضی به رفتنش نیستی؟ خب چرا جلوش رو نمی گیری؟»

صدای بهم خوردن قاشق و چنگال کلافه کننده بود. از لحظه ای که مهمانان دور میز غذا خوری نشستند تنها

کسی که حواسش به شام نبود امیر بود.

شیوا هم گه گاه به هر دوی ما نگاه می کرد و آه می کشید.

آخر شب امیر اشاره کرد به حیاط برویم. عمو اکبر در ظاهر داشت روزنامه می خواند، اما از پشت پنجره دیدم دارد به ما نگاه می کند.

به امیر گفتم:« عمو داره نگاهمون می کنه.»

« مهم نیست، دیگه دستمون برای همه رو شده.»

« خوشم می آد از هیشکی حساب نمی بری... اما کمی به فکر من باش.»

در حال که چشم به آسمان شفاف و پر ستاره دوخته بود گفت:« شب یلدای سال دیگه، زیر همین آسمون، دیدار دوباره مون رو جشن می گیریم.»

« آخ که اگه منم مثل تو خوشبین بودم این قدر اذیت نمی شدم. »

« هر که در حافظه چوب ببیند باغی

صورتش در وزش بیشه شور ابدی خواهد ماند

هر که با مرغ هوا دوست شود

خوابش آرام ترین خواب جهان خواهد بود

آنکه نور از سر انگشت زمان بر چیند

می گشاید گره پنجره ها را با آه.»

« اگر سهراب سپهری نبود تو چی کار می کردی امیر. توی این دنیا چیزی عزیز تر از سهراب داری؟»

AvayeKhis AvayeKhis

همان موقع اکبر آقا چند ضربه به شیشه راهرو زد و وارد ایوان شد. چند پوشه پر از کاغذ دستش بود. «ببخشین.»

امیر برگشت. « عمو جان می بینین که هوای برفی امروز چطوری از لشکر ستاره ها شکست خورد. »

اکبر آقا خندید و آهسته گفت:«انگار امشب قلب تو هم نورباروِن شده.»

سرم را زیر انداختم.عمو اکبر گفت:«مقداري نوشته پيش من داشتي. گفتم بيارم بهت بدم. اگه ندیدمت...»

تا برگشتم و نگاهش کردم ساکت شد.امیر گفت:«سرمه همه چي رو مي دونه عمو جان.»

«خب،راستش خيلي لذت بردم،به خصوص که در همه صفحه ها نام سرمه رو نوشته بودي.»

امیر دست نوشته ها را گرفت و گفت:«ممنونم که وقت گذاشتین.راستش متوجه نبودم اسم سرمه رو همه جا نوشتم.»

«باعث افتخار بود. به چند تا استاد هم دادم خوندنش. نگفتم سرمه کیه،فقط گفتن بهت بگم که تو نابغه اي. در ضمن چند خط شعر برات نوشتم،بد نيست براي سرمه هم بخونيش.»

اکبرآقا که رفت امیر کاغذها رو زیر و رو کرد و شعر را پیدا کرد. چراغ ایوان را روشن کرد و شعر را خواند. با کنجکاوي داشتم نگاهش مي کردم که به صورتم خیره شد.

گفتم:«سردمه.»

امیر پلیورش را روي شانه ام انداخت، بعد گفت:«چه شعر جالب،معلوم نيست از کجا چنين چيزي پيدا کرده.بيا سرمه خانم،حالا بگو همه شعراي دنيا رو بلدي!

ديد مجنون را يکي صحرانورد

در ميان باديه بنشسته فرد

گفت او،مجنون شيدا چيست اين؟

مي نويسي نامه!بهر کيست اين؟

گفت مشق نام ليلي مي کنم

خاطر خود را تسلي مي کنم

چو ندارم من مجال کام او

عشقبازي مي کنم با نام او.»

نویسنده ناهید سلیمانخانی
آوای خیس

AvayeKhis AvayeKhis

سر و صداي بچه ها و عمه نيره كه داشت با مادربزرگ خداحافظي مي كرد در راهرو پيچيد.گفتم:«بايد برم خونه اما...دلم اينجا مي مونه.»

عمو اكبر در راهرو را باز كرد.پرسيد:«ما داريم مي ريم،امير تو مي موني؟»

«بله عمو جان»

«پس سرمه هم مي مونه؟»

«دست به دلم نذارين عمو جان. مي بينين اخماش تو هم رفته!فكر مي كنه من سفره دلم رو پيش همه باز كردم.»

خجالت مي كشيدم به اكبر آقا نگاه كنم. جلو آمد و به صورتم خيره شد.

«هر آدم عاقلي به شما دو تا نگاه مي كنه مي فهمه همديگه رو دوست دارين.»

آخرين نگاه من به امير شبيه مسافري بود كه از پشت قطار دست تكان مي داد براي سفري طولاني.

با مادربزرگ خداحافظي كردم و همراه عمو اكبر و عمه نيره به خانه برگشتم. سارا در آغوشم خوابيده بود. وارد خانه كه شدم همه جا پر بود از بوي توتون پيپ بود. چتر مردانه نيمه باز كنار در راهرو و بوي ادوكلن مردانه ناآشنايي حكايت از آن داشت غريبه اي در خانه بوده است. انگار مادر به عمد شواهد حضور دكتر آريان را از بين نبرده بود كه كم كم به حريم خانه تحميلش كند. مادر بيدار بود. پرسيدم:«مگه قرار نبود ديگه لب به سيگار نزنين؟»

«مهمون داشتم...سيگار كه اين بو رو نمي ده.»

«به مهمونتون نگفتين ما بچه كوچيک داريم؟»

«حالا چرا اين موقع شب پيله كردي. تو خونه مادر جونت هيشكي سيگار نكشيد؟» و بعد پشت به من به اتاقش رفت.

آن شب دلتنگ تر از همه شبها بودم. دلم نمي خواست بخوابم. در اتاقم را از تو قفل كردم. پليور امير را از كوله پشتي ام درآوردم و روي بالشم پهن كردم. بوي ادوكلنش كه لا به لاي بافت مخفي بود در فضاي اتاقم پخش شد. اشكم درآمد. چطور مي توانستم آن همه دلتنگي را يک سال تحمل كنم!

خوابم نمي برد. در را كه باز كردم صداي خُرخُر مادر را شنيدم. شماره خانه مادربزرگ را گرفتم. امير بعد از اولين زنگ گوشي را برداشت. آن قدر بغض داشتم كه فقط به سختي گفتم:«امير...من...»

«اي داد بيداد،تو هم مثل من خواب زده شدي!آه...امشب برعكس هميشه دلم نمي خواد حرف بزنم.»بعد به سرفه افتاد.

گفتم:«آخرش دنبال دليلش نرفتي؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«يه موقع مي گيره،وقتي مي گيره بدجوري مي گيره.ببخش عزيزم.»

«راستي پليورت رو به عمه ندادم...مي خوام نيگرش دارم.»

«اگه دوستش داري مال تو. مي دوني سرمه...من از خداحافظي كردن با تو پرهيز مي كنم. حالا بخواب و به چيزاي خوب فكر كن. شب به خير عشق من.»

بوي تند سيگار راننده توي دماغم زد. صداي بوق ماشين و زنگ موبايلم توأم شد. راننده پشت چراغ قرمز ترمز كرده بود و زير لب داشت ترانه اي قديمي را زمزمه مي كرد. چندبار در آينه نگاه كرد و پلک زد.«خوب خوابيدين؟رانندگي شغل پردردسريه.»

حواسم به راننده بود كه تلفن همراهم دوباره زنگ زد.شيوا بود. پرسيد:«كجايي سرمه؟»

«تو شلوغي خيابون شريعتي. خيابونا تا دلت بخواد شلوغه.ببخش كه سارا در اين ساعت كه مي خواي استراحت كني قوز بالا قوز شده.»

«اين حرفا چيه،من كه از خدا مي خوام هميشه پيشم باشه.راستي،امير زنگ زد.»

«من كه نفهميدم كي اومد!»

«عوضش اون تو رو ديده.»

«فكر نمي كردم منو بشناسه. آخه سر راه ننشسته بودم.»

«لابد دنبالت گشته و پيدات كرده. امير تو رو با چشم بسته هم مي تونه پيدا كنه.»

دو كلمه بيشتر حرف مي زد بغضم مي تركيد ديدن و نديدنش از مدتها قبل گيجم كرده بود. شيوا گفت:«امير مي گه اين دفعه آخره كه مي آد ايران.»

دلم فرو ريخت. با اينكه هر بار كه آمده بود تظاهر كرده بودم از او متنفرم. همين انتظار، دلم را گرم نگه داشته بود. بي اراده گفتم:«تمومش كن ديگه.»

«اِ...فكر كردم همه چي رو فراموش كردي.مگه نرفتي ببينيش؟هر بار خواستم باهات حرف بزنم همين فيلم رو درآوردي.هنوز دست بردار نيستي!بابا،مَردم مي زنن پدر همديگه رو مي كُشن،بعد از يكي دو سال همديگه رو مي بخشن...من بهش گفتم رفتي فرودگاه و الان اون بيچاره داره دنبالت مي گرده.»

«شلوغش نكن شيوا،مثل اينكه قرار بود حساب دوستي من و تو با دشمني ما دو تا جدا باشه.قضيه رو بزرگ نكن. اون منو تو فرودگاه ديده اون وقت مي گي داره دنبالم مي گرده...تو نبايد خبرچيني مي كردي. يه غلطي كردم و گفتم مي رم از دور مي بينمش...ببين چه مصيبتي درست كردي.»

«دوباره برگشتي سَر خونه اولت. غلط كردم، نبايد دخالت مي كردم.»

نویسنده: ناهید سلمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

«امير به خاطر تو و مامانت از ايران دل نمي كنه. خيال نكن مي ره و پشت سرش رو نگاه نمي كنه.»

«اميدوارم...خدا از دهنت بشنوه.»

«دست گلي رو كه آب دادي خودت درست كن.»

«آخ كه نمي دونم اين خشم تو كي تموم مي شه.حالا چرا صدات مي لرزه؟»

«حال من خوبه.فكر مي كنم يكي دو ساعت طول بكشه تا برسم دَر خونه شما.»

«بچه تازه خوابش برده. برو استراحت كن،شب خودم مي آرمش.»

افكار پريشانم هر لحظه به سمت و سويي كشيده مي شد. فكر امير مثل يک آهن رباي قوي پانزده سال جذبم كرده بود،حتا در لحظه هايي كه تنفر از او به آخرين حد ممكن رسيده بود روحش به نوعي در ذهنم شناور شده و داغ دلم را تازه نگه داشته بود. در خواب هم از فكرش غافل نشده بودم.هميشه حضور داشت و هميشه رنجم داده بود. عهد شكني او پس از آن همه سرسپردگي و عاشقي جنون آميز بزرگ ترين خيانت در حق من ساده دل بود. زخم غرورم تا ابد التيام نمي يافت!

راننده با صداي بلند گفت:«تو يخچال مي رين؟»

انگار از خواب پريدم:«بله،وسطاش پياده مي شم.»

وقتي شلوغي را ديدم ترجيح دادم پياده شوم. دو راهي قلهک چشمم به گلفروشي افتاد. از كنارش كه رد شدم بوي گل نرگس بيرون زد. بي اراده وارد مغازه شدم و چند دسته نرگس شيراز خريدم. سالها بود حتا از اسمش هم فراري بودم. با نگاه كردن به گلبرگهاي آن و عطر گيج كننده اش ناخودآگاه به ياد امير افتادم و يک بغل گل نرگسي كه در صبح روز بعد از آن يلداي خاطره انگيز در خانه مادربزرگ گذاشته بود. حقيقت انكار ناپذير عشق او زير خاكستر بدبيني و انزجار من دفن شده بود. گيج و بي اراده ديوانه وار به خاطر زجرآور پوسيده چسبيده بودم.

و حكايت عشق ما،دل سپردن مغرورترين مرد جهان بود كه براي به دست آوردن دل ساده لوح ترين دختر دنيا نقشه كشيده بود.

صورتم در ميان گلهاي تر و تازه فرو رفت. پلكهايم بسته شد و كنار خيابان به ديوار تكيه دادم. عطر نرگس گيجم كرد و دلتنگ شدم. به ياد آن روز نحس كه از دست دادمش چشمهايم پر از اشک شد.

صبح روز بعد از آن شب يلداي خاطره انگيز دلم بي قرار ديداري دوباره بود. تا صبح با امير حرف زده بودم،اما باز هم دلم هواي او را داشت. با حضور دكتر آريان در زمان غيبت من و سارا و حرفهايي كه بين من و مادر رد و بدل شده بود دلم نمي خواست جلوي چشم مادر آفتابي شوم. انگار گناه او به پاي من نوشته مي شد كه شرم حركاتش دامنگيرم شده بود. ناخودآگاه حس مي كردم

AvayeKhis AvayeKhis

باید راهم را از او جدا کنم. انگار او هم از خدا مي خواست کمتر در خانه باشم که به راحتي اجازه داد به خانه مادربزرگ بروم.

تا اختر خانم در را باز کرد فریاد زد:«طلعت خانم،بي خود نبود سَر ناشتايي لقمه از دهنت افتاد!بيا ننه،دم در بده.»

از در که تو رفتم از بوي گل نرگس گيج شدم.وسط راهرو از اختر خانم پرسيدم:«کسي اينجاست؟»

نگاه عجيب و ناآشناي اختر خانم کنجکاوم کرد. قبل از رفتن به آشپزخانه از پله ها بالا رفتم. مسخ شده به سمت اتاق پدر رفتم و تا در را باز کردم حدود پنجاه شصت دسته گل نرگس را در سطل پلاستيکي بزرگ زير پنجره اتاق ديدم. باد سرد از لاي پنجره نيمه باز به برگهاي نازک گلها مي وزيد و عطر مست کننده اش فضاي اتاق را پر کرده بود.بي اختيار جلو رفتم و صورتم را ميان انبوه گلهاي تازه فرو بردم. چشمهايم را بستم و با تمام قدرت نفس کشيدم.صداي مادربزرگ از پايين پله ها بلند شد.

«سرمه،کجا رفتي مادر؟»

پلکهايم بي درنگ باز شد و چشمم به کارت کوچکي افتاد که در ميان گلها بود. براي عزيز دلم،با يک دنيا عشق...مي دوني که از خداحافظي کردن دلم مي گيره،پس...مثل هميشه و براي هميشه سلام.

متن کارت را چندين بار مرور کردم و در ذهن شلوغم حرفها و احساسات شاعرانه شب گذشته را با جمله هاي روي کارت مطابقت دادم. باورم نمي شد جدايي ما آن طور اتفاق بيفتد. به دنبال پيامي ديگر يا چند خط نامه دور و اطراف را جستجو کردم. روي ميز تحرير پدر،گوشه و کنار تخت،حتا کمد لباسها را گشتم.نشاني از امير نبود.او رفته بود و من سرگردان تر از هميشه کنار گلها نشستم. بي تاب و بي قرار از حرکت غافلگير کننده او کارت را برداشتم و در جيب روپوشم گذاشتم. صداي مادربزرگ قطع نمي شد. انگار بو برده چه بلايي سرم آمده و دلواپسم بود،بلند شدم،اما انگار کمرم راست نمي شد. به سختي از راهرو عبور کردم و از پله ها پايين رفتم. زانوهايم سست و بي رمق بود. مادربزرگ هم مکدر بود. انگار لبخند از لبهايش پر کشيده بود که تا آن حد غمگين به نظر مي رسيد. با هم وارد آشپزخانه شديم.اختر خانم غمگين نگاهم کرد و به مادربزرگ گفت:«يه ليوان نبات آب سرد بهش بده،رنگش بدجوري پريده...سردته ننه؟»

مادربزرگ روي صندلي ولو شد. اختر خانم گفت:«وا!تو که بدتر شلوغ مي کني.پاشو خودتو جمع کن ببينم.اون پسره رو باش که نامزدشو دست تو سپرده.»

نفسم داشت بند مي آمد. پرسيدم:«امير تاکي اينجا بود؟»

چشمهاي مادربزرگ پر از اشک شد.«ديشب تا صبح که نتونست بخوابه...هوا که روشن شد رفت بيرون و برگشت،بعد رفت بالا...بعد هم که رفت.»

اختر خانم گفت:«برمي گرده ننه.اولش سخته،ولي بعدش عادت مي کني.دنيا همينه ديگه،خدا به همراهش.»

AvayeKhis AvayeKhis

رمق نداشتم یک کلمه حرف بزنم.از آشپزخانه بیرون آمدم،کیفم را برداشتم و از در بیرون زدم.همه چيز از دست رفته بود و او به جاي آن همه عشق و عاطفه صدها شاخه گل نرگس برايم گذاشته بود. چه بي انصاف بود و چه راحت رهايم كرد!

زمان آهسته و بي دغدغه مي گذشت.با وجود آن همه درس سنگين و پُر كردن وقتم با مرور درس سالهاي گذشته كمبود حضور او مثل خوره به جانم افتاده بود. تلفني كه شبها زنگ مي زد و بي قرارم مي كرد حالا به خواب هزارساله فرورفته بود. غربت كوچه و پنجره هميشه بسته اتاقش.نگاه مشكوک اطرافيان و گاه پرسيدن از غيبت او مثل نيش عقرب به قلبم فرو مي رفت و رنجم مي داد.اغلب شبها كه بي خوابي سرم مي زد پالتو مي پوشيدم و به پشت بام مي رفتم.به ياد خاطرات خوش و شوريدگيهاي گذشته به پنجره اتاقش خيره مي شدم.گاهي مادر پشت سرم آهسته بالا مي آمد.صداي پايش را مي شنيدم،اما به روي خودم نمي آوردم.رويايي نزديک شدن و همدلي مادر را مدتها بود از سرم بيرون كرده بودم. به ظاهر با هم زندگي مي كرديم،ولي در حقيقت تنها بودم.اگر درس نداشتم هم ترجيح مي دادم در اتاقم بمانم.پليور امير تنها يادگار به جا مانده از او را به مغازه عطر فروشی بردم.فروشنده بوی ادوکلن را با سختی تشخیص داد.آن را خریدم و همیشه به یاد او بویش را به مشام می کشیدم.

مادر آن قدر سرگرم بود که وقتی در اتاقم را باز می کرد،بوی ادکلن مردانه را تشخیص نمی داد!

بعد از رفتن امیر سختگیری مادر کمتر شده بود،طوری که چند روز یک بار به مادربزرگ سر می زدم. سارا که یک لحظه هم از مادر جدا نمی شد از اخلاق تندش به تنگ آمده بود و التماس می کرد او را همراهم ببرم.

نوازشهای مادربزرگ کمبود محبت سارا را جبران می کرد،اما کافی نبود.

از وقتی وارد خانه مادربزرگ می شدم به طبقه بالا می رفتم و ساعتخایم با فکر امیر می گذشت.روزی که از فشار شدید روحی کلافه بودم به اتاق عمه نازنین رفتم. به محض نگاه کردن به تختخواب یاد شبی افتادم که زخمهای پشت امیر را پانسمان کردم.روی تخت دراز کشیدم و بی اراده دستم به زیر بالش رفت. تکه کاغذی زیر آن بود. سحر نزدیک است و باید از این اتاق خاطره انگیز دل بکنم. افسوس که تو در کنارم نیستی.

وقتی رفتم پیش مادربزرگ او بغلم کرد و گفت:«اون روزا که می گفتم با هم پچ پچ نکنین واسه همین روزا بود. نبینم وایِدی مادر!این قدر این گوشه اون گوشه کِز نکن،آسمون که به زمین نرسیده.:

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

«من اعتراضی ندارم مادرجون.شما از من گله و شکایتی شنیدین؟»

«اعتراض می کردی بهتر بود.دلم شور می زنه...می ترسم این همه غم و غصه دلت رو بترکونه.ببینم،مگه تو نمی خوای بری دانشگاه.»

«نه.درس به هیچ دردی نمی خوره،پول مادرجون،با پول می شه همه چی خرید.حتا مدرک دانشگاهی.»

مادربزرگ سیلی محکمی به صورتم زد که بی درنگ اشکم جاری شد.

AvayeKhis AvayeKhis

اختر خانم شتابزده از آشپزخانه بیرون آمد و بغلم کرد.«بمیرم الهی،طلعت خانم،شما دیگه چرا!نمی بینی مات شده؟بی وقتی شده والله!»

مادربزرگ فریاد زد:«تو حرف نزن،این دختر باید به خودش بیاد.همه به فکر خودشونن جز این بی زبون.من نمی ذارم جا بمونی. شده زندگیم رو خرجت می کنم باید بری دانشگاه.اون کله پوک رفت، به درک که رفت، بابای بی فکرت به مادرت ظلم کرد و او هر کار بکنه حقشه،تو چرا ازش دلخوری؟»

فریاد زدم:«از همه شون بدم می آد.»

«غلط می کنی،تقصیر مادرت نیست. از من که مادر شوهرشم بپرس. بذار شوهر کنی، می فهمی خیانت یعنی چی!بچه منه که باشه،خدا جای حق نشسته.»

فردای همان روز بی سروصدا رفتم ثبت نام کردم. مادربزرگ پول زیادی در کوله پشتی ام گذاشته بود. نزدیک غروب که برگشتم مادر گفت:

«مادرجون پیش پای تو زنگ زد. کجا بودی؟»

«رفتم کلاس ثبت نام کردم.»

«اون همه گفتم برو ثبت نام کن حرفم رو گوش نکردی!رفتی از مادرجونت پول گرفتی؟همین مونده که توی فامیل شایع بشه بهت پول نمی دم و از همه چیز محرومت کردم.»

«موضوع این نیست مامان،شما همیشه درباره من اشتباه می کنین.»

«راست می گی،من دخترم رو خوب نمی شناسم.»

«خودتون نخواستین منو بشناسین.اگه به من علاقه داشتین برنامه های

زندگیم براتون مهم بود، می دونستین از چی بدم می آد و آزارم نمی دادین.»

مادر با صدای بلند گفت: «من آزارت می دم؟ چه کار به کار تو دارم؟»

«همین که این مرتیکه رو توی خونه می آرین اعصاب من به هم می ریزه، از کاراتون سردر نمی آرم. باور نمی کنم مادرم همچی کارایی رو جلوی چشم در و همسایه و فک و فامیل بابام انجام بده. من آبرو دارم مامان.»

مادر از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود. آهسته گفت: «لابد من آبرو ندارم، نه؟»

متأسفانه شما اهمیتی به این جور چیزا نمی دین... فقط انتقام از بابا براتون مهمه و بس! همین که عمه هام به ریش بابا بخندن شما آرامش پیدا می کنید.»

مادر به صورتم تف انداخت و گفت: «اخلاقت به بابای بی عاطفه ات رفته. من اگه چاره داشتم یک آن هم توی این خراب شده نمی موندم.»

AvayeKhis AvayeKhis

به اتاقم رفتم و تا صبح فکر کردم. با حرفها یی که زدم خیال می کردم تا چند روز چشمم به دکتر آریان نمی افتاد، اما تصورم اشتباه بود. تنها خاصیت آن همه جار و جنجال آن بود که دکتر در مواقعی که خانه بودم آنجا نمی آمد. چند بار موقع خداحافظی کردن با مادر و سارا وسط حیاط دیده بودمش. سلام و احوالپرسی کرد و خسته نباشی غلیظی به من گفت. از کلاس و درسم هم پرسید. وقتی وارد خانه شدم از آن همه سماجت او به تنگ آمدم و به مادر گفتم: «حالا که این طوری خودشو به شما می چسبونه، بهتر نیست خونه رو عوض کنیم که مجبور نباشم چشم غره عمه ها رو تحمل کنم؟»

مادر سارا را به اتاقش فرستاد و آهسته گفت: «صداتو بیار پایین. هر موقع آروم شدی مثل دو تا آدم منطقی با هم حرف می زنیم.»

با عصبانیت گفتم: «منطق شما با منطق من فرق داره. من می خوام با اعصاب آروم درس بخونم، چه کارکنم که از این آقا بدم می آد؟»

مادر گفت: «بعد با هم حرف می زنیم.» و به اتاقش رفت.

رفت و آمد علنی دکتر کار را خراب کرده بود. همسایه ها دچار سوء تفاهم شده بودند. عمه ها جواب سلامم را نمی دادند و شیوا سؤال پیچم می کرد تا بفهمد مادر با دکتر ازدواج کرده یا صیغه او شده یا همین طوری ارتباط دارند. در این سرگردانی تنها جایی که احساس امینت می کردم خانه مادربزرگ بود.

یکی دو ماه از رفتن امیر می گذشت که مهندس خرسند را درکلاس دیدم. جلو آمد و پس از سلام و احوالپرسی گفت: «شما اینجا چه کار می کنید؟»

در حالی که داشت چهارچشمی به دست چپم نگاه می کرد و منتظر جواب بود سؤالش را با سؤال پاسخ دادم. «شما اینجا چی کار می کنین؟»

«من اینجا فیزیک و ریاضی تدریس می کنم، خوشحالم که می تونم گاهی ببینمتون.»

خیلی رک گفتم: «بهتره مثل دو تا غریبه باشیم و گذشته رو فراموش کنیم.»

رنگش پرید و گفت: «حس بدی دارم، روراست بگم، از اینکه امیر خان اون رفتار رو کرد دلخورم... نمی دونم چرا تا شما رو دیدم دوباره بدجنسیم گل کرد!»

«بدجنسی شما یه بار دیگه هم گل کرده بود. یاد تونه قول دادین به قول خودتون قضیه خواستگاری رو ماست مالی کنین؟»

«خواهش می کنم به من فرصت بدین از خودم دفاع کنم. باید این قضیه روشن بشه.»

یاد آخرین کتک مفصلی افتادم که امیر از دست پدرش خورده بود. تا سر حد مرگ از مهندس خرسند و ایل و تبارش و احمد آقا که دست بزن داشت متنفر بودم.

AvayeKhis AvayeKhis

موقع تعطیل شدن کلاس خرسند جلوی راهم سبز شد. «کلاستون تموم شد؟»

«شما از جون من چی می خواین؟»

«واجبه باها تون حرف بزنم.»

از آموزشگاه بیرون آمدم و او دنبالم راه افتاد. «خواهش می کنم اجازه بدین برسونمتون، ماشینم اون ور خیابونه.»

ازکنارش رد شدم و نفس عمیق کشیدم. هوا سرد بود، اما هیچ اشتیاقی برای برگشتن به خانه نداشتم. چند روزی می شد که از شیوا خبر نداشتم. دلم نمی خواست ببینمش، اما او دنبال فرصت بود که در رابطه با امیر با من صحبت کند. مواجه شدن با او که چند روز یک بار اتفاق می افتاد معضل کلافه کننده ای بود. در حالی که همه فامیل پدر ترکمان کرده بودند، شیوا ارتباطش را قطع نمی کرد تا در جریان اخبار خانه باشد. هربار همدیگر را می دیدیم از امیر می پرسید. وقتی جواب نمی دادم عصبی می شد. یک بار طاقتم تمام شد و با عصبانیت گفتم: «چرا فکر می کنی از امیر خبر دارم؟»

شیوا بغضش ترکید و من بی اراده بغلش کردم. اولین بار بود علت غم او و دلتنگی من یکی بود. پس از چند دقیقه که در آغوش هم گریه کردیم از هم جدا شدیم. شب به او تلفن زدم و حالش را پرسیدم. با بغض جواب داد: «مامان داره دیوونه می شه، اخه چه وقت سفر رفتن امیر بود؟ باور کن من هیچ مشکلی با شماها ندارم، فقط دلواپسم، همین.»

«نمی دونم کجاست. به چه زبونی بگم که باور کنی شیوا! دیوونه نیستم که... اگه می دونستم می گفتم تا از نگرانی دربیاین.»

«جون سارا راست می گی؟»

«چرا قسم می دی؟ برو توی اتاقش بگرد شاید یه چیزی، نامه ای یا پیغامی پیدا کنی. چطور ممکنه بدون هیچ حرفی و بی هیچ دلیلی بذاره بره!»

«تو که می دونی امیر از خداحافظی خوشش نمی آد. پیش از این هم بی خبر می رفت اما یه هفته بیشتر جایی نمی موند. داره سه ماه می شه که رفته و هیچ خبری ازش نیس. یه دفه زیرزبونی گفت می خوام یه سفر دور برم، باور نکردیم. بابا رفتنش رو گردن مامان می اندازه. مامان از چشم بابا می بینه... مرتب سر امیر یکی به دو می کنن.»

آن شب حرفهای شیوا دلم را زیر و رو کرد. چراغ اتاقم را خاموش کردم، ولی خوابم نمی برد. آن قدر این دنده به آن دنده شدم که نفهمیدم کسی وارد حیاط شد. در راهرو که باز شد و صدای پا آمد ترسیدم. فکر کردم دزد است. بدنم مثل بید می لرزید. پشت در اتاق ایستادم ولی جرات نمی کردم تکان بخورم. همان موقع صدای مادر را شنیدم.

«کفشاتو درآر، سر و صدا نکن بچه ها خوابن.»

AvayeKhis AvayeKhis

صدای دکتر آریان را که شنیدم رعشه گرفتم. هر دو وارد اتاق خواب مادر شدند. کارد می زدند خونم درنمی آمد. آهسته در را باز کردم و وارد راهرو شرم. آن قدر عصبی بودم که از هیچ کاری خجالت نمی کشیدم. با خودم گفتم مرگ یک بار و شیون یک بار، باید مچشون رو بگیرم و قال قضیه رو بکنم.

صدای دکترکه با صلابت حرف می زد به گوشم رسید.

«اعظم جان، سرمه برای خودش خانم شده. هرگز گول من و تو رو نمی خوره. اینکه ازدواجمون رو ازش مخفی کردی یعنی به شعورش توهین کردی! چه بسا هزار جور فکر عوضی به سرش بزنه و من و تو رو خلاف کار بدونه. نمی حوام به شرافت من شک کنه. موش و گربه بازی تا کی؟ همون روزی که نامزد شدیم همه چی رو به پسرم گفتم و او خیلی راحت قضیه رو پذیرفت.»

«فرهنگ بچه تو با بچه من فرق می کنه. اون خارج به دنیا اومده و بزرگ شده اونجاست. سرمه روی پدرش خیلی حساسه، دلم نمی خواد از تو متنفر بشه و فکر کنه تو باعث به هم خوردن زندگیمون شدی.»

«می خوای خودم باهاش حرف بزنم؟ یه کادوی خوب براش می خریم و شام می ریم بیرون و جریان رو براش توضیح می دیم.»

مادر التماس کنان گفت: «نه عادل، حالا نه، بذار کنکور بده، خودم یواش یواش حالیش می کنم.»

برای اولین بار دلم به حال مادرم سوخت. تا صدای پای دکتر آریان که داشت به در نزدیک می شد در اتاق پیچید، پاورچین به اتاقم رفتم و در را از تو بستم.

آن شب، یکی از سخت ترین شب های زندگی نکبتبارم بود. وقتی دکتر رفت من و مادر هرکدام در اتاقهای خودمان تا صبح بیدار بودیم.

صبح با صدای جیک جیک گنجشکها بلند شدم به آشپزخانه رفتم. مادر روی صندلی نشسته بود. یک لیوان آب خوردم و به اتاقم برگشتم و لباس پوشیدم. وقتی می خواستم از در بیرون بروم مادر برسید: «کجا می ری؟»

«می رم کلاس. شب هم ممکنه برم خونه مادرجون.»

«سرمه... می دونی این پسره کجا غیبش زده؟»

«من ازکجا بدونم؟ خداحافظ.»

AvayeKhis AvayeKhis

سر کوچه بغضم ترکید. از شدت آشفتگی شکل آدمهای سبک مغز شده بودم. ساعت هشت نشده بود که به خانه مادربزرگ رسیدم. اختر خانم تا در را باز کرد فریاد زد: «بیا خودش اومد، طلعت خانوم کجایی؟»

وسط راهرو خودم را به آغوش مادر بزرگ پرت کردم. او با لحنی مهربان پرسید: «باز چی شده؟ صبح اول صبحی چرا پریشونی دختر؟ نکنه امیر طوری شده؟»

«از بابام خبر دارین؟»

«تو دیگه بزرگ شدی مادر، هر موقع دلت تنگ شد برو شرکت ببینش.»

«مادرجون، می شه من بیام پیش شما زندگی کنم؟»

«چرا نمی شه مادر،کی از تو بهتر و عزیز ترا!»

با جواب مثبت مادربزرگ و لبخند اختر خانم دلگرم شدم. نزدیک ظهر تاکسی گرفتم و یکراست به شرکت پدرم رفتم. پدر از دیدنم جا خورد. به خصوص که چشمها و سر و صورتم پف کرده بود. مثل غریبه ها با او دست دادم و روی صندلی کنار میزش نشستم. گفتم: «حساب دقیقه هاشم دارم که سراغ من و سارا رو نگرفتین! برای شما همه چی تموم شده، اما من و سارا به شما احتیاج داریم.»

«مشکلی پیش اومده؟ من هرماه خرجتون رو به حساب بانکی مادرتون می ریزم.»

به صندلی اش تکیه داد. نگاهش خیلی غریبه بود. به چشمهایش که نگاه کردم خود به خود اشکم درآمد. گفتم: «یعنی شما دلتون برای من و سارا تنگ نمی شه؟»

«راستش شرایط طوریه که نمی تونم بیام ببینمتون. چه خوب که اومدی شرکت. کاشکی سارا رو می آوردی می دیدمش. حالا چطور شده یاد بابات کردی؟»

«مگه می شه دختر پدرش رو فراموش کنه؟! تصمیم دارم با مادرجون زندگی کنم. دلم نمی خواد خرجمون رو اون بپرزن بده. لطف کنید پولم رو به حساب خودم واریز کنید.»

پدر بلند شد. دو تا دستهایش را روی میز تکیه داد و پرسید: «با مادرت حرفت شده؟ تو این قضیه هیچ کس مقصر نیست. نکنه یه وقت بهش بی احترامی کنی؟»

«از اونجا درمی آم که بهش بی احترامی نکنم. طاقت ندارم تو خونه ای زندگی کنم که یه روزی شما سرپرستش بودین... جاتون خیلی خالیه بابا.»

پدر نشست و با کنجکاوی نگاهم کرد. «این قدر احساساتی نباش. دنیا جای این چرت و پرتها نیست. منطق می گه دندونی که خرابه رو بکن بنداز دور. راستی، از اون فراری چه خبر؟»

عصبانی شدم. «شما به حرفهای من توجه نمی کنین؟»

«خیلی خب، صدات رو بیار پایین، انگار یادت رفته اینجا محل کار منه.»

AvayeKhis AvayeKhis

بلند شدم. «ببخشین... معذرت می خوام که اومدم مزاحمتون شدم.»

پدر خودکاری از جیبش درآورد و گفت: «شماره حسابت رو بگو بنویسم.»

«امروز می رم بانک حساب باز می کنم و بهتون تلفن می زنم. کاری ندارین؟»

«آدمی که پول می خواد، گردن کلفتی نمی کنه. به مادرجون سلام برسون.»

ظهر به خانه برگشتم و وسائلم را بی سروصدا جمع کردم. کتابها و جزوه های درسی را در یک کارتن جاسازی کردم. اواخر شب که مادر خوابید با رژلب روی آینه مز توالت نوشتم: «میرم با مادرجون زندگی می کنم که مزاحم شما نباشم. جون شما، جون سارا.»

خانه مادربزرگ مامن خاطره انگیز و اتاق پدر بوی صمیمت و یکرنگی او در سالهای دوران کودکی ام را می داد. در مقابل التماس و خواهش و تمنای مادر که اصرار داشت به خانه برگردم واکنشی نشان ندادم. دو هفته تمام در اتاق پدر ماندم و با خیالبافی لحظه های تنهایی را به هم گره زدم. نه کلاس می رفتم و نه لای کتابها را باز کردم. موجودی منزوی، اهانت دیده و مردم گریز شده بودم حتی سارا هم از خاطرم رفته بود. بالا آمدن از پله ها برای مادربزرگ که زانو درد داشت سخت بود. هربار که از دم راه پله ها رد می شد صدا می زد: «کجایی سرمه، بیا سر پله ببینمت.»

و هر بار که می دیدم با نگرانی به نرده تکیه داده از پله ها پایین می رفتم. او در آغوشم می گرفت و مرا دلداری می داد. کم کم با دل چرکینی دوباره به زندگی عادی برگشتم، ولی جای خالی امیر که قلب زندگی من بود نمی گذاشت یک نفس راحت بکشم.

مهندس خرسند مرتب در آموزشگاه می پلکید. برای گریز از مزاحمتهایش یک خط در میان کلاس می رفتم. شیوا از وقتی فهمید به خانه مادربزرگ کوچ کرده ام مرتب با من تماس می گرفت. یک بار با غرغر گفت: «خوش به حالت که یه جای خلوت گیر آوردی و چسبیدی به درس و کتاب. من بدبخت یه لحظه آرامش ندارم... تا تقی به توقی می خوره بابا و مامان سر امیر می پرن به جون هم و خونه می شه جهنم!»

تنها راه رهایی از تفکرات دلگیرکننده مطالعه شبانه روزی بود. انگار خواب هم با چشمهایم قهر کرده بود. هرچه بیشتر تنهایی می کشیدم سماجتم برای نشان دادن قابلیتهایم بیشتر می شد. نیرویی در درونم زنده شده بود و به جلو هدایتم می کرد. مادربزرگ وقتی پشتکارم را دید روزی به من گفت: «معجزه شده مادر، خدا وقتی یه چیزی رو می گیره یه چیز دیگه به جاش می ده.»

آرزو داشتم همه چیزم را با امیر عوض کنم، اما او حتی به من زنگ نمی زد. چند روز یک بار وقتی که برای سارا دلتنگ می شدم به خانه تلفن می کردم و هربار او از اسباب بازی جدیدش که دکتر آریان خریده بود حرف می زد. اسم آن مرد مزاحم ناخودآگاه تنم را می لرزاند و از مادرم بیش از پیش متنفر می شدم.

AvayeKhis AvayeKhis

در گیرودار درس خواندن و کلاس رفتن روزی مادر پای تلفن حرف خانم خرسند را پیش کشید. «خلاصه مهندس بدجوری عاشق شده، با اون سابقه فکرش رو هم نمی کردم بتونه پدر و مادرش رو راضی کنه دوباره بیان خواستگاریت. یه چیزایی از مهندس گفت، انگار تو آموزشگاه تو تدریس می کنه.»

«آره، هر وقت می رم کلاس جلوم سبز می شه.»

«عمه هات چی؟ می آن، می رن یا ترک مادرشون رو کردن! لابد اونجا موندن تو واسه همه دردسر شده!»

«عمه هام همسایه شما هستن. می تونین از خودشون بپرسین که اینجا می آن یا نمی آن.»

«با اون گندی که برادرشون به زندگیم زد، همون بهتر که جلوم آفتابی نشن.»

«منم این بالا خودم رو از همه قایم می کنم. نمی فهمم کی می آد و کی می ره.»

«حالا این حرفا رو ول کن. بگو با خونواده خرسند کی قرار بذارم.»

«می شه اعصابم رو خط خطی نکنین... با این همه درس وقت گیر آوردین؟»

«آدم خوب کم گیر می آد.»

«زندگی شما نمونه بارز دو تا آدم خوب و باشخصیت بود، دیدین آخرش چطوری شد. همه بعد از مدتی زندگی مشترک از هم سیر می شن و ادای زندگی کردن رو درمی آرن. با معرفتاش به خاطر بچه تحمل می کنن و بی مسولیتها هم همه چی رو به خاطر دل هرزه شون به هم می ریزن.»

«فکر شو می کردم که رفتن اون پسره شیاد رو اعصابت اثر بگذاره.»

«اگه منظورتون امیره، بدونین که اون با همه آدمای دنیا فرق داره، به همین دلیل نمی تونم غیر از اون به کسی دیگه ای فکر کنم.»

«با رفتن به خونه مادربزرگت دست از قنداق درآوردی! اون موقع که پدر و مادر بالا سرت بود نمی شد جلوتو گرفت، وای به حالا که آستین سر خود شدی.»

نه می توانستم بحث را ادامه بدهم و نه سکوت جایز بود. آخرش اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد و من و مادر بی پرده به جان هم پریدیم. همه پرده ها دریده شد و آنچه نباید از زبانم جاری شد. مادر هم گفت و گفت و آن قدر نیش و کنایه زد که نزدیک بود از حال بروم.

فصل ده

زمستان سرد و پربرف آن سال در حالی گذشت که من فقط از پشت شیشه بخار گرفته منظره درختان سفیدپوش را نگاه می کردم. شب عید نزدیک بود و برعکس سالهای گذشته در خانه

AvayeKhis AvayeKhis

مادربزرگ هیچ جنب و جوشی نبود. شاید هم چون در اتاق را می بستم متوجه رفت و آمدها نبودم. بعد از رفتن امیر، شیوا مهربان تر شده بود. گاهی با هم تست می زدیم و چند شب یک بار به هوای درس خواندن تا صبح یاد گذشته ها می کردیم. حرف از امیر پیش می آمد اما من حرف توی حرف می آوردم که قضیه کش پیدا نکند. احساس من می گفت همه به نبودنش عادت کرده اند و فقط این من بودم که از جدایی رنج می بردم.

در آغاز بهار، سال تحویل غم انگیزی داشتیم. مادر انتظار داشت به خانه خودمان بروم اما هرچه فکر کردم دیدم به جنگ اعصابش نمی ارزد. آن سال من و مادربزرگ و اخترخانم سر سفره ای نشستیم که نه تخم مرغ رنگی داشت و نه سین هایش کامل بود. حتا دل و دماغ حرف زدن هم نداشتیم. من ساکت بودم، مادربزرگ قرآن تلاوت می کرد و اخترخانم زمزمه چند ماه پیش را سر داده بود که مهندس شمسایی جوابش کرده بود! وقتی تلفن زنگ زد به اخترخانم گفتم: «شما جواب بده. جز امیر هر کسی منو کار داشت بگو نیست.»

اخترخانم گوشی را برداشت. کمی بعد با لکنت گفت: «امیر آقا، شمایی؟»

پریدم گوشی را از دستش گرفتم. «امیر... تویی؟»

مادربزرگ به صورتم خیره شد. اخترخانم داشت چهارچشمی نگاهم می کرد.سنگینی نگاه کنجکاوشان کلافه کننده بود. آهسته گفتم: «قطع نکنی، می رم بالا.» و طول راهرو را دویدم. چند بار نزدیک بود با سر زمین بخورم. تنم می لرزید و هزار حرف در آن چند لحظه در ذهنم جان گرفته بود.گوشی را که برداشتم نفس نفس می زدم. امیر گفت: «به این زودی رسیدی بالا! به خودت رحم نمی کنی به من رحم کن.»

«می خواستی با مادرجون حرف بزنی؟»

«می خواستم سراغت رو از مادرجون بگیرم. کاشکی از خدا یه چیز دیگه می خو استم.»

«چی؟ ناراحتی با من حرف می زنی؟»

«داشتم فکر می کردم چطور می شه صدات رو بشنوم که آرزوم برآورده شد. خب اگه آرزو می کردم همین الان پهلوی هم باشیم می دونی چه اتفاقی می افتاد؟»

«یه خیالبافی شیرین. تو همه رؤیاهای من رو به هم ریختی... بدون تو هیچ دلخوشی ندارم. این همه وقت چطور دلت اومد من رو بی خبر بذاری؟ اون از رفتنت، اینم از سه ماه چشم انتظاری! تو همون عاشقی هستی که ادعا می کردی یک هفته هم نمی تونی ازم جدا بمونی!»

«آخه قربونت برم، من که نیومدم خوشگذرونی! باورکن وقت سر خاروندن ندارم. فکر می کنی بدم می آد روزی یک بار زنگ بزنم با هم درد دل کنیم.»

«دارم دق می کنم امیر... اینجا همه چی به هم ریخته. بابام که رفت پشتم شکست، تو که رفتی دلم شکست. من اون زن صبوری که تو می خوای نیستم. این جدایی خیلی به من صدمه زده.»

AvayeKhis AvayeKhis

«اینجا دیگه نمی تونی ادعا کنی شاگرد اولی! عشق تو دست دومه عزیزم. شروع کننده، انتخاب کننده، هر چی که تو دلت می خواد اسمش رو بذار، این من بودم که عاشق شدم، حالا هم اعتراف می کنم در انتخابم دچار اشتباه نشدم. من دنبال صبوری نبودم، دنبال شوریدگی و دیوانگی و عصیان عاشقی بودم، پس حرف دلت رو بزن و خلاصم کن... نکنه پشیمون شدی و روت نمی شه بگی! فقط خواهش می کنم گریه نکن که دلم به اندازه کافی خون هست.»

دلم داشت می ترکید. بغض کرده بودم و نمی دونستم چرا حرفهایی که آماده کرده بودم از ذهنم محو شد. سکوت کرده بودم که آه کشید و گفت: «حرف بزن سرمه، بگو توی سر خوشگلت چی می گذره؟»

«آخه تو چه می دونی اینجا چه خبره! سه ماهه یه تماس با من نگرفتی، تازه طلبکار هم هستی؟ می دونی چرا خونه مادرجون هستم؟ خبر داری مامانم یه مرد غریبه رو جانشین بابام کرده؟ از وقتی تو رفتی رنگ بابا رو ندیدم! مادرجون مونس و همدم من شده و این اتاق که یه روزی توش قول و قرار گذاشتیم زندانمه. امیر، تو حتا نمی دونی توی دل من چه آشوبیه!»

«بمیرم الهی، گریه نکن. غلط کردم... تسلیم. اگه بگی برگرد، کارم رو نصفه ول می کنم و برمی گردم. تکلیفم رو روشن کن، نمی خوام هیچی تو رو به شک بندازه، برمی گردم ایران، تو هم برگرد خونه تون و دوباره روز از نو، روزی از نو. میون پنجره هامون می شینیم و همدیگه رو نگاه می کنیم و آه می کشیم. خوبه عزیزم؟»

«من که نمی دونم اونجا چه کار داری، فقط چشم به راهتم که برگردی.»

«تا حالا که خوب پیش رفته. از الان به بعد هم با خداست. از درس و دانشگاه غافل نشو. وقتت رو تلف نکن. یادت باشه که منم برگردم ایران بی کار نمی شینم. هدف من رشته پزشکیه. موفق هم می شم، مطمئنم... مثل اینکه وقتم داره تمام می شه.»

«امیر قطع نکن.»

«مواظب خودت باش و...»

تماس قطع شد و گوشی در دستم خشکید.گیج و منگ به حرفهای هول هولکی رد و بدل شده فکر کردم. هر چه سعی کردم یادم نیامد بحثمان از کجا شروع و به کجا ختم شد.

صدای اخترخانم از پشت در آمد. «سرمه، پاشو بیا سر سفره هفت سین، الآنه که سال تحویل بشه.»

سنگینی یک کوه بر قلبم فشار می آورد، حتا نمی توانستم فکرم را جمع و جور کنم. مادر بزرگ نگاهم می کرد. وحشت داشتم به چشمهایش خیره شوم. پرسید: «چیزی شده؟ امیر بود؟ حرف بزن دختر.»

«قطع شد مادرجون، نتونستیم زیاد حرف بزنیم.»

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

مادربزرگ با دلخوری چشمش را به خطوط قرآ ن دوخت و سوره والعصر را تلاوت کرد. دلم زیر و رو می شد و آرام و قرار نداشتم. تا رادیو حلول سال نو را اعلام کرد لیوان چای را برداشتم و بلند شدم. «سال نو مبارک، می رم بالا سر درسام. واسه شام صدام نکنین.»

در مقابل نگاه های کنجکاو و نگرانشان اتاق را ترک کردم. از پله ها که بالا می رفتم فقط از اینکه او سالم بود خوشحال بودم.

بهار با همه زیباییهای طبیعی اش از راه رسیده بود و من مثل یک ماشین طراحی شده برای آموختن، از مرور درسها به جان کندن افتاده بودم. کارم از درک مطالب گذشته بود و به هر جا نگاه می کردم فرمول ریاضی و شیمی و معادلات هندسی می دیدم.

روز پیش از امتحان کنکور ساعت را کوک کردم. قرص خواب خوردم و خوابیدم. به مادربزرگ و اخترخانم سفارش کرده بودم پیش از طلوع آفتاب بیدارم کنند، اما از فرط دلواپسی و اینکه ساعت زنگ نزد یا کسی بیدارم نکند خودم از خواب پریدم. هیجان و وحشت عجیبی از جلسه امتحان داشتم. مطمئن بودم اگر شکست بخورم محال است دوباره سعی کنم.

موقع خروج از در مادربزرگ از زیر قرآن ردم کرد. اخترخانم هم ذکر مخصوصی خواند و به چهارچوب در فوت کرد. با شیوا قرار گذاشته بودیم بعد از تمام شدن جلسه در خانه مادربزرگ همدیگر را ببینیم و جوابها را با کتاب مقایسه کنیم. همان طور که حدس می زدم جلسه امتحان رعب و وحشت عجیبی به دلم انداخت. خوشبختانه وقت کم نیاوردم. امتحان که تمام شد در حالی که از شدت خستگی روی پاهایم بند نبودم به خانه برگشتم. وارد خانه که شدم اخترخانم از آشپزخانه سرک کشید و پرسید: «شیری یا روباه؟»

مادربزرگ از اتاق بیرون آمد. «اومدی مادر؟ چی کار کردی؟»

«نگران نباشین، فکر می کنم قبول بشم.»

مادربزرگ صلوات فرستاد و اخترخانم گفت: «یه سفره بی بی سه شنبه نذر کردم، خدا رو شکر.»

دو سه دقیقه بعد، درحالی که روی تخت پدر از شدت خستگی وارفته بودم تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و صدای امیر را شنیدم. بلند شدم نشستم. «تویی؟ آه...»

«یک ساعت پیش با مادرجون صحبت کردم. به حساب من زود تر باید برمی گشتی.»

«آره... تو چقدر دقیقی! خوب بود... حالا تا ببینم نتیجه چی می شه. تازگیا بداخلاق شدم، آن دفعه هم اذیتت کردم.»

کمی با هم صحبت کردیم و مثل دفعه پیش تلفن قطع شد.

عصر همان روز شیوا به خانه مادربزرگ آمد، حسابی سرحال بود. دلم می خواست مثل او فقط دغدغه قبول شدن را داشتم.

AvayeKhis AvayeKhis

شیوا برای روزهای استراحت بعد از امتحان برنامه سنگینی تنظیم کرده بود که با روحیه من جور در نمی آمد. خرید کردن، پارک، ورزش گروهی، سینما و رستوران، بعضی روزما هم دید و بازدید با بچه های دوره دبیرستان که دل و دماغ دیدن هیچ کدامشان را نداشتم. فقط با دیدار همدیگر و خواندن رمان در اتاق پدر موافقت کردم. شیوا مبهوت نگاهم کرد و گفت: «خدا کنه هرچه زود تر امیر برگرده. سرمه... راستی تصمیم داری زن امیر بشی؟ می دونی امیر یه آدم عادی نیست؟»

«بیا همین الان این موضوع رو تمومش کنیم... دیگه حرف امیر رو نمی زنیم، باشه؟»

«نمی فهمم چرا سرت رو مثل کبک زیر برف کردی و فکر می کنی همه از دم خرن! کارای شماها تابلو ست. امیر به عمد تو رو توی دهن همه انداخت که کسی سراغت نیاد.»

«گفتم دیگه حرف ما رو نزن. هرکی هر چی بگه برای من مهم نیست، فقط نمی خوام میونه من و تو شکر آب بشه.»

«سرمه دیوونگی نکن، بهتره کمی با هم حرف بزنیم. من خیلی چیزا درباره امیر می دونم که تو نمی دونی.»

«عزیزم، دارم جدی حرف می زنم، دوستیمون جدا، فامیلیمون هم سر جای خودش، نمی خوام مرتب سر مسائل خصوصیون با هم اره بدیم، تیشه بگیریم. سر حرف باز بشه من هم نمی تونم طاقت بیارم و همه گله هام رو سر تو خراب می کنم.»

«از دستش ناراحتی؟»

«تو نمی دونی امیر چطوری دیوونه ام کرده! بذار با یکی درگیر بشی، اون وقت می فهمی من چه حالی دارم. اگه سَر درد دلم باز بشه دلت خون می شه.»

شیوا خیلی کنجکاو بود از چند و چون ماجرا باخبر شود. گرچه دلم نمی خواست دوستی او را از دست بدهم، اما ترجیح می دادم رابطه احساسی و عاشقانه من و امیر تا ابد بین خودمان باشد. دلم می خواست آن همه شوریدگی و دلواپسی رنج آور و شیرین عشق متعلق به خودمان دو تا بماند. شبی که قرار بود نتیجه امتحانات را اعلام کنند تا صبح زیر آسمان دور حیاط راه رفتم و با ستاره ها نجوا کردم. آن شب اختر خانم هم مثل من خوابزده شده بود. شب از نیمه گذشته بود که از پشت شیشه اشاره کرد، به خیال اینکه امیر زنگ زده از راهرو به سرعت خودم را به تلفن رساندم و گوشی را از دستش گرفتم. شیوا بود.

«خوابت نمی بره سرمه؟»

«فکر کردم این من هستم که دلواپسی دمار از روزگارم درآمده.»

«نه بابا، هر چی جون کندم خوابم نبرد، تا صبح صد دفعه می میرم و زنده می شم، چی خیال کردی! قبول شدن کار آسونی نیست.»

«خدا کنه روزنامه گیرمون بیاد! شیوا، تو اگه امسال رتبت خوب نشد بازم درس می خونی یا یه رشته آشغالی می زنی؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«معلومه که درس می خونم. یه شال که چیزی نیشت، شده دو سه سال پشت کنکور بمونم خرخونی می کنم تا رشته مورد علاقه ام قبول بشم. تو چی؟»

«فقط امسال... رشته به درد بخور هم نمی رم. من مثل تو سمج نیستم.»

«سرمه... مرگ من، جون امیر، از داداشم خبر داری؟»

«اون همه حرف باد هوا بود دیگه!»

«فقط این یکی رو جواب بده. بی انصاف، به فکر اعصاب من و مامان هم باش.»

«خیلی رو داری... همین یه بار، به شرطی که به هیچ کس نگی با من تماس داشته.»

«خیالم راحت شد. حالا چی شد؟ می میری یه سوال دیگه هم جواب بدی؟»

«قرارمون فقط یک سوال بود، تا فردا.»

به یاد آخرین دیدار با امیر دوباره زیر سقف آسمان شب برگشتم و تا صبحدم به او و آینده ای که پا در هوا بود فکر کردم. با صدای اذان وضو گرفتم. نماز آن روز بیشتر از روزهای دیگر طول کشید. از در که بیرون آمدم هوا هنوز روشن نشده بود. تا اولین دکه روزنامه فروشی راه زیادی نبود. از دور دیدم جمعیت زیادی جمع شده اند. به هر جان کندنی بود روزنامه خریدم. در حالی که دستهایم می لرزید اوراقش را روی کاپوت اتومبیلی ولو کردم و به دنبال شماره کارت و نام فامیلم ستون حرف سین را به دقت نگاه کردم. چشمهایم تار می دید. یک بار تا ته نگاه کردم و اسمم را پیدا نکردم. برعکس از پایین صفحه به بالا نگاه کردم و تا چشمم به نامم و سایر مشخصاتم افتاد جیغ کشیدم. روزنامه را با عجله تا کردم و درحالی که از شادی در پوست نمی گنجیدم به خانه برگشتم. مادربزرگ تسبیح به دست داشت و صلوات می فرستاد. با چشمهای خاکستری رنگش به صورتم خیره شده بود که فریاد زدم: «موفق شدم مادرجون.»

اخترخانم به آشپزخانه رفت و اسپند دود کرد و من به سمت راه پله ها رفتم. دفترچه کنکور را برداشتم و شماره ها را با هم مقایسه کردم. وقتی مطمئن شدم اشتباه نکردم کف اتاق دراز کشیدم. اخترخانم از پایین پله ها فریاد زد: «ضعف نکردی؟ بیا پایین چایی دم کردم.»

آن روز صبحانه را با اشتها خوردم. شیوا زنگ زد و وقتی فهمیدم او هم رتبه خوبی آورده به هم تبریک گفتیم. آن قدر سرحال بودم که می توانستم تا شب حرف بزنم. تلفن دوم را مادر زد.

«سرمه جان، چه کار کردی؟ روزنامه گیرت اومد؟ دکتر صبح زود رفت روزنامه بگیره، هنوز برنگشته.»

تا مامان اسم دکتر را آورد حالم بد شد. زود خداحافظی کردم و انگار همه انرژی های وجودم یکهو محو شد. تصمیم گرفتم بقیه تلفنها را جواب ندهم. گوشی را روی دستگاه کوبیدم و گفتم: «اخترخانم...»

منتظر تمام شدن جمله ام نشد. لبخند مرموزی زد و گفت: «می دونم ننه، خاطر جمع باش. تا امیرآقا نباشه گوشی رو بهت نمی دم.»

AvayeKhis AvayeKhis

مادربزرگ داشت قرآن می خواند که اخترخانم جواب تلفن بعدی را داد و تا فهمیدم امیره پریدم گوشی را از دستش گرفتم. «سلام امیر، شاهکار کردم.»

«خدا رو شکر که صدای خنده های شیرینت رو می شنوم.»

مادربزرگ قرآن را بست و به سمتم آمد. گفتم: «امیر زود قطع نکنی.»

مادربزرگ گوشی را از دستم گرفت و گفت: «برو بیرون مادر، برو صدات می کنم.»

من و اخترخانم از در بیرون آمدیم. دلم شور می زد و می ترسیدم تلفن قطع شود. به اخترخانم گفتم: «من می رم بالا، حرف مادرجون که تموم شد داد بزن گوشی رو برمی دارم.»

از پله ها بالا رفتم و به اتاق پدر که رسیدم کنار تلفن دراز کشیدم. اخترخانم فریاد زد: «سرمه...»

سریع گوشی را برداشتم. «امیر، مادرجون چه کارت داشت؟»

«مادرجون په چیزایی گفت که دلم شور افتاد. انگار مهندس خرسند دست بردار نیست.»

«که این طور! پس مامان با مادرجون صحبت کرده!»

«همین جوری من شب و روز ندارم. مطمئنی که از پسشون برمی آی؟»

«خوب زودتر برگرد... به خدا از شب یلدا یک شب اون طرف تر برگردی روزگار تو سیاه می کنم.»

«تهدیدم نکن، تو که می دونی خودم از این وضع راضی نیستم. هربار که زنگ می زنم یه چیزی می گی و تا چند روز فکرم خراب می شه.»

با آن همه خوشحالی از دلخوری امیر دلم گرفت و بغضم ترکید. آن قدر حساس شده بودم که با کوچک ترین تلنگر او عصبی می شدم و اشکم درمی آمد. پرسید: «چرا گریه می کنی؟ والله، به پیر به پیغمبر کارم درست بشه و پولم رو بگیرم معطل نمی شم. باور کن کلی دردسر می کشم تا بهت زنگ بزنم.»

ارتباطمان که قطع شد دنیای پر از شادی ام تیره و سیاه شد. تصور اینکه او برنگردد و تنها بمانم در ذهنم نمی گنجید. آن همه عشق و دلدادگی، حرفهای شیرین و دلچسب، واژه های عمیق عاسقانه و قول و قرارهای سفت و سخت مگر ممکن بود دروغ باشد؟ چشمهای او هرگز به من دروغ نگفته بود و دلسپردگی اش به من نیاز به اثبات نداشت. من و او در یکدیگر حل شده و وجودی واحد بودیم. من جسم خاکی و او روح زوال ناپذیری که همیشه در جسم من شناور بود. جدایی ما بی بروبرگرد به مرگمان می انجامید.

زنگ تلفن بعدی افکارم را درهم و برهم کرد. با خودم گفتم: «خدا کنه دیوونه نشم، این همه فکر و خیال چطوری در سرم جا می شه!»

گوشی را برداشتم. پدر بود. «تبریک می گم، اسمت رو توی روزنامه دیدم.»

«خسته هستم... مدتهاست یه خواب راحت و بی دغدغه نکردم.»

AvayeKhis AvayeKhis

«حالا چه وقت خوابه! امروز هزارتا برنامه برات چیدم. حاضر شو می آم دنبالت.»

«حسش نیست. امروز باید استراحت کنم.»

«ادا در نیار، حاضر شو می آم دنبالت با هم می ریم سارا رو برمی داریم و بعدش هم یه رستوران خوب... جایزه هم محفوظه.»

آن قدر اصرار کرد که برخلاف میلم مجبور شدم دعوتش را بپذیرم. رفتار پدر با گذشته فرق کرده بود، خیلی خشک و رسمی. در فاصله خانه مادربزرگ تا وقتی سارا را سوار کردیم دو سه کلمه بیشتر حرف نزد. سارا به محض دیدن پدر شروع به سخنرانی کرد و از ماجراهای خانه گفت.

«عمو یه خرس اندازه خودم خریده، رنگش سفیده،گفته همه خرسا رو برات می خرم. دیشبم برام کیک و بادکنک خرید.»

زیر چشمی به نیمرخ پدر نگاه کردم، پوست صورتش از شدت ناراحتی و فشار عصبی داشت می ترکید. تظاهر می کرد نسبت به حرفهای سارا بی تفاوت است، اما مشخص بود طاقت شنیدن آن حرفها و تحمل شادی سارا را ندارد.

خوش خدمتیهای دکتر آریان نه تنها برای پدر، بلکه برای من هم عجیب و شک برانگیز بود. انگار هیچ کار و زندگی دیگری نداشت جز رسیدگی به امور سارا!

با پدر قرار رفتن به رستوران داشتیم، اما وقتی جلوی در بزرگ قرمز رنگی توقف کرد پرسیدم: «اینجا کجاست؟»

لبخند زد و گفت: «پیشنهاد رویا بود که امشب توی خونه خودمون جشن بگیریم. خیلی وقته دلش می خواد شما دو تا رو از نزدیک ببینه.»

به تنها چیزی که فکر نمی کردم ملاقات با آن شوهر دزد مزاحم بود که زندگی همه ما را به هم ریخته بود! پدر بدون توجه به ناراحتی من در عقب را بازکرد و گفت: «سارا، بیا... بیا تو بغلم بابا.»

بدنم کرخت شده و میخکوب روی صندلی چسبیده بودم که در جلو را هم باز کرد. «معطل چی هستی؟ پیاده شو دیگه.»

از شدت ناراحتی نفسم تنگ شده بود. پدر حتا به اندازه یک گیاه هم برای من ارزش قائل نبود که نظرم را در رابطه با تصمیمی که گرفته بود بپرسد. گفتم: «من شرایط روحی مناسبی ندارم. خواهش می کنم بذارین برم خونه.»

«لوس نشو دختر. ناسلامتی واسه خودت مستقل شدی. همین که رفتی پیش مادرجون به همه ثابت شد که با مامانت مخالفی.»

«مخالفت با مامان دلیل بر موافقت با شما و کارهاتون نیست. شما من رو درک نمی کنین. دلم نمی خواد زن شما رو ببینم، از نظر من اون یه متجاوزه.»

AvayeKhis AvayeKhis

«خجالت بکش و جلوی این بچه چرت و پرت نگو. یه نگاه به طبقه دوم بنداز... داره نگاهمون می کنه.»

«خوبه که منم شما رو در مقابل عمل انجام شده قرار بدم؟ بازم به مامان که به من حق انتخاب داد!»

«معلومه که آقای دکتر از شلوغی خوشش نمی آد! چی بهتر از یه خونه مفت و مجانی و خلوت! دسپخت عالی و یه زن باتجربه و باسلیقه که از هر انگشتش یه هنر می ریزه.»

عصبانی بودم اما می ترسیدم خشمم را نشان بدهم. بهترین موقعیت برای خالی کردن عقده هایم بود. با احتیاط گفتم: «دارین از زنی تعریف می کنین که بعد از بیست سال طلاقش دادین!»

«دو مال کشمکش داشتیم. من نمی خواستم طلاقش بدم، خودش اصرار کرد.»

«توقع داشتین شما رو با این زن بی وجدان تقسیم کنه. منم بودم همین کار رو می کردم.»

سارا گیج شده بود. بغض کرد و کم مانده بود گریه کند، بعد خودش را به آغوشم پرت کرد. من مجبور شدم برخلاف میلم به خانه ای قدم بگذارم که دلم نمی خواست. همسر پدر بیش از آنچه تصور می کردم زیبا و خوش اندام بود. هم سن و سال من، اما کمی جا افتاده تر به نظر می رسید. پختگی رفتارش نشان می داد از آن هفت خط های روزگار است که چندین مار را بلعیده تا افعی شده.

زویا مثل دختربچه ای کم سن و سال با من رفتار کرد.کیف و روسری ام را گرفت، به جالباسی دم در آویزان کرد و گفت: «نادر، کفشای سمارا رو در بیار، مواظب باش چیزی از دهنش نریزه فرش لک بشه... آن وقت مجبوری عوضش کنی.»

پدر رنگ و رو پریده خم شد کفشهای سارا را درآورد و زیر چشمی به من نگاه کرد. انگار خودش هم تصور نمی کرد همسرش جلوی من چنان رفتاری بکند! در حالی که دلم برایش می سوخت شادی موذیانه ای از ته دلم سرک می کشید و دلم خنک شد. از پاگرد کوچک وارد راهرو بزرگ و از آنجا به اتاق پذیرایی درندشتی رسیدیم که در نهایت سلیقه مبله شده بود. پدر خشک و رسمی تر از همیشه رفتار می کرد. به سارا گفت: «دست به هیچی نزن و از جات تکون نخور.»

زویا بدون لبخند با نگاههای غیردوستانه از من و سارا پذیرایی کرد. در طول شب یک کلمه حرف اضافی با پدر نزد. یکی دو ساعت که گذشت سارا چرتش گرفت. زویا میز شام را از قبل چیده بود. سارا گیج خواب بود و به زور روی صندلی بند شده بود. من هم نتوانستم دستپخت گندش را تحمل کنم. با اولین لقمه حالم به هم خورد. به دستشویی رفتم و همه را بالا آوردم. زویا داشت میز را جمع می کرد که پدر پرسید: «بهتر شدی؟»

«خوب می شم. گاهی وقتا این طوری می شم و مادرجون چایی نبات برام می آره.»

زویا به آشپزخانه رفت. پدر گفت: «برو باهاش خداحافظی کن.»

AvayeKhis AvayeKhis

«وظیفه صاحبخونه نیست که بدرقه بیاد! خوبه هم سن و سال خودمه و بحث کوچک تر و بزرگ تر هم مطرح نیست.»

زویا از پشت سرم گفت: «به سلامت.»

بدون آنکه برگردم خداحافظی کردم و از در بیرون آمدم. پدر عصبانی بود. از طرز رانندگی کردنش فهمیدم دلشوره برگشتن به خانه را دارد. مشخص بود رابطه اش با زن جدیدش چندان رو به راه نیست. از تصور اینکه برگردد به خانه و بینشان دعوا راه بیفتد دلشوره گرفتم. گرچه تا سرحد مرگ عصبانی بودم، اما به طرز جنون آمیزی پدرم را دوست داشتم. می دانستم او دنبال سراب خوشبختی ترک همه ما را کرده و به زودی می فهمد هوس زودگذرش ارزش به هم ریختن بیست سال زندگی و آوارگی ما را نداشته است.

آن شب به زور خوابم برد و رویایی زودگذر من و امیر را در کنار هم قرار داد. در عالم خواب و بیداری صدای اخترخانم را می ظنیدم، اما دلم نمی آمد چشم باز کنم و تنهایی ام را باور کنم. تنها آرزوی من ازدواج با امیر بودکه نمی دانستم چه موقع اتفاق خواهد افتاد.

به او گفته بودم اگر شب یلدا نیاید برای همیشه فراموشش خو اهم کرد. اما شب زنده داری غم انگیز و کلافه کننده اولین یلدا که بدون حضور او گذشت به من فهماند برای همیشه باید چشم به راه بمانم.

*****

ساقه های نازک و ظریف نرگسها در میان انگشتانم لِه شد. شلوغی خیابان شریعتی کلافه کلافه ام کرده بود. زیگزاگ از میان اتومبیلها رد شدم و از دوراهی به سمت خیابان یخچال می رفتم که تلفن همراهم زنگ زد. شماره شیوا روی دستگاه بود. از دست هرکسی می شد در رفت مگر شیوا که اگر جواب نمی دادم محال بود از کولم پایین بیاید.

«جونم، سارا بیدار شده؟ من هنوز تو خیابونم، می تونم بیام دنبالش که تو زحمت نیفتی.»

«زنگ زدم بگم امیر با هزار قسم و آیه شماره تو رو از من گرفت. سارا هم هنوز خوابه. باید می گفتم شماره تو رو به امیر دادم.»

«قرارمون این بود رفیق؟ رفتی رو اعصابم... باور کن امروز از فکر و خیال سرم داره منفجر می شه. چرا اذیتم می کنی؟ تو که می دونی این وسط من قربانی شدم، چرا طرف داداشت رو می گیری شیواجان؟!»

«از اولش هم کله شق بودی! سرمه، تو خیلی چیزا رو نمی دونی. امیر بیشتر از تو صدمه خورده. الان هم قصد مزاحمت نداره. بیچاره خیال کرده ورق برگشته.»

«جوری حرف می زنی که یکی ندونه فکر می کنه من بی وفایی کردم! می دونی چیه؟ من نباید می رفتم فرودگاه... پشیمونم.»

«واقع بین باش، می دونی چند سال از اون ماجرا می گذره! بس کن دیگه.»

AvayeKhis AvayeKhis

آه کشیدم و گفتم: «تو زخم نخوردی که درد من رو بفهمی.»

«منم بی وفایی دیدم و بخشیدم.»

«من مثل تو نیستم شیوا، ما همه چیزمون با هم فرق داره. در مورد امیر همیشه سختگیر بودم. چون به قول خودت آدمی عادی و معمولی نبود. امیر هیچ کاری رو بدون علت انجام نمی داد. اون همه سرسپردگی و اون همه عشق و علاقه دروغ نبود که به بن بست برسه. من هنوز هم سردرگمم.»

زنگ زدن او به تلفن همراهم عجیب به نظر می رسید. ما از هر غریبه ای غریبه تر شده بودیم و آن همه رنجی که سالها بر دوشم سنگینی کرده بود با هیچ معیاری قابل سنجیدن نبود. آن همه چشم انتظاری، آن همه سرگردانی و غم، آن همه بی خبری و دلواپسی و شب تا صبح گریه کردن و پیمان شکنی او را نمی شد با مکالمه تلفنی رفع و رجوع کرد. کجا بود آن موقع که از ناامیدی و بی کسی دست به خودکشی زدم! او که طاقت نداشت اشکم را ببیند چطور روی آن همه خاطره شیرین خط کشید!

تلفنم زنگ می خورد و مات به شماره ی ناآشنایی که روی صفحه افتاده بود نگاه می کردم. انگشتانم بی حس شده بود. یک بار، دوبار، سه بار... تا ده بار زنگ خورد و قطع شد. مات و متحیر چشمم به گوشی خشکیده بود. هنوز هم از خیال او هیجان زده می شدم. انگار ریشه در جانم داشت که با آن همه مصیبتی که از دستش کشیده بودم خیال بیرون آمدن از جسم افسرده ام را نداشت. زیر لب زمزمه کردم: «چه روح سرکشی داری ای رویای دیرینه! رهایم کن و بگذار نفس بکشم. آزادم کن مرد!» و به دنیای گذشته برگشتم...

فصل یازده

دانشگاه بار دیگر من و شیوا را به هم نزدیک کرد. رشته معماری،کلاسهای مشترک و احساس دوست داشتن امیر پیوند من و او را هر روز محکم تر می کرد. باگذشت یک سال، بزرگ تر از آنچه تصور می کردم شده بودیم و مثل دوران دبیرستان با هم درگیر نمی شدیم. مسیر طولانی خانه مادربزرگ تا دانشگاه شلوغ بود. اغلب اوقات وسط درس وارد کلاس می شدم و از لحظه ای که روی صندلی کنار شیوا می نشستم تا تعطیل شدن کلاس با هم بودیم.

پاییز آن سال دلهره نیامدن امیر،گذشت زمان را برای من که بی قرار دیدارش بودم سخت تر از همیشه کرده بود. در حالی که ساعتهای ارزشمند زندگی را با غصه خوردن از دست می دادم، دلواپسی پیمان شکنی احتمالی او اخلاقم را تند و غیرقابل تحمل کرده بود. جز شیوا هیچ کس درد دلم را نمی فهمید.

مدتی بود فاصله تلفنهای امیر بیشتر شده بود. طاقتم که تمام شد تصمیم گرفتم در اولین فرصت تکلیفم را با او روشن کنم. آن قدر دلمرده بودم که حتا دلم نمی خواست از اتاق بیرون بروم. موجودی عصبی و تندخو شده بودم که هرکس نگاهم می کرد از ظاهرم می فهمید درون آشفته

AvayeKhis AvayeKhis

ای دارم. مادربزرگ هر صبح سر به سرم می گذاشمت و می گفت: «امروزم که از دنده چپ پا شدی!»

و من همیشه خسته بودن را بهانه می کردم و به زور لبخند می زدم که نفهمد تا چه حد آشفته هستم. لحظه های سخت و طاقت فرسای چشم انتظاری داشت پایان می یافت و منتظر بودم امیر تلفنی ساعت ورودش به ایران را اطلاع بدهد. مثل گذشته آن سال هم مادربزرگ مهمانی شب یلدا داشت. شب قبلش از شدت هیجان و هجوم افکار مختلف تا صبح نخوابیده و کسل بودم. تلفن که زنگ زد مثل جن زده ها پریدم گوشی را برداشتم. صدای شیوا را که شنیدم وارفتم.

«سرمه، امروز تو خونه نمونی ها!»

«حوصله هیچ کاری رو ندارم. به خدا دیشب نتونستم یه چرت بخوابم. پام نمی ره از خونه در بیام.»

«بیای بیرون بهتره، به خدا تو خونه بمونی په دقیقه صد دقیقه می شه، پاشو بیا بیرون که زمان سریع بگذره. تو فکر می کنی نمی دونم یه هفته است مثل مرغ سرکنده بال بال می زنی! خیال می کنی نمی فهمم چشم انتظار امیری.»

«شیواجان، تو رو خدا دوباره شروع نکن.»

تا شب ساعتها مانده بود که هر دقیقه اش با انتظار تلخی که می کشیدم هزار سال طول می کشید. روی تخت از این پهلو به آن پهلو می شدم و کلافه بودم که سایه مادربزرگ روی صورتم افتاد. نیم خیز شدم. «سلام، با این پادردتون نباید از این همه پله بالا می اومدین.»

به چشمهای خاکستری رنگش چشم روختم که هر لحظه پرآب تر می شد. دلم تکان خورد. پرسیدم: «مادرجون، چی شده؟ شما دارین گریه می کنین؟!»

مادربزرگ شکوت کرده بود و عمیق به چشمهایم نگاه می کرد. دلم آشوب بود. کلافه شدم و اشکم درآمد. «حرف بزنین، چرا بی قرارین؟»

«وقتی می بینم این قدر ناراحتی عذاب می کشم... چشم به راهی پیر آدم رو درمی آره. مگه دستم بهش نرسه!»

«قرار بود تا شب یلدا برگرده ایران. قول داده مادرجون. تا شب پیداش می شه.»

دست مادربزرگ روی موهایم سر خورد. «حالا چند روز این ور اون ور بشه آسمون به زمین نمی رسه که مادر! تو دعاکن برگرده، یه ماه دیگه برگرده!»

«مگه قراره برنگرده؟ دلم ترکید مادرجون... تو رو خدا اگه چیزی می دونین به من بگین. سه ماهه به من زنگ نزده... می ترسم بلایی سرش اومده باشه. سابقه نداشت این همه وقت منو بی خبر بگذاره.»

AvayeKhis AvayeKhis

با اصرار مادربزرگ رفتم پایین. باران تندی می بارید. از پشت شیشه اتاق منظره رویایی حیاط، باغچه و برگهای خشک و زرد و سرخ و نارنجی که بر سطح آب حوض شناور بود دلگیرم کرد. آب باران دنیا را شستشو می داد، اما چشمهای منتظرم یک قطره اشک برای چکیدن نداشت. درونم مثل کوره داغ بود. مادربزرگ با یک سبد کوچک پر از میوه از در تو آمد. سنگینی نگاهش از لحظه ای که چاقو به دست گرفتم تا زمانی که سیب پوست کنده را به دستش دادم روی صورتم بود. لبهایش لرزید وگفت: «نخواه که دنیا رو به کام خودت و بقیه تلخ بکنی. هر چی چشم به راهش بودی بسه دیگه.»

«شما یه چیزی می دونین مادرجون. چرا حقیقتو نمی گین؟»

«طاقت داری مادر؟ بگم امشب نمی آد خیالت راحت می شه؟»

سیب از دستم افتاد. دستهای مادربزرگ را گرفتم و پرسیدم: «نکنه بلایی سرش اومده؟ مادرجون، تو رو خدا هر چی می دونین بگین.»

«نترس، سالمه. پیرش دراومده از بس دنبال پولش سگ دو زده. دیروز زنگ زد و گفت یه جوری به سرمه حالی کن اومدنم عقب افتاده.»

صورتم را با دستهایم پوشاندم. نفس بلندی کشیدم و گفتم: «خدا رو شکر که سالمه.»

«بیچاره نازنین که شب و روز داره بداخلاقی احمد رو تحمل می کنه.»

بعد دست استخوانی مادربزرگ اشکم را پاک کرد.«بهش گفتم برگرد خونه، همین جا، توی همین خونه دستتون رو می ذارم تو دست هم. از دار دنیا همین دو تا خشت خرابه رو دارم، مال شما دوتا. اونای دیگه همه چی دارن.»

مغزم قفل کرده بود و مرز بین واقعیت و رویا را گم کرده بودم. نه احساس گرسنگی می کردم، نه حوصله حرف زدن داشتم. خسته بودم و دلم خلوت و سکوتی طولانی را طلب می کرد. به مادربزرگ گفتم: «می رم بالا شاید کمی بخوابم.» عجیب بود که تمام نقشه ها و برنامه ریزی برای شروع زندگی با امیر با همان چند کلمه به ظاهر ساده مادربزرگ دود شد و به هوا رفت.

نزدیک غروب صدای به هم خوردن در و سلام و احوالپرسی شیوا در راهرو پیچید. پچ پچ مادربزرگ را که شنیدم روی تخت دراز کشیدم و بالش را روی صورتم گذاشتم. در آن شرایط صلاح نبود با شیوا روبه رو شوم. سرم به دوران افتاده بود و همهمه ای گنگ از نامهربانی مادر و ناپدری مزاحم. پدر بی مسئولیت و نامادری سنگدل و مهم تر از همه بی معرفتی امیر که نقره داغم کرده بود در دلم غوغایی به پا کرده بود.

شیوا که بالش را از روی صورتم برداشت. خیس عرق بودم. پنجره را باز کرد و از سرما بدنم مورمور شد. تا ملافه را روی سرم کشیدم غرغر کنان گفت: «نشنیدی می گن غروب بخوابی بختک روت می افته.»

«به جهنم که کوه دماوند رو سرم خراب بشه. مگه غروب شده؟»

AvayeKhis AvayeKhis

ملافه را پس زد و خم شد صورت اشک آلودم را بوسید. «بی خودی خودت رو اذیت نکن، امیر هر چی باشه نامرد نیست.»

پلکهایم خود به خود باز شد. «شیوا تو که چیزی نمی دونی. پس برو راحتم بذار.»

«تو مثل همیشه همه چیز رو گنده می کنی... یه روز دو روز این ور و اون ور که مهم نیست! بی خود واسه خودت سناریو ننویس.»

«پی به تو هم زنک زده! جالبه، به همه زنک زده جز من!»

«دیوونه، همین کارش نشون می ده ناراحته که به قولش عمل نکرده. به من زنگ زد سفارش تو رو کرد، فکرکردی دلش برام تنگ شده! خونه مون ماتم سراست. کارد به بابا بزنی خونش درنمی آد. گفته قلم پاش رو می شکنم اگه در این خونه رو بزنه. الکی الکی خودش رو آواره کرده که چی! خیلی برام عجیبه، آدم کله شقی که زورش می آد به مردم نگاه کنه، چطوری دلش رو به تو باخته! دیروز که با هم حرف زدیم حال اون هم دست کمی از تو نداشت. دلم به حال هردوتون سوخت و با خودم عهد کردم هرگز درگیر این جور مسائل نشم. قاطی شدن زیادی آخر عاقبتش همینه دیگه.» بعد کنارم نشست. به صورت خونسردش که نگاه کردم لجم درآمد. با آنکه عشق زندگی بی تنوعم را پر از هیجان کرده بود از آن همه چشم انتظاری خسته شده بودم.

شیوا پرسید: «داری به چی فکر می کنی؟»

«دعا می کنم روزی توی آتیش عشق په احمق تر از خودت بسوزی و راه فرار نداشته باشی تا بفهمی تو دلم چه آشوبی به پا شده.»

خندید. «اگه دعات مستجاب می شد امیر الان اینجا بود.»

دلم می خواست بلد بودم فریاد می کشیدم، اما همه دردها و غمها توی دلم تلنبار بود و نمی تو انستم دم بزنم.

شیوا گفت: «با این روحیه چطوری می خوای درس بخونی! سرمه، به خودت بیا، برای قبول شدن خیلی زحمت کشیدی. خاطر جمع باش که امیر برمی گرده.»

صدای اخترخانم آمدکه اعلام کرد چایی حاضره.

شیوا بالای سرم آمد و دستش دور بازویم حلقه شد. «پاشو یه دوش بگیر و بیا پایین.»

«حوصله ندارم شیوا، ولم کن بذار به حال خودم باشم.»

«یه بار دیگه بگی حوصله ندارم همچی می زنمت که تا یک هفته از جات بلند نشی. بی خیال امیر، داداشمه که باشه! یا اون احمقه که قول بی خودی داده یا تو منظورش رو درست نگرفتی. باید به فکر سلامتی ات باشی. پاشو یه دستی به سر و صورتت بکش و بی خیال شو. زمان همه چی رو حل می کنه.»

AvayeKhis AvayeKhis

«خشم مادر بزرگ، من نمی دونم این هما منطق رو از کی به ارث بردی! شایدم فقط برای من معلم خوبی هستی.»

*****

اسفند آن سال، غصه جدیدی به غصه های دلم اضافه شد. مادربزرگ، تنها تکیه گاهم در زندگی با یک سرماخوردگی ساده عفونت کلیه گرفت و در عرض یک ماه کارش به دیالیز کشید.

یک بار دیگر افراد خانواده به هم نزدیک شدند. عمه نازنین هر روز و عمه نیره که بچه دار بود هفته ای دو سه بار به مادربزرگ سر می زدند. اغلب شبها پدرم تا صبح بالای سرش بیدار می ماند و دو روز در هفته برای دیالیز به بیمارستان می بردش. مادرم دو سه روز یک بار و عمو قادر و زن عمو مهتاج شبهای جمعه زنگ می زدند و حال او را می پرسیدند. اخترخانم، دوست با وفای مادربزرگ کمربسته در خدمتش بود، حتا چند بار پیشنهاد کرد به مادربزرگ کلیه بدهد. زن بیچاره با آنکه سواد درست و حسابی نداشت از حرفها و پیشنهادات نزدیکان مادربزرگ چیزهایی دستگیرش شده بود و اصرار می کرد در آن عمل خداپسندانه شرکت کند، اما مادربزرگ زیر بار عمل جراحی نمی رفت. پدر یک شب تا صبح با او صبحت کرد و به نتیجه نرسید. تنها کسی که از خدا می خواست کلیه اش در بدن مادربزرگ باشد من بودم که هیچ امیدی به ادامه حیات نداشت، به خصوص اگر او از دنیا می رفت.

در مقابل پیشنهادم مادربزرگ بغض کرد و گفت: «ساعت مرگ یک دقیقه هم این ور و اون ور نمی شه. فقط یه آرزو داشتم که فکر نمی کنم برآورده بشه. دلم می خواست دست تو و امیر رو توی دست هم می گذاشتم و با خیال راحت از دنیا می رفتم.»

مرگ مادربزرگ فاجعه بزرگی بود که اگر اتفاق می افتاد معلوم نبود سرنوشت من به کجا ختم می شد.

شبی پدرم پیش مادربزرگ بود. نزدیک طلوع خورشید صدای باز شدن در آمد. بلند شدم از در بیرون رفتم و عمه نازنین را دیدم که داشت وارد می شد. پرسید: «بابات رفته؟»

«نه عمه جان، هنوز بیدار نشده.»

«تا دیرش نشده صدا ش کن بگو من اومدم.»

پاورچین وارد اتاق شدم و تا خواستم پدر را صدا کنم چشمهای مادربزرگ باز شد. «سرمه، به نازنین بگو امروز نادر اینجا می مونه. نمی خواد صداش کنی. بچه م دیشب تا صبح بیدار بود.»

عمه نازنین بین چهارچوب در اتاق ایستاده بود. آهسته سلام کرد و جلو آمد: «مگه نادر نمی ره شرکت؟ بیدار نشه بگه دیرم شد!»

«دم صبح گفت امروز بی کارم پیشت می مونم. برگرد برو به زندگیت برس.»

عمه خم شد و صورت مادربزرگ را بوسید. گفت: «منم امروز بی کارم. چه بهتر که داداش اینجاست و می تونیم دو کلوم با هم دردل کنیم.»

AvayeKhis AvayeKhis

صدای مادربزرگ انگار از ته چاه درمی امد. گفتم: «برو خونه ات بگو چشم!»

پدر غلت زد. زیر لب گفت: «می ذارین بخوابیم یا همه حرفاتونو باید بالا سر من بزنین! نازنین مگه گوشات سنگین شده؟ نشنیدی مادر چی گفت؟»

«فقط من یکی زیادی ام؟»

»ای بابا، چطوری می شه تو رو راضی کرد نازنین. شوهرت چه جوری باهات حرف می زنه که بی چون و چرا می گی چشم. گوش کن خواهر، واسه مادر شلوغی خوب نیست. اگه درد دل داری یه روز می آم خونه تون با هم صحبت می کنیم. الان صلاح نییت اینجا بمونی.»

عمه نازنین صورت مادربزرگ را بوسید و از در بیرون رفت. پدر گفت: «یه لیوان آب بیار قرص مادرجون رو بدم.»

وسط راهرو نرسیده بودم که با اخترخانم روبه رو شدم. «خجالت نمی کشه.گیساش یه دست سفید شده هنوزم نفهمه. همچی سفارش می کنه خبری شد زنگ بزن بگو لباس مشکیامو دربیارم که انگار عزراییل رو پیش پیش دیده!»

«راستش منم کنجکاو شدم... بابا سرش بره از کارش نمی زنه.»

«چه می دونم والله، خدا می دونه... شاید طلعت می خواد وصیت بکنه.»

به یاد روزهایی افتادم که مادربزرگ رو پا بود و من و امیر دور و برش می پلکیدیم. رفتن امیر، زندگی همه را به هم زده بود. تکرار آن روزهای خوش و هیجان انگیز هم کم کم داشت به رویایی دست نیافتنی تبدیل می شد.

چرتم گرفته بود که تلفن زنگ زد. «تنبل خانوم، نمی آی دانشگاه؟»

«حال مادرجون خوب نیست شیوا. دلم شور می زنه. با این روحیه خراب مگه می شه درس خوند.»

«شنیدم امروز دایی جان مرام گذاشته نرفته سَر کار... نکنه هوای دیدن بابات گرفتت؟ یا علی بگو و بیا بیرون. تو خونه بمونی کسل می شی.»

وارد حیاط که شدم پدر را دیدم که به فکر فرو رفته بود. از پشت بغلش کردم و گفتم: «مادرجون خوب می شه؟ امیدی هست؟»

«عمر دست خداست. بیچاره دم مرگش هم دلواپس توست.»

«منم دلواپس مادرجونم، در حقم هم مادری کرده و هم پدری.»

«ببین سرمه، نمی دونم تو خلوت تو و امیر چه اتفاقی افتاده که این پیرزن دیشب تا صبح التماس دعا داشت دست شما دو تا رو توی دست هم بگذارم.»

AvayeKhis AvayeKhis

سرم زیر بود و از خجالت داشتم آب می شدم، پدر که سکوت کرد گفتم: «ببخشین، داره دیرم می شه.»

«دیدی که رفت و خوشبختانه شرش کم شد. خواستگار به اون خوبی رو رد کردی، اما من می گذارم به حساب قسمت! از این به بعد چشماتو باز کن، گول چرب زبونی مرد جماعت رو نخور. حیفی به خدا، مثل ماه می مونی و چند روز دیگه که مهندس بشی خواستگارهای باسواد سر راهت سبز می شن.»

نمفهمیدم منظورش چه بود. قدر مسلم پدر از رفتن امیر خوشحال بود و به هر ترتیبی می خواست او را خفیف جلوه بدهد.گرچه با تمام وجود عاشق پدرم بودم، اما با کمی اختلاف می شد رفتارش را به احمد آقا شبیه دانست. با این تفاوت که پدر دست بزن نداشت که من هم از خانه فراری شوم. به یاد خشونتهای وقت و بی وقت احمدآقا که افتادم به امیر حق دادم هفتاد اقلیم از خانه و کاشانه اش دور شود.

نزدیک امتحانات آخر ترم فکرم مثل همیشه این طرف و آن طرف سرگردان بود. با خودم عهد کرده بودم تا پایان امتحانات جز درس به چیز دیگری فکر نکنم، به شیوا هم سپرده بودم هیچ حرفی از امیر به میان نیاورد که تمرکزم به هم نریزد. با این همه باکوچک ترین حرکت شیوا که شبیه امیر بود فکرم پر می کشید سمت او. عادتهای شیوا، طرز بیان و غرور و خودخواهی هایش با امیر مو نمی زد. یک شب در میان که به خانه مادربزرگ می آمد تا با هم درس بخوانیم مثل آینه دقی تمام خاطرات تلخ و شیرین گذشته را پیش چشمم زنده می کرد. آفتاب که می زد او با دست پر و کلی اطلاعات می خوابید و من تا موقع رفتن به دانشگاه با خودم کلنجار می رفتم. نمی دانم آن همه تشابه اخلاقی کجا بودکه یکهو متوجهش شده بودم!

عید آن سال با همه سالهای دیگر فرق داشت. از وقتی مادربزرگ مریض شد برنامه زندگی همه تغییر کرده بود. تعداد دیالیز مادربزرگ که افزایش یافت، عمه ها و پدر حتا یک لحظه هم از او غافل نمی شدند. صورت مادربزرگ هر روز چروکیده و زرد و لبهایش کبود و خشکیده تر می شد. صدایش به سختی درمی آمد و هر روز رنجورتر از روز پیش شبیه به مجسمه بدون روح، فقط نفس می کشید و هیچ حرکتی نداشت.

سنگینی درسها و غصه بیماری مادربزرگ جلوه های زیبای بهار را در غباری از نگرانی فرو برده بود. مادربزر روزهای آخر عمرش را می گذراند. غم از دست دادن او بیشتر از هرکس به روح من صدمه می زد. آن شب حال مادربزرگ بدتر از همیشه بود. پدر کنار تختش نشست. نگران بود و از خستگی بعید می دانستم بتواند بیدار بماند. گیج و منگ، سرش لب تخت بود که ملافه ای برداشتم و تا زیر گردش کشیدم. پیشاپیش فاجعه از دست رفتن مادربزر را حس کرده بودم. دلم نمی آمد ترکش کنم. عاصی شدم از بس پدر گفت برو به اتاقت. نگاه غضب آلود و چشمهای سرخ رنگش که به صورتم افتاد وحشت زده بیرون رفتم وکنار چهارچوب در نشستم. دلم بدجوری شور می زد. انگار از در و دیوار خانه بوی مرگ می آمد، حتا بوی گلاب هم در فضا پخش بود. هرچه فکر کردم یادم نیامد سرشب چنان عطری در خانه پیچیده باشد. گاهی سرک می کشیدم و به صورت مادربزرگ نگاه می کردم که در آن تاریکی پوستش شیری رنگ شده بود. هربار نگاه می کردم آن نقطه از اتاق که او خوابیده بود روشن تر و صورت مادربزرگ شفاف تر از قبل به نظر می رسید. آخرین بار حس کردم از درز تمام در و پنجره ها زوزه باد داخل شد که در آن هوای گرم

AvayeKhis AvayeKhis

عجیب و غیر عادی بود. بدنم گزگز شد و یخ کردم. ناگهان نور شدیدی به سمت اتاق آمد، وحشت زده بلند شدم و از در فاصله گرفتم، صورت مادربزرگ مثل آینه برق می زد. جلو رفتم و نگاهش کردم، انگار داشت رؤیای شیرینی می دید. صورتش آرام و بی دغدغه و لبهایش خندان بود.

صدای اذان صبح که بلند شد اتاق تاریک شد و دیگر از آن نور خبری نبود. جرات نکردم جلو بروم و به وجود متبرکش دست بزنم. او به ملکوت پیوسته بود و من شاهد ماجرا بودم.

نماز صبح را با حال عجیبی خواندم. اخترخانم زودتر از همیشه بیدار شد. پدر خواب بود. صدای باز شدن در که آمد فهمیدم عمه نازنین آمده است.

از پله ها بالا رفتم. به اتاقم که رسیدم صدای جیغ و داد عمه ستونهای خانه را لرزاند. پدر داد زد: «کاشکی بیدار می موندم. خدایا این همه شب خوابم نبرد. آخه این چه خوابی بود که دیشب نذاشت دست مادرم رو بگیرم.»

عمه خودش را به در و دیوار می کوبید. صدای تنهاکسی که نمی آمد اخترخانم بود.

فصل دوازده

پس از مرگ مادربزرگ، خانه بزرگ و قدیمی او سوت و کور شد. برای مراسم تدفین صبر کردند تا عمو قادر به ایران بیاید. فاجعه مرگ او لبهای پرخنده اخترخانم را برای همیشه بست. پدر آشفته از آنکه موقع جان دادن مادربزرگ به خواب رفته بود احساس ندامت می کرد. عمه ها غمگین و بچه ها سردرگم بودند. مادر برای تسلیت گویی دو سه بار تا دم در خانه مادربزرگ آمد و تا فهمید پدر آنجاست داخل نشد.

اواخر هفته، وقتی پدر و عمو قادر از فرودگاه برگشتند جنجال بپا شد. دو برادر از دم در ورودی گریه کردند تا داخل خانه. وارد اتاق که شدند، عمو روی سجاده و پدر روی بالش مادربزرگ از حال رفتند. عمه ها گوشه اتاق کز کرده بودند و زار می زدند. اخترخانم هول شده بود و به سر و صورتشان گلاب می پاشید. بوی حلوا و گلاب گیج کننده بود. از بی تابی عمو قادر و پدر کلافه بودم. هرگز در خانواده این همه بی قراری ندیده بودم. با شیوا کنار چهارچوب در ایستاده بودیم و گریه می کردیم.

گ مادربزرگ همه را غافلگیر کرده بود، با اینکه مدتها مریض بود هیچ کس باور نمی کرد روزی برسد که از میان فرزندانش برود. چهره عمو با آخرین بار که دیده بودمش زمین تا آسمان فرق داشت. نیمی از موهای سرش ریخته و بقیه یکدست نقره ای بود. سبیل پرپشت جو گندمی درهم و نگاه افسرده ای که هزاران درد نگفتنی در خود پنهان داشت او را پر جذبه نشان میداد.

در آن هفته جهنمی از بس دوندگی کرده بودم پاهایم ذق ذق می کرد و زانو هایم از شدت خستگی توان نگهداری بدنم را نداشتم، سرم را به در تکیه دادم و به آشفتگی پدر و عمو قادر خیره شدم. عمو تا سرش را از روی سجاده مادربزرگ بالا آورد فریاد زد: «ای خدا، ببین این بچه ها چقدر بزرگ شدن! آخه چرا ما رو آواره غربت کردی خدا!»

AvayeKhis AvayeKhis

پدر لب تخت نشسته و به گوشه ای خیره شده بود، عمه نازنین زبان به دهان نمی گرفت. عمو قادر را که دید داغ دلش تازه شد.

«کجا بودی داداش که ببینی یکبند دور مادرمون چرخیدم. در نبودت هزار تا اتفاق ناجور واسه ما افتاد. تو که بزرگ تر مایی قابل ندونستی یه زنگ به خواهرات بزنی! روی دنیا سیاه. باید مادر مون می مرد تا یاد خاک وطن کنی داداش؟»

پدر از اتاق بیرون رفت و عمو قادر را صدا زد. عمو پرسید: «نازنین چشه؟ انگار توپش حسابی پره. یکی نیست بپرسه تو چرا زنگ نمی زدی!»

پدر به من نگاه کرد و در حالی که دست عمو را گرفته بود و به سمت آشپزخانه می رفت آهسته گفت: «تقصیر نداره، بدبخت دلش پره. پسر نامردش چند وقته خونه زندگیش رو ول کرده رفته. معلوم نیست کدوم جهنم دره ای گم وگور شده که یه زنگ هم نمی زنه. هرروز با احمد کتک و کتک کاری دارن، همین روزاست که دیوونه بشه بیفته گوشه تیمارستان.»

صدای عمو قادر در اشپزخانه پیچید. «بین خودمون باشه، ازم قول گرفته جاش رو لو ندم!»

«مگه می دونی کجاست؟»

«با هزار مصیبت آوردمش پیش خودم،گول یه مشت از خدا بی خبر رو خورده بود.»

بدنم داغ شد. از کنجکاوی داشتم پس می افتادم. پاورچین به سمت راه پله ها رفتم و پشت ستون مخفی شدم تا حرفها را واضح تر بشنوم. پدر گفت: «منو باش که فکر می کردم همه این کارها نقشه است. این پسره نمی تونست شلوارشو بالا بکشه، اون وقت چطوری تونسته از کشور خارج بشه!»

«مدارکش رو همون از خدا بی خبرا نگه داشته بودن که ازش سوء استفاده کنند. چند تا رفیق اون طرفا داشت. تا بهشون زنگ زدم رفتن پیداش کردن.»

«کجا بوده، چه غلطی می کرده! چطوری پیداش کردی؟»

«قصه اش درازه. کلی خرجش کردم تا تونستم از چنگ اون یارو نجاتش بدم. تو مهندس اصلانی می شناسی؟»

«نه والله، تو عمرم همچی اسمی نشنیدم. خب این بابا که می گی چه کاره است؟»

«چی بگم والله، می گن عضو گروه فرار مغزهاست.»

«فرار مغزها؟ این پسره قد یه بچه هم حالیش نیست. مغز که هیچی، هم تو سرش پیدا نمی شه.»

«داداش، دقیق نمی دونم جریان چیه ولی هرچی هست بعدها معلوم می شه. وکیلم قاچاقی آوردش پیش خودم الان هم با اون پاسپورت جعلی محاله بتونه از آلمان بیرون بزنه! آلمانیها رو

AvayeKhis AvayeKhis

نمی شناسی نادر، عین فیلمهاشون که بچه بودیم و تو تلویزیون می دیدم مو لا درز کاراشون نمی ره.»

احساس کردم کسی پشت سرم است. شیوا بود. پرسید: «فالگوش وایسادی؟»

به سمت راه پله ها رفتم. پدر و عموقادر از آشپزخانه بیرون آمدند. بدنم انگار پر از کاه شده بود. بی حس و گیج از له ها بالا رفتم و روی تخت وا رفتم. شیوا پشت سرم آمد. «رنگت پریده سرمه، می شه بگی چی شنیدی که جنی شدی!»

«دست به دلم نذار شیوا... حالم خوش نیست.»

«حال کی خوبه که حال تو خوب باشه! دایی قادر و بابات چی می گفتن؟ به روح مادرجون قسم بگو چی شنیدی؟»

اشکم سرازیر شد و با بغض گفتم: «معلوم نیست چه بلایی سرش اومده که به عمو قادر پناهنده شده!»

رنگ شیوا پرید. «دروغ می گی!»

«از خودم متنفرم. کاشکی پاهاش رو زنجیر می کردم و نمی گذاشتم بره. اینکه پیش عمو قادره مهم نیست، جای شکرش باقیه که عمو به دادش رسیده اما... این مدت که ازش خبری نبود... کجا بوده، کجا خوابیده، چی خورده؟! ای خدا! سرمه رو بکش و راحتش کن.»

شیوا به صورتم خیره شد. پرسیدم: «چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو. عمو می گفت مدارکش همه جعلی ان و محاله بتونه برگرده ایران. اون وقت من احمق فکر می کردم بی وفاست!»

«ماتم که چطور به من حرفی نزد!»

«عمو گفت سپرده به هیچ کس نگو اینجام.»

«چقدرم دهن دایی قادر چفت و بس داره! سرمه، یه خاکی توی سرمون شده که نگو و نپرس!»

«حرف بزن ببینم چی می گی!»

«مرجان... خدا می دونه چقدر دور و بر من می پلکید تا نامه هاش رو به امیر برسونم. دختره پررو بیغوم پسغوم می داد، اما امیر محلش نمی گذاشت. اون موقع که دهن همه ما بوی سیر می داد، مرجان هیز و پررو بود، چه برسه به حالا که...»

«درست حرف بزن بفهمم چی می گی.»

«اینجا که بود چند وقت یک بار به امیر بند می کرد، او هم می گفت ولش کن، اما من ازش متنفر بودم. وقتی رفت گفتم یه نفس راحت می کشیم. بیا، اینم از بخت بد داداشم. ببین از بی کسی به کی پناه برده! رفته تو لونه زنبور.»

داشتم بالا می آوردم. زیر لب گفتم: «این کارا رو کی کرد که من نفهمیدم!»

AvayeKhis AvayeKhis

«جریان مال خیلی وقت پیشه. اون موقع هم چشم دیدن تو رو نداشت.»

*****

آه کشیدم و گفتم: «این هم بازی تقدیره! موقعیتی پیش آمده که امیر امتحانش رو پس بده، از دست من و تو چه کاری برمی آد؟ اگه نتونه جلوی مرجان مقاومت کنه، به درد زندگی هم نمی خوره.»

شیوا کنارم نشت و گفت: «به همین آسونی می ذاری از چنگت درش بیارن؟»

بغضم ترکید. گفتم: «کار من و امیر از این حرفا گذشت، اگه دست از پا خطا کنه برای همیشه فراموشش می کنم.»

وقتی شیوا رفت به تخت چسبیدم و فکر کردم. اواخر شب شیوا رختخوابش را به اتاق من آورد. گفتم: «بی خود اومدی اینجا، پاشو برو تو اتاق مامانت که بتونی بخوابی.»

چراغ خواب بالای سرم را روشن کرد. «خواب از سرت پریده؟ خب منم خوابزده شدم. ببین سرمه... من نباید آن قدر شلوغش می کردم. تو راست می گی. عشق واقعی محاله با این چرت پرتای خاله زنکی از بین بره. من داداشم رو خوب می شناسم. امیر تو عمرش جز تو به هیچ کی دل نداده!»

«تمومش کن شیوا، یا بخواب، یا برو بیرون بذار به حال خودم باشم.»

چراغ بالای سرم را خاموش و به او پشت کردم. مثل مرغ پر و بال شکسته ای که از ترس توفان گوشه ای پناه می گیرد کنار تخت مچاله شدم. درمانده و اسیر افکار ضد و نقیض، نمی دانستم باید از دست امیر دلخور باشم یا دلم به حالش بسوزد که بدون اراده به کام شیر فرو رفته بود.

صدای تق تق شماره گیر تلفن در آن وقت شب که همه خوابیده بودند کنجکاوم کرد. با آنکه نای جنیدن نداشتم، بلند شدم پاورچین پایین رفتم. صدای پدر و عمو قادر از پشت در بسته اتاق مادربزرگ به سختی شنیده می شد. پدر با دلسوزی احمقانه ای گفت: «برگرده ایران احمد هر تیکه از گوشتش رو روی یه منقل کباب می کنه.»

عمو قادر پرسید: «حرف حساب این بابا چیه؟ باور کن امیر پسر سر به راهیه! احمد از اولش هم عصبی بود و دست بزن داشت. پسره کلی بارشه، اون وقت بابای بی فکرش قدرشو نمی دونه. حالا خبر داره این بچه کجاست؟»

«اون فقط بلده همه رو به باد کتک بگیره، امیرو کار ندارم، همین خواهرمون هم کلی ازش گله داره. حالا خوبه که شیوا دعای بی وقتیشه وگرنه اونم قسر در نمی رفت.»

«بچه هامون خیلی خوبن داداش، دلم می خواد بیای اونجا مرجان و سامان رو ببینی، داداش باور کن تا پای بچه های ایرانی به اون ور آب می رسه از خود اون جاییها بی بند و بارتر می شن! خدا رو شکر که سامان نه گوشواره ای شده و نه خالکوبی کرده.»

AvayeKhis AvayeKhis

«مرجان چه کار می کنه داداش؟ دانشگاه می ره؟ خبر داری سرمه و شیوا معماری دانشگاه تهران قبول شدن.»

عمو قادر به تته پته افتاد. «اونم مشغوله داداش... زبون آلمانی می خونه، کلاس می ره.»

«یعنی این همه وقت زبونش راه نیفتاده! آلمانی که از انگلیسی هم آسون تره.»

«راستش مرجان زن خونه شده. مادرش دست و دلش واسه ته تغاریش می لرزه. دلمون نمی خواد بذاریم بره تو یه مشت از خدا بی خبر! همون تلویزیونشون کلی اخلاق بچه ها رو خراب کرده. بگذریم خوب، حالا از خانم جدیدت بگو. خداییش انصاف نبود آفتابیش کنی که دل اعظم بشکنه. بعد این همه سال چطور دلت اومد طلاقش بدی! کاری می کردی کسی از کارت سر درنیاره که نه سیخ بسوزه و نه کباب! آبروریزی هم نمی شد که بگن زنت رفته دنبال شوهر!»

«والله چی بگم داداش. اعظم اهل این حرفا نیست. الان می خواد من رو بسوزونه برگردم خونه. می دونم همه کاراش بازیه. جونشه و جون من.»

«هرچی بگم تف سر بالاست و برمی گرده تو صورت خودمون، اما خوب کاری نکرد.»

صدای پدر لرزید. «حرفا رو نشنیده بگیر... اعظم بمیره هم شوهر نمی کنه.»

«یعنی این حرفها شایعه ست؟»

پدر چند بار سرفه کرد. از تن صدایش فهمیدم غافلگیر شده. در حالی که سعی می کرد حرف را عوض کند عمو قادر با سیاست حرف دکتر را پیش می کشید و ارتباطش با مادر را زیر ذره بین می برد تا حواس پدر از سؤالاتی که راجع به بچه های او می کرد پرت شود. پاهایم از شدت خستگی داشت ضعف می رفت و خدا خدا می کردم حرف امیر پیش کشیده شود که یکهو پدر گفت: «در حق امیر پدری کن داداش، اونجا راحت می شه رفت دانشگاه، مثه اینجا نیست که بچه ها باید از هفت خان رستم بگذرن! حالا که به تو پناه آورده همون جا سروسامونش بده. اوضاع پولیت هم که بد نیست. فکرک ن دو تا پسر داری.»

«والله به حرف آسونه. خودت دختر داری و می فهمی چی می گم. فکر نکن اونجا رفتیم بی بند و بار شدیم، جون موت قسم می ترسم سامان غیرتی بشه و امیر رو بیرون کنه.»

«مگه چیزی ازش دیدین؟ بچه پاکیه. من خودم همه جوره تضمین می کنم.»

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

فصل چهارده

نسیم شبانگاهی بدن نیمه عریان درختان را به هم می ساییدند. ستاره ها زیر مه رقیقی پنهان بودند و نجوای پرندگان در خاموشی طبیعت بی جان گردیده بود. به یاد یکی از شبهای بی ستاره افتادم که دور از چشم دیگران با امیر به نجوا نشسته بودیم. در اوهام و خیالات مسحور کننده لب حوض نشسته بودم. صدای پای شیوا میان نجوای جیرجیرکها به گوشم نرسید. کنارم آمد و نشست. پرسید:« هنوز بیداری؟»

از جا پریدم.« تویی شیوا! فکر کردم خوابیدی.»

AvayeKhis AvayeKhis

« قصه این جیرجیرکها چیه که وقتی همه می خوابن سر و صدا می کنن؟»

« جیرجیرکها هم دنبال سکوت شب هستن.»

« آدمها هم توی تاریکی فکرشون به کار می افته. اگه مغز آدم زبون داشت چه واویلایی می شد.»

نگاهم به عمق تاریکی بود.« سفر به درون! و چه دنیای شگفت انگیزیه هیاهوی احساسات همیشه بیدار آدمها.»

« خیلی تحت فشاری... یه دکتر اعصاب بری بد نیست.»

« الان فقط به فکر دنیایی هستم که داره روی سرم خراب می شه.»

« فکر می کنی اگه امیر بود اوضاعت بهتر از این می شد؟»

جوابش را ندادم، چون هرگز به چنان چیزی فکر نکرده بودم، امیر تنها مایه دلخوشی من بود، اما هیچ کاری از دستش برنمی آمد که شرایط زندگی ام را عوض کند. پرسیدم:« با تو در تماسه؟»

« داشتم باور می کردم مرده و زنده اش برات فرقی نمی کنه.»

« فقط می خوام بدونم حالش خوبه یا نه. کار دیگه ای باهاش ندارم.»

« وقتی فهمید خونه فروخته شده، اوقاتش حسابی تلخ شد. گمونم اول آخرش باید برگردی خونه خودتون.»

« شیوا یادت باشه تو انتخابت خیلی دقت کن. اول همه جوانب زندگیش رو بسنج، بعد علاقه مند شو.»

« اینکه تو می گی بیشتر یه معامله است، یه معامله ناجوانمردانه با نفس.»

« خطر شکست روابط حساب شده که پیرو قوانین از پیش تعیین شده هستن خیلی کمه.»

« من تا حالا عاشق نشده ام، اما شنیدم که می گن عشق بی گدار به آب زدن و دریا دل بودنه.»

« می دونی شیوا، بهش حق می دم از این به بعد به فکر منافعش باشه، اما احمق نیستم که خیانتش رو نادیده بگیرم. ازدواج یا هر نوع رابطه احساسی امیر با دیگری برای پیمانی که با هم بستیم خیانت بزرگی محسوب می شه.»

کمی بعد هر دو به سمت اتاقهایمان می رفتیم که تلفن زنگ زد. شیوا گفت:« یعنی این موقع شب کیه؟»

« برو از اتاق مامانت گوشی رو بردار و با خیال راحت باهاش حرف بزن.»

AvayeKhis AvayeKhis

به دلم برات شده بود امیر پشت خط است. با اینکه دلم پر می زد صدایش را بشنوم از ترس آنکه دلبستگی احمقانه ام مانع از عملکرد صحیح عقل ناقصم باشد جرات نکردم گوشی را بردارم. در هر دو اتاق باز بود. پچ پچ شیوا را می شنیدم. از تصور آنکه امیر از آن سوی دنیا به فکر من افتاده است هیجانزده بودم. وسوسه حرف زدن با او مثل دود غلیظی در ذهنم پیچیده و کلافه ام کرده بود. بلند شدم در را بستم و روی تخت دراز کشیدم. قلبم به شدت می تپید و دلم می خواست زمان سریع بگذرد تا بی تصمیمی آن لحظه ها به خاطرات پوسیده تبدیل و در چاه زمان مدفون شود. از آن همه جنب و جوش بیهوده ذهن و سردرگمی شبانه روزی کلافه بودم. به هر دلیلی حرف امیر پیش کشیده می شد تا چند روز به هم می ریختم و بی قرار می شدم. او درست شبیه روحی مستقل مرتب در جسمم شناور بود و ناخودآگاه به خلوت درونم پا می گذاشت.

از لای درز پرده کیپ تا کیپ کشیده شده نور خفیفی تو می زد. پس از ساعتهای طولانی غلت زدن یک ساعتی می شد که مثل مجسمه بی حرکت و ساکن به تشک چسبیده بودم. تنم خواب رفته بود. یک پهلو شدم و به ساعت روی میز تحریر نگاه کردم. برای اولین بار در زندگی نمازم قضا شده بود. تا بلند شدم نشستم شیوا از در اتاق تو آمد.« ساعت خودش را کشت... اومدم تو خفه اش کردم و هر چی تکونت دادم پا نشدی.»

« باید یه زور بیدارم می کردی. نخوندن این دو رکعت نماز از الان تا آخر شب بیچاره ام می کنه.»

« مست خواب بودی... قضاشو بخون، نون سنگک خشخاشی خریدم. چای هم کم مونده هفت جوش بشه.»

خنگ ترین آدمها هم از آن چهره برزخی می فهمیدند اتفاقی افتاده است. ترحم در نگاهش موج می زد.« پاشو بیا پایین صبحونه بخوریم، آه... نباید توی این قضیه دخالت می کردم، فقط همین رو می دونم که هر دو تاتون دیوونه هستین.»

« ارواح خاک مادرجون راستش رو بگو. تو هر چی بگی می پذیرم. تو رو خدا بگو چی گفت؟»

« فقط ناراحت توست، همین. آخرین جمله ای که گفت این بود که نمی تونم این همه صدمه رو که به روح سرمه زدم جبران کنم. تنها کاری که از دستم بر می آد اینه که بگم بره دنبال زندگی خودش و انگار نه انگار امیری توی این دنیا وجود داره... اسم مرجان را که آوردم فریاد زد: آره بهتره بهش بگی با این وضع ممکنه دست به هر کاری بزنم، چون از الان به بعد غلام زرخرید دایی قادرم. هنوز نه به داره و نه به باره همه جا دارن جار می زنن منو از بدبختی نجات دادن! امیر گفت: نمی خوام سرمه زجر بکشه. مرگ یکبار و شیون یکبار. بهش بگو امیر رو نفرین کن و برو دنبال زندگی خودت.»

سرم مثل چوب پنبه سبک شده بود. گیج و مات زده ولو شدم. شیوا جلو آمد، دست به گونه ام کشید و گفت:« چرا قسم دادی؟ می خواستی این اراجیف رو از زبون من بشنوی؟ به خدا امیر از ته دل حرف نمی زد. پسره زده به سرش. اگه فقط یه جو عقل توی سرت مونده باشه معنی حرفاش رو می فهمی. برای امیر هیچی تغییر نکرده، فقط شرایطش نامناسبه و نمی تونه برگرده ایران. مطمئنم به محض اینکه پاسپورت بگیره برمی گرده. طرز حرف زدنش نشون می داد راضی نیست یک لحظه خونه دایی قادر بمونه.»

AvayeKhis AvayeKhis

اگر دو کلمه بیشتر حرف می زد از کوره در می رفتم. شیوا از حالت صورتم فهمید حالم خوش نیست. انگار قطع امید از امیر دیوار بلندی بین من و او ایجاد کرد. آهسته گفت:« معذرت می خوام، باور کن منم گیج شدم.» با صدای زنگ تلفن هر دو جا خوردیم. شیوا جواب داد و از طرز حرف زدنش فهمیدم باید به خانه برود. گوشی را گذاشت و گفت:« دلم نمی خواد برم، اما دستور از بالا صادر شده و مو لای درزش نمی ره، بابا بگه بیا یعنی با سر باید برگردم خونه.»

« یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟ از بابات خیلی دلخورم.»

واکنش شیوا حیرت انگیز بود. خیلی خونسرد پرسید:« درعمرت سرجمع پنج تا جمله با هم حرف زدین؟»

« اجازه بده علتش رو توضیح ندم. جوابش خیلی خصوصیه.»

« می تونم حدس بزنم. موضوع مربوط به رفتارش با امیر می شه. خب، می بینی که من همه چیز رو می تونم حدس بزنم. فقط یه خواهشی ازت دارم، گوشی تلفن رو بردار. من برسم خونه بهت زنگ می زنم.»

« منم یه خواهشی از تو دارم، زنگ بزن بهش بگو دیگه به اینجا یا هر جایی که هستم زنگ نزنه.»

بدین ترتیب رابطه من و امیر قطع شد.

شیوا که رفت من ماندم و دلشکستگی و تنهایی و یک دنیا غم و اندوه و عشق فنا شده ای که به سادگی فراموشم نمی شد. باور از دست دادن او سخت و دل بی قرار من چنان به آینده با او بودن امیدوار بود که به هیچ ترفندی تسلیم سرنوشت نمی شد.

هجوم افکار و احساست نگران کننده مغزم را به حالت انفجار انداخته بود و در آن کش و قوس سرکشی و دلدادگی عاشقانه، کم مانده بود از ته دل فریاد بکشم. تلفن که زنگ زد گوشی را برداشتم شیوا بود.

« سرمه، بی خود منتظر اختر خانم نباش که محاله برگرده تهران.»

« اختر خانم گفت عروسش چشم دیدنش رو نداره، اون وقت تو می گی برنمی گرده؟ یعنی اختر به من دروغ گفت؟»

« اختر دروغگو نیست، رفت که برگرده، اما دایی زیرآبش رو زد که وبال گردن کسی نشه.»

با خود فکر کردم برنامه ریزی پدر حرف نداره. خیلی راحت همه راهها را بست تا من به خانه برگردم، اما مرگ بهتر از زندگی کردن در خانه ای بود که یک غریبه در آن حضور داشت.

خورشید وسط آسمان بود که از پله ها پایین رفتم. از مسجد محله صدای اذان می آمد. نماز خواندم و دو سه لقمه غذای شب مانده خوردم به اتاق جلویی رفتم. خاطرات خوش مهرورزی مادربزرگ به من و امیر در ذهنم جان گرفت. با از دست دادن دو عزیز دلواپسی از دست دادن هیچ کس دیگری را نداشتم. انگار تمام انگیزه های زندگی به طور ناگهانی در وجودم مردند.

AvayeKhis AvayeKhis

تا نزدیک غروب که رفتم باغچه را آب دادم ذهنم درگیر خاطرات تلخ و شیرین گذشته بود. لب حوض نشسته بودم که جیرجیرکها شروع به نغمه سرایی کردند. به اتاق که برگشتم نور مهتاب جز لچکی گوشه فرش لاکی نخ نما همه جا را روشن کرده بود. دراز کشیدم و صورتم را در آن نقطه تاریک قرار دادم. نفهمیدم چقدر طول کشید که ابر تیره رنگی روی ماه را پوشاند و همه جا تاریک شد. اتاق بدون نور جان می داد برای کشتن آنچه در گذشته ارزش داشت.

هوا داشت روشن می شد که شیوا زنگ زد.« امروز دیگه نمی تونی روم رو زمین بندازی. فقط نباید درس داشته باشیم تا بریم دانشگاه. می ریم کافی شاپ صبحونه می خوریم و حرف می زنیم چطوره. موافقی؟»

« امروز می خوام روزه بگیرم. به تنها چیزی که نیاز ندارم غذاست.»

« مرگ من امروز رو بی خیال شو. از فردا هر کار دلت خواست بکن. هشت در خونه منتظرتم.»

برای دل کندن از گذشته اولین قدم بی اهمیت شمردن زنگ تلفن بود. دور ریختن آن همه خاطره و هیجانات عاشقانه نیاز به گذشت زمان داشت و ورود به هر راه جدیدی دل و جرات می خواست.

افکارم درهم و برهم و تصمیمات شتابزده که مثل برق از ذهنم عبور می کرد و به آنی از سرم می پرید تا جلوی خانه عمه نازنین ادامه داشت. گیج و منگ، پیش از پیچیدن به کوچه تصمیم گرفتم به خانه خودمان نگاه نکنم. نظر کردن به پنجره اتاق امیر داغ دلم را تازه کرد. برای رهایی از آن همه تعلقات نیاز به زمان طولانی داشتم. دلتنگی عجیبی بدنم را سست کرده بود. بی اراده برگشتم و چشمم که به در خانه خودمان افتاد دلشوره گرفتم. شیوا در میان چهارچوب در بود. وقتی برگشتم پرسید:« به کجا زل زدی؟»

« تو نمی آی؟»

« زودتر بریم تا کسی از خونه ما بیرون نیامده.»

وارد محوطه دانشگاه که شدیم صورت جوانان پرشور و خنده رو و پر انرژی از دنیای درون به درم آوردند. تا عصر نفهمیدم چطور گذشت. شیوا نهایت سعی خود را می کرد که خوش بگذرانیم. نزدیک غروب بود که پرسیدم:« خیال نداری برگردی خونه تون؟»

« امشب هم می خوای تک تنها تو اون خونه درندشت بخوابی؟ هوا که تاریک می شه از هر گوشه اش یه صدا در می آد.»

« شرایط من تغییر نمی کنه. باید عادت کنم و می کنم. تو هم به فکر زندگی خودت باش.»

از هم جدا شدیم. در خیابانهای شلوغ و پر رفت و آمد وسط شهر آن قدر راه رفتم که پاهایم تاول زد. به ساعتم که نگاه کردم کلی وقت گذشته بود. از خستگی و گرسنگی به حالت مرگ افتاده بودم که سوار تاکسی شدم و یکراست به خانه برگشتم. کوچه باریک پر رفت و آمد در آن ساعت شب خلوت تر از همیشه بود و کنار سقاخانه پرنده پر نمی زد. شعله شمعهای برافروخته آن اطراف را مثل روز روشن کرده بود. با دین آنجا یاد امیر در ذهنم جان گرفت. جلو رفتم و دو سه

AvayeKhis AvayeKhis

شمع خاموش را با شعله شمع روشنی که بلندتر از بقیه بود گیراندم. آرزوی سلامتی برای او و یک سقف امن و آرامش روح کردم. تا خانه قدیمی راهی نبود. وقتی رسیدم تا خواستم کلید را در قفل فرو کنم در باز شد و با پدر روبرو شدم. دیدن او در آن ساعت شب چنان غافلگیرم کرد که یادم رفت سلام کنم. پدر اعتراض آمیز پرسید:

« هر شب این موقع می آی خونه؟»

به تته پته افتادم.« نه بابا. به خدا غروب نشده خونه هستم!»

« تا این وقت شب کجا بودی؟»

وقتی روبرویم قرار گرفت ازچهره خشمگینش وحشت کردم. سرم را زیر انداخنم و گفتم:« تو خیابونا سرگردون بودم.»

« تو مگه خونواده نداری که مثل یه ولگرد تو کوچه پس کوچه ها پرسه می زنی؟»

« کدوم خونواده؟ انگار یادتون رفته خونواده من مدتهاست از هم پاشیده.»

« کنایه نزن... فکر نمی کردم هنوز اثاث رو نبرده باشی!»

« مگه نگفتین تا اول مهر وقت دارم.»

کیفم را وسط راهرو پرت کردم و به آشپزخانه رفتم. بغض داشتم،اما دلم نمی خواست پدر ضعفم را ببیند. یک لیوان برداشتم و تظاهر به شستن آن کردم. صدای کشیده شدن پایه صندلی بر موزاییک آشپزخانه را شنیدم. برگشتم. پدر گفت:« چایی دم کن سرمه، خیلی خسته هستم.»

کتری را پر از آب کردم و روی اجاق گاز گذاشتم. پدر گفت:« می دونم برگشتن توی خونه ای که اون بیگانه توش زندگی می کنه سخته، اما به خاطر اینکه روش رو کم نه و دمشم رو کولش بذاره و بره لازمه برگردی پیش مامانت. سارا کوچیکه، اما تو می تونی از پسش بربیای. فهمیدی چی گفتم؟»

« بله فهمیدم. من باید مزاحم مامان و آقای دکتر بشم. منظورتون همین بود دیگه.»

پوست صورتش سرخ شد و گفت:« خوب بلبل شدی، نکنه اومدی اینجا که عروس داماد ماه عسل خوبی داشته باشن. تو هم طرف مامانت هستی؟ بشکنه این دست که اون همه جون کند و هیچ کس قدرش رو نفهمید.»

« جهت اطلاع شما باید بگم کار شما در بدترین شرایط بزرگترین صدمه روحی رو به من زد که تا آخر عمر نمی تونین جبرانش کنین. درست توی همین سن و سال من احتیاج به پدر و مادر دارم، به قول شما سارا هیچی حالیش نیست، اونی که سرگردون شده منم بابا.»

نزدیک بود اشکم سرازیر شود که برگشتم و پشت به او به سینک ظرفشویی تکیه دادم. کنترل آن همه دلتنگی، پس از تمام شدن همه رابطه های شیرین و دوست داشتنی کار سختی بود. پدر بلند شد و پشت سرم ایستاد. از هرم نفسهایش می شد فهمید به شدت غمگین است.

AvayeKhis AvayeKhis

« تو هیچی نمی دونی بچه، موهات که مثل من شروع کرد به سفید شدن شاید یه کمی از بیچارگی امروز من رو درک کنی.»

برگشتم و با چشمهای اشک آلودم نگاهش کردم. در حال جابه جا کردن واژه ها در ذهنم بودم و نمی دانستم از کجا باید شروع کنم تا کار به جاهای باریک نکشد که یکهو گفت:« اگه دنبال موضوع می گردی باباتو آچمز کنی خیالت رو راحت می کنم. از همون روز که مادرت به این مزاحم... دکتر رو می گم که معلوم نشد چطوری سرراه زندگیمون سبز شد رو داد و حالام شده صاحبخونه، بابات در جا بازی رو به حریف واگذار کرد. پس زحمتت زیاد نیست. من در حال حاضر یه موجود پریشون حال هستم و انتقامجو که پاش بیفته دودمان دکتر و ایل و تبارش رو به باد می دم. یه روزی پشیمون می شی که از مادرت طرفداری کردی.»

« من طرف هیچ کدومتون نیستم. در ضمن، اگه شما از مامان فاصله نمی گرفتین دکتر جرات نمی کرد به مامان نزدیک بشه.»

« می فهمم، می دونم دلت از جای دیگه پره و معلوم نیست چرا من باید

تاوان خلافکاری و در رفتنن خواهر زاده نااهلم رو بدم!اون روزی که گفتم ازش فاصله بگیر همچی روزایی رو پیش بینی می کردم.»

«من دارم از دست شماها دق می کنم اون وقت شما بند کردین به قضیه رفتن امیر!با تصویری که از شما توی ذهنم جاغ افتاده خیلی برام سخته باور کنم فقط به فکر خودتون نیستین.»

«انتظار داشتی بسوزم و بسازم که آب توی دل تو تکون نخوره!سرمه،منم حق دارم چند سال بقیه عمرم وراحت زندگی کنم.»

«باشه،شما مراقب خودتون باشین که بقیه عمرتون خدایی نکرده به هدر نره،بقیه هم مردن به درک.کاشکی یه کمی هم به مامان حق می دادین که به فکر تنهاییش باشه و...»

آخرین کلمه ها در دهانم می چرخید که سیلی محکمی روی صورتم خوابید.اولین باری بود که پدرم انطور خشمگین شده بود.به یاد نداشتم هرگز روبه روی هم ایستاده و یکی به دو کنیم.در حالی که نگاهش پر از پشیمانی بود،خواست بغلم کند که از کنارش رد شدم.عصبانی تر شدو فریاد زد:«جوون به اون خوبی رو به خاطره او بی بته نمک به حروم رد کردی.حالا هم حقته برگردی تو اون خونه و مرتب چشمت تو چشم ناپدری باشه!همین دیروز محمود رو دیدم.می گفت چشم مازیار هنوز هم دنبالته،کافیه لب تر کنی و زندگیت این رو به اون رو لشه.نمی فهمم تو با کی سر جنگ داریبا این کارات فقط خودت ررو بدبخت می کنی.»

«مشکل شما و مامان حضور من بود.اما برنامه ریزیتون خراب از آب دراومد.من سر راه نیوفتادم که زن هرکی بشم.»

«چشماتو باز کن دختر...تا دیر نشده بجنب امیر رفت اونجا که عرب نی می اندازه.همین روزاسست که دست مرجان رو توی دستش بذارن وبرای همیشه توی آلمان بمونه.»

AvayeKhis AvayeKhis

همانطور که داشتم از آشپزخانه بیرون می رفتم تصمیم گرفتم قائله را ختم کنم.«یه لطفی به من بکنید ودیگه اسمش رو نبرین.من فقط یه اتاق اجاره ای لازم دارم که شبها بتونم با خیال راحت سرم را روی بالش بذارم.کمکم میکنین یا می خواین استخون لای زخم اون بدبختا باشم؟»

«حرفشم نزن مردی و موندی باید برگردی پیش مامانت.»و از کنارم رد شد.

«خونه رو کی فروختین؟»

«یه زن و مرد جوون که ارث و میراث کلونی بهشون رسیده،خریدنش تا سر فرصت بکوبن و بسازن

پس از بیان همه دلخوریها هر دو آرام شدیم.مدتها بود با پدر تنها نمانده و آنقدر حرف نزده بودم.هم صحبتی با او خاطرات شیرین گذشته های نه چندان دور را به یادم می آورد،روزهای خوشی که جمع خانواده ای بود و مهر و عطفه پدری انگیزه ای محکم برای ادامه زندگی من.

به او نزدیک شدم و سرم روی سینه اش سر خورد«بابا امشب پیش من می مونین؟قول میدم صبح زود وسائلم روجمع کنم و اتاقتون رو تحویل بدم.»

حرارت دستش را که روی سرم حس کردم رویای پدر داشتن در قلبم جان گرفت.پدر پیشانی ام را بوسید و گفت:«چقدر سمجی تو دختر یه شب این ور اون ور چه فرقی در اصل قضیه داره؟

»«بابا بمونین..برم آشپزخونه یه املت مشتیی درست کنم با هم بخوریم؟»

اصرارم برای نگه داشتن پدر نتیجه نداد.آن قدر خسته بودم که طاقت ایستادن نداشتم.زانوهایم خود به خود خم شد و وسط چارچوب در نشستم.«من خیلی خسته هستم...شما برو دلت شور نزنه.»

پدر یکی دو تلفن زد بعد گفت:«به عمه ت زنگ زدم بیاد پیشت تنها نباشی.»

تا آن روز طعم حسادت را نچشیده بودم.وقتی پدر ترکم کرد و رفت،انقنر از زویا بدم آمد که اگرفرصتی دست می دادحاضر بودم به بدترین شکل بکشمش.

هنوز وسط چهارچوب در اتاق کز کرده بودم که عمه نیره در را باز کرد.بلند شدم و سلام کردم :«ببخشین عمه جون بابا نباید مزاحم شما می شد.»

«وسایلت رو جمع کردی؟»

«جمعشون می کنم.به بابا گفتم کارم نیم ساعت هم طول نمی کشه.»

«پس منتظر چی هستی؟»

«منتظر ملک الموتم بیاد جونم رو بگیره و خلاص بشم.باورکنین مردن برام آسون تر از برگشتن توی اون خونه شده.

عمه نیره جلو آمد و دست دور گردنم انداخت و هردو نستیم.انگار حدس زده بود تمام راهها به رویم بهسته شده است«کار دیگه ای می شه کرد؟دنیا دار مکافاته باید با یه چیزایی کنار اومد.»

AvayeKhis AvayeKhis

در عمرم نسبت به هیچ کدام از عمه ها احساس نزدیکی نکرده بودم اما آن لحظه از بی کسی سرم روی شانه اش قرار گرفت و دردل کردم.«به چه

زبونی بگم نمی تونم اون مرد غریبه رو تحمل کنم.کنار اومدن با این قضیه خیلی برام سخته عمه جان

عمه زیر لب گفت:«مامانت نباید همچی کاری می کرد.تو کوچه نمی تونیم سربلند کنیم.همه پشت سرش بد و بی راه می گن.»

از حرف عمه چنشم شد،سرم را از روی شانه اش برداشتم و گفتم:«یادتون رفته بابا زندگیمون رو به هم ریخت؟اگه دنبال دلش نمی رفت این بلا سرمون نمی اومد.»

عمه با دلخوری گفت:«تو هنوز شوهر نکردی و خیلی چیزا ر ونمی فهمی.اگه زن احتیاجات شوهرش رو براورده کنه مرد هوایی نمی شه.»

پشیمان شدم که با دو سه کلمه حرفم سرنخ غیبت کردن رو باز کرده بودم.زنگ در را که زدند مثل برق گرفته ها از جا پریدم:«یعنی کیه؟»

«لابد اکبر آقاست.گفتم حالش رو داشت بیاد دنبالمون.تو رو خدا معطل نکن پاشو برو کیف و کتابات رو بردار بیا پایین که که بچه ها بیدار بشن کارمون زاره.»

عمه رفت در را باز کردو با اکبر آقا ببرگشت.پس از سلام واحوال پرسی اکبر آقا با همان متانت و وقار همیشگیی به سمت راه پله رفت .«وسایلت کجاس عمو؟»

«شما چرا!خودم می رم بالا می آرمشون.»

با لبخند پرسید:«چه خبر از دانشگاه خانم مهندس؟لابد حسابی سرت شلوغه که تو محله خودمون پیدات نمی شه!پاک یادت رفته خمونه تو در کوچه خوشبختیه»

«خوشبحال شما که سر کوچه هستین چون وسطای کوچه از خوشبختی خبری نیست.»

عمه رنگ به رنگ شد و گفت:«مگه نگفتم دیر وقته بجنب،حالا وقت این حرفاست؟پاشو لباست رو بپوش بریم تا بچه ها بیدار نشدن.فردا می آییم اتاقو خالی می کنیم.

اکبر آقا کیفش را کنار راه پله گذاشت و دستهایش را در جیبهایش فرو برد:«نیره،اون بچه ها از صبح انقدر ورجه ورجه می کنن که محاله به این زودی بیدار بشن چرا عجله می کنی؟»

«مگه خوابت نمی آد؟»

«خیر خانم انگار یادت رفته شبها تا نزدیکی صبح برگه صحیح می کنم.فرداهم کلاس ندارم.امشب کمک کمک می کنیم وسائل سرمه رو جمع و جور می کنیم.»

عمه مشکوک حرف می زد و گاهی نگاه عجیبی به صورتم می انداخت.به اکبر آقا که داشت از پله ها بالا می رفت گفت:«داداشم که زنگ زد گفت:سرمه تنهاست مجبور شدم بچه ها ور بزارم

AvayeKhis AvayeKhis

خونه آبجیم.الان هم عجله می کنم چون اگه احمد آقا سربرسه ببینه بچه ها اونجان دعواشون می شه و گناهش گردن ما می افته.»

اکبر آقا وسط راه پله بود برگشتو روی پله ها نشست.«می خوای ببرم برسونمت خونه و برگردم،می گفتی خودم می اومدم دنبال سرمه.»

عمه دستپاچه شد و گفت:«تا منو برسونی و برگردی صبحه»

اکبر آقا با خونسردی خندید وگفت:«برو یه چایی دم کن تا من از این خانم مهندس بپرسم واسه چی از کوچه خوشبختی گریزون شده.»

عمه نیره به آشپزخانه رفت و زیر لب گفت:«من بهت می گم سرمه از اولش هم لوس بود

صدای شرشر آب آمد.عمه داشت با خودش زمزمه می کرد.اکبر آقا هم سکوت کرده بود.سرم آنقدر سنگین بود که به دیوار تکیه دادم.اکبر اقا با نفس بلندی سکوت را شکست و به حرف آمد.«خاصیت خونه کلنگی اینه که سوراخ سنبه زیاد داره.یه اتاق اون ور حیاط ماست که سال تا سال درش باز نمی شه.از عهد بوق یه مشت تیر و تخته و خرتو پرت به درد نخور توش هست که به مفت خدا هم نمی ارزه.اگه خالیش کنیم و یه دستی به سر و رویش بکشیم می شه ازش استفاده کرد.صدای بچه هام اون ور نمی آد راحت می تونی درس بخونی،نظرت چیه؟»

داشتم فکر می کردم چطور عمه نیره همچین فکری به سرش نزده بود که اکبر آقا پرسید:به چی فکر می کنی؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:«راستش حالم زیاد خوش نیست بخدا گیجم.»

چند پله ای را که بالا رفته بود پاورچین پایین آمد و کنارم نشست«هر چی از امیر شنیدی از این گوش بگیر از این یکی گوشت در کن.»

آهسته گفتم:«تو رو خدا عمو،دیگه هیچ حرفی ازش نزنین.برای من همچی تموم شدبرای اونم از خیلی وقت پیش تموم شده بودراستش، خجالت می کشم تو روی شما نگاا کنم.»

«به هر جهت خونه من قابل تو رو نداره در ضمن یه نصیحت مجانی بهت می کنم.هیچ وقت ندونسته کسی رو قضاوت نکن.حالا اگه تصمیم گرفتی تمومش کنی به خودت مربوطه اما اون جور که شما به هم دلبسته بودین با حرفی که الان می زنی جور در نمی آدبگذریم.دیوارها رو رنگ صورتی بزنم؟»

به چشمهای پر اط محبتش خیره شدم.به دلیل گنگ و ناشناخته ای از قبول پیشنهادش دلچرکین بودم.گفتم:«نمی خوام مزاحم کسی بشم. در ضمن اومدنم به خونه شما سروصدای همه رو در می آره.»

«عمه ات حرفی نداره.اونجا هم خونه خودته خیلی هم دلش بخواد بیای پیش ما زندگی کنی.»

«محاله بابا رضایت بده بیام خونه شما.امشب تاکید کرد برگردم پیش مامانم.»

AvayeKhis AvayeKhis

صدای تق وتوق از آشپزخانه می آمد.اکبر آقا فریاد زد:چایی چی شد؟

عمه جواب داد:«یه عالمه ظرف اینجاست دارم جمع و جور می کنم.خدابیامرز مادرجون به همه ایراد می گرفت جز سوگلیش.»

اکبر آقا صدایش را تا آنجا که می شد پایین آورد و گفت:«امیر اونجا بمون نیست.لابد کارش گرفت و گیری داره که تا حالا برنگشته.»

عمه با سینی چای وارد راهرو شد.«این وقت شب هیچ وقت چایی نمی خوردی؟راستی شام خوردی؟»

اکبر آقا لیوان چای را به لبش نزدیک کرد و گفت«سرمه رو می بریم خونه خودمون»

عمه نیره در حالی که به من زل زده بود گفت:«چی می گی اکبر!داداشم رو نمی شناسی؟اگه به خودم بود این موقع شب خونه زندگیم رو ول نمی کرردم بیام اینجا.صد دفه گفت می بری می رسونیش در خونه.»

اکبر اقا خونسردتر از همیشه لیوان چای را سرکشید.«جواب همه با من.»

عمه لیوان چای خودش را در سینی گذاشت«ااکبر آقا من گیس ندارم دست نادر بدم.جواب اعظم و کی می ده!بفهمه سرمه اونجاست فکر می کنه کار نادر.»

میان زمین و آسمان سرگردان بودم و تکلیفم را نمی دانستم.عمو لبخند زد و رو به من گفت:ـ«این دست اون دست نکن.این موقع شب صحیح نیست بری در خونتون ممکنه خواب باشن.»

از پله ها بالا رفتم.می دنستم پیشنهاد اکبر اقا دردسر دارد، اما چاره ای جز پذیرفتن نداشتم.هرجایی می رفتم بهتر از خانه خودمان بود.همان موقع صدای پچ پچ عمه را شنیدم:«این اشی را که پختی دهن همه رو می سوزونه.فکر من رو نمی کنی فکر خودت بقاش مرد!»

«نترس هیچ اتفاقی نمی افته.این بچه آزارش به یک مورچه هم نمی رسه.فقط یه جای دنج می خواد واسه درس خوندن که ما داریم.به خدا دلم به حالش می سوزه. دختره رو کردن تیکه والله بالله.از اینجا مونده از اونجا رونده.با این استعدادو هوشی که داره از دست میره.»

«خیلی خوب زبون نریز.خدابخیر کنه صدای مادرش درنیاد.»

«تو این موقعیت خونه نره به نفع مادرش هم هست.ماکه غریبه نیستیم.تو عمه اش هستی.»

تا آن روز هرگز خودم را به کسی تحمیل نکرده بودم.اما حاضر بودم هرکاری بکنم تا چشمم به چشم دکتر نیفتد.

سرکوچه اکبر آقا به عمه گفت«تو برو بچه ها ور بیار.اگه خواب بودن بغلشون نکنی از سرمه هم حرفی نزن.تلفن نادر رو لو ندادی که؟»

نویسنده:ناهید سمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

رنگ عمه پرید.اکبر آقا گفت:«باید فکرش رو می کردم که حرف تو دهنت بند نمی شه.خب لابد حالا کلی باید توضیح بدی.اخه خانم،شما بعداز این همه سال زندگی با من هنوز اخلاقم دستت نیومده!چرا هر اتفاقی می افته می ذاری کف دست خواهرت.»

به آن دو پشت کردم تا راحت حرف بزنند،اما دلم زیرورو می شد.از دور به دیوار حیاطمان نگاه کردم.دلم می سوخت که آن همه سال زندگی در آن خانه و خوشیهای کودکانه به تنفر تبدیل شده بود.اکبر آقا در خانه را باز کردساکم را از روی صندلی عقب برداشت و گفت:«تا سرو کله کسی پیدا نشده بریم تو.»

از راهرو که می گذشتم چشمم به اتاق آن طرف حیاط افتاغد و ناخودآگاه به سمت آنجا رفتم.اتاق متروک و شیشه های کدرش دلگیرم کرد، حتی در تاریکی هم می شد حدس زد سالهاست اتاق بدون استفاده مانده است.خاموشی چراغها و سکوت شب و آن اتاق دنج جان می داد برای من که داشتم به انزوا و تنهایی خو می گرفتم.

چشمم روی آجرهای پوسیده کف و دیوار چرخ می زد که صدای جیغ و دادافسانه و ایمان با بهم خوردن در حیاط در هم پیچید.عمه فریاد زد:«اکبر کجایی؟این دختره کجا رفت»

افسانه گفت:«خاله شیوا الان می اد اینجا.»

اکبر آقا از آشپزخونه بیرون آمد و از عمه که داشت مانتواش را به جالباسی آویزان ی کردپرسید:«شیوا داره میاد اینجا؟همه چی لو رفت نیره؟»

عمه نیره با عصبانیت گفت:«دست بردارتو که می دونی نمی شه چیزی رو از نازنین پنهون کرد.آآخرش می فهمید سرمه اینجاست.»

اکبر آقا از جیغ و داد بچه ها کلافه بود.توجیه خرابکاری عمه هم به قدر کافی آزارش می دادکه وجود مرا نادیده بگیرد.تا آن روز صدای بلند اکبرآقا رو نشنیده بوددم چه برسه به آنکه فریاد بکشد و به زمین و زمان بدو بیراه بگوید:«

مسبتو شکر خواهرزن!شد ما دست تو دماغمون بکنیم و تو خبر دار نشی!اگه تو شهرداری آآشنا داشتم بی برویرگرد اسم این کوچه رو عوض می کردم و می ذاشتم کوچه فضولها.خدا پدرتو بیامرزهکه قسمم داد دختراشو از هم دور نکنم. »

آنطوز که پیدا بود در آن خانه جایی امنتر از همان اتاق متروک پیدا نمی شد.سروصداها خوابیده بودو عمه و اکبر آقا در آشپزخانه پچ پچ می کردند که وارد حیاط شدم.به طرف اتاق متروک رفتم وقتی دیدم قفل بزرگ زنگ زده ای بر در اتاق آویزان است از خیر دیدن داخل اتاق گذشتم و برگشتم لب حوض نشستم.هوا سوز پاییز داشت و روی آب حوض پر بود از برگهای خشکیده زرد و نارنجی و سوزنیهای فهوه ای رنگ درخت کاج.

صدای قدمها اکبرآقا به گوش رسید و بعد تصویزش بر سطح آب حوض افتاد«سرمه خانم ،چرا اینجایی؟ دلت گرفته؟»

AvayeKhis AvayeKhis

در تاریکی حیاط اعضای صورتش را نمی دیدم.با حضورش و صدایش که با نرمش خاصی آرامم می کرد بی اختیار به یاد امیر افتادم.آهسته گفتم:«شما رو هم به ذحمت انداختم. دلم نمی خواست به خاطر من عصبی بشین.»

«می دونم اینجا هم مناسب روحیه تو نیست.حالت رو می فهمم.تو دلت می خواد تنها باشی و هیچ کس سزبه سزت نذاره.خب طبیعیه که آدم برای درس خوندن جای دنج رو ترجیح بده،اما...همیشه نمی شه تنها بود...»وبعدنشست و به صورتم خیره شد.«حاضرم هرکاری بکنم که احساس غریبی نکنی.من به نیره و کسای دیگه کار ندارم.تو و اون کسی که سفارشت رو کرده برام عزیزین.»

«شما خیلی مهربونین.»

«یه قولی به من می دی؟تحت هیچ شرایطی از اینجا نرو.من آدمی نیستم که موازی افکار خانواده حرکت کنم.اگه لازم باشه جلوی همه وامی ایستم.دلم می خواد بدون توجه به حرف و حدیثا و حرکات ناشایست اطرافیانت به درس بچسبی ومدرکت رو بگیری.هنوز نمی دونی مدرک کارشناسی ارشد رشته معماری چقدر با ارزشه.»

«برای من درس خوندن سخت نیست.چیزای دیگه رنجم می ده.»

«تو و امیر از مهرهای نایاب این دنیای پر از شگفتی هستین.»

صدای عمه بلندشد:«کجایی اکبر،سرمه...»

افسانه و ایمان خوابیده بودند وعمه دآشت با تلفن یکی از اتاقها پچ پچ می کرد.اکبر آقا چندبار سزفه کرد تا عمه از اتاق بیرون آمد.نگاههای مشکوکش آزاردهنده بود، اما کنار جمع خانواده و مذد مهربان و مهمانوازی که نسبت

دوری با من داشت احساس دلتنگی ام کمتر از شبهای پیش بود.دیوار به دیوار اتاق خوابشان اتاق کوچکی بود.اکبرآقا پتو و تشک اورد.از در و دیوار اتاق کوچک کتاب و جزوه بالا می رفت و

تنها منبع روشنایی چراغ مطالعه روی تنها منبع روشنایی چراغ مطالعه روی میز تحریر کنج اتاق بود.اگر رفتار عمه مشکوک نبود و نگاههایش مهربانانه بود،در همان جای کوچک هم به آرامش می رسیدم.به حرکات عمه حساس شده بودم و حس زیادی بودن آرامشم را پاک به هم ریخته بود.

اکبر آقا که دید دارم به در و دیوار اتاق نگاه می کنم لبخند زد و گفت:«خدا کنه تو این شلوغی خوابت ببره من که تو این اتاق خواب از سرم می پره.فکر کن...نویسنده ها هم با هم پچ پچ می کنند. »

زیر لب گفتم:«من عاشق کتابم.اگه خسته نبودم تا صبح مطالعه می کردم.خوش بحالتون که این همه کتاب دارین.»

«همش درر اختیار تو...مال تو!من همشون رو خوندم.»

نویسنده: ناهید سلیمانجانی

AvayeKhis AvayeKhis

«کم کم داشتم باور می کردم ادما خوب نیستن...حتا خودم رو قبول ندارم.انگار همه یه جورایی ناجورن.اما شما با همه فرق دارین.از مهر و عاطفه سرشارین و بی ریا محبت می کنین.»

چشمهای اکبر آقا روی صورتم خشکید مشخص بود از ته دل نگران من است.آه کشید و گفت:«منم مثه بقیه ،اما راجع به ناجور بودن آدما مفصل باید با هم حرف بزنیم.تو خیلی بدبین شدی،تقصیری هم نداری.»

عمه جلوی در اتاق آمد و گفت:«می خواستی ورقه صحیح کنی اکبر؟»

شب سختی را گذراندم.صدای عمه و اکبر آقا از دیوار نازک اتاق گنگ و نامشخص به گوشم می رسید.هرگز در زندگی چنان تجربه تلخی نداشتم.باخودم فکر کردم قصه های زندگی هم متنوعند،اما چرا شیرینی زندگی من فقط در رابطه باامیر و احساس دوست داشتنش بود!مگر شادی دیگری در دنیا پیدا نمی شود؟هزاران چرا و اما و اگز در ذهنم تاب خوردند.

چشمم به سقف اتاق کوچک چسبیده بود که خوابم برد.

ساعت11 از خواب پریدم واز اتاق بیرون رفتم.عمه از آشپزخانه سرک کشید و گفت:«امروز نمی ری دانشگاه؟هر چی صدات کردم پا نشدی.»

«هنوز کلاسامون شروع نشده تا اول مهر تق و لقه بچه ها نیستن یا خوابن؟»

«بردم گذاشتم پیش نازنین که دو کلوم حرف بزنیم.»

حدس زدم باید موضوع مهمی باشد که دارد مقدمه چینی می کند.سرمیز مقابلش نشستم.داشت صغرا کبرا می چید و هنوز در حاشیه بودکه صدای باز و بسته شدن در آمد.عمه که هنوز به اصل مطلب نرسیده بودبا تعجب از در آشپزخانه به راهرو نگاه کرد و گفت:«اکبر تویی؟»

اکبر آقا چند بار یالله گفت و وارد آشپزخانه شد«ظهر بخیر خانم مهندس.»

بلند شدم سلام کزدم تا چشمم به صورت عمه افتاد وحشت کردم.چند لحظه قبل از آمدن اکبر آقا خونسرد بود،اما یکهو مثل گل انار سرخ شده بود.اکبر آقا خونسرد و متیین صندلی آشپزخانه را بیرون کشید و نشست.بدون توجه به تغییر چهره عمه رو به من کرد و گفت:«دیشب خوب نخوابیدی؟»

عمه پرسید:«تو از کجا می دونی؟»

«خوب معلومه دیگه.منهنم بودم میون اون همه تیر و تخته و کتاب خوابم نمی برد،چه برسه به سرمه که جاش عوض شده بودو...»

جمله اکبر آقا با نگاهی که به عمه نیره کرد نیمه تمام ماند.سکوت کرد ،اما پس از چند لحظه پرسید:«تو حالت خوبه؟چیزی شده نیره؟«

خوبم...چطور این موقع روز اومدی خونه؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«مگه دیشب نگفتم امروز صبح کلاس ندارم.کلاس عصر رو هم دادم به آقایی تا بیام خونه کمک کنم اتاق سرمه رو تر و تمیز کنیم.شما دو تا از عهده اش بر نمی آین،راستی بچه ها کجان؟»

«پیش نازنین.»

«مگه نگفتی نازنین اعصاب درستو حسابی نداره پس چرا مزاحمش می شی؟!

«اون وروجک ها می زارن اتاق تمیز کنیم.»

چشمم بر فنجان چایی روی میز خشکید و اعصابم از گفتگوی پر نیش و کنایه زن و شوهر خرد بود.

اکبر آقا پرسید"«کجایی سرمه؟بازم که تو فکری؟»

عمه گفت:ـ«لابد دوست نداره پیش ما بمونه.خوب عمه جون به قول قدیمیها جنگ اول به از صلح آخره.خالی کردن اون اتاق کار حضرت فیله رودرواسی نکن و حرف دلتو بزن که تکلیفمون رو بفهمیم.واسه خاطر تو نباشه من دست به خرت و پرت و عتیقه های اون ور حیاط نمی زنم.نکنه تو رودرواسی عموت موندی؟»

«نه عمه جان کجا بهتر از خونه شما...فقط نگران شما هستم.»

اکبر آقا در حال بیرون رفتن از آشپرخانه گفت:«تو اینجا میمونی و درست رو تموم می کنی.هروقت دلت رو زدیم و دستت به دهنت رسید می تونی از اینجا بری.اینو همه باید بدونن که از حالا به بعد سرمه خانم بزرگ ماست.»

به کمک اکبر آقا کلیه وسایل اتاق به حیاط منتقل شد و عصر نشده به درد نخورهایش سرکوچه ریخته شد.عتیقه های که عمه می گفت:تعدادی دیگ و قابلمه و سینی مسی قدیمی بود که به زیرزمین برده شد.آینه سنگی قدی هم کنار اتاق قرار گرفت.اکبر آقا در حین کار 4 طرف دستما بزرگی را گزه زده و روی سرش بسته بود.

عمه با یک سینی چای از در تو آمد و جارو وخاک انداز را از دستم گرفت و گفت:«واسه امروز بسه دیگه.هردوتون شدین حاجی فیروز.اکبر،دماغ سرمه رو ببین سیاه شد! »

عمه خندید.اکبرآقا برگشت و گفت:«برو چندتا دستمال خیس و خشک بیار در و دیوار رو گردگیری کنم تا بعد.رنگش باشه واسه 5شنبه،جمعه.در ضمن برو تو آینه به پیشونیت که مثل زغال شده نگاه کن بعد به ما بخند.»

لبهای عمه یکهو جمع شد و به سمت در رفت.

آفتاب داشت غروب می کرد که اتاق کم و بیش تمیز شد.اکبر آقا گفت:«

فکر اینجا موندن رو از سرت بیرون کن.این اتاق حالا حالا ها سرد و نموره!ببین چه بوی نایی میده.چند روز که در و پنجره باز بمونه هوا می خوره خشک میشه.حالا باید با همون اتاق کوچیکه

AvayeKhis AvayeKhis

بسازی.اونجا یه عیب بزرگ داره!صدای اتاق بغلی از دیوارش عبور می کنه،خوب تو میتونی گوشاتو پنبه بذاری»

باور اینکه زندگی با من هماهنگ شده باشد سخت و دشوار بود چون به بدعهدی دوران ایمان آورده بودم.چشمانم به کف اتاق خشکیده بود و در دنیای خود غرق بودم که اکبر آقا گفت:«تو زیر زمین چندتکه قالیچه نخ نما هست.بشورمش کار تو راه می اندازه.»

از آن همه خوش خیالی اکبر آقا متعجب بودم.بی اختیار لبخند زدم.او گفت:«قیافه ات عین خوابگردهاست.اگر مشکلی هست بگو دخترم.»

قاطعانه جواب دادم:«فکر کنم خودم رو بدست سرنوشت سپردم و مثل قایقرانی که پارویش شکسته خودم رو به جریان آب سپردم تا ببینم از کدوم ساحل سر در می آورم.»

می دونم توی دلت چه آشوبی بپا شده.خب امیر به تله افتاد و...»

در حالی که از خجالت داشتم شرشر عرق می ریختم جمله ناتمام اکبر آقا را با قاطعیت تمام کردم.«

دیگه نمی خوام به گذشته برگردم.خواهش می کنم هر چی می دونین رو فراموش کنین.»

نمی دونم اکبر آقا چه اصراری داشت فضای آشفته ذهنم را به جهت عشق از یاد رفته امیر برگرداند.من داشتم به زور خودم را ازمهلکه دلبستگی به او بیرون می کشیدمو او سعی می کرد اوضاع را به صورت گذشته برگرداند.گفتم:«نباید می رفت...وقتی رفت یعنی همچی تموم شد»

به صورتم خیره شد و گفت:«می دونی که امیر یه آدم معمولی نیست.امیر جسارت انتخاب داشت،اونم در شرایطی که یه کلمه ناموافق به پدرش کلی از برنامه های زندگی عقب می انداختش.اگه به خاطر تو نبود خودش رو به آب و آتیش نمیزد»

«عمو جان خواهش می کنم وضع روحی منو درک کنین.مطمئن باشین آنقدر احمق نیستم که شتابزده تصمیم بگیرم.»

«آخرش با چند تا خواستگار رنگ و وارنگ به زانو در می آرنت.من به فکر امیر هستم.»

«تو این شرایط نامناسب که نمی تونم دوام بیارم.شما فکر می کنین اومدن من به خونه شما همه چی رو حل می کنه؟»

اکبر آقا خلوص نیت داشت اما من به سرنوشتم بدبین بودم شب هنگام از شدت خستگی شام نخورده خوابید اما من تا صبح مثل مرغ سرکنده در تشک نمور و اتاقی که به اندازه تنهایی من غمگین بود از این دنده به آن دنده غلتیدم.نماز صبح را با اذان خواندم وصبحانه نخورده از خانه بیرون رفتم.هنوز به ماندنم در خانه اکبر آقا اطمینان نداشتم و بیش از هرچیز دلواپس واکنش پدرم بودم.خاطرم جمع بود که مادر ذره ای نگران وضع من نیست و همتن که موی دماغ او ودکتر نباشم کافیست.بازگشتم به خانه جز مزاحمت و درگیر شدن با دکتر آریان پیامد دیگری

AvayeKhis AvayeKhis

نداشت.تنها مورد نگران کننده برای من ندیدن سارا بود که باید فکری به حال دلتنگی ام و سرزدن به او می کردم.کافی بود ساعت ورود و خروج دکتر را می فهمیدم.

نزدیک ساعت 9 صبح چشمم به نور شمعهای سقاخانه محله مادربزرگ روشن شد.هرچه فکر کردم یادم نیامد چطور تاکسی سوار شده و به آنجا رسیده بودم.از هر جا ولم می کردند از آبسردار سز در می آوردم و کوچه آشنا!حتی زیر آفتاب روز هم نور شمعهای روشن به چشم می آمد.ناخودآگاه جلو رفتم وبه یاد عهد و پیمانم با امیر دل تپیدنهای شبی افتادم که کنار سقاخانه سرراهم سبز شد.به نیت پاک شدن همه خاطرات دست و پا گیر شمع خاموشی را با شعله شمعی دیگر روشن کردم و مثل آدمهای مسخ شده به سمت خانه مادر بزرگ رفتم.از دور زنی را دیدم که روی سکوی خانه نشسته بود.چادر گلدار زن آشنا بود.حرکت پاهایم خود به خود تند شد.جلوتر که رفتم اختر خانم را دیدم.

با اخم و ناراحتی به صورتم نگاه کرد و گفت:«بابات خوب تو چرتمون زد!پسر طلعت خانم و این کارا!»

کنارش نشستم گفتم:«بابام گفت خونه پسرت موندی!»

سر اختر خانم گیج گیج خورد:«کدوم پسر؟ بگو نامرد،بگو نامسلمون،عروسم بیرونم کرد ننه پسر هم رفت تو اتاق قایم شد یه وقت چشمش به چشمم بیفته.تو چی کار کردی؟سهمت رو دادن؟»

«سر در نمی آرم؟چی می گی اختر؟کدوم سهم؟!»

اختر خانم به تته پته افتاد.انگار پشیمون شده بود و نمی خواست حرفش را ادامه بدهد.به صورت کنجگاوش نگاه کردم و گفتم:«حرف بزن اختر من که به بابا چیزی نمی گم.فقط می خوام حقیقت رو بدونم.»

«چی بگم ننه!باورم نمی شه مال حروم از گلوی اون خدابیامرز پایین بره.طلعت خانم سه دونگ خونه رو واسه تو و سه دونگش رو هم واسه امیر گذاشت.خودم شنیدم به بابات گفت.چقدر خدا بیامرز حرص و جوش خورد و به بابات اصرار کرد،خدا می دونه.»

روی سکو وارفتم و به در حیاط خیره ماندم.اختر خانم نم نم اشک می ریخت و درددل می کرد.«فکر کردم آخر عمری عاقبت بخیر می شم.مادر جونت دم آخری دست من سپردت تا چشمش رو به دنیا واز بود فکر تو و امیر بود.»

اکه به صداقت اختر خانم شک داشتم حضم آن حرف آسانتر بود.قلبم داشت تیر می کشید و نفسم بند آمده بود.

اختر خانم به سختی بلند شد«به بابات نگی چی گفتما!نمی خوام فکر کنه دو بهم زنی کزدم.بخدا نمی دونستم همچی معامله ای باهات کردن!دلم می خواهد زنده بمونم و با چشمای خودم ببینم چطوری مال حروم از گلوشون پایین می ره.»

AvayeKhis AvayeKhis

در کیفم رو باز کردم و هرچی پول اشتم در آوردم«بگیر اختر خانم من خونه عمه نیره هستم تونستی به من سر بزن.»

از هم جدا شدیم نای راه رفتن نداشتم.با پول خرده های ته کیفم بلیت اتوبوس خریدم و به خانه عمه برگشتم.در حالی که غمم گرفته بود چطور سروصداهای بچه ها و نگاه مشکوک عمه راتحمل کنم زنگ زدم.عمه نبود.چندت دقیقه پشت در ایستادم.می ترسیدم همسایه ها مرا آنجا ببینند.در حال و هوای رفتن و نرفتن به خانه خودمان دلم پر می زد و تردید بیچاره کننده ای به دلم چنگ انداخته بود.انگار همه فریادها در گلویم به بن بست رسیده بود که از دهانم بیرون نمی زد.

عمه نیره دستش را جلوی چشمانم بالا و پایین می کرد.

«سرمه چرا ماتت برده؟»

به خودم آمدم و گفتم:«سلام عمه»

«خیلی وقته اینجایی؟»

«تازه رسیدم بچه ها کجان؟»

«خونه نازنین دارن تو حیاط بازی میکنن.»

سابقه نداشت عمه نازنین به آن راحتی بچه ها را تحمل کند.لابد دسیسه ای در کار بودو حضور افسانه و ایمان مزاحمت ایجاد می کند.عمه در را باز کرد و با خودم فکر کردم لابد اینجا ماندنی نیستم که عمه کلید را به من نمی دهد.

جلوی آشپزخانه بودیم که عمه پرسید:چایی دم کنم؟

زحمت نکشین بخوام خودم دم می کنم.

آخه یه مهمونی گفتن یه صاحبخونه ای گفتن.

به صورتش که نگاه کردم سرخ شد،انگاری برای حرفی که قرار بود بزند آمادگی نداشت.مانتوام را درآوردم و به جالباسی زدم،به اتاق کوچک رفتم و کتابی از ساکم درآوردم.تا از در بیرون آمدم عمه سر راهم سبز شد.

کارای دانشگاتو کردی؟

حالت برافروخته صورت عمه و بی قراری و التهابش مرا رنج می داد.تا آن روز عمه را آنقدر آشفته ندیده بودم. دلم می خواست هرچه زودتر بفهمم چه چیز باعث نگرانی او شده پرسیدم:

چیری شده عمه بگین راحت باشین.

می رم دو فنجون چایی دبش بریزم تو هم دستاتو بشور بیا آشپزخونه.

نویسنده: ناهید سلمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

دلم به هول و ولا افتاد.حوصله درگیر شدن با هیچ کس را نداشتم.از حرفها و حدیثهای تکراری و نصیحت و توجیه هم خسته شده بودم،اما چاره ای نبود.باز هم باید صبورانه دل به حرف این وآن می دادم.وقتی روبروی عمه نشستم فنجان چای را برداشت و به صندلی تکیه داد.

سرمه آخرش می خواهی چه کار کنی؟

آنقدر من من کرد که مجبور شدم جواب تلنباز شده در ذهنش را خودم بدهم.

میدونم نباید مزاحم کسی باشم.فکر می کنید از این وضع خیلی خوشحالم!عمه جان.من الان نباید اینجا باشم اما روزگار داره یه جورایی همه ما رو متحان می کنه.اگه فرصت بدین یه جایی برای خودم دست و پا می کنم و از اینجا می رم.

عمه پرخاشگرانی گفت:مگر نامه فدایت شوم برایت نوشته بودیم.همینه دیگه 5 انگشتم عسل باشه تو دهنت گار می گیری.

بلند شدم بوسیدمش «آخه سوتفاهم نشه!شما و اکبر آقا بهترین آدمای این کوچه هستین.منظورم این بود که دلم نمی خواهد سربار کسی باشم.خوب...منم حقی دارم و بابا باید به فکر آسایشم باشه.»

ببین سرمه با اخلاق تند نادر من دل شیر داشتم که تو خونه ام راهت دادم.بفهمه اینجایی پوستم رو غلفتی می کنه.تمام سعی بابات اینه که بفرستت خونه خودتون.

بابا منو تو منگنه گذاشته تا ار مامان انتقام بگیره.من وسیله بدرد بخوری واسه این کار نیستم.عمه جان من 19سالمه چطور بابا به فکر آرامش من نیست؟

چشم مامانت 4تا طلاق نمی گرفت. حالا اینجوری خوبه که مردم هزار تا حرف نا مربوط پشت سرش می زنن؟کدوم زنی تو این سن و سال با 2 تا بچه که دم بخته می ره شوهر می کنه؟مامانت آبرو برامون نذاشته.تو محل نمی تونیم سر بلند کنیم.به خدا من و نازنین چاره داشتیم از این محل می رفتیم که مجبور نباشیم تو چشم در و همسایه نگاه کنیم.

خجالتزده بلند شدم وگفتم :در اولین فرصت بابا رو راضی می کنم جایی برام اجاره کنه.

داشتم از آشپزخانه خارج می شدم که گفت:«یه وقت فکر نکنی این حرفا رو زدم از خونه ما بری.صد سال هم اینجا بمونی آخ نمی گم.خداییش اکبر هم حرفی نداره.»

اشکم در آمد.دلم نمی خواست آن همه پریشان حالی و بیچارگی ام را به چشم ببیند و ترحم نگاهم کند.«

حالا کجا می ری بیا بشین چایی سرد می شه.»

«می رم بیرون یه هوایی می خورم و برمیگردم.چیزی نمی خواین سر راه بخرم؟»

AvayeKhis AvayeKhis

بیرون رفتم و تا شب در کوچه و خیابان سرگردان بودم.سرراهم از چند باجه به خانه زنگ زدم.صدای مادر را شنیدم و قطع کردم.صدایش غمگین تر تز همیشه بود.نمی دانم می دانست خانه عمه نیره هستم یا از تخلیه خانه مادر بزرگ خبر نداشت.

هوا تاریک شده بود که برگشتم زنگ که زدم اکبرآقا در را باز کرد و گفت:«دیگه داشتم دلواپس می شدم.»

صدای بچه ها نمی آمد.اوقات اکبرآقا کمی تلخ بود اما مثل همیشه با متانت رفتار می کرد.

پرسیدم:«بچه ها کجان؟سرو صداشون نمی آد.»

«نمی دونم چطوری امشب زود خوابیدن!از صبح دمار از روزگار عمه ت در آوردن و دم آمدنت زوارشون در رفت.»

«عمه کجاست؟خوابه؟»

«خواب که نه.کمی سردرد داره دراز کشیده.من شام نخوردم و حسابی گرسنمه تو چی؟ اشتها ندارم»

به قول قدیمی ها کدوم سیری اشتهای چهل تا لقمه رو نداره.دور هم اشتهات باز می شه می رم نیره رو صدا بزنم.»

مثل غریبه ها روی صندلی آشپزخانه نشستم.اکبر آقا آمد و لبخند بی رنگی زد و«نیره خوابیده با هم غذا می خوریم.»

دستم نمی رفت در یخچال را باز کنم.حرفهای صبح دیوار بلندی بین من و عمه کشیده و فاصله عمیقمان را عمیق تر کرده بود.داخل قابلمه های روی اجاق نگاه کردم و زیرشان را روشن کردم.ظروف نشسته در سینک ظرفشویی را شستم و بعد پلو خورش مسما بادمجان را روی میز گذاشتم.

عمو اکبر گفت:«به به چه بویی!دستپخت نیره حرف نداره»

تا آن روز فکرش را هم نمی کردم عمه نیره اینقدر خوشبخت باشد.اکبر آقا خوش اخلاق و خوش رفتار و به قول مادربزرگ همه چیز تمام بود.چند تکه گوشت توی بشقابم گذاشت و گفت:«بخور دختر!آنقدر که نخوردی رودهایت خشک شده،نبینم بگی اشتها ندارم.تو خوری منم نمی خورم.»

بی اراده قاشق را در بشقاب پرت کردم و گفتم:«تو رو خدا انقدر به من توجه نکنین.همین جوری هم از این همه خوبی شما کلافه ام»

به صورت مهربانش نگاه کردم.نگران بود آهسته گفت«شامتو بخور.»

آشپزخانه را مرتب کردم.داشتم بیرون میرفتم که صدای پچ پچ عمه را شنیدم.صدای اکبر آقا نمی آمد.شاید یه شنونده بودن عادت کرده بود یا ملاحظه من را می کرد.

AvayeKhis AvayeKhis

در اتاق کوچک بوی غربت می آمد.گرچه انبوه کتابهای چیده شده در کتابخانه گنجینه باارزشی بود و اگر دل و دماغ خواندنشان را داشتم سرگرم می شدم،اما با روحیه خراب و جنگ اعصاب آن شب و رفتار عمه و بدتر از همه دلسوزی اکبرآقا حس و حال باز کردن لای یکی از کتابها را هم نداشتم.تا نیمه های شب فکر کردم و غصه خوردم که هیچ کاری از دستم بر نمی آید.دم صبح تصمیم گرفتم به محض روشن شدن هوا سراغ پدر بروم و حق و حقوقم را بدهد.چشمم داشت گرم می شد که امیر را دیدم با طناب کلفتی از سقف آویزان شده.هر چه فریاد در گلو داشتم با صدای بلندی از دهانم خارج شد.دندانهایم کلید شده بود و از گلوی امیر روی صورتم خون می چکید.انگار بختک روی بدنم افتاده بود که حس نداشتم حرکت کنم،چشمهایم باز بود.تکان می خوردم.انگار داشت زلزله می آمد،اما من نای جنبیدن نداشتم.

صدای اکبر آقا را می شنیدم.تصویر امیر محو شد و صورت اکبر آقا را بالای سرم دیدم.فریاد زد«چته سرمه؟خواب بد دیدی؟کابوس دیدی؟بیدار شو دختر.»

خیس عرق بودم و دست و پایم فلج شده بودبه سختی جواب دادم:«

خوبم ببخشین»

اکبر آقا نفس عمیقی کشید و بالش زیر سرم را جابجا کرد:«خیله خب حالا بهتر شد!از بس فکر می کنی تو خواب هم آرامش نداری.حالا خوبی یا نه؟»

خوبم شما برین استراحت کنین.

تا اکبر آقا از اتاق بیرون رفت صدای عمه در راهرو پیچید:«اونجا چی کار می کردی؟رفتی بالا سر سرمه؟»

«هیس...صداتو بیار پایین ممکنه بشنوه،خواب بد دیده بود.»

عمه با صدای بلند گفت:«می گم که بشنوه همین مونده که هر شب مواظب شما دوتا باشم!خجالت نمی کشی نصفه شبی می ری تو اتاقش.»

«چرت و پرت نگو نیره بریم تو اتاق توضیح می دم.»

صدای به هم خوردن در اتاق آمد اما صدای عمه پایین نمی آمد.«فردا صبح بیرونش می کنم.همین مونده بیخ زیش تو بند بش!»

فریاد اکبر آقا را شنیدم باور کردم به سکته افتاده است«خفه شو زن،هزچی هیچی نمی گم بدتر می کنی؟تو حق نداری به اون دختر توهین کنی،سرمه از گل پاکتره والله نا سلامتی برادرزاده توست.دلت می آید این همه بد و بیراه پشت سرش بگی؟»

«همونی که گفتم...فردا عذرش رو می خوام تو هم حق نداری تعارفش کنی.»

از خوودم بدم آمد.عمه حق می دادم به هر دختر و زن جوانی مشکوک باشد،چون عمو اکبر خوب و با صفا بود و چه کسانی که غبط زندگی عمه را نمی خوردند!اما با آن همه وقارومتانت عمه به او شک داشت!خدا می دانست!

AvayeKhis AvayeKhis

به سختی از زمین کنده شدم.وسایلم را مچاله کردم و در ساکم ریختم و آهسته از در اتاق بیرون رفتم.کفشهایم زا تا زسیدن به کوچه دست گرفتم و پا برهنه تا دم در خانه خودمان رفتم.همه جا امن و امان و کوچه آرامش غریبی داشت.هرکس زیر سقفی امن آرام خوابیده بود جز من که با رسوایی از خانه عمه بیرون زده بودم.دسته کلیدم را درآوردم و آهسته در را باز کردم.حیاط و راهرو تاریک بودو فقط نور ضعیفی از لامپ مهتابی آشپزخانه به وسط هال می تابید.نوک پا به سمت اتاق سارا رفتم و از لای در دیدم خرس سفید رنگی زا بغل کرده و زیر ملافه صورتی رنگش خوابیده.در اتاق خواب مادر برخلاف همیشه بسته بود.بی اراده بزگشتم به جا کفشی دم در نگاه کردم.یک جفت کفش کردانه براق روی جاکفشی و کتانی پسرانه ای هم کنارش افتاده بود.به سمت اتاقم رفتم و در را باز کردم.

خواستم کلید برق را بزنم که صدای پسری در تاریکی اتاق پیچید.« چی شده بابا؟می زاری یه چرت بخوابم یا تا صبح می خوای مواظبم باشی؟»

دستم از کلید برق کنده شد و مثل جن رده هابیرون پریدم.نفسم حبس شده بود.لحظه ای ایستادم و سعی کردم فکرم را جمع و جور کنم. آهسته در اتاق سارا را باز کردم و تو رفتم پشت در اتاق خزیدم و همانجا مچاله شدم .فکر اینکه غریبه ای در اتاقم روی تختخوابم و زیر ملافه ام سر روی بالشم گذاشته بود دگرگونم می کرد.همان موقع صدای باز و بسته شدن در اتاق خواب مادر را شنیدم.سینه خیز به سمت در رفتم و از لای در او را دیدم.در لباس خواب نقره ای مثل فرشته ها شده بود چهره پدر پیش چشمم آمد.اگر به جای آن غریبه در اتاق بود و غریبه کم سن و سال دیگری روی تختخوابم نبودو عمه و اکبرآقا دعوا نمی کردند و اکبرآقا تا آن حد آقا نبود و امیر نرفته بود یا خیلی زود برمی گشت و مرجان زشت و بدترکیب بود و....

نفهمیدم مادر کی به اتاقش رفت.صدای بسته شدن در که آمد بلند شدم پاورچین به آشپزخانه رفتم.سرم داشت از درد می ترکید.افکار مالیخولیایی و آدمهایی که با هم حرف می زدند گیجم کرده بودند.بی اراده در کابینتی که داروها در آن بود باز کردم.داروهای مادر دور از دسترس سارا کنار هم چیده شده بود.یکی از شیشه ها را باز کردم به نام دارو توجه نکردم .مهم نبود برای چه بیماری بود.مهم تعداد قرصا بودکه اگر یکجا خورده می شد برای همیشه از شر زندگی خلاصم می کرد.نه پیامی نه نامه ای نه دستخطی نه انگیزه آشکاری!مهم این بود که بود و نبودم اثری در این جهان پهناور نداشت.چیزی برای از دست دادن نداشتم.مهره به درد بخوری نبودم که مرگم باعث رنجش کسی بشود.

یک لیوان آب برای خوردن تک تک قرصها کافی نبود.اگر در آب حل می شدند تلخی آن فقط یک آن از گلویم پایین می رفت.آزاردهنده بود.همه را بلعیدم و همانجا کف آشپزخانه دراز کشیدم

پس از سالها دربه دری خواب سنگین چه آرامشی داشت!

فصل 15

تکانی شدید و گیجی لحظه ای حالت تهوع بوی مواد ضد عفونی کننده و سر و صدا...گردبادی از صدای خودم در ذهنم پیچید:هنوز زنده ام!

AvayeKhis AvayeKhis

من زنده بودم!صدای وحشتناک و بلند جیغ مانندی توی گوشم پیچید.انگار چند قصاب حرفه ای با کارد کندی به جان گلویم افتاده بودند.اعضای بدنم مثل چوب پنبه بی حس و بی حرکت و زبانم تلخ وتند بود.تا آب دهانم را قورت دادم زد زیر دلم و نزدیک بود استفراغ کنم.

از لای پلکهای به هم چسبیده ومژه های خیس و چسبناکم تصویر محوی از دکتر آریان و مادر را دیدم.فکرم به کار افتاد و یادم آمد محتویات یک شیشه قرص را یکجا بلعیده ام تا از زندان زندگی بگریزم.دریغا که روحم با پرهای شکسته و بالهای زخمی توان پر کشیدن از قفس تنم را نداشت.هنوز هم اسیر و سرگردان دردنیای خاکی حضور داشتم،پس قائله ختم نشده بود.صدای دکتر مثل چکش به مغزم ضربه زد:« سفارش نکنم اعظم...آروم باش،خوب؟»

اشکم با فشار از گوشه چشم بیرون زد.مردی که بالای سرم ایستاده بود برایم دل می سوزاند اما یکی از مسببان بدبختیهایم بود.

به هم خوردن درها و صدای پاهای سرگردانی که نزدیکم می آمدند و به سرعت دور می شدند،تن *** و سنگین...همه جای بدنم فلج شده بودجز مغزم که ندا می دادمادرم ودکتر در اتاق حضور دارند.از صدای گریه مادرم احساس بیچارگی می کردم.هر چند دقیقه آهی بلند می کشید که انگاریک فلز نوک تیز قلبم را خراش می داد.از پشت پلک بسته ام فضای اتاق گاه تاریک و گاه روشن می شد. به نقطه ای شفاف در قعر وجودم متمرکز شدم و صدای قطار در گوشم پیچید.

وحشت زده چشمهایم را باز کردم.صورت اشک آلود مادر به من زل زده بود.چند بار پلک زدم تا شفاف تر ببینمش.هر لحظه که می گذشتبه صداها حساس تر میشدم.ضجه مویه مادر وحشتناک بود.لابلای هق هق زدنهای سوزناکش با جسم نیمه جانم گفتگو می کرد.«

ماغ که هیچ کاری نکردیم عزیزم...لابد اون نمک به حروم بلایی سرش آورد که پا به فرار گذاشته..چرا این بچه از زندگیش سیر شده..»

دکتر با صدایی آرام گفت:«داره هوش می آد اعظم...حرف نسنجیده نزنطفلک به قددر کافی صدمه خورده!»و از جلوی چشمم دور شد

دست و پایم را به سختی تکان دادم رخوت و بی حسی جانم را گرفته بود و پوست تنم گزگز می کرد.

پرستار جوانی بالای سرم امد.پرسید:«چطوری خوش چشم و ابرو!ببین چه قد و بالایی رعنایی داره...حیف تو نبود خوراک مار و موریونه های خاک بشی!»

پرستار سرمم را دستکاری کرد و از اتاق بیرون رفت.صداهای گنگ و نامفهوم از بیرون شنیده می شد.دکتر آریان پرونده به دست از در اتاق تو امد.بدون نگاه کردن به چشمهایم نبضم را گرفت.در پرونده چیزهایی یادداشت کرد،بعد رو به مادر که از در تو می آمد گفت:«بهتر شدی؟»

«چند بار این جمله را تکرار می کنی؟»

«تا وقتی ساکت بشی و لبخند بزنی این جمله تکرار می شه.»

AvayeKhis AvayeKhis

«لبخند؟انتظار داری در این شرایط بخندم؟»

«شرایط برای سرمه سخت تر بوده.تو فقط واکنش این بچه رو دیدی و این همه به هم ریختی!هنوز نمی دانی تو دلش چه خبره.»

مادر با حالتی زار و نزار التماس می کرد.«چشمات رو باز کن عزیزم،دلم ترکید به خدا.»

دکتر آهسته گفت:«راحتش بذار تو رو خدا آبغوره بگیر اعظم.باید فکر این روزا رو می کرد.»

طاقت نیاوردم.گفتم:«بس کن مامان می بینی که دارم نفس می کشم.»

وقتی چشم باز کردم دکتر رفته بود.اما نگاه نگران مادر از صورتم کنده نمی شد.تا نگاهم به چشمهای پر از غم و اندوهش گره خورد سر درددل و گلایه کردنش باز شد.«

فکر نکردی با این کارت انگشت نما می شی دختر؟توقعم از تو بالاتر از این حرفها بود.خجال کردم پیش اون پیرزن بزرگ می شی!رفتی که مستقل بشی...ببین سر ازز کجا در آورده ای!»

«وای...هنوز چشام باز نشده نیش و کنایه هات شروع شد؟بذار به حال خودم باشم.کی گفت نجاتم بدین؟اگه نخوام زندگی کنم باید کی رو ببینم؟»

صدای مادر با بغض همراه شد.«دیشب تا حالا مردم و زنده شدم!آه دختر بی فکر این چه کاری بود که کردی؟باد به گوش عمه هات برسونه که خودکشی کردی صاف می رن می زارن کف دست بابات و اونم تا قیام قیامت از گولم پایین نمی آد.»

با دستهای بی حس گوشهایم را گرفتم.قطره های اشک مثل سیل بر صورتم جاری بود.لبهایم را به سختی بسته بودم که صدایم در نیاید.دکتر سراسیمه به اتاق آمد.«

معلوم هست چی کار می کنی؟پرستار رودرواسی نداشت بیرونت می کرد!سر و صدات تا ته راهرو می آد!»

صدای گریه مادر تا بسته شدن در دستشویی به گوش رسید.از لای پلکهایم دکتر را دیدم که که پشت سر مادر داشت از در بیرون می رفت.مادر پرسید:چرا یه دقه تو اتاق بند نمی شی؟

دکتر وسط چارچوب در ایستاد.برگشت و آهسته گفت«حضور من آزارش می ده.تو هم عاقل باش و به روش نیار چه اتفاقی افتاده!الان احتیاج به ارامش داره.»

مادر به دیوار پشت سرش تکیه داد و آه کشید.«نمی دونی چقدر نگرانشم.»

«هیچ اتفاقی براش نیفتاده.فقط صبور باش و به روحش سوهان نکش.»

با آنکه از چهره مادرم غم می بارید و دلم برای پریشان حالی اش ضعف می رفت از اقدام به خودکشی پشیمان نبودم.فقط دلم می سوخت که زحمتم نتیجه نداد.حاضر بودم به بدترین وضع بمیرم اماهر روز و هر لحظه شکنجه نشوم.

AvayeKhis AvayeKhis

چهره امیر از لحظه به هوش آمدنم پشت پلکم بود.میان پنجره اتاقش نشسته بود و نگاهم میکرد.تصور غلط

مادر از رابطه من و او توهین بزرگی به عفت و پاکدامنی ام بود.با خودم گفتم:آش نخورده و دهن سوخته!

خوبه که انگشتهای نجیب امیر فقط اشک چشم منو لمس کرده.تا آخر شب دکتر چند بار بالای سرم آمد.هر بار

خودم را به خوب زدم که چشمم به چشمش نیفتد.قسم پزشکی او کار دستمان داد وگرنه،نه من می خواستم زنده

بمانم و نه او از مزاحم خوشش می آمد.برای نجاتم از مرگ بیشتر از او متنفر شدم.تا صبح کلافه و سر در گم

بودم.هر چه هوشیار تر می شدم عمق فاجعه عملی که انجام داده بودم برایم آشکار تر می شد.شاید اگر میمردم

به نفعم بود،چون با اقدام به خودکشی باید جوابگوی پرسشهای زیادی می شدم.

با طلوع خورشید مادر از روی تخت همراه بلند شد و بالای سرم آمد.تا دست اش روی پیشانی ام قرار گرفت

اشکم جاری شد.خم شد وصورت ام را بوسید.

"چشماتو باز کن...می دونم بیداری"

افکار واحساسات ضد ونقیض و نیروهای خیر وشر درونی در حال کشمکش وسنجش حرکاتم بودند.حس گیج

کننده ای عذابم می داد و خودم را ملامت می کردم.

پرستار از در تو آمد.صبح به خیر گفت ودستگاه فشار خون را کنار تختم گذاشت.به مادر گفت"انگار نوزادتان

هنوز چشمهایش باز نشده"از حرفش خنده ام گرفت و چشمانم خود به خود باز شد.سر مادر از پشت سر

پرستار بالا آمد"سرمه خوبی مامان؟"

پرستار خندید."حالش از من وشما هم بهتره.ناز کش داره،ناز می کنه.میگن گل خوشکلا مال بهشتا.نمیدونم این

هلوی پوست کنده با این بر و رو چرا هوس جهنم کرده بود."

AvayeKhis AvayeKhis

مادر با عصبانیت گفت"فقط چند تا قرص عوضی خورده...معده اش ضعیفه تحمل دارو نداره"

پرستار چشم وابرو آمد وگفت:"بله"

مادر عصبانی شد وگفت:"منظورتون از این بله ای که گفتین چی بود؟"

پرستار با خونسردی دستگاه فشار خون را جمع و جور کرد"هیچی خانم،مگه باید منظوری داشته باشم؟"

"احمق که نیستم خانم پرستار،تو بوق وکرنانکنین دخترم خودکشی کرده"

پرستار ایستاد وبا قیافه ای حیران نگاهش کرد.گفتم:"مامان خواهش میکنم بس کنین."

مادر دست بردار نبود."منو میشناسین خانم؟میدونین چه نسبتی با دکتر دارم؟وایسابینم،چرا سرت رو زیر

انداختی داری میری؟"

پرستار در چهارچوب در ایستاد وبرگشت.صورتش سرخ شده بود."اگه دو تا همراه مثل شما به پستم بخوره

تاشب روانی میشم.خانم عزیز،مگه من چی گفتم که اینطوری عصبانی شدین؟پرونده دخترتون دست منه.دکتر

دقیق کار چه میکنه...متوجه شدین؟"

مادر برگشت.آن قدر کلافه بود که راه می رفت و با خودش حرف میزد.چند دقیقه نگذشته بود که دکتر وارد

اتاق شد."سلام به دو خانم محترم"

مادر به سمت او برگشت و پرسید:"نمیشد توی پرونده اش ننویسی چه دسته گلی به آب داده؟"

دکتر گفت:"سرمه خانم که حالش خوبه.تو برای چی آبغوره میگیری؟"

"از دست تو کلافه ام.نمیشدبنویسی مسمووم شده؟همه متلک بارمون کردن،حتی پرستار بخش هم صبح اول

صبحی کلی چرت و پرت گفت و از اتاق بیرون رفت"

"خانم.صد بار گفتم فضای پر تنش برای دخترتون خوب نیست."

مادر به تخت نزدیک شد.هر دو گریه می کردیم.دکتر آهسته گفت:"تنهاتون میذارم.اعظم جان،این قدر به

AvayeKhis AvayeKhis

خودت و دخترت فشار نیار.هر روز صدها مورد خودکشی گزارش می شه که نصف بیشترش به مرگ

منتهی میشه.خدا رو شکر کن که سرمه زنده مونده"

دکتر که رفت،مادر شروع کرد."این همه آدم تو دنیا با بد وخوب میسازن و آخ نمیگن.اون وقت تو،با این

موقعیت وفهم وشعور چطور دست به همچین کار احمقانه ای زدی؟"

"مامان،فقط بگو این موقعیتی که توی سرم میزنی کجاست"

"خودت باعث شدی!همه چی دست خودته.دکتر آدم بدی نیست.می بینی چطور مراقبته."

"ترجیح دادم بمیرم و سرگردون نباشم.شما هنوز به عمق فاجعه پی نبردین"

"یعنی همه اش تقصیر ماست؟لابد تا سرت تو سنگ لحد بخوره می خوای دکتر رو به رخم بکشی و همه

گناهارو گردنش بندازی."

"هنوز چشمم باز نشده شروع کردین به سین جیم کردن"

"خوب دلم میسوزه.تا بچه دار نشی نمی فهمی چه آتیشی به دلم زدی"

"اگه یه روزی بچه دار بشم زندگیم رو به پاش میریزم مامان.می فهمین چی میگم؟"

مادر مثل ابر بهار گریه میکرد.دلم بیش از حد برای غمزدگی ونگرانی اش می سوخت.اما انگار عقل از سرم

پریده بود که جلوی حرف زدنم را نمی توانستم بگیرم.

"از گریه زاری خسته شدم.از دنیا حالم به هم میخوره،شما اگه سر حرف رو باز نمی کردین کار به اینجا و

این جور حرفا کشیده نمی شد.زندگیتون به خودتون مربوطه.خواهش میکنم زخم زبون نزنین تا مغزم استراحت

کنه."

وقتی بلند شدم نشستم انگار وزنه ای یک تنی وسط پیشانی ام جابجا شد.سرم گیج رفت و روی تخت افتادم.

دکتر از در تو آمد و با احتیاط به تخت نزدیک شد.از طرز نگاه کردنش زجر می کشیدم.برای آن همه عاطفه

AvayeKhis AvayeKhis

که در چشمهایش موج می زد علت قانع کننده ای سراغ نداشتم.شاید می خواست واکنشم را بسنجد.وقتی دید

مثل آدم آهنگی نگاهش می کنم تصور کرد مغزم تکان خورده.برای لبخندی که می زد دلیل قانع کننده ای به

فکرم نرسید.

مادر گفت:نبضش کند میزنه عادل.مگه نباید هفتاد هشتاد تا بزنه؟"

دکتر خندید ودستش را کنار زد.مچ دستم را گرفت وگفت:"شما مدرکت رو از کدوم دانشگاه گرفتی؟"بعد

همان طور که دستم توی دستش بود و به چشمهایم نگاه می کرد گفت:"نبضش زبون درآورده و میگه برین

پی کارتون دست از سرم بردارین.چشمهای قشنگش هم هزار تا بد وبیراه نثار من میکنه که پا برهنه پریدم

وسط زندگیتون"

"میشه مرخص بشه یا امشب هم باید مهمون بیمارستان باشیم؟"

دکتر پرونده پائین تخت را برداشت و نزدیکم آمد.گفت:"زیادی حساسی اعظم.حیفم اومد دخترمون رو دست

دکترای بی تجربه بسپارم...حالش خوبه،میگم سرمش رو قطع کنن،اما توی خونه باید حسابی مایعات بخوره.

ضعیف شده که با دوسه روز مراقبت حالش جا میاد"

حرفهای دکتر ودلسوزی های پدرانه اش غافلگیرم کرد.برداشت غیر عادلانه وتنفر بی دلیل از او روحم را

دچار آشفتگی کرده بود.از خودم لج گرفت که چرا حضور او را تنها علت به هم ریختگی زندگیمان می

دانستم.افکار ضد ونقیض گیجم کرده بود که دکتر از اتاق بیرون رفت.چند لحظه بعد پرستار آمد و سرمم را

قطع کرد.به مادر گفت:با احتیاط از تخت بیارینش پائین"

با هزار دردسر لباس پوشیدم و از تخت پائین آمدم.به خیابان که رسیدیم دکتر زیر بغلم را گرفت.مادر گفت

نویسنده: ناهید سلمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

"خودمون با تاکسی میریم."به کمک دکتر روی صندلی عقب دراز کشیدم.دکتر بی هیچ عجله ای رانندگی

می کرد.وقتی به خانه رسیدیم گفت:"به پرستار سفارش می کنم زنگ زدی خبرم کنه.کاری داشتی فوری

تلفن بزن"

مادر زیر بغلم را گرفت.پرسیدم:"سارا کجاست؟"

"مجبور شدم گذاشتمش پیش نیره"

تا برگشتم نگاهش کردم رنگش پرید.پرسیدم:"عمه نپرسید چکار داری؟"

می دونی که، خونوادگی مهربونن! نمی دونم چه خبر شده که چیزی ازم نپرسید.»

وارد اتاقم که شدم همه چیز مثل روزی که رفته بودم سر جای خودش بود. لحظه ای به آنچه در اتاقم دیده بودم شک کردم! با آن همه فشار عصبی بعید نبود توهم زده باشم!

مادر وسط راهرو فریاد زد: «می رم سارا رو می آرم.»

سروصدای سارا که در راهرو پیچید آن قدر دلتنگ دیدارش بودم که وقتی از در اتاقم تو آمد و روی تخت پرید مهلت ندادم حرف بزند. بغلش کردم. حس کردم بزرگ تر شده.

باانگشتان کوچکش پلکم را لمس کرد و گفت: «گریه کردی؟»

«نه عزیزم. حالا بگو این روزها چه کار می کنی؟»

«می رم عروسکای جدیدم رو می آرم.» و رفت. ذهنم بی اراده به رفتار آقامنشانه دکتر آریان معطوف شد. نمی دانستم اگر در جایگاهی غیر از شوهر مادرم قرار داشت هم می توانستم از او متنفر باشم!؟

سارا عروسک را روی تخت پرت کرد و گفت: «عمو عادل خریده... یه بازیهای خوبی بلده!»

داشتم فکر می کردم چطور با آن همه مشغله فکری و آن سن و سال حوصله این کارها را دارد که سارا گفت: «شبایی که عمو کشیک داره حوصله ام سر می ره. مامان با من بازی نمی کنه.»

در دلم به آن همه ساده اندیشی کودکانه سارا غبطه خوردم. شاید اگر من هم بی غرض و مرض حضور آن مرد غریبه را به جای پدرم می پذیرفتم تنفر و انزجار از او دمار از روزگارم در نمی آورد.

به هر جای خانه نگاه می کردم جای خالی پدر رنجم می داد. دیر آمدنها، بهانه جویی و ایرادهای بی دلیلی که وقتی عصبانی بود از در و دیوار می گرفت ذره ای از مهر و محبتم را نسبت به او کم نمی کرد. سارا که خوابید همه جا امن و امان شد. مادر پس از رو به راه کردن کارهای آشپزخانه به اتاقم آمد. «چطوری سرمه جان، بهتری؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«سارا کم بود پذیرایی از منم گردنتون افتاد.»

نگاه مادر به قعر وجودم رفت. چشمهایش پر اشک شد و گفت: «باید خبر می دادی خونه رو فروختن... باید می گفتی می خوای بیای خونه... باید...»

«مامان می شه این قدر باید و نباید نکنین!»

«لابد فکر کردی برای همیشه اتاقت رو دادیم به کس دیگه. سرمه، گیرم که همچی فکری کرده باشی، خودکشی دلیل محکم تری می خواد، حتا دیوونه ها هم به این آسونی دست به همچی کاری نمی زنن.»

«من اون شب یه آدم شکست خورده بی پناه و بی کس و کار بودم که همه درها به روم بسته بود. فقط کلید داشتم... می بینین؟ توقع من زیاد نیست. فقط یه چهار دیواری می خوام، همین! این اتاق آن موقع همه چیز من بود.»

سر مادر پایین افتاد. «بپرس اون پسر کی بود تا جواتب رو بدم. چیزی رو حل نشده باقی نگذار. یه بار دیگه همچی کاری کنی...»

یکهو از کوره در رفتم. «آن قدر این قضیه رو توی سر من نزنین. من روانی نیستم، عقلم خوب کار می کنه.»

«می دونی چیه... خدا نصیب نکنه. هر دختری خودکشی کنه مردم می گن لابد دامنش لکه دار شده، به خصوص که مدتی هوایی شده بودی و تو خونه بند نمی شدی. مردم می گردن دنبال یه موضوع که چرت و پرت بگن و سرگرم بشن.»

«دستتون درد نکنه... من هوایی شده بودم؟!»

گریه مادر تمامی نداشت، در حالی که از آن همه حرف کنایه آمیزش به تنگ آمده بودم گفتم: «مامان، شما قول بده حرف این قضیه رو پیش نمی کشی منم قسم می خورم پام رو از این اتاق بیرون نمی ذارم. سهم من از این دنیا همین چاردیواری دنج و کوچیکه. خب من نمی خواستم مزاحم شما باشم، اما سرگردون شدم... از حالا به بعد مجبورین تحملم کنین.»

«بی خود حرف رو عوض نکن.»

«دنبال چی هستین؟ به پیر به پیغمبر اتفاقی که شما فکر می کنین برای من نیفتاده. شما دختر پاکتون رو زیر سؤال بردین! فکر می کنین یه جو عقل توی سر دخترتون نیست که دست به همچی کارایی بزنه!»

مادر از اتاقم بیرون رفت. فرصت طلایی با هم بودن من و او داشت با یک مشت گله و شکایت به هدر می رفت. مادر باور نمی کرد همه تقصیر ها گردن من نیست. روی تختم دراز کشیدم و گذشته ها را پیش چشمم مجسم کردم. پلکهایم را بستم و به زمان از دست رفته عمرم که فقط با حضور امیر پر شده بود اندیشیدم. پس از رفتن او مشکلات پر رنگ تر شده بودند و من توان رویارویی با ناملایمات را نداشتم.

AvayeKhis AvayeKhis

«عادل سفارش کرد...»

چشمم بی اراده روی صورت مادر خشک شد. او بقیه حرفش را قورت داد. تا سرم را زیر انداختم گفت: «دکتر آریان سفارش کرد سروصدا برات خوب نیست.»

وقتی نگاهش کردم دلم می خواست همه حرفهای دلم را به او می گفتم، اما امکان نداشت.

روزهای طولانی و شبهای بی ستاره دیرتر از معمول می گذشت. شاید چون دل و دماغ نداشتم از در اتاقم بیرون بیایم زمان دیر می گذشت. آن قد کسل و بی انگیزه بودم که اگر مادر التماس نمی کرد غذا هم نمی خوردم. احساس گرسنگی نداشتم و لقمه به سختی از گلویم پایین می رفت. پس از یک هفته استراحت که به اندازه یک سال تنهایی طول کشید چسمم مداوا شد، اما از آرامش درون خبری نبود. بی هیچ دلیلی فکرم به سوی امیر در آن سوی دنیا پرواز می کرد.

هر روز می گذشت بداخلاق تر می شدم، صبوری ام تا لحظه ای بود که اطمینان داشتم امیر برمی گردد! تصور آنکه روزی عکس او و مرجان را ببینم دیوانه ام می کرد. به ظاهر واکنشی به حرفهای مادر نشان نمی دادم، اما از درون متلاشی بودم.

دکتر آریان را از روزی که از بیمارستان برگشتم ندیدم. کنجکاوی مثل خوره به جانم افتاده بود و بی دلیل به حرکات مادر مشکوک بودم. مثل جاسوسها سایه به سایه تعقیبش می کردم و وقتی به اتاقش می رفت و در را می بست و با تلفن پچ پچ می کرد ضربان قلبم تند می شد. یک بار که پشت در بودم مچم را گرفت. از شرم خیس عرق شدم. البته به حرکت ناشایستم اعتراض نکرد و آن را به رخم نکشید. وقتی در مقابل حرکات غیر معقولم صبوری به خرج می داد تا چند ساعت روی بیرون آمدن از اتاقم را نداشتم. توجه بیش از حدش دست و پاگیر شده بود. احساس می کردم مرتب زیر ذره بین او هستم.

در همان روزها کم کم پای شیوا به خانه مان باز شد. چند روز یک بار می آمد با هم درس می خواندیم و بدن هیچ حرف اضافی می رفت. اواخر تابستان برای انتخاب واحد به دانشگاه رفتیم. فضای بیرون از خانه نه تنها شادم نکرد، بلکه ماتم گرفتم چطور چند سال به دانشگاه بروم و درس بخوانم. انگار انگیزه درس خواندنم هم امیر بود پس از رفتنش فقط جسمم جا به جا می شد و مغز پوکم کندتر از همیشه کار می کرد. نه حوصله شوخیهای بی مزه دوستان هم دانشگاهی را داشتم و نه حال درس خواندن را. تنها موردی که کنجکاوی ام را تحریک کرده بود. غیبت طولانی مدت دکتر آریان بود که در بیمارستان خودش را دایه مهربان تر از مادر نشان داده بود. هربار تصمیم گرفتم از مادر بپرسم کجاست، ترسیدم بحثمان به درازا بکشد و مادر فکر کند حضور او را پذیرفته ام.

سارا در پیش دبستانی ثبت نام شده بود. برای خرید لوازم التحریر و روپوش با هم رفتیم. وقتی برگشتیم با دکتر روبه رو شدم. بی اراده رنگم پرید. انتظار دیدنش را نداشتم. دست و پایم را حسابی گم کردم. دکتر پیشدستی کرد و لبخند زد. مات و مبهوت نگاهش می کردم که سلام کرد. سارا به پایش آویزان شد و او فوری بغلش کرد. سارا آن قدر هیجان زده بود که مهلت نمی داد دکتر حرف بزند. با کلام کودکانه گزارش خریدهایش را می داد.

AvayeKhis AvayeKhis

مادر جلو آمد و در حالی که به صورتم خیره شده بود گفت: «حالا که بچه ها اومدن... بیا بریم تو چای و کیک بخوریم.»

از کنارشان رد شدم و به سرعت به اتاقم رفتم. در بسته بود، اما پچ پچشان را می شنیدم. با اینکه از دکتر خوشم نمی آمد دلم می خواست بفهمم در باره من چه می گویند. صدای گنگ مادر و دکتر با جیغ و داد و خوشحالی بیش از حد سارا درهم شده بود. در را باز کردم. پرسیدم: «چیه، چرا این قدر سروصدا می کنی؟»

«سرمه، بیا ببین چه چیزای قشنگی تو اتاقمه... همه رو عمو خریده.»

وارد اتاقش که شدیم دیدم در مقابل آن همه لوازم التحریر رنگ وارنگ و کیف و میز تحریر چیزهایی که من خریده بودم به چشم نمی آید. سر در نمی آوردم قصد دکتر از آن همه ولخرجی و ریخت پاش به دست آوردن دل مادر بود یا در رضای خدا به سارا محبت می کرد.

به سارا لبخند زدم و صورتش را بوسیدم. میزان توقع او در همان حد خلاصه می شد، اما مغز بتون آرمه من با هیچ ابراز محبتی تغییر موضع نمی داد. هر چه فکر می کردم دلم راضی نمی شد آن غریبه مزاحم را نادیده بگیرم.

سارا هیجان زده سراغ وسائل جدیدش رفت و من که از حضور دکتر در جمع خانواده دلخور بودم به اتاقم برگشتم. در را از تو بستم و به دیوار تکیه دادم. دکتر مثل تیغ ماهی که اگر در گلو گیر کند نه می شود درش آورد و نه پایین می رود، مزاحمی همیشگی بود که باید تحملش می کردم.

درمانده و غمگین به نقطه ای در کف اتاق چشم دوختم. حواسم نبود در می زنند. مادر و سارا همیشه بی خبر وارد اتاقم می شدند. صدای دکتر از پشت در به گوشم رسید.

«باز کن دخترم، چند لحظه بیشتر وقتت رو نمی گیرم.»

گیج و منگ آب دهانم را قورت دادم. دستم نمی رفت در را باز کنم. خودش در را باز کرد. تا نگاهم به چشمهای نگرانش افتاد ضربان قلبم بالا رفت. حوصله حرف زدن با هر کس به جز او را داشتم. می ترسیدم بابت نجات جانم منت سرم بگذارد. دکتر از کنارم رد شد و به سمت پنجره رفت. سرش را تا حدی بالا برد که تصور کردم دارد به پنجره بسته اتاق امیر نگاه می کند. وسط اتاق، هاج و واج ایستاده بودم که گفت: «چرا ایستادی، بشین دخترم.»

روی تنها صندلی اتاقم، پشت میز تحریر نشستم. چشمهایم روی کتاب نیمه باز خیره ماند. پشت دکتر به من بود و این پا آن پا می شد. حدس زدم برای مطرح کردن موضوعی که به من مربوط می شود تردید دارد. من از هر نوع بحثی گریزان بودم. برگشت و دستهای سرگردانش را در جیبهای شلوارش فرو برد. سنگینی نگاهش را حس کردم. صدایش آرام بود و بی هیچ دغدغه و نگرانی سر صحبت را باز کرد.

« مدتهاست دنبال فرصت می گردم با تو حرف بزنم. می گن در سن پیری آدم باید بازنشسته بشه و استراحت کنه، اما من وقت سر خاروندن ندارم. دلم راضی نمی شه بشینم دست روی دست بذارم تا عزراییل بیاد سراغم. از خدا خواستم در رختخواب نمیرم و تا آخرین نفس عمرم

AvayeKhis AvayeKhis

مؤثر باشم. از روزی که اون حادثه تلخ اتفاق افتاد فکری مثل خوره به جونم افتاده و نگذاشته آب خوش از گلوم پایین بره. توی اتاق عمل، وقتی دارم جراحی می کنم، وقتی تنها هستم، موقع رانندگی، وقت غذا خوردن، حتا موقع خواب دست از سرم بر نمی داره، مطمئنم دختر عاقلی مثل تو هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمی ده...»

حرفش را قطع کردم. «حرفاتون تازگی نداره. نمی دونستم بعد از مامانم باید به شما جواب پس بدم.»

« نه... نه. نمی خوام فکر کنی من و مادرت پشت سرت حرف می زنیم. دلایل مادرت من رو قانع نکرد.»

کنجکاو شدم. پرسیدم: «مامانم به شما چی گفت؟»

«من آدم پیچیده ای نیستم. دلم می خواد حرفهامون رو بی پرده بزنیم و مثل دو آدم عاقل منطقی به نتیجه برسیم.»

«دکتر، جواب منو ندادین.»

«مامانت فکر می کنه رفتن پسر عمه ات باعث شده دست به خودکشی بزنی.»

«که این طور... پس مامانم پته من رو پیش شما ریخت رو آب.»

«فکر می کنی این موضوع تا چه حد اهمیت داره؟»

از خونسردی او کفرم درآمده بود. اما بیشتر از مادرم دلخور بودم که همسر از راه نرسیده اش را در جریان کارهای من قرار داره بود.

دکتر گفت: «فکر نکن می گم از دست دادن کسی که دوستش داری اهمیتی نداره. مطمئنم ارتباط شما دو نفر از سر بی عقلی نبوده... یعنی تو آدمی نیستی که بی گدار به آب بزنی.»

«متأسفانه نه مادرم منو می شناسه و نه شما تونستین با اطلاعات غلط اون به طرز فکر و راه و روش مورد علاقه ام آگاهی پیدا کنین. در ضمن... دلم نمی خواد حرفی از امیر بشنوم. بین من و اون هیچ نقطه مشترک فکری وجود نداره. خواستگاری امیر از من نباید باعث سوءتفاهم بشه. امیدوارم شما که زبون مادرم رو بلدین بهش اطمینان بدین من هیچ دلبستگی خاصی به امیر یا کس دیگه ای ندارم.»

دکتر جلوتر آمد و به صورتم خیره شد. «تو آن قدر عاقلی که به هیچ دلیلی فرصت زندگی کردن در این دنیای پهناور رو از دست نمی دی. سرمه جان...»

بلند شدم ایستادم. «زندگی کردن از نظر شما فرصت بزرگیه، چون آدم موفق و راحتی هستین، اما از نظر من یه جهنم بی در و دروازه است که مرتب باید توش بسوزم و دم نزنم.»

«باور نمی کنم همه امید تو از دست داده باشی. دیوونه هم نیستی که بگم نسنجیده اقدام به همچی کاری کردی. اقدامت صد در صد وابسته به حادثه خارجی بوده، نه درونی. تو خوب می

AvayeKhis AvayeKhis

فهمی چی کار باید بکنی. حرکاتت از روی جهل و نادانی نیست. در ضمن لوس هم نیستی که بخوای به این وسیله جلب توجه کنی.»

«حرفاتون تموم شد؟ برای چی خودتون رو به زحمت انداختین؟ وقتتون رو دارین هدر می دین که چیزی از زیر زبون من بیرون بکشین؟ شما نمی دونین حادثه ای که ازش حرف می زنین ممکنه حضور شما و اون غریبه دیگه باشه.»

«پسر من؟ غریبه پسر منه؟ پس بیخود نیست وجدانم معذب شده.» اعصابم به هم ریخته بود. دکتر با کفش میخ دار روی قلب و روحم قدم می زد و خونسرد به واکنشم چشم دوخته بود که بفهمد نسبت به کدام حرفش حساس ترم. سکوت او به دلیل تمام شدن بحثمان نبود، بلکه احساس کردم مقدمه چینی می کند و هنوز به اصل قضیه نرسیده است. نگاهم ناخودآگاه به چشمهای کنجکاوش افتاد که با خونسردی به صورتم زل زده بود. پرسیدم: «چی رو می خواین بدونین؟»

«جوابم رو گرفتم...متأسفم دخترم.»

«بحث من و شما مثل بحث من و مامانم هیچ موقع به نتیجه نمی رسه. شما برای من غریبه ای هستین که به آشفتگی زندگیم کمک کردین.»

«من با تو بحثی ندارم. اعظم هم بی خود به پروپات می پیچه. تو دختر خوبی هستی.»

جلوتر آمد و دستش را روی میز تحریرم گذاشت. «به من نگاه کن. چی می بینی؟ من یه هیولای دو سر هستم؟ آن قدر احمق نیستم که با انگیزه عذاب دادن تو وارد زندگیت شده باشم. دست کم به خاطر شغلم به من اعتماد کن! مطمئنم آدمی به مهربونی تو و با یه قلب به وسعت آسمان، می تونه ذره ای از مهر و عطوفتش رو خرج یه آدم تنها بکنه.»

«چرا باید به شما اعتماد کنم؟»

«تو برای من با کاوه هیچ فرقی نداری.»

«کاوه دیگه کیه؟»

«کاوه پسرمه، همون متجاوزی که اتاقت رو اشغال کرد و باعث شد به خودت صدمه بزنی.»

«خیله خب آقای دکتر... می خواین اعتراف کنم که فقط اون قضیه باعث نشد دست به خودکشی بزنم.»

«خیلی با هوشی.»

از نگاه مهربانش شکنجه می شدم. رفتارش چنان غافلگیرم کرده بود که در مقابل جوابهایی که به او می دادم شرمنده بودم. گفتم: «شما خیلی باهوشین، پس لابد متوجه شدین که دیگه تحمل این جو سنگین رو ندارم. شما برای من غریبه هستین و من عادت ندارم خیلی راحت حضور هر کسی رو بپذیرم.»

AvayeKhis AvayeKhis

چشمهایش پر اشک شد. تا آن روز ندیده بودم مردی به این راحتی تحت تأثیر احساسات و به هم ریختگی افکارم قرار بگیرد. کلافه شم و گفتم: «انتظار نداشته باشین بابت نجاتم از مرگ ازتون تشکر کنم. من این دنیا رو دوست ندارم. شما با این کارتون هر دو تامون رو به دردسر انداختین.»

لبخند بی رنگی زد و گفت: «به روزی حرفت رو پس می گیری. من و تو می تونیم برای همدیگه دوستان خوبی باشیم. مادر دلشوره داره، اما من بهش اطمینان دادم که تو هم سرسختی و هم محکم. با این اتفاقات عجیب و غریبی که برای تو افتاده هر کسی جای تو بود دوام نمی آورد.»

«دکتر من بچه دبستانی نیستم که راحت گول حرفاتون رو بخورم. شما و مامانم بی خود نگرانین. مطمئن باشین دیگه همچی حرکتی از من نمی بینین، چون تصمیم گرفتم زنده بمونم و موی دماغ شما باشم.»

دکتر از ته دل خندید و گفت: «پس بچرخ تا بچرخیم.»

وقتی از در بیرون می رفت نفهمیدم علت آن همه حرف چه بود و می خواست به چه نتیجه ای برسد. دستگیره را پیچاند و برگشت و به من نگاه کرد. «می گن زندگی کردن درست شبیه بازی شطرنجه. اگه بلد نباشی دیگران سعی می کنن به روش خودشون یادت بدن. اگه بلد باشی هم به روش خودشون سعی می کنن شکستت بدن، اما عاقل کسی است که دستش پیش حریف رو نشه. عزیزم حرف زدن با تو کلی به اطلاعاتم اضافه کرد خوشحالم حریف قدری دارم.»

سرم خود به خود به سمت پنجره چرخید و ناخودآگاه یاد امیر افتادم که حرفهای قلنبه سلنبه می زد تا خودش را فیلسوف و پر مغز نشان بدهد. در جواب دکتر گفتم: «با هیچ کس هم بازی نمی شم که واهمه شکست خوردن نداشته باشم. خسته ام... من وارد بازی نمی شم.»

«چه بخوای و چه نخوای درگیر می شی. منم مثل تو فکر می کردم، اما یهو چشم باز کردم دیدم نمی تونم بدون مادرت زندگی کنم. آن قدر شجاع هستم که دل به دریا بزنم... همیشه همین طور بودم. کاوه با همه بچگیش گفت کارت غلطه. گفتم درستش می کنم . الان هم روی حرفم هستم.»

چهره آرام چند لحظه قبلش آشفته شده بود، آن قدر ها که فکر می کردم بی رحم نبود. ساده لوحانه دستش را رو کرد و از در بیرون رفت. ناخودآگاه او را با پدرم مقایسه کردم، دکتر با همه صبوری و متانتش هرگز نمی توانست جای خالی پدرم را در خانه پر کند.

صدای به هم خوردن در و پیچیدن صدای پای مادر و دکتر در راهرو و سکوت ناگهانی خانه نشان می داد دکتر رفته و همه جا امن شده است. پس از رفتن او سارا هم خوابید. بعید می دانستم مادر دلیلی برای بیدار ماندن داشته باشد. ناخودآگاه ره زندگی مادرم گره کوری زده بودم و حالا به خاطر من باید از همسرش جدا می ماند. سماجت من در نشان دادن تنفرم از دکتر به مادر ثابت کرد تحمل دیدن او را ندارم. یا جای من در آن خانه بود یا جای دکتر. از خودم بدم آمد. نباید خودخواهانه به عقاید غیر منطقی ام می چسبیدم و زن و شوهر را از هم جدا می کردم. دلم می خواست باور می کردم مادر با دکتر خوشبخت نیست، اماوقتی خودم را جای او قرار دادم دیدم حق دارد عاشقش باشد.

AvayeKhis AvayeKhis

شب هنگام ستاره های آسمان یکی یکی شفاف و شفاف تر شدند. نیمه شب که چراغ ها همه خانه ها خاموش شد مهتاب آسمان را یکپارچه نور کرد. نمی دانم چه روزی و چه ساعتی تختم را جا به جا کرده بودم که از پنجره اتاق امیر را می دیدم. نگاهم به بیرون پرواز کرده بود و حرفهای دکتر در ذهنم تاب می خورد. خواب از سرم پریده بود. دکتر بازی با کلمه ها را بلد بود و آن طور که من فهمیدم به هر وسیله ای می خواست به روحم نزدیک شود. صداقت گفتار او، نگاه دلسوزانه و صمیمی که ذره ذره داشت به ذهنم تحمیل می شد گیجم کرده بود. تا نزدیک صبح با خودم کلنجار رفتم. ستاره ها که کم رنگ شدند و هوا روشن شد از فشار عصبی سرم به دوران افتاده بود. باید راهی پیدا می کردم و از وسط زندگیشان کنار می رفتم. نور خورشید سخاوتمندانه بر عالم می تابید که خوابم برد.نزدیک ظهر با سروصدای سارا از خواب پریدم. بالشم خیس و مژه هایم نمناک بود. بلند شدم و خود را در آینه نگاه کردم. چشمم به صورت پف آلودم که افتاد بغضم ترکید. طاقت یک شب عذاب وجدان را نداشتم. دکتر بدجوری بر اعصابم تأثیر گذاشته بود. مردد بودم مثل گذشته از او کناره بگیرم و با مادر لجبازی کنم یا مثل یک دوست در جمع خانواده بپذیرمش. بی حرکت روی صندلی مقابل آینه با درونم به گفتگو نشستم. مگر جز ذره ای غبار مانند در جهان هستی بودم که برای زندگی دیگران تکلیف معین می کردم؟! اشکم سرازیر شد. بی کسی و تنهایی مغزم را پوک کرده و انسانیت از یادم رفته بود. با خودم گفتم: به کدام گناه نکرده نفرین شدم!؟

سرخورده و بی انگیزه دوباره به رختخوابم خزیدم. ملافه را تا روی صورتم کشیدم و پلکهایم را بستم. در خاطرات تلخ و شیرین گذشته دست و پا می زدم که در باز شد و مادر و سارا داخل شدند.

سارا ملافه را از روی صورتم پس زد و روی تخت پرید. مادر سینی غذا را روی میز کنار تختم گذاشت و گفت: «نصفه شب دلم شور افتاد، اومدم از لای در نگاهت کردم. چرا صورتت پف کرده؟ دیشب که خوب خوابیدی!»

تصوردات غیر واقعی من زاییده نابسامانی افکار و احساس گناهم بود که تا صبح با خیالات بیهوده پرپر زده بود. با آنکه مادر سعی می کرد حرفی از دکتر نزند، اما ناخودآگاه از دهانش پرید و گفت: «تقصیر عادله به خدا، هی به من می گه بذار به حال خودش باشه، نمی دونه من طاقت ندارم دخترم سر گرسنه رو بالش بذارم.»

سارا را بغل کردم. «از روزی که از بیمارستان برگشتم رفتارتون زمن تا آسمون فرق کرده. تو رو خدا نگران من نباشین. دیگه غیرممکنه فکر خودکشی به سرم بزنه... نمی دون چرا یه همچی کار احمقانه ای کردم.»

مادر به چشم و ابرو به من فهماند نباید جلوی سارا حرفی بزنم. داشت به سمت در می رفت که گفت: «پاشو سرت رو شونه کن و بعد از شستن دست و صورتت غذاتو بخور. به خودم بود غذات رو نمی آوردم توی اتاقت. دوست دارم همیشه با هم سر یه سفره غذا بخوریم، اما ... دستور از بالا صادر شده.»

«شما به عادل احتیاج دارین و من به تنهایی.»

AvayeKhis AvayeKhis

وقتی از اتاق بیرون رفت دلم می خواست فریاد بکشم و داد و بیداد راه بیندازم. روحم کم مانده بود پوست بدنم را بشکافد و از زندان تنم آزاد شود. کمی بعد دوباره در باز شد و با لبخندی مرموز وارد اتاق شد. بدنم شدت پیچیدگی افکار مالیخولیایی سست شده بود. بسته کادو پیچ شده ای که در دست مادر بود در یک آن میان انگشتان سارا قرار گرفت. مادر گفت: «بدش به سرمه، مال تو نیست. باز نکن.»

سارا نق می زد. مادر بسته را از دستش گرفت و کنار دستم گذاشت. «این هدیه رو عادل برات خریده. گفت بهت بگم خیلی دوستت داره.»

خنده مضحکی بر لبهایم نشست. در حالی که به هیجان مادر خیره شده بودم گفتم: «به چه مناسبت برام هدیه خریده؟»

«دلش خواسته. مگه هر کادویی مناسبت می خواد!»

«مامان نکنه فکر کرده با این کاراش می تونه مثل سارا گولم بزنه!»

صورت مادر قرمز شد. در حالی که به سارانگاه می کرد بسته را میان دستم انداخت و گفت: «غصه نخور... هیچی به اندازه تو و سارا برام مهم نیست، حتا عادل. باور می کنی؟»

«باور نمی کنم، یعنی برام مهم نیست. شما آزادی هر کار دلت می خواد بکنی، اما انتظار نداشته باش منم تحویل بگیرمش.»

«بهش گفتم با این وضع نمی تونم باهاش زندگی کنم... اگه تو قبولش نکنی ازش جدا می شم.»

از کلمه جدایی تنم لرزید. انگار نسبت به هر نوع متارکه و دوری حساس شده بودم، به خصوص که مادرم با کراهت از آن کلمه ناخوشایند استفاده کرد. بدون آنکه بخواهم توجهم به هدیه جلب شد. داشتم فکر می کردم در مقابل آن همه از خودگذشتگی و ایثار مادر چه باید بگویم که بلند شد و از اتاق بیرون رفت. درآن چهار دیواری دلگیر، افکار مالیخولیایی به محض بسته شدن در به ذهنم آورد. نوعی کنجکاوی گیج کننده وادارم کرد بسته را باز کنم. عروسکی که دکتر برای سارا خریده بود، اسباب بازیها و لوازم التحرید گران قیمت، خرید لباسهای ماکدار برای مادر و ولخرجیهای وقت و بی وقتش نشان می داد با سلیقه خوبی که دارد باید هدیه گران قیمتی در آن جعبه باشد. حدسم به انگشتر جواهر می رفت که برای به زانو درآوردن من خریده بود تا برق نگینهایش، چشمان تیزبینم را کور کند. بعد فکر کردم شاید از دیدن هدیه او غافگیر شوم. چیزی خلاف تصورم در جعبه باشد تا بتواند احساسم را نسبت به سخنرانی و محبتهایش محک بزنم.

سریع چسب و کاغذ کادو را از روی جعبه کند.م تا چشمم به الله نقره ای ظریفی افتاد که زنجیر نازکش مثل پرکاه سبک بود دهانم از تعجب باز ماند. هر آدم عاقلی می فهمید هدیه دهنده قصد تظاهر کردن نداشته، اما چطور حال من از دیدن آن هدیه ارزشمند دگرگون شد. ارزش معنوی آن الله فراتر از همه انگشترهای جواهر نشان دنیا بود.

جلوی آینه رفتم، الله را به گردنم انداختم و با انگشتانم لمسش کردم. پلکهایم خود به خود روی هم غلتید. بدنم گزگز شد و اشکم درآمد. با خود گفتم: غریبه، دست از سرم بردار تا دیوونه

AvayeKhis AvayeKhis

نشدم! دلم می خواد بازم ازت متنفر باشم. هرکار بکنی نمی تونی خودت رو توی دلم جا کنی، چون پاتو جای پای بابام گذاشتی! از فکرم برو بیرون... از زندگی ام برو بیرون... نزدیک من نشو.

فصل شانزده

نیمه اول مهرماه گذشت و من به فکر تنها چیزی که نبودم درس خواندن بود شیوا که فکر می کرد دلیل بیرون نرفتنم از خانه بی خبری از امیر است، هرروز زنگ می زد. اصرار می کرد حاضر شوم تا او دنبالم بیاید، اما من کوچک ترین انگیزه ای برای دانشگاه رفتن نداشتم. هربار در مقابل خواهش و تمنای او مجبور می شدم صدها دروغ به هم ببافم تا از زیر درس خواندن شانه خالی کنم. نمی دانم لجبازی با خودم بود یا قصد مچ گیری از دکتر آریان بود که آفتابی نمی شد. بست نشستن در خانه و پاییدن مادر که دلواپس منزوی شدنم بود و من مثل جاسوس از پشت در بسته اتاق خوابش گفتگوهای تلفنی اش با دکتر را پی می گرفتم تکرار بیهوده ای بود که خودم را هم خسته کرده بود.

دکتر یکی دو بار در هفته برای مادر خرید می کرد. بی سروصدا می آمد. کیسه های بزرگ میوه و سبزیجات و گوشت و مرغ در آشپزخانه ردیف می شد، بعد بی سروصدا می رفت. کنجکاو بودم بفهمم تا کی می توانند از هم جدا باشند. هربار به رفتار مرموز دکتر مشکوک می شدم چشمم به الله روی میز توالت می افتاد، تنها هدیه ارزشمندی که در ده سال گذشته گرفته بودم و همان موقع از هرگونه تصور بی رحمانه ای شرمنده می شدم. تصمیم گرفته بودم در اولین فرصت بابت آن از او تشکر کنم، اما انگار قسمت نبود، چون تا از در تو می آمد سردرد دل مادر باز می شد. حرفهایش همیشه راجع به بی اعتمادی نسبت به من و ترس از خودکشی دوباره ام بود که پاک اعصابم را به هم می ریخت. به همین دلیل ترجیح می دادم در اتاقم بمانم و جلوی دکتر آفتابی نشوم. از یک سو به چشم مهاجم مزاحم نگاه می کردمش و از سوی دیگر او را انسانی مهربان و پر عطوفت می دیدم. شب و روز مثل کلاف سردرگم بدون هدف و انگیزه ساعتهای گرانبها و ارزشمند تکرار نشدنی عمرم را هدر می دادم. کم کم داشتم به موجودی منزوی و مردم گریز تبدیل می شدم. مادر هر روز در آشپزخانه کار می کرد، اما لام تا کام حرف نمی زد. چهره غمگینش داد می زد از دستم خسته شده. یک بار که داشتم دزدکی به پچ پچ تلفنی اش گوش می دادم شنیدم شکایتم را به دکتر می کند.

«آخه عادل جان، تو نمی دونی توی دلم چی می گذره. راحت نشستی تو مطبت و با این تجویزی که کردی، معلوم نیست تکلیف من چی می شه... خب آره، می دونم تقصیر خودش

AvayeKhis AvayeKhis

نیست. والله اگه بهش سرکوفت بزنم... از ترسم هیچی بهش نمی گم. مگه نگفتی راحتش بذار... باشه، سعی خودم رو می کنم. تو خوبی؟ بمیرم الهی، به خدا شرمنده تو هم هستم... منم همین طور. معلومه که دلم تنگ شده... آره، می دونم... تو می گی عاقله یعنی هست دیگه... ممنونم عزیزم.»

خیس عرق شدم، باورم نمی کردم مادر تا آن حد به او وابسته باشد. پاورچین به اتاقم خزیدم و ملافه را تا روی صورتم کشیدم.

بیرون باران می بارید و دلم گرفته بود. خودم را که به جای مادر می گذاشتم بیشتر ناراحت می شدم. بعد از آن همه سال کشمکش و جنگ و دعوا با پدر حق داست عاشق دکتر باشد. او مردی با شخصیت و خوش برخورد، محترم و خوش قیافه بود. مهم تر از همه احساسات مادر را درک می کرد و پا به پای او برای من و سارا دل می سوزاند. برخلاف گذشته که تصور می کردم محبت و احساس مسئولیت او فقط انجام وظیفه ای است که با قسم پزشکی به او تحمیل شده، کم کم از کینه توزی و منفی بافی خودم شرمنده بودم. بارها از خودم پرسیده بودم اگر پای پدر وسط نبود و امیر هم نرفته بود باز هم تا آن حد نسبت به دکتر حساس بودم؟ و در پاسخ به خود وامانده بودم.

سرم را از زیر ملافه بیرون آوردم تا نفس تازه کنم که چشمم به پنجره افتاد. رگبار تندی می بارید. قطره های درشت باران شیشه ها را خط خطی کرده بود. بی اختیار نیم خیز شدم. قلبم به شدت می تپید و حال عجیبی داشتم. دلتنگ امیر و رفتار غیر منطقی خودم و روزگار بودم که به بطالت می گذشت و هیچ حادثه هیجان انگیزی رخوت آن را به هم نمی ریخت. آرزو کردم بغض آسمان در گلویم بشکند و سبک شوم. در حسرت قطره ای اشک پرپر می زدم. مثل خوابگردها از تخت پایین آمدم و در تاریکی راهرو تند و سریع از پله ها بالا رفتم. روی آخرین پله در پاگرد نزدیک به در پشت بام ایستادم و به باران سیل آسا خیره شدم. دستگیره را چرخاند. باد شدیدی در را از جا کند. پابرهنه با چند قدم بلند تا وسط پشت بام رفتم. چشمهای نیمه بازم در تاریکی به پنجره اتاق امیر می چسبید. نفهمیدم چه مدت در آن ظلمت مه گرفته ایستادم و لباسم خیس آب شد و به تنم چسبید. رعد و برق شد و بغضم هم زمان با بغض آسمان ترکید. صدای گریه ام در هیاهوی رگبار پاییزی گم شد. جلوتر رفتم و به لب پشت بام که رسیدم جسم لرزان سفید رنگی در پشت پنجره بسته اتاق امیر دیدم. چند قدم عقب رفتم. کبوتر نیمه جانی جلوی پایم پرت شد. خم شدم و برداشتمش. تنش گرم بود و از بالش خون می چکید. سریع دامنم را دورش پیچیدم و از پله ها پایین رفتم. از آشپزخانه سبد بزرگی برداشتم و روزنامه ای کنار رادیاتور اتاقم پهن کردم، کبوتر را زیر سبد بزرگی گذاشتم. لباسم را عوض کردم و کنار سبد دراز کشیدم. در برزخی لحظه ای که مرز بین واقعیت و تخیل قابل تشخیص نبود امیر را دیدم که از پنجره اتاقم وارد شد. سر و صورتش خیس و پیراهنش به تنش چسبیده بود. زنجیری نقره ای رنگ از جیبش در آورد. آن را به دستم داد و لبخند زد. چشمم باز شد. از لای سوراخهای سبد به کبوتر نگاه کردم. چشمهای درشتش در اتاق نیمه تاریک می درخشید. بال خونینش نیمه باز، روی روزنامه پهن بود. پرهای سفید رنگ اطراف گردن و سینه اش بالا و پایین می رفت. بدجوری دل دل می زد. درست شبیه انسانی که تب دارد بی قرار بود.

AvayeKhis AvayeKhis

تا طلوع صبح چیزی نمانده بود. به آنچه چند لحظه پیش دیده بودم فکر می کردم که رعد و برق شد. نفهمیدم چطور زمان گذشت و خوابم برد. وقتی تلفن زنگ زد از خواب پریدم. گوشی را برداشتم. شیوا بود.

فریاد زد: «خسته ام کردی دختر. کی می خوای سر عقل بیای؟ فردا مردی و موندی باید بیای دانشگاه. خجالت بکش، یه عالم آدم آرزو دارن

قبول بشن و درس بخونن، اون وقت تو زورت می آد بیای سر کلاس!

کور مال گوشی را روی دستگاه تلفن گذاشتم و دوباره خوا بیدم. انگار کوه کنده بودم که تا آن حد خسته بودم. از روزی که امیر رفت، غیر از چند روزی که بیهوش بودم خوابم این طور سنگین نشده بود. اذان ظهر بیدار شدم. کبوتر داشت زیر سبد پَرپَر می زد، سبد را برداشتم، تکان می خورد، اما نمی پرید. از اتاقم بیرون رفتم. همه جا سرک کشیدم، هیچ کس در خانه نبود. از جعبه کمکهای اولیه مواد ضد عفونی کننده و مقداری پنبه برداشتم داشتم از در آشپزخانه بیرون می آمدم که زنگ زدند. از پشت شیشه به بیرون نگاه کردم. دکتر از در تو آمد. نان بربری دستش بود و صورتش در بخار نان داغ گم شده بود. کفش و لباس اسپرت به تن داشت. از در راهرو که تو آمد وکلاه نقابدارش را برداشت لبخند زد و سلام کرد. به دستم خیره شد و پرسید:زخمی شدی؟

- یه کبوتر زخمی پیدا کردم... بالش خونیه.

نان را به دستم داد وگفت: بذارش توی آشپزخونه. اینارم بده به من.

داشتم به صورتش نگاه می کردم که پرسید: خب، مریض کجا ست؟

تا به در اتاقم نگاه کردم با چند قدم بلند به آنجا رفت. پشت سرش میان چهارچوب ایستادم. کف اتاق نشست و کبوتر را از زیر سبد بیرون آورد پس ا ز معاینه شروع کرد به حرف زدن.

- نمی دونستم جراحی بلدی! چطوره بیای بیمارستان دستیار خودم بشی. به خدا جون می دی واسه اتاق عمل... راستی چطور شد رفتی سراغ رشته معماری؟ آها... جوا بش رو می دونم. آدما یی که روح حساس دارن می رن سراغ هنر. معماری هم هنره! فقط قالبش با هنرهای دیگه فرق داره. رشته پزشکی دل سنگ می خواد و وقت آزاد. جراحی که دست به چاقو می شه اگه یه کمی دلرحم باشه مریض از دست می ره.

داشتم به کارش که با دقت انجام می داد نگاه می کردم که سرش را بالا آورد. - بربری خشک شد، نمی خوای بذاریشی تو سفره؟

به آشپزخانه رفتم. نان را تکه تکه کردم. همان موقع صدای دکتر بلند شد.

- چایی داریم؟ دارم ازگشنگی می میرم. امروز صبح تو کوه هیچی نخوردم که اسید اوویک و چربیم پایین بیاد.

کتری داغ، چای دم کرده و دو فنجان در سینی کنار اجاق گاز دمرو شده

بود. انگار مادر پیش پای دکتر از خانه بیرون رفته بود.

AvayeKhis AvayeKhis

تا دکتر آمد دم در آشپزخانه گفتم:

- چایی ریختم، سرد نشه.

- دستت درد نکنه دخترم، امروز با هم چه صبحونه ای بخوریم!

به سینی خیره شد: پنیر هم داریم؟

چنان غافلگیر شده بودم که برای چند لحظه به هیچ چیز جز حضور او در خانه فکر نمی کردم. دکتر به دستشویی رفت. از یخچال پنیر وکره و مربا را درآوردم و روی میز چیدم. روی صندلی مقابلم نشست. پرسیدم:شما می دونین مامان کجاست؟

- به مامانت گفتم امروز بره پیش خان جون. دیشب که زنگ زد آن قدر نگران تو بودکه دلواپسیش به منم منتقل شد.

فنجان چای را برداشت وگفت: مامانت گفت دیشب شام نخورده خوا بیدی. می دونی بدن که ضعیف بشه میکروبها فعال می شن؟! و بعد با صدای بلند خندید.

- جون به جونم کنن دکترم، کاشکی می تونستم شخصیت یک پدر دلسوز و مهربون رو هم داشت باشم.

بی دلیل از آن همه مهربانی که در نگاهش موج می زد کلافه بودم. خدا خدا می کردم بغضم نترکد. کمی چای نوشیدم و به چشمهای قهوه ای رنگش نگاه کردم.

گفتم: مامان نگران منه، من نگران مامان. کاشکی یکی پیدا می شد حالیش می کرد تنهایی از پس مشکلاتم برمی آم. نکنه شما سفارش کردین مواظبم باشه.

-دختر عاقلی مثل تو احتیاج به مراقبت نداره. امروز اومدم ازت بخوام تو بیشتر بهش توجه کنی. نگران دانشگاهته. خب بهش حق بده، مادر دیگه، اونم مادری که احساس گناه می کنه.»

همان طور که داشت کره روی تکه ای نان می مالید زیر چشمی نگاهم کرد.

- بهش گفتم بی خود دلواپسی، حتا دانشگاه نرفتن سرمه هم دلیل داره. لابد یه فکری توی سرش هست... شایدم داره سنگاش رو با خودش وامی کنه.

لقمه آماده را به طرف من گرفت.

- بربری و کره، محشره... نمی دونم درباره تو حدسم درست بوده یا نه! اگه اشتباه می کنم بگو.

- بهش فکر نکردم، یعنی فکرکردم، اما به نتیجه نرسیدم.

فنجان چای را سرکشید.

AvayeKhis AvayeKhis

-باور نمی کنم سرمه خانم باشعور بدون فکر کردن کاری انجام بده. خب، می دونم کسی رو محرم نمی دونی، حق داری، توی این دنیا آدم نمی تونه حتا به چشم خودش اعتماد کنه، اما مطمئنم برای آینده ات برنامه ریزی کردی.

- شما این طور فکر می کنین؟

- مطمئنم تو مثل پسر من علاف نیستی. مادر و پدرت خوب تربیتت کردن و آخرش راه درست زندگی کردن رو پیدا می کنی. سردرگمی الانت هم دلیل منطقی داره.

لحظه ای چشمهایم را بستم. سرم به شدت درد می کرد. دستم روی الله نقره ای لغزید و أرام شدم. پرسید: سردرد داری؟

- هدیه تون خیلی قشنگه، ببخشیدکه فرصت نشد تشکرکنم.

خندید.

- فقط ارزش معنوی داره.

- دوستش دارم، ممنون.

- منم تو رو دوست دارم... ممنونم که باهام صبحونه خوردی. باورکن به اندازه بچه خودم دوستت دارو. بچه ها و جوونها همه عزیزن، چه فرق می کنه پدر و مادرشون کی باشه.

به صورتش خیره شدم.

- حرف دلتون رو بزنین، چرا نمی گین مثل مامانم به سلامت عقل من شک دارین! لابد هر دوتون می ترسین دوباره خود کشی کنم.

- خیلی باهوشی، اما این بار اشتباه کردی. اگه همچی فکری می کردم می بردمت پیش روانکاو نمی ذاشتم از جلو چشمم دور شی. دلم می خواد هر چی توی اون سر خوشگلت می گذره بریزی بیرون. رودرواسی نکن. من از هیچی ناراحت نمی شم. اعظم مار گزیده شده، می ترسه تنهات بذاره، حتا به من ایراد می گیره که می گم بذار در اتاقش رو قفل کنه. اون به اندازه من تو رو نمی شناسه.

- یعنی شما من رو بیشتر از مامانم می شناسین؟

- احساس مادرانه و دلسوزیهای اعظم جلوی چشمش رو گرفته. نمی تونه قابلیتهای تو رو ببینه. مثل روز برام روشنه که تو بحران بزرگی رو پشت سر گذاشتی و به زودی وارد مرحله جدیدی از زندگیت می شی!- شناخت یک غریبه، اونم در همچین فرصت کوتاهی! شما مشکلات من رو نمی دونین، اون وقت ادعا می کنین خودم رو هی شناسین؟ جالبه!

- حرفهای اعظم با دغدغه های فکری من زمین تا آسمون فرق داره. من فقط دلشوره از دست رفتن وقت رو دارم. همین!

AvayeKhis AvayeKhis

صدای بال بال زدن کبوتر از پشت در اتاقم می آمد. سراسیمه به آنجا رفتم. تا در را بازکردم دیدم پرنده پشت در خوابیده و بال مجروحش کف اتاق پهن بود. صدای دکتر را شنیدم که پشت سرم ایستاده بود.

- ببین زبون بته برای زنده موندن چه تلاشی می کنه! بالِش حالا حالاها خوب نمی شه ، با این همه دلش می خواد پروازکنه.

بی اراده برگشتم و لبخند زدم.

- شما من رو یاد کسی می اندا زین که عاشق شعر بود و حرفهای قلنبه سلنبه اش رو اغلب اوقات نمی فهمیدم.

- اهل کوه هستی؟ راستش من خیلی تنبلم، اما اگه یه پای جوون داشته

باشم بدم نمی آد هفته ای دوبار تاکلکچال برم.

- همین جوری هم کلی از درسهام عقب موندم.

- پشتت باد خورده. مطمئنم بهترین آرشیتکت دنیا می شی

نفس راحتی کشیدم و رفتم کبوتر را بغل کردم. دکتر پرسید: ازکجا پیداش کردی؟

لحظه ای ارتباط دکتر با مادر را فراموش کردم. آه کشیدم وگفتم: از پشت پنجره بسته ای که هزارتا خاطره رو توی ذهنم زنده می کنه.

دکتر از چهارچوب در اتاق رد شد. به پنجره که رسید پرده راکنار زد.

فصل 17

در کلاس بدون استاد هرج و مرج عجیبی راه افتاده بود. صدا به صدا نمی رسید و هرکس برای بقیه ی روز طراحی ارائه می داد. بچه ها شاد و سرحال به فکر تنها چیزی که نبودند درس و دانشگاه بود. نگاهم روی تک تک دانشجوها می چرخید. سرسام شدم و از شیوا پرسیدم: «انگار پنجشنبه ها از درس خبری نیست.»

«همیشه وقتی استاد نیست همین بساطه که می بینی. حالا قرعه به پنجشنبه افتاده و همه یه جورایی هوایی شدن.»

بچه ها گروه گروه به توافق رسیدند و کلاس خلوت شد. به شیوا گفتم: «تو به برنامه های خودت برس، فکر کن من وجود خارجی ندارم.»

شیوا لبخند زد و کتاب نیمه باز روی میزم را بست. «از جون این کتابا چی می خوای؟»

«تو که بهتر می دونی چقدر از کلاس عقبم. حالا حالاها باید جون بکنم تا به شماها برسم.»

AvayeKhis AvayeKhis

«پاشو بریم یه هوایی تازه کنیم. یه نم بارون زده و کوه و دشت و صحرا تر و تازه شده. چمنها چون می دن واسه خر غلت زدن.»

«یعنی بریم کوه؟ اونم این موقع روز؟»

«فکر می کنی همه کله سحر می رن کوه؟ دوست نداری می ریم پارک قدم می زنیم.»

«اگه هوس کردی بری هواخوری با بچه ها برو. می بینی که همه شون راهی شدن. پاشو تا عقب نیفتادی.»

آن قدر درگیر بودم که نسبت به بچه های کلاس ذره ای احساس نزدیکی نمی کردم. دوستی ساده شیوا و آهو، در دو سه هفته ای که کلاسها شروع شده بود، به صمیمیتی عجیب تبدیل شده بود. آهو آن قدر نچسب و از خودراضی بود که بعید می دانستم با شیوا که خونگرم بود رفاقت کند. آن قدرها هم درسخوان نبود که شیوا را مجذوب کند. از روزی که کنار هم دیدمشان به رابطه شان شک کردم، اما مسئله برایم آن قدرها اهمیت نداشت که بخواهم بیشتر به آن بپردازم.

سه تایی از دانشگاه بیرون رفتیم. هنوز از پیاده رو به خیابان پا نگذاشته بودیم که آهو گفت: «آخ جون، بچه ها امید اومد!» و به آن سوی خیابان رفت. در حالی که نمی دانستم راننده اتومبیلی که آن طرف خیابان پارک کرده برادر آهوست، چشمم به صورت هیجان زده شیوا افتاد که داشت رنگ به رنگ می شد. پرسیدم: «تو می شناسیش؟»

«سال آخریه، نمی دونی چه مخیه. شاگرد اول دانشگاست.»

نفهمیدم در آن خیابان کم عرض و پر رفت و آمد که دور زدن ممنوع بود برادر آهو چطور جلوی ما سبز شد. شیوا داشت تعارف تکه پاره می کرد که امید پیاده شد و در عقب را باز کرد. «سلام، تا پلیس جریمه دوم رو ننوشته خواهش می کنم سوار شین.»

همراه شیوا که تا بناگوش سرخ شده بود و از دیدن امید در پوست خودش نمی گنجید روی صندلی عقب نشستیم. امید درست شبیه به راننده های حرفه ای با چند پیچ و تاب از لابلای اتومبیلها رد شد و قبل از خط عابر پیاده توقف کرد. آهو خندید وگفت: «ندیده بودم لایی بکشی امید. انگار حسابی دست و پاتو گم کردی.»

«هیچی نگو که هوا پسه. باید زود جیم شم وگرنه گیر یه مشت اوباش علاف می افتم که مغزشون قد یه گنجشک کار می کنه. الکی خوشا می گن امروز بریم شمال فردا هم برگردیم. انگار مغز خر خوردم.»

در مدتی که امید چرت و پرت می گفت حواسم به شیوا بود که چشم از آ ینه مقابل برنمی داشت. امید با خیال راحت رانندگی می کرد و آهو هم دست از نصیحت کردن برنمی داشت. امید با خیال راحت رانندگی می کرد و آهو هم دست از نصیحت کردن بر نمی داشت.

امید در حالی که یک چشم به روبه رو و یک چشم به آینه داشت گفت: «دانشگاه مکتب آدم سازیه، آدمهای مختلف با فرهنگهای متفاوت و یه دنیای مستقل از دنیای خونواده.»

AvayeKhis AvayeKhis

آهو گفت: « راستی امید، یادم رفت سرمه رو بهت معرفی کنم.» چشمهای امید برای اولین بار از آینه به صورتم دوخته شد. «سرمه خانم تا حالا کجا تشریف داشتن که زیارتشون نکردم!»

شیوا به جای من جواب داد: «سرمه تازه از سفر برگشته.»

امید داشت به شیوا نگاه می کرد که محکم به پهلویش زدم، شیوا دستپاچه شد و به صورتم نگاه کرد. با چشمهایش داشت التماس می کرد چیزی نگویم.

امید با سرعتی سرسام آور در خیابانهای شلوغ و فرعیهای تنگ و باریک رانندگی می کرد. بعد از عبور از یک سربالایی تند از وسط خیابان دربند سر در آورد. آهو خندید و گفت: «دیگه راه برگشت نداریم، می ریم دربند. ناهار می خوریم و چای می خوریم و...»

امید پشت حرفش را گرفت. «می لرزیم و سروکله مون می چاد و آب دماغمون راه می افته و یخ زده برمی گر دیم پایین... البته با یه عالمه قندیل.»

سرم پایین بود و داشتم نقشه می کشیدم به بهانه ای از آنها جدا شوم که پرسید: «تو فکر چی هستین سرمه خانم؟ درسای عقب مونده تون با من.»

تا سرم را بالا آوردم و چشمم به نگاه شیطنت آمیزش افتاد آهو گفت: «خوش به حالت سرمه، این آقای مهندس از خودراضی بابت هر ساعت تدریس کلی پول از مردم می گیره.» و خطاب به امید ادامه داد: «نالوطی، تو که گفتی وقت نداری. پس می خواستی منو دست به سرکنی!»

امید به تته پته افتاد. «یکی از شاگردام کارش تموم شده. اگه سرمه خانم قابل بدونن درسا رو با هم مرور می کنیم. البته افتخاری.»

حوصله شوخیهای آنها را نداشتم. به چهار دیواری اتاقم چنان عادت کرده بودم که هرجا ولم می کردند به قفس تنهایی ام پناه می بردم. شیوا از نگاهم فهمیده بود دل و دماغ هیچ کاری ندارم. لبخند ملتمسانه مسخره ای زد و زیر گوشم گفت: «چاره ای نیست، بده بگیم برگرد پایین،کمی دندون رو **** بذار و آبروریزی نکن.»

بی اراده چشمم به آینه افتاد و دیدم امید نگاهمان می کند. زیر لب داشت آهنگی قدیمی را زمزمه می کرد که به میدان دربند رسیدیم.

وقتی پیاده شدیم شیوا آهسته گفت: «مز احم... واسه چی می خوای بری خونه، اونا که نمی دونن کلاس برگزار نشده.»

جمله کنایه آمیزش مثل تیغ شمشیری زهرآگین به قلبم فرو رفت. تا آن روز شیوا چنان متلک جانانه ای به من نگفته بود. در حالی که دلم گر گرفته بود و تا مغز استخوانم می سوخت، زانو هایم سست شد. زبانم چنان سنگین شد که همان لحظه لال شدم. به در تکیه دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم. انگار رنگم بدجوری پریده بود که امید در حال قفل کردن در چشمش به صورتم افتاد و پرسید: «حالتون خوبه؟»

AvayeKhis AvayeKhis

آهو جلو آمد و پرسید: «نکنه قندت افتاده؟ امید در ماشین رو باز کن، توی داشبورت نبات داریم. زود باش، سرمه داره غش می کنه.»

امید چنان دستپاچه شده بود که نبات را از داخل داشبورت بیرون آورد و با عجله تکه تکه کرد. یک تکه را به سمت دهانم آورد. «اگه می دونی با نبات کارت راه نمی افته سوار شو بریم دکتر. آهو نبضش رو بگیر.»

در حالی که داشتم از حال می رفتم نگران به هم خوردن برنامه تفریحشان بودم. امید در عقب را باز کرد وگفت: «به خطرش نمی ارزه، سوار شین بریم درمونگاه.»

فقط سوار شدنم را یادم می آید. وقتی چشم باز کردم روی تخت درمانگاهی دراز کشیده و سرم به دستم وصل بود. صدای بچه ها از راهرو می آمد. امید از همه بلندتر حرف می زد.

«چش شد طفلک؟ شیوا خانم، سرمه سابقه بیماری داره؟» صدای شیوا را شنیدم. آهو پرسید: «تا کی باید اینجا بمونیم؟ امید دکتر چی گفت؟»

صدای لرزان شیوا به سختی می آمد. «خدا کنه زن دایی نگران نشه.»

فصل هفده

در کلاس بدون استاد، هرج و مرج عجیبی راه افتاده بود. صدا به صدا نمی رسید و هر کس برای بقیه روز طرحی ارائه می داد. بچه ها شاد و سرحال به فکر تنها چیزی که نبودند درس و دانشگاه بود. نگاهم روی تک تک دانشجو ها چرخید. سرسام شدم و از شیوا پرسیدم:« انگار پنجشنبه ها از درس خبری نیست.»

«همیشه وقتی استاد نیست همین بساطه که می بینی. حالا قرعه به پنجشنبه افتاده و همه یه جورایی هوایی شدن.»

بچه ها گروه گروه به توافق رسیدند و کلاس خلوت شد. به شیوا گفتم:« تو به برنامه های خودت برس، فکر کن من وجود خارجی ندارم.»

شیوا لبخندی زد و کتاب نیمه باز روی میزم را بست. «از جون این کتابا چی می خوای؟»

«تو که بهتر می دونی چقدر از کلاس عقبم. حالا حالا ها باید جون بکنم تا به شماها برسم.»

«پاشو بریم یه هوایی تازه کنیم. یه نم بارون زده و کوه و دشت و صحرا تر و تازه شده. چمنها جون می دن واسه خر غلت زدن.»

« یعنی بریم کوه؟ اونم این موقع روز؟»

«فکر می کنی همه کله سحر می رن کوه؟ دوست نداری می ریم پارک قدم می زنیم.»

AvayeKhis AvayeKhis

«اگه هوس کردی بری هواخوری با بچه ها برو. می بینی که همه شون راهی شدن. پاشو تا عقب نیفتادی.»

آن قدر درگیر بودم که نسبت به بچه های کلاس ذره ای احساس نزدیکی نمی کردم. دوستی ساده شیوا و آهو، در دو سه هفته ای که کلاسها شروع شده بود، به صمیمیتی عجیب تبدیل شده بود. آهو آنقدر نچسب و از خودراضی بود که بعید می دانستم با شیوا که خونگرم بود رفاقت کند. آن قدر ها هم درسخوان نبود که شیوا را مجذوب کند. از روزی که کنار هم دیدمشان به رابطه شان شک کردم، اما مسئله برایم آن قدرها اهمیت نداشت که بخواهم بیشتر به آن بپردازم.

سه تایی از دانشگاه بیرون رفتیم. هنوز از پیاده رو به خیابان پا نگذاشته بودیم که آهو گفت:« آخ جون، بچه ها امید اومد!» و به آن سوی خیابان رفت. در حالی که نمی دانستم راننده اتومبیلی که آن طرف خیابان پارک کرده برادر آهوست، چشمم به صورت هیجان زده شیوا افتاد که داشت رنگ به رنگ می شد. پرسیدم:«تو می شناسیش؟»

«سال آخریه، نمی دونی چه مخیه. شاگرد اول دانشگاست.»

نفهمیدم در آن خیابان کم عرض و پر رفت و آمد که دور زدن ممنوع بود برادر آهو چطور جلوی ما سبز شد. شیوا داشت تعارف تکه پاره می کرد که امید پیاده شد و در عقب را باز کرد. « سلام، تا پلیس جریمه دوم رو ننوشته خواهش می کنم سوار شین.»

همراه شیوا که تا بناگوش سرخ شده بود و از دیدن امید در پوست خودش نمی گنجید روی صندلی عقب نشستیم. امید درست شبیه به راننده های حرفه ای با چند پیچ و تاب از لابلای اتومبیلها رد شد و قبل از خط عابر پیاده توقف کرد. آهو خندید و گفت:« ندیده بودم لایی بکشی امید. انگار حسابی دست و پاتو گم کردی.»

«هیچی نگو که هوا پَسِه. باید زود جیم شم و گرنه گیر یه مشت اوباش علاف می افتم که مغزشون قد یه گنجشک کار می کنه. الکی خوشا می گن امروز بریم شمال فردا هم برگردیم. انگار مغز خر خوردم.»

در مدتی که امید چرت و پرت می گفت حواسم به شیوا بود که چشم از آینه مقابل برنمی داشت. امید با خیال راحت رانندگی می کرد و آهو هم دست از نصیحت کردن برنمی داشت.

امید در حالی که یک چشم به روبه رو و یک چشم به آینه داشت گفت:« دانشگاه مکتب آدم سازیه، آدم های مختلف با فرهنگهای متفاوت و یه دنیای مستقل از دنیای خونواده.»

آهو گفت:« راستی امید، یادم رفت سرمه رو بهت معرفی کنم.»

چشمهای امید برای اولین بار از آینه به صورتم دوخته شد. « سرمه خانم تا حالا کجا تشریف داشتن که زیارتشون نکردم!»

شیوا به جای من جواب داد:« سرمه تازه از سفر برگشته.»

AvayeKhis AvayeKhis

امید داشت به شیوا نگاه می کرد که محکم به پهلویش زدم، شیوا دستپاچه شد و به صورتم نگاه کرد. با چشمهایش داشت التماس می کرد چیزی نگویم.

امید با سرعتی سرسام آور در خیابانهای شلوغ و فرعیهای تنگ و باریک رانندگی می کرد. بعد از عبور از یک سربالایی تند از وسط خیابان دربند سردرآورد. آهو خندید و گفت:« دیگه راه برگشت نداریم، می ریم در بند. ناهار می خوریم و چای می خوریم و ...»

امید پشت حرفش را گرفت. « می لرزیم و سروکله مون می چاد و آب دماغمون راه می افته و یخ زده برمی گردیم پایین... البته با یه عالمه قندیل.»

سرم پایین بود و داشتم نقشه می کشیدم به بهانه ای از آنها جدا شوم که پرسید:« تو فکر چی هستین سرمه خانم؟ درسای عقب مونده تون با من.»

تا سرم را بالا آوردم و چشمم به نگاه شیطنت آمیزش افتاد. آهو گفت:« خوش به حالت سرمه، این آقای مهندس از خود راضی بابت هر ساعت تدریس کلی پول از مردم می گیره.» و خطاب به امید ادامه داد:« نالوطی، تو که گفتی وقت نداری. پس می خواستی منو دست به سر کنی!»

امید به تته پته افتاد. « یکی از شاگردام کارش تموم شده. اگه سرمه خانم قابل بدونن درسا رو با هم مرور می کنیم. البته افتخاری.»

حوصله شوخیهای آنها را نداشتم. به چهار دیواری اتاقم چنان عادت کرده بودم که هر جا ولم می کردند به قفس تنهایی ام پناه می بردم. شیوا از نگاهم فهمیده بود دل و دماغ هیچ کاری ندارم. لبخند ملتمسانه مسخره ای زد و زیر گوشم گفت:« چاره ای نیست، بده بگیم برگرد پایین، کمی دندون سر **** بذار و آبروریزی نکن.»

بی اراده چشمم به آینه افتاد و دیدم امید نگاهمان می کند. زیر لب داشت آهنگی قدیمی را زمزمه می کرد که به میدان دربند رسیدیم.

وقتی پیاده شدیم شیوا آهسته گفت:« مزاحم... واسه چی می خوای بری خونه، اونا که نمی دونن کلاس برگزار نشده.»

جمله کنایه آمیزش مثل تیغ شمشیری زهرآگین به قلبم فرو رفت. تا آن روز شیوا چنان متلک جانانه ای به من نگفته بود. در حالی که دلم گر گرفته بود و تا مغز استخوانم می سوخت، زانوهایم سست شد. زبانم چنان سنگین شد که همان لحظه لال شدم. به در تکیه دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم. انگار رنگم بدجوری پریده بود که امید در حال قفل کردن در چشمش به صورتم افتاد و پرسید:«حالتون خوبه؟»

آهو جلو آمد و پرسید:« نکنه قندت افتاده؟ امید در ماشین رو باز کن، توی داشبورت نبات داریم. زود باش،سرمه داره غش می کنه.»

امید چنان دستپاچه شده بود که نبات را از داخل داشبورت بیرون آورد و با عجله تکه تکه کرد. یک تکه را به سمت دهانم آورد. « اگه می دونی با نبات کارت راه نمی افته سوار شو بریم دکتر. آهو نبضش رو بگیر.»

AvayeKhis AvayeKhis

در حالی که داشتم از حال می رفتم نگران به هم خوردن برنامه تفریحشان بودم. امید در عقب را باز کرد و گفت:« به خطرش نمی ارزه، سوار شین بریم درمونگاه.»

فقط سوار شدنم را یادم می آید. وقتی چشم باز کردم روی تخت درمانگاهی دراز کشیده بودم و سِرُم به دستم وصل بود. صدای بچه ها از راهرو می آمد. امید از همه بلند تر حرف می زد.

«چِش شد طفلک؟ شیوا خانم، سرمه سابقه بیماری داره؟» و صدای شیوا را نشنیدم. آهو پرسید:« تا کی باید اینجا بمونیم؟ امید دکتر چی گفت؟»

صدای لرزان شیوا به سختی می آمد. «خدا کنه زن دایی نگران نشه.»

آهو گفت:« خب بهش زنگ می زنیم.»

شیوا گفت:« زنگ بزنیم چی بگیم؟ سرمه تا حالا جز خونه و دانشگاه و خونه مادرجون هیچ جا نرفته. به این کارا عادت نداره.»

امید گفت:« همونه که می گفت پیادم کنین.»

شیوا گفت:« رضایت بدیم ببریمش خونه. با این سه چهار تا سرمی که پایین تختش گذاشتن تا پس فردا اینجا مهمونیم.»

آهو عصبانی شد.« چی می گی شیوا؟ می خوای دستی دستی بکشیش؟ فشارش چهار بود!»

شیوا نفهمید با یک جمله نا به جا چه آسیبی به روح من رساند. از ضعف و حساسیتم لجم گرفت. نمی دانستم ازدواج مادرم و دکتر بیشتر بر اعصابم اثر منفی گذاشته بود یا پیمان شکنی امیر. نفهمیدم کی از حال رفتم و وقتی چشم باز کردم سایه مردی پشت پرده افتاده بود.

صدا زدم:« پرستار...»

تا دکتر آریان از پشت پرده سرک کشید، اشکم جاری شد. پرسید:« چی شده دخترم؟ حالا چرا گریه می کنی؟»

« حالم خوب نیست»

دستش روی پیشانی ام بود. «فشار خونت پایینه، قلبت مجبوره تندتر بزنه، همین... حالت خوب می شه.»

چند برگ دستمال کاغذی از جیبش درآورد و اشکهایم را پاک کرد. « عصبی شدی؟ ولش کن نمی خواد حرف بزنی. استراحت کن.»

«بریم خونه، مامانم نگران می شه.»

«اعظم بفهمه عصبی شدی کله من رو می کنه، چند بار گفت نیاز به دکتر اعصاب داری، ولی من مخالفت کردم.»

AvayeKhis AvayeKhis

« حق با مامانمه، انگار احتیاج به روانپزشک دارم.»

«نمی گم کار روانپزشکا رو قبول ندارم، اما بهتر از همه عوارض داروهای اعصاب و مخدرهای قوی رو می شناسم. سرمه جان، با تلقین می شه کوه رو جابه جا کرد.»

دکتر کنار تخت نشست و با دستمال کاغذی اشک چشمم را پاک کرد. «همیشه آرزو داشتم خدا دختر به خوبی تو به من بده. من و تو می تونیم به هم کمک کنیم... این قدر غریبی نکن. باور کن با حرف زدن چیزی از دست نمی دی. خیلی توداری دختر. فکر کن من روانپزشک، حرف بزن ببینم چته.»

«چیزیم نیست. کمی سرگیجه داشتم و بعدش... راستی بچه ها کجان؟»

«به زور فرستادمشون رفتن. همه نگرانت بودن. به خصوص اون پسره، اسمش چیه؟ بِهم معرفیش کردن ها!» بعد با نگاه مهربانش بر صورتم ثابت ماند. هر دو سکوت کرده بودیم، یکهو خندید. «خوشحالم که بهتر شدی.»

لحظه ای کوتاه فراموش کردم ناپدری ام کنارم نشسته. به او گفتم:« تا حالا این جوری ازحال نرفته بودم.»

آرام بند کوله پشتی ام باز کرد و کارتش را به درونش سُر داد. به چشمهایم خیره شد و گفت:« هر موقع کار داشتی مستقیم با خودم تماس بگیر. اعظم از اون مادرای دیوونه است که نمی شه دو کلمه باهاش حرفِ حساب زد.»

از حالت صورتش فهمیدم بیش از حد نگران مادر است. روی تخت نیم خیز شدم. «می شه بریم خونه؟ حال من خوبه به خدا.»

نبضم را گرفت.« عجله نکن، صبر می کنیم تا سرمت تموم بشه.»

یک ساعت بعد با رضایت و رغبت کنارش نشسته بودم و او آرام و بی دغدغه رانندگی می کرد. اولین بار بود که بی واهمه و دلواپسی در صندلی جلو می نشستم. افکارم به طور عجیبی تغییر کرده بود. تعجبم از این بود که چطور، کنار او احساس امنیت می کردم.

تا دم در هیچ حرفی نزدیم و من در دریای بیکران افکار ضد و نقیض و احساس شرمندگی دست و پا می زدم. صدای اذان مغرب از مسجد محله می آمد. دلم گرفته بود و نمی دانستم به مادر چه جوابی بدهم. دکتر پیاده شد و در را به رویم باز کرد.« به مامانت زنگ می زنم و سفارش می کنم حسابی مواظب غذات باشه.»

به صورتش خیره شدم، دلم می خواست بیشتر نگاهش کنم تا بیشتر باورش کنم. آهسته گفت:« مراقبت دیگه ای لازم نداری، فقط باید تقویت بشی، جسمی و روحی.»

بی اراده گفتم:« تو نمی آین؟»

AvayeKhis AvayeKhis

نگاهش پر از سردرگمی شد.لحظه ای به چشمهایم خیره شد و بعد لبخند زد. دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و پرسید:« تعارف می کنی یا دلت می خواد بیام تو؟ نکنه نگران برخورد مامانتی؟ اما نه، باور نمی کنم ترسو باشی.»

««ممنونم که برای من وقت گذاشتین.

«نمی گم وظیفه، چون از دل و جون اومدم سراغت.»

با کلید در را باز کرد. «من پیش مامانت بودم که دوستات زنگ زدن، نگران چیزی نباش.»

انگار دکتر به مادر سفارشات لازم را کرده بود که وقتی وارد خانه شدم سین جیم نکرد. از نگاه معصومانه و چشمهایش که پر از اشک بود دستگیرم شد حسابی دلواپسم بوده. قبل از ورودم انواع و اقسام تنقلات و میوه روی میزم چیده بود. لباسم را درنیاورده بودم که با یک پارچ آب میوه از در اتاقم تو آمد. در حالی که به صورتش نگاه می کردم گفتم:« من حالم خوبه مامان، تا حالا این قدر سَر حال نبودم.»

تا آخر شب که در اتاقم استراحت می کردم تلفن چند بار زنگ زد. دکتر بود که حالم را از مادر می پرسید. تا نیمه های شب از فکر دکتر بیرون نمی آمدم. رفتارش با آنچه در ذهنم از او ساخته بودم مغایر بود. چه فکر ها و چه سوءتفاهمات و چه بداندیشی مخربی! چطور شد که از او در ذهنم غول بی شاخ و دم و سنگدلی ساخته بودم! یکهو یاد کبوتر زخمی افتادم. نفهمیدم کِی از زیر سبد درآمده و پرواز کرده بود که هیچ ردپایی به جا نگذاشته بود!

جمعه تا شب مطالعه کردم و شب هم تا صبح به کلنجار رفتن با خودم گذشت. سپیده که دمید و آفتابِ بی جان پاییزی بر برگهای خشکیده کف حیاط تابیدن گرفت مثل همیشه عزا گرفتم که بیرون نیامده باید چشمم به پنجره اتاق امیر می افتاد. آن روزنه خاطره انگیز نمی گذاشت فراموشش کنم. هنوز از در حیاط بیرون نیامده پدر امیر را دیدم. سرم را زیر انداختم و در را بستم. جواب سلامم را نداد. وسط کوچه رسیده بودم که پرسید:« خیالت راحت شد مارمولک؟»

نخستین بار بود که با من آن طور توهین آمیز و خشن حرف می زد. تعجب کردم و دلم به هول و ولا افتاد، کوچه خلوت تر از همیشه بود. بدون آنکه برگردم به راهم ادامه دادم. پشت سرم آمد. قدمهایم تندتر شد. فریاد زد:«تو یه الف بچه بلایی سر خونوادم آوردی که بهت ایول گفتم... وایسا کارت دارم.»

ایستادم، اما برنگشتم. تنم می لرزید و خیس عرق بودم. احمدآقا آمد و مقابلم ایستاد. «راستش رو بگو، کجاست؟ جواب می دی یا همین جا پشت و روت کنم؟»

مچ دستم را گرفت. «تا نگی امیر کجاست نمی ذارم بری، فهمیدی؟ اگه شده تا شب یه لنگه نیگرت می دارم تا مقر بیای.»

از ضعف داشتم وا می رفتم و کم مانده بود دوباره غش کنم. دستم را کشیدم و گفتم:« من چه می دونم پسر شما کجاست!؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«گوش بده ببین چی می گم. معلوم نیس اون نمک به حروم کجاس که عمه جونت جرأت نمی کنه بگه. شیوا هم که یه گندم خورده از بهشت بیرون رفته. حساب اونم می رسم، اما تو، تو که باعث و بانی همه بدبختیامونی باید بگی کجاس! حرف نزنی مادرتو به عزات می نشونم.»

گفتم:« خودت فراریش دادی، رفتن امیر به هیچ کس جز شما ربط پیدا نمی کنه.»

سیلی آبداری که احمدآقا به صورتم زد سرم را نود درجه چرخاند. چشمم داشت سیاهی می رفت که عقب عقب تا دیوار پشت سرم رفتم. خشم احمد آقا پایان نداشت. قصد داشت ضربه های سنگین تری به من وارد کند که پا به فرار گذاشتم. تا رسیدن به خیابان اصلی دویدم. قلبم داشت از گلویم بیرون می زد که تاکسی سوار شدم. راننده از آینه چندین بار نگاهم کرد.

جای انگشتان احمدآقا روی گونه ام جا انداخته بود. اگر دانشگاه می رفتم آبروریزی می شد. داشتم فکر می کردم چطور شیوا زنگ نزد حالم را بپرسد که راننده پرسید:«کجای یخچال؟»

سرم به دوران افتاد. کِی به راننده نشانی را داده بودم، یادم نمی آمد. کارت ویزیت دکتر را درآوردم.

تفکرات شب گذشته و خیال کنکاش در زندگی دکتر مثل طوفان در ذهنم پیچید. سنگینی دست احمدآقا باعث شد به یاد امیر و کتکهایی که از دست پدرش می خورد بیفتم، اشکم درآمد و به او حق دادم از خانواده اش فراری باشد، یک ضربه احمدآقا تا آن حد درد داشت، رسد به ضربه هایی که با قلاب کمربند به کمر امیر می زد.

کنجکاوی معذب کننده ای افکارم را مسموم کرده بود. دلم می خواست به حریم خصوصی زندگی دکتر وارد شوم و هر چه بیشتر و عمیق تر او را بشناسم. مقابل خانه ای بزرگ پیاده شدم. کوچه پیچ در پیچ با درختهای کهنه و پیر جای امن زیادی برای مخفی شدن داشت. در پشت یکی از درختان تنومند نزدیک به دیوار حیاط مخفی شدم و به پنجره بسته طبقه دوم که از پشت درخت کاج حیاط دیده می شد چشم دوختم. صدای غار غار کلاغها فضای آن صبح پاییزی را پر از اندوه کرده بود. پوست صورتم جز جز می کرد و دلم پُر بود. کافی بود کسی بپرسد حالت چطور است تا بزنم زیر گریه. لحظه ای از اینکه داشتم زاغ سیاه دکتر را چوب می زدم خودم را لعنت کردم، اما چیزی مثل خوره به جانم افتاده بود. دلم می خواست خوب بشناسمش تا با خیال راحت به او اعتماد کنم.

در فاصله یک ساعتی که پشت درخت پناه گرفته و به خانه دکتر نگاه می کردم هیچ کس از در بیرون نیامد. رفت و آمد مردم که بیشتر شد، از نگاههای مشکوک عابران کلافه شدم. کم کم داشتم از پیگیری قضیه منصرف می شدم که زن جوانی کلید انداخت و وارد خانه دکتر شد. در را که بست بدنم داغ شد. به پنجره نگاه کردم دیدم سر دکتر بیرون آمد. حال عجیبی داشتم. دلم می خواست باور کنم آنچه دیده بودم توهمی لحظه ایست و مادرم تنها زن زندگی اوست. با آنکه هرگز جای پدر را با او پر نکرده بودم، اما از اینکه مادرم گولِ ظاهر دکتر را خورده باشد نگران بودم. عزمم را جزم کردم تو برم و آن قائله مسخره را برای همیشه تمام کنم. زیاد معطل باز شدن در نشدم، چون با دومین زنگ پنجره نیمه باز طبقه دوم باز شد و سَر دکتر بیرون آمد. با تعجب پرسید:« تویی سرمه؟ اینجا چی کار می کنی؟»

AvayeKhis AvayeKhis

تا خواستم از در راهرو تو بروم دکتر با لباس راحتی سر راهم سبز شد. بوی اودکلنش همه جا پخش بود. از جلوی راهم کنار رفت و پرسید:« مگه امروز کلاس نداری؟ چیزی شده سرمه؟ چرا حرف نمی زنی؟» آن قدر مضطرب بودم که یادم رفت سلام کنم. دکتر دستپاچه شده بود. گفت:«کفشاتو در نیار، بیا تو ببینم چی شده دختر؟»

به سمت راه پله رفت که از وسط هال شروع می شد. «بریم بالا، اینجا کمی سرده می ترسم سرما بخوری.»

صدای به هم خوردن ظرف و ظروف از آشپزخانه می آمد. از پله ها تند تند بالا رفت و من به دنبالش. تا آخرین پله که رفتم برگشت و گفت:« اینجا شلوغ پلوغه، ببخش که جلو می رم.» و به مبل مقابلش اشاره کرد:« بشین، حال مامانت خوبه؟ ساره چطوره؟ خبر می کردی جلوت گوسفند بکشم!»

با عصبانیت گفتم:« انگار حال شما بهتر از همه ماست.»

رنگش پرید و بلند شد آمد بالای سرم ایستاد. دستش روی پیشانی ام قرار گرفت. «عرق سرد! چرا نموندی خونه استراحت کنی؟» خم شد به گونه ام نگاه کرد. «صورتت چی شده؟ کسی بهت سیلی زده؟»

فریاد زدم:« من چیزیم نیست.»

اما او آن قدر باهوش بود که با یک نگاه به چشمهایم همه چیز را فهمید. مقابلم نشست. آرام و خونسرد در سکوت و نگاههای سنگینی که از آنها سر درنمی آوردم پیپش را از رویِ میز کنار دستش برداشت و داخل کیسه توتون فرو برد. پرسید:« صبحونه خوردی؟»

«خیر، اشتها ندارم.»

از اینکه فهمیده بود از زندگی خصوصی اش سر درآوردم و این جور خونسرد بود لجم گرفت و دنبال بهانه بودم با او درگیر شوم. دود غلیظ پیپ صورتش را مهتابی نشان می داد. بلند شد به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد. «اومدی حالم رو بپرسی یا...»

بدنم کرخ شده بود. برعکس چند لحظه پیش که از شدت خشم داشتم پس می افتادم لَخت و سنگین شدم و نای جنبیدن نداشتم. دکتر به سمت راه پله ها رفت و با صدای بلندی گفت:« خانم شرلک، کجایی؟ چایی داریم یا نه.»

به نرده راه پله ها تکیه داده بود که زن جوان با روپوش آبی آسمان، مقنعه و پیش بند سفیدِ تور دار از پله بالا آمد.

«. آقای دکتر، کاری دارین؟ صداتون رو نشنیدم»

« نفهمیدی مهمون دارم؟ چایی داریم؟»

زن از پشت دکتر سرک کشید و لبخند زد:« سلام خانم.»

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر به من اشاره کرد و گفت:« دخترمه... تو یخچال شیرینی هم داریم.»

بدنم به لرز افتاد. حال آن لحظه را هرگز فراموش نمی کنم. مستخدم دکتر که هیچ شبیه مستخدم هایی نبود که تا آن روز دیده بودم از پله پایین رفت. از خجالت نمی توانستم سرم را بالا بیاورم. باز هم پیشداوری کرده بودم. از دست خودم کفری بودم و نمی دانستم دسته گلی را که به آب داده بودم چطور باید جمع و جورش می کردم. دکتر پرسید:« کدوم نامردی تو گوشت زده؟»

اشکم سرازیر شد. کف دست او بر روی گونه تبدارم سُر خورد. « تا نگی کی دست روت بلند کرده نمی ذارم پاتو از این خونه بیروی بذاری.»

تا سرحد مرگ شرمنده بودم و دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و در آن فرو می رفتم. از جهتی انگار در چاه عمیقی بودم و تنها فریاد رسم او بود. یکهو بلند شدم و گفتم:«باید برم.»

دکتر شانه ام را فشار داد و گفت:« بشین، این یکی رو نمی تونم ندیده بگیرم. یا می گی کی زده تو صورتت یا همین الان زنگ می زنم از مامانت می پرسم! اشکالی نداره بفهمه اینجایی؟»

از پشت پرده اشک صورتش را مات می دیدم. با آن همه آشفته حالی حوصله جواب دادن به هیچ سؤالی را نداشتم. گفتم:« تهدیدم می کنین؟ من برای اینجا اومدنم دلیل داشتم. می تونم به مامان توضیح بدم.»

مقابلم نشست. « حالا که جوابت رو گرفتی. بهتره با هم رو راست باشیم. به هر دلیلی اینجا اومدی مهم نیست، اما اینکه کسی به خودش جرأت داده بزنه توی صورتت مهمه. فقط جوابم رو بده تا بی حساب بشیم. تا حالا هیچ کس به من شک نکرده بود! در واقع به کسی اجازه نمی دم در زندگی خصوصیم دخالت کنه، مگر اینکه دلیلش قانع کننده باشه. حالا موضوع رو قاطی نکن. اینکه سرزده اومدی اینجا یه چیز، صورت ورم کرده ات یه چیز دیگه ست. باید به من حق بدی نگرانت باشم. این مورد کم اهمیت نیست.»

«منم مثل شما خوشم نمی آد کسی توی زندگی خصوصیم دخالت کنه.»

«حالا وضع فرق کرده. تو به جوابت رسیدی، حالا نوبت منه. جواب منو بده تا عصبانی نشدم.»

«باید همه چی رو می فهمیدم تا بتونم بهتون اعتماد کنم.»

«تو هیچی از این دنیا و این زندگی نمی دونی. خب، خودم برات می گم. من یه آدم تنهام. زنم اون ور دنیاست، پسرم سرگردونه و در حال حاضر نمی دونم کدام گوری رفته. به مادرت علاقه مند شدم و به خاطر تو ازش فاصله گرفتم و دل مادرتو شکستم که تو ضربه نخوری! حالا تو بگو. بگو این همه بدبینی به خاطر چیه؟ مگه دنیا به آخر رسیده. من که هیچ نسبتی با تو ندارم آن قدر دوستت دارم، چه برسد به بقیه. توهین امروزت رو ندیده می گیرم. بار آخرت باشه که...»

مستخدم دکتر از پله ها بالا آمد. دکتر بلند شد رفت سینی را از دستش گرفت و گفت:« آشپزخونه رو جمع و جور کن و برو. یه مقدار از اون شیرینی رو بیار بالا، بقیه رو هم ببر.»

«آقای دکتر داروی مادرم تموم شده.»

AvayeKhis AvayeKhis

«مگه نگفتم تا تموم نشده بگو.»

«آخه... روم نشد.»

«ای بابا، مردم دارن از پررویی می میرن، اون وقت تو... خیلی خوب، برو پایین رو جمع و جور کن و برگرد خونه.»

هر دو ساکت بودیم که در راهرو به هم خورد. دکتر بلند شد و سینی چای را برداشت روی میز کنار دستم گذاشت. «بخور تا سرد نشده. برم پایین شیرینی بیارم. آن قدر بداخلاقی کردم که خانم سرلک یادش رفت...»

«من شیرینی نمی خورم. اگه شما می خواین برم بیارم. دکتر... نمی دونم چرا تحملم می کنین. در مقابل آدمهای دور و برم رفتار شما شک برانگیزه.»

«تحملت نمی کنم، می خوام به یقین برسی و منو محرم بدونی. اگه چیز دیگه ای مونده که باید بدونی بپرس. تو آدم شکاکی هستی و من سمج تر از اونم که به راحتی دست از سرت بردارم. باید بگی کی بهت اهانت کرده.»

فنجان چای را برداشت و به دستم داد. به صورتم زل زده بود و من هیپنوتیزم شده لب باز کردم. « می گم، به شرطی که سؤال دیگه ای نپرسین.»

بلند شد رفت پایین. وقتی حوله گرم و نمناک آورد روی گونه ام گذاشت پرسیدم:« شما احمد آقا رو می شناسین؟ شوهر عمه ام رو می گم.»

صورت آرامش سرخ و برافروخته شد. «نمی خوای بگی چرا این عمل غیر انسانی رو انجام داد؟»

به پشتی مبل تکیه دادم. او رفت لب پنجره ایستاد و زیر لب گفت:« نتیجه کار احمقانه اش رو می بینه.» پیپش را برداشت و در حالی که توتونهای سوخته را در جاسیگاری خالی می کرد گفت:« کار غیر انسانی بی جواب نمی مونه. الان هزار تا سؤال به مغزم هجوم آورده، اما ترجیح می دم ازت نپرسم که کلافه نشی. فقط کافیه یه بار دیگه چنین کاری بکنه.»

بلند شدم. دکتر گفت:« امروز من بیمارستان نمی رم و هیچ کاری ندارم. می تونیم بریم قدمی بزنیم و نهار بخوریم و ...»

انگار سالها زیر خروارها خاک دفن شده بودم که بدنم تا آن حد کوفته بود. در مقابل او از شرم و خجالت داشتم آب می شدم. گفتم:« باید برم دانشگاه.»

بلند شد و سینی را برداشت.« حاضر می شم می رسونمت.»

دیوارهای هال پر بود از تابلوهای نفیس و قاب عکسهای قدیمی و عتیقه. دکتر که به اتاقش رفت متوجه میز کوچکی شدم که کنج اتاق قرار داشت. روی میز پر از عکس بود. پاورچین جلو رفتم، عکس من و سارا و مادر در قاب نقره ای وسط میز و کنارش عکس نوجوانی ده پانزده ساله و یک جلد قرآن مجید روی آن بود. صدای باز شدن در اتاق که آمد برگشتم و دیدم دکتر کت و شلوار

AvayeKhis AvayeKhis

پوشیده و مرتب کنار راه پله ها ایستاده است. داشت بند کفشش را می بست، کیفم را برداشتم. نزدیک راه پله ها که رسیدم از جیبش پاکتی درآورد.« این رو بده به مامانت.»

« به مامان بگم کجا شما رو دیدم؟»

خندید و پاکت را به جیبش برگرداند. «ولش کن، خودم بهش می دم.بریم؟»

نیم ساعته به دانشگاه رسیدیم. تشکر کردم. داشتم پیاده می شدم که پرسید:« از کجا فهمیدی امروز خونه هستم.»

« همین طوری اومدم سراغتون.»

«امیدوارم بازم همین طوری بیای پیشم... البته با نیتِ دیدن خودم. با من کار داشتی زنگ بزن.»

«مگه نگفتین هیچ کاری ندارین؟ خب پاکت رو ببرین بدین مامان.»

سرش را از شیشه بیرون آورد و با لبخندی شیطنت آمیز گفت:« گفتم کار ندارم که تو معذب نباشی. دلم می خواست امروز با تو باشم.»

وقتی رفت هر چه فکر کردم دیدم آمادگی رفتن به دانشگاه و سَر کلاس نشستن و جواب پس دادن به شیوا را ندارم. قدم زنان به سمت میدان انقلاب حرکت کردم. کمی بعد سوار اولین تاکسی شدم و گفتم:« پارک دانشجو.» نزدیک ظهر پارک پر از دستفروش بود. روی نیمکتی در مقابل یک از درهای سالن تئاتر نشستم و در حال سبک و سنگین کردن حوادث آن روز و گفتگو با دکتر بودم که عده ای ساز به دست از در مجموعه بیرون آمدند. در میان آن گروه یک نفر دست خالی بیرون آمد. از دور دیدم تا چشمش به من افتاد از گروه جدا شد. جوان لاغر اندام لبخند زنان به سمتم آمد. هر چه فکر کردم یاد نیامد کجا دیده بودمش. داشتم به مغزم فشار می آوردم که پیشدستی کرد و گفت:« سلام، نشناختین؟»

«باید شما رو بشناسم؟ قیافه تون آشناست، اما .... »

«بَه! دست شما درد نکنه، انگار همین چند روز پیش همدیگه رو دیدیم. برادر آهو هستم. دربند، درمونگاه، یادتون اومد؟»

«اوه بله، خیلی بهتون زحمت دادم، خوب شد دیدمتون که بابت اون روز معذرت خواهی کنم.»

«ای بابا، من نگران شما بودم و نمی دونستم چطوری باید حالتون رو بپرسم. این موقع روز اینجا چی کار می کنین؟»

«منم می خواستم همین رو از شما بپرسم.»

به سمت گروهی که کنار خیابان ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:« اون علافا رو که می بینین ادعا می کنن دوستانم هستن. امروز تمرین داشتن، منو دعوت کردن پدر گوشم رو دربیارن.»

«پس شما به موسیقی علاقه دارین؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«موسیقی درست و حسابی، نه صدای دیگ و قابلمه! خب، شما اینجا منتظر کسی هستین؟ مزاحم نباشم.»

برای کوتاه کردن گفتگو مجبور شدم به دروغ بگویم:« منتظر یکی از دوستانم هستم.»

«خوشحال شدم.» و رفت. تا به گروه رسید چند بار برگشت و نگاهم کرد.

چند ثانیه بعد فراموشش کردم.

با آنکه کم کم داشتم به دکتر علاقه مند می شدم دلم نمی خواست زمانی که من هستم او هم خانه باشد. ارتباط او با مادرم غیر قابل تحمل بود و هرگز در ذهنم جا نمی افتاد. مجبور بودم مثل ولگردها در کوچه و خیابان وقت تلف کنم تا دکتر از مادرم دل بکند.

آن روز تا عصر روی نیمکت نشستم و وقت گذراندم. افکارم لحظه ای دور و بر خاطرات خوش و سرمستی ساعتهایی که با امیر گذرانده بودم می گشت و گاه به سمت دکتر و محبت بی ریاش پر می کشید. مردی که از او متنفر بودم کم کم داشت نقطه ای روشن و شفاف در زندگی پر از تاریکی من می شد که مرتب به روح بیمارم سرک می کشید و سعی می کرد جای خالی پدرم را پر کند.

هوا داشت تاریک می شد که وارد خانه شدم. مادر و سارا خواب بودند و راهرو پر از بوی اودکلنی بود که دکتر صبح زده بود. به جا کفشی نگاه کردم و نفس راحت کشیدم. در اتاق مادر بسته بود و صدای پچ پچ کردنش با تلفن تا راهرو می آمد. در اتاقم را محکم به هم کوبیدم تا مادر بفهمد به خانه برگشته ام.

آن شب و روزهای بعد مادر راجع به ملاقاتم با دکتر حرفی نزد و من هنوز در تردید بودم که دکتر تکیه گاه محکمی هست یا باید نیرنگ دیگری از دنیای بی رحم دور و اطرافم را تجربه کنم.

فصل هجده

پاییز با رنگهای متنوع برگهای خشکیده داشت به پایان می رسید و کوچه آماده پذیرایی از زمستان سرد می شد. باد و توفان و دیگر جلوه های طبیعت با همه زیباییهایشان به چشمم نمی آمد. نزدیک شدن به شب یلدا خاطره از دست دادن امیر را زنده کرده بود و چشم انتظاری سردی که تا ابد ادامه می یافت. خدا خدا می کردم دنیای برزخی کسالت بارم برای همیشه در پاییزی سرد و تمام نشدنی دفن شود و تکرار یلداهای دیگر سرگردانی و دلواپسی آن شب خاطره انگیز را بی رنگ کند.

با همه آشفتگیهای ذهنی، درسهای تلنبار شده را خواندم و روی غلتک افتادم. دکتر چند روز یکبار زنگ می زد و حالم را می پرسید. برخلاف گذشته که چشمم آب نمی خورد لحظه ای بتوانم تحملش کنم باور کردم او به سرنوشتم اهمیت می دهد. روزهایی که به دانشگاه نمی رفتم زنگ می زد و برای ناهار دعوتم می کرد و من هر بار به بهانه ای از سر باز می کردمش، تا روزی که موقع خارج شدن از دانشگاه از دور دیدمش. با هزار ترفند از شیوا جدا شدم و تا رسیدن

AvayeKhis AvayeKhis

به او نمی دانستم به چه دلیل دنبالم آمده، وقتی که جلو رفتم و سلام کردم کوله پشتی ام را گرفت و گفت:« بده ببینم... اوه، چقدر هم سنگینه!»

«همچین بی خبر اومدین دنبالم که از ترس دارم سکته می کنم. اتفاقی افتاده؟»

خندید و در را باز کرد. «هر بار برای ناهار دعوتت کردم نیومدی. امروز غافلگیرت کردم.»

«نمی خواین بریم دنبال مامان؟»

«امروز ما دوتا... موافقی؟»

«کارهاتون متعجبم می کنه.»

«خب تو و مامانت و سارا خونواده من هستین، دوستتون دارم.»

«پس کاوه چی؟ چرا جا انداختینش؟»

«دست به دلم نذار که خونه به خدا. چند وقته ازش بی خبرم. نمی دونم کجاست و با چه اراذل و اوباشی هم خونه شده.»

«لابد مثل خیلی از جووناى امروزی از قالب و زندگی کلیشه ای فراریه. نباید سر به سرش بذارین. این جور بچه ها دنبال بهانه می گردن از خونه بیرون بزنن.»

« آخه با من حرف نمی زنه بفهمم چه دردی داره. تا پیش مادرش بود نمی دونستم چی کار می کنه، ولی خیالم راحت بود. از وقتی برگشته خون به **** شدم. نه می دونم اونجا چی کار می کرده و نه می فهمم اینجا چه غلطی می کنه.»

«یه نشونه ای، شماره تلفنی... تا حالا تو اتاقش رفتین؟»

« از این جور کارها خوشم نمی آد، اما دیروز مجبور شدم توی کمد لباسها و میز تحریرش رو گشتم. فقط یه شماره تلفن ته کشوی میزش پیدا کردم. جلوش نوشته بود آرمان. نمی دونم اسمه یا فامیل. زنگ زدم یه مرد صدا کلفت گفت من آرمان هستم. کاوه پیش منه و حالش هم خوبه، الانم خونه نیست. پیغام گذاشتم زنگ بزنه که هنوز تماس نگرفته. رفقا و دوستان دور و نزدیک ظاهرم رو که می بینن به شرایط زندگیم غبطه می خورن، اما خدا می دونه که یه لحظه هم آرامش ندارم.»

«عجیبه که منم به موقعیت شما غبطه می خورم. انگار زندگی و سرنوشت هیچ کس کامل نیست.»

«وقتی از همسرم جدا شدم فکر نمی کردم زندگی کاوه به خطر بیفته. چون مادرش اصرار کرد کاوه پیش اون زندگی کنه.»

«شما هم راه افتادین اومدین ایران؟»

«اختلاف من و مادرش از همین قضیه شروع شد.»

نویسنده ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:« شما هم مار گزیده شدین... به همین دلیل نگران سرنوشت من هستین؟ فکر می کردم از دل و جون دوستم دارین!»

کنار خیابان توقف کرد و برگشت به صورتم خیره شد. «آن قدر دوستت دارم که نمی خوام لحظه ای کمبود پدر رو حس کنی. سرمه، من خاطرم جمعه که تو دختری قوی هستی.»

«فکر می کنم رسیدگی به کاوه واجب تر از همدلی با منه.»

«می تونی کمکم کنی سر عقل بیارمش؟ تو جوونی و بیشتر درکش می کنی. من به عرضه و لیاقت تو ایمان دارم.»

«کاوه دست پرورده شماست. بهتره باهاش سازش کنین.»

سکوت دکتر کنجکاوم کرد. برگشتم و به نگاه نگرانش که روی من ثابت مانده بود نگاه کردم. یکهو خندید و به ساعتش نگاه کرد.« گرسنه نیستی؟ ظهر گذشته.»

« درسته که من از حضور شما به آرامش می رسم، اما مجبور نیستین همه اوقات بیکاریتون رو با من بگذرونین.»

به صندلی پشت داد و دستهایش را محکم روی فرمان کوبید. «انگار زیادی مزاحمت شدم.»

« باور کنین احساس عذاب وجدان می کنم. حرفاتون دلواپسم کرد. می گن صعود به قله اورست چندین روز طور می کشه، اما سقوط از اون کوه بلند فقط در دوازده ثانیه اتفاق می افته. غیبت کاوه رو سرسری نگیرین.»

« می ترسم دیر شده باشه. خدا به دادمون برسه که تو راه خلاف نیفتاده باشه.»

« شاید بشه با همون شماره نشونی خونه آرمان رو پیدا کرد. به جای دست روی دست گذاشتن، برین سراغش. آدمی که احساس بی کسی می کنه به هر تخته پاره ای می چسبه. شماره رو به من بدین تا ببینم از طریق بچه های دانشگاه می شه ردش رو گرفت یا نه.»

« یه ناهار می خواستم بهت بدم ها! ببین قضیه به کجا کشیده شد.»

« راستش دیگه اشتها ندارم. بهتر نیست بریم خونه ناهار بخوریم؟»

« می رسونمت، بعد می رم بیمارستان. اشتهای منم پس رفت.»

سر کوچه پیاده شدم. دکتر هم پیاده شد و تا جلوی در همراهم آمد. کلید انداخت در را باز کرد، بعد به سمت پنجره اتاق امیر برگشت. گفت:« برو تو، بعد با هم حرف می زنیم، البته اگه بخوای.»

چشمهایم پر از اشک شد. نگاه دکتر مهربان تر از همیشه به صورتم چسبید. دست روی شانه ام گذاشت و گفت:« به خودت فشار نیار، عصبی هم نشو. دیگه راجع بهش حرف نمی زنیم.»

AvayeKhis AvayeKhis

وارد خانه شدم و یکراست به اتاقم رفتم. نگاه دکتر به پنجره اتاق امیر غیر عادی نبود، اما داغ دلم را بدجوری تازه کرد. تنها راه نجات از دست آن پنجره و خاطراتش ترک خانه پدری بود. در آن صورت مادرم و دکتر هم با خیال آسوده کنار هم زندگی می کردند و سارا هم کمبود محبت پدرمان را کمتر حس می کرد.

شب یلدا نزدیک بود و وحشت عجیبی از تکرار آن خاطرات داشتم. دلم می خواست روزی از راه می رسید که نسبت به هیچ چیز حساسیت نشان نمی دادم.

مادر از در اتاقم تو آمد و گفت:« شام حاضره، تازگیا خیلی می خوابی. می دونی چند دفه در اتاقت رو زدم و جواب ندادی؟»

بیرون را نگاه کردم. هوا تاریک شده بود. سارا از در تو آمد. « به من دیکته نمی گی؟»

گیج و منگِ لحظه های از دست رفته ای بودم که به تفکرات احمقانه گذشته بود. به خاطر دل سارا و مادر بلند شدم به آشپزخانه رفتم. در طول مدتی که شام می خوردیم مادر از رفت و آمد با دکتر و ملاقات آن روز ما حرفی نزد. سارا داشت نگاهم می کرد که حس کردم دلم برای پدر پرپر می زند. از سر میز بلند شدم. مادر گفت:« تو که چیزی نخوردی!»

«یه چیزی یادم اومد. باید به جایی زنگ بزنم.»

به اتاقم رفتم و شماره پدر را گرفتم. همسرش گوشی را برداشت و با لحن سردی گفت:«خوابیده.»

سابقه نداشت پدر به آن زودی بخوابد. به همین خاطر آن شب تا صبح از دلواپسی خوابم نبرد. آن قدر نگران بودم که صبحانه نخورده از در بیرون زدم. همه جا رنگ زمستان گرفته بود. پس از دو سه ساعت پرسه زدن در خیابانهای اطراف شرکت زانوهایم سست شد و از بس دلشوره داشتم زودتر از ساعت نه صبح وارد ساختمان شرکت شدم. منتظر آسانسور بودم که با زویا رودر رو شدم. از دیدنم جا خورد و پرسید:« این موقع صبح اینجا چی کار می کنی؟»

بدون آنکه جوابی بدهم سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه پنجم را زدم. آسانسور از بخت بد من در تمام طبقه ها ایستاد و مسافر سوار و پیاده کردتا به طبقه پنجم رسید. از در شرکت تو نرفته زویا را دیدم که پشت میزش نشسته بود. بدون هماهنگی به سمت اتاق پدر رفتم. زویا بلند شد و تا دم در دنبالم آمد.

« اینجا شرکته، خونه خاله نیست که سرت رو زیر بندازی و بری تو.»

سعی کردم خونسرد باشم. در را باز کردم و رفتم تو. زویا که بیش از حد عصبانی بود پشت سرم تو آمد و فریاد زد:« بهش بگو همین جوری سرش رو زیر نندازه بیاد تو.»

لبخند پدر از صورتش محو شد. به زویا خیره شد و آهسته در را بست. «زویا، اینجا شرکته. صدات رو بیار پایین، چه خبرته؟»

AvayeKhis AvayeKhis

تظاهر می کردم خیلی خونسرد هستم تا زویا عصبانی تر شود. پدر آهسته گفت:« برو یه لیوان آب سرد بخور، الانه که سکته کنی.»

زویا که برگشت نگاهم کرد لبخند زدم تا کفرش دربیاید. از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. به طرف میز پدر رفتم و یک لیوان آب نوشیدم. از اینکه زویا را عصبانی کرده بودم دلم غنج می زد، اما وقتی زیر چشمی دیدم پدر ناراحت شده دلم گرفت.

روی صندلی گردان پشت میز پدر نشستم و به سمت پنجره چرخیدم. سکوت پدر غیر عادی و سنگین بود، برگشتم دیدم کنار در ایستاده است.

بلند شدم و به سمتش رفتم. دلم می خواست در شرایط مناسب تری او را می دیدم، در جایی که پای غریبه ای در میان نبود و با فراغ بال به آغوش گرم و پر مهرش پناه می بردم. وقتی نزدیک تر رفتم و به چشمهای غمگینش خیره شدم از آن همه گلایه و شکایتی که در نگاهش موج می زد تعجب کردم. آه کشید و گفت:« بهتر بود زنگ می زدی با هم هماهنگ می کردی، بعد می اومدی شرکت. اینجا محل کاره بابا.»

« از این به بعد سر زده مزاحمتون نمی شم. خیلی احمقم که فکر می کردم هنوز هم دوستم دارین.»

به سمت در برگشتم. پرسید:« کجا می ری؟»

در را باز کردم و گفتم:« متأسفم بابا، یادم رفته بود که شما رو برای همیشه از دست دادم.»

به جای آسانسور از پله ها پایین آمدم. در هر پاگردی با خودم عهد جدیدی می بستم. تعهد به فراموش کردن پدر، تعهد به اینکه هرگز به شرکت او نروم، اما تعهد به اینکه دلم شور او را نزند محال بود عملی شود.

در حالی که حالم از زندگی و خانواده و دوست داشتن و هر نوع وابستگی دیگری به هم می خورد به سمت خانه رفتم. مادر نبود. از در اتاقم که تو رفتم چراغ روشن نکردم. پرده را کیپ تا کیپ کشیدم و کف اتاق دراز کشیدم. دلم می خواست دو سه روزی بخوابم و نفهمم زمستان از چه شب درازی شروع می شود. بلند شدم و به سمت اتاق خواب مادرم رفتم و دو سه قرص خواب از کشوی کنار تختش برداشتم. روی تکه کاغذی نوشتم: درنزنید و وارد اتاقم نشوید. درس دارم. آن را به در اتاقم چسباندم و وارد تاریکخانه شدم.

گیج و منگ صدای دکتر را می شنیدم، اما زورم می آمد چشمهایم را باز کنم. دکتر دستم را گرفته بود و تکان می داد. « سرمه، حوصله ام سر رفت. چرا این قدر می خوابی دختر؟»

«مامان کجاست؟»

«رفته دنبال سارا.»

AvayeKhis AvayeKhis

هیچ کس جز من و او خانه نبود، بهترین موقعیت برای رها شدن از آن همه غم و غصه بود. بدن *** و سنگینم را بلند کردم و نفهمیدم چطور سرم روی زانوهای او قرار گرفت. های های گریه کردم و او نوازشم کرد.

همان طور که اشک می ریختم پرسیدم:« امروز چندمه؟»

«دوم دی ماه. دو سه روزه از در اتاقت بیرون نیومدی. یعنی همه اش خواب بودی؟»

«نه خیر.»

« خیله خب، به شلوارم گند زدی، نگو چته، اما اجازه نمی دم گریه کنی. قرار بود تو به من کمک کنی.»

«فردا می رم دانشگاه ترتیبش رو می دم.»

تنها انگیزه ام برای رفتن به دانشگاه ملاقات با امید بود که ترجیح می دادم بدون واسطه انجام شود.

وارد دانشگاه که شدم آن قدر کسل و پژمرده بودم که دل و دماغ حرف زدن با هیچ کسی را نداشتم. داشتم فکر می کردم چرا آدمهای درد کشیده و شکست خورده سر راهم سبز می شوند که با امید روبه رو شدم. بی اراده گفتم:« خوب شد دیدمتون. کاشکی از خدا یه چیز دیگه می خواستم.»

امید لبخند زد و تا بناگوشش سرخ شد. نگاه عجیبی به چشمهایم کرد و پرسید:« می خواستین منو ببینین؟ خب، حالا که این طور شد اقرار می کنم منم دلم می خواست دری به تخته بخوره و دوباره همدیگه رو ببینیم.»

جوابش را به حساب شوخ طبعی همیشگی اش گذاشتم و پرسیدم:« نمی دونم می تونم بهتون اعتماد کنم یا نه.»

رنگش پرید و گفت:« قول می دم پشیمون نشین. خب، جریان چیه؟»

« یه شماره تلفن دارم که می خوام زحمت بکشین درباره صاحبخونه اش تحقیق کنین، نمی دونم می شه یا نه.»

انگار انتظار شنیدن چنان حرفی را نداشت، چون به تته پته افتاد. « یعنی انتظار دارین با دست خودم گور آرزوم رو بکنم. تازه داشتم امیدوار می شدم.»

« آقای مهندس، قضیه اون طور که فکر می کنین نیست. خواهش می کنم تا دفه بعد که با هم حرف می زنیم هیچ فکر دیگه ای نکنین. موضوع زندگی یه جوون در میونه.»

از نگاهش می شد فهمید قانع نشده ، اما همین که حرف زندگی یک جوان را زدم کمی آرام شد و پرسید:« من باید چی کار کنم؟»

شماره را گفتم و گفت دستش نوشت. پرسید:« شماره خودتون رو هم می دین؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«خیر، خودم باهاتون تماس می گیرم.»

گیج و منگ نگاهم کرد و گفت:« قرار شده به من اعتماد کنین، باور کنین تا واجب نباشه مزاحمتون نمی شم.»

« خیله خوب یادداشت کنین. شماره خودتون رو هم به من بدین.»

« شما خیلی صادقین. خوشم اومد، آخرش یکی پیدا شد ما رو محرم بدونه.»

با هم که خداحافظی کردیم خدا خدا می کردم کسی من و او را با هم ندیده باشد. برای رد گم کردن کلاس نرفتم و به خانه برگشتم. مادر نبود و سارا توی اتاقش بازی می کرد. تلفن مرتب زنگ می زد. گوشی را برداشتم. دکتر بود. « مامانت کجاست که گوشی رو بر نمی داره؟»

« نمی دونم، من همین الان رسیدم. شاید خوابیده باشه.»

« گوشی دستمه. برو تو اتاقش، زود باش دختر.»

نگرانی دکتر به من نیز منتقل شد. از راهرو که به سمت اتاق می رفتم بوی اُکالیپتوسی که از درز در بسته بیرون می زد به دماغم خورد. در را باز کردم و دیدم مادر پتو را روی سرش کشیده. آهسته گفت:« درو ببند. لرز کردم.»

« گوشی رو بردارین، دکتر پشت خطه.»

مادر بلند شد نشست. داشت با تعجب نگاهم می کرد که در را بستم و به اتاقم برگشتم. سارا نق می زد گرسنمه و حوصله ام سر رفته. مجبور شدم لباس گرم تنش کردم و به نزدیک ترین پارک بردمش. هوا آن قدر سرد بود که نمی شد روی سطح فلزی سرسره دست گذاشت، اما سارا سرما و گرما سرش نمی شد. یک ساعتی یک لنگه پا مرا نگه داشت. وقتی دیدم دست بردار نیست زیر یک درخت کاج نشستم. از آن نقطه دنج می شد قسمت بازی بچه ها را دید. با آنکه پارک خلوت بود گاه گداری پچ پچ جوانان از لابلای درختان به هم چسبیده به گوش می رسید. به نظرم مواد مخدر خرید و فروش می کردند. چند جوان کم سن و سال از مقابلم رد شدند. یکی از آنان به چشمم آشنا آمد، اما هر چه فکر کردم یادم نیامد کجا دیده بودمش. هوا که تاریک شد سارا را به زور از تاب پایین آوردم و به خانه برگشتیم. رفتم آشپزخانه غذا گرم کردم و برگشتم دیدم وسط اتاق من خوابش برده. به اتاق سارا رفتم پتو بیاورم که چشمم به عکس دسته جمعی او و دکتر و مادرم و کاوه افتاد که روی میز کنار تختش بود. با خودم گفتم: آن قدر حواسم پرته که هیچی رو خوب نمی بینم، ای خدا... یعنی اون پسره که توی پارک دیدم کاوه بوده!

آن شب تا سپیده صبح با خودم کلنجار رفتم و به خودم قبولاندم اگر ذره ای دلم به حال دکتر بسوزد و به سرنوشت کاوه اهمیت بدهم پنهان کردن هر حقیقتی در رابطه با او خیانت به خانواده خودم می باشد.

AvayeKhis AvayeKhis

خیابان آن قدر شلوغ بود که اگر تلفن همراهم ویبره نداشت و در جیب پالتوی کلفتم نمی لرزید صدای زنگش را نمی شنیدم. تا شماره را نگاه کردم رنگم پرید. دکمه سبز رنگ را فشار دادم.«سلام.»

«هیچ معلوم هست کجایی؟»

« تو خیابون... خیلی شلوغه.»

«چرا با ماشین نرفتی؟»

« حوصله رانندگی نداشتم. نمی دونین خیابونا چه خبره.»

« هر چقدر هم شلوغ باشه به حساب من الان باید خونه باشی.»

« نزدیک هستم... شما چیزی نمی خواین؟ روزنامه بخرم؟»

« هیچی نمی خوام. سارا رو زودتر بیار خونه.»

« چیزی شده؟ انگار ناراحتین.»

« هیچی نشده. هوا داره تاریک می شه... دلم شور می زنه.»

« نکنه امیر با شما...»

«امیر شده جن و تو بسم الله؟ گیرم که به من زنگ زده باشه!»

« آها، همونه که عصبانی هستین؟»

« چرا جواب تلفنش رو ندادی؟ مگه قرار نبود اول حرفاش رو بشنوی بعد اعدامش کنی.»

« پس با شما هم تماس گرفته! من هیچ حرفی با امیر ندارم.»

« حالا دیگه منو واسطه کرده و نمی تونی روش رو زمین بندازی.»

« خیلی کم آزارم داده، حالا شما رو به جونم انداخته. به خاطر امیر با من اوقات تلخی می کنین؟»

« زود بیا خونه تا بقیه حرفامون رو با هم بزنیم. تا کی می خوای کینه توزی کنی؟»

« اگه قراره خدای نکرده بیاد اونجا من می رم جای دیگه و امشب خونه نمی آم.»

« پس فرودگاه رفتنت چی بود؟ منو باش که فکر کردم از خر شیطون پایین اومد. سرمه، امیر مرد محترمیه. صد بار گفتم، باز تکرار می کنم، حتا حرف زدن با اون افتخاره! تو هم ادا در نیار برگرد خونه.»

« شما یه جور نگاه می کنیدش و من یه جور دیگه. مقام و منزلتش بالا رفته قبول، اما دل من هرگز با اون صاف نمی شه. گمون نمی کردم شیوا قضیه فرودگاه رفتنم رو لو داده باشه.»

AvayeKhis AvayeKhis

« چی رو؟ مگه اون بدبخت چی کار کرده؟»

« تا حالا سر من داد نکشیده بودین! یه کلمه گفتم می رم فرودگاه، هم به شما گفت و هم به امیر. الان که برم پیشش حسابش رو می رسم. شما هم لطف کنین اگه امیر زنگ زد بهش بگین جلوی چشمم آفتابی نشه.»

« اون فقط می خواد ازت معذرت خواهی کنه، همین! پونزده ساله دنبال فرصت می گرده و حالا که دیده کمی نرم شدی فکر کرده موقعیت خوبی برای عذرخواهی پیدا کرده.»

با بغض گفتم:« پشیمونم، نباید می رفتم فرودگاه که فکر نکنه بخشیدمش.»

گلهای نرگس پلاسیده را در اولین سطل آشغال سر راهم پرت کردم و تغییر جهت دادم. نشانه های عشق و دلدادگی دوران نوجوانی هنوز هم در رگ و پی جانم زنده بود و بی تابی می کرد. در آن روز پر حادثه، ماشین زمان به سرعت به عقب برگشته و همه بدبختیهای چند سال گذشته را پیش چشمم به نمایش درآورده بود تا جذابیت نزدیک شدن به او گولم نزند و به یاد بیاورم کسی که معنی دوست داشتن را عاشقانه و بی ریا در قلب و روحم زنده کرد در سخت ترین شرایط رفت و تنهایم گذاشت.

حسابی هوا تاریک شده بود. زیر درخت کهنسال، جوانک کم سن و سالی نشسته بود و چرت می زد. روی دستهای لاغر و نحیفش نقاط کبود زیادی دیده می شد که جای تزریق مواد مخدر بود. چشمهای بی فروغش برق عجیبی داشت که حتا در تاریکی هم دل هر انسان نوعدوستی را به درد می آورد. لرزش اندامش نشان می داد تعادل ندارد. با دیدن او یاد دغدغه اولین شبی افتادم که از دلواپسی معتاد بودن کاوه تا صبح خوابم نبرد و تصمیم گرفتم برای نجات او هر کاری از دستم بر بیاید انجام بدهم.

فکر کنم تازه خوابم برده بود که زنگ تلفن از جا پراندم. هوا هنوز درست روشن نشده بود، کورمال گوشی را برداشتم و به گوشم چسباندم.

«بفرمایین.»

« سلام خانم سبحانی، امیدم، بد موقع که زنگ نزدم!»

مثل برق گرفته ها از تخت پایین آمدم. « چی شده آقای مهندس؟»

« انگار خواب بودین! ببخشین، فکر کردم دیر تماس بگیرم از خونه بیرون می رین.»

« خیله خوب... حالا که بیدارم... بگین، حرفتون رو بزنین.»

« تلفنی نمی شه. تو دانشگاه هم که شما راه دستتون نیست با هم حرف بزنیم، حاضر شین می آم دنبالتون. نشونی؟»

« می آم پارک. ساعت نه همون جا که دفعه قبل همدیگه رو دیدیم.»

AvayeKhis AvayeKhis

دلشوره و اضطراب خواب را از سرم پراند. بلند شدم لباس پوشیدم و از در بیرون زدم. توی کوچه پرنده پر نمی زد. وسط کوچه بودم که صدای باز شدن در یکی از خانه ها را شنیدم و پشت بندش صدای احمدآقا به گوشم رسید.

« باز که تو کوچه ویلونی! کجا این موقع آفتاب نزده!»

بدون آنکه برگردم شروع به دویدن کردم و احمدآقا هم پشت سرم آمد.

«از دست من یکی نمی تونی قِسِر در بری. آن قدر زجرت می دم که رَب و رُبتو یاد کنی نمک به حروم.»

احمدآقا بند کیفم را گرفت و کشید. نفهمیدم چطور افتادم و صورتم روی آسفالت کشیده شد. تیزی آهن پاره ای که آنجا افتاده بود صورتم را زخمی کرد. مغزم کرخ شده بود و درد را حس نمی کردم. بلند شدم، کیفم را برداشتم و شروع به دویدن کردم. صدای احمدآقا تا سر کوچه می آمد.

« مگه باباتو نبینم. یه کاری می کنم نتونی تو محل سرت رو بلند کنی.»

زود تاکسی گیرم آمد. راننده قوطی دستمال کاغذی را از جلوی داشبورت برداشت و تعارفم کرد. «زمین خوردین؟»

در آینه نگاه کردم. سمت راست صورتم خراشیده و گوشه لبم جر خورده بود. با دستمال کاغذی خونابه دور لبم را پاک کردم و گفتم:«دربست برو.»

پارک سرد و خلوت تر ازهمیشه بود. تا از تاکسی پیاده شدم امید را دیدم. رنگ به رو نداشت. وقتی چشمش به صورتم افتاد دستپاچه شد و پرسید:« تصادف کردین؟»

«من چیزیم نیست. شما بگین چی شده؟ حرف بزنین آقای مهندس.»

هر دو روی نیمکت نشستیم. امید چشم از صورتم برنمی داشت. « بریم درمونگاه؟»

« آقای مهندس من از دلشوره نفهمیدم چطوری از خونه بیرون زدم. بگین از آرمان چه خبر؟»

« راستش جا خوردم این طوری دیدمتون.»

« زمین خوردم... درد هم ندارم. حالا می گی چی شده.»

« خیلی صبورین والله. هر کی جای شما بود...»

وسط حرفش پریدم. « روده هام اومد تو گلوم.»

« یه اطلاعاتی از صاحبخونه گیرم اومد. خونه اجاره ایه. توی ولنجک، یه کوچه سوت و کور و خلوت که فقط پنجشنبه جمعه ها به خاطر کمبود جا مردمی که می رن گوه ماشینهاشون رو اونجا پارک می کنن. یکی از رفقای هفت خط رو فرستادم بین در و همسایه پرس و جو کرد و به عنوان اینکه آرمان خواستگار خواهرشه تحقیق کنه که تَقش دراومد. یارو پاش لب گوره. زن و بچه اش اون ور

AvayeKhis AvayeKhis

آب ریالهای بی زبونش رو خرج می کنن و خودش هم دو سه شب درمیون خونه نمی آد. همسایه ها انگشت به دهن، چشماشون چهار تا شد که کدوم مادر مرده ای می خواد زن آرمان بشه!»

دلم زیر و رو می شد. مهندس با زبان چرب و نرمش داشت داستان سرایی می کرد که طاقتم تمام شد و پرسیدم:« معلوم شد آرمان چه کاره است؟»

« چه عرض کنم! هیچ کاره و همه کاره، خونه پاتوق یه مشت ارازل و اوباش معلوم الحاله. چند بار همسایه ها شکایت کردن. چند روزی بی سر و صدا شدن و آبا که از آسیاب افتاد دوباره همون آش و همون کاسه.»

کنجکاوی مهندس بدجوری تحریک شده بود. پرسید:« قرار بود به من توضیح بدین.»

« دلم شور کاوه رو می زنه.»

« خب این کاوه کیه؟ چه نسبتی با شما داره؟»

« پونزده شونزده سالشه، چیز دیگه ای هست که نگفته باشین؟»

« ای، همچی... مواد مخدر، مشروبات الکلی غیر استاندارد که آدمو می کشه، دود و دم و قمار... بازم بگم!؟ شرم حضور می شه.»

« ممنونم آقای مهندس، خدا عوضتون بده.»

« همین که باعث شد با هم باشیم خیلی خوبه. امروز دانشگاه می رین؟»

« یکی دو ساعت دیگه کلاس دارم.»

« نمی خواین برین درمونگاه؟ فکر کنم گوشه لبتون بخیه بخواد. حیفه از فرم بیفته.»

« خودش خوب می شه... شاید هم رفتم خونه و خودم پانسمانش کردم.»

هر دو از پارک بیرون آمدیم. موقع خداحافظی مهندش گفت:« اجازه می دین بهتون زنگ بزنم؟»

کارت ویزیتش را از جیب کتش بیرون آورد و گفت:« بندازینش ته کیفتون.» دو دستی کیفم را گرفته بودم و نمی دانستم چه واکنشی مناسب تر است. « باور کنین اگه چاره داشتم وقت شما رو نمی گرفتم. می دونم که شما آدم گرفتاری هستین.»

« برای شما همیشه وقت دارم. خواهش می کنم دستم رو رد نکنین.»

« اجازه بدین دوستیمون در همین حد بمونه.»

« بهم برمی خوره. نگیرین حسابی کنف می شم.»

« اطلاعات شما یه جوون رو از منجلاب بدبختی بیرون می کشه. ان شاءالله جبران می کنم.»

AvayeKhis AvayeKhis

« یادتون باشه که کارتم رو نگرفتین... خداحافظ.»

راه افتادم. اگر به خانه می رفتم مادر از دیدنم وحشت می کرد. با آن صورت پر از زخم بهتر بود دانشگاه هم نمی رفتم.تنها جای امن خانه دکتر بود که شک داشتم در آن وقت صبح خانه باشد. راننده مستقیم می رفت. به اولین باجه تلفن عمومی که رسیدم پیاده شدم. نیم ساعتی طول کشید تا تلفن آزاد شد. دکتر با صدای گرفته جواب داد. پرسیدم : « چتونه؟»

« پشه لگدم زده. گریپ شدم و نمی تونم سرم رو از زیر پتو در بیارم.»

« دارم می آم اونجا. لیمو شیرین دارین یا بخرم؟»

داشتم فکر می کردم آن اطلاعات ناقص را چطور راست و ریست کنم. در واقع نمی دانستم آرمان چه نقشی در ماجرا دارد که به دو راهی قهلک رسیدم. پیاده شدم و بقیه راه را در حال فکر کردن پیاده رفتم. وقتی رسیدم زودتر از آنچه تصور می کردم در باز شد و تو رفتم. باغچه از نم باران خیس و کف حیاط از تمیزی برق می زد. وارد ساختمان که شدم بوی اُکالیپتوس به دماغم زد. به آشپزخانه رفتم و لیمو شیرینهایی که سر راه خریده بودم را در سینک ظرفشویی ریختم. صدای دکتر از طبقه بالا به گوشم رسید.

« کاشکی از داروخانه ماسک می خریدی، می ترسم ازم بگیری، کجایی؟»

برای اولین بار دلم به حالش سوخت که تک و تنها در آن خانه درندشت مریض و درمانده شده و فریاد رسی نداشت.

طبقه دوم تاریک بود. پرسیدم:« چرا چراغها خاموشن؟»

دکتر روی کاناپه نیم خیز شد. « جلو نیا سرمه، مریض می شی.»

چراغها را روشن کردم و لیوان را کنار دستش گذاشتم. فضای اتاق دلگیر بود. « کی تا حالا مریضین؟»

« یه سرما خوردگی مختصر بود. استراحت نکردم بدتر شد.»

« تا مامان یه پاتیل سوپ و آش شلغم به خوردتون نده خوب نمی شین.»

« اون بچه ازم می گیره!»

« سارا با من... نمی گذارم پا توی اتاقتون بذاره.»

چشمهای براق دکتر در میان پتوی مچاله شده به صورتم دوخته شد.

« تو نیومدی عیادت. حرفت رو بزن. از اون تَن لش بی غیرت خبر آوردی؟»

« مگه کاوه چند سالشه؟ اون بچه احتیاج به همدلی داره، نه شماتت و سرکوفت.»

« تقصیر خودشه که قهر کرده و رفته. اخلاقم دستت نیومده؟ من آدم سختگیری هستم؟»

AvayeKhis AvayeKhis

« کاوه باید پیش شما زندگی کنه، شما هم نباید تنها زندگی کنین. زنتون وظیفه داره ازتون مراقبت کنه.»

« منظورت مادرته؟ تا تو منو با جون و دل نپذیری مادرت رو به عنوان همسر به رسمیت نمی شناسم.»

« هر چی بود گذشت، دیگه نمی خوام مانع خوشبختی شما و مامانم بشم.»

دکتر بلند شد نشست و دقیق نگاهم کرد. « حرفت رو صاف و پوست کنده بزن تا تکلیفم رو بفهمم. صورتت چی شده؟»

« تکلیف معلومه. کاوه یه نوجوان خام و ناآگاهه که باید زیر چتر حمایت شما باشه. بهتون بگم... به حال خودش رهاش کنین پشیمونی بار می آره.»

صدایی شبیه به ناله از گلوی دکتر بیرون آمد. آهسته گفت:« خدا بگم چی کارت کنه زن، به تو هم می گن مادر؟ پس این همه مقدمه چینی برای گفتن این مطلب بود!»

بلند شدم داروهای روی میز کنار دستش را جمع و جور کردم و در نایلونی ریختم. دکتر مچ دستم را گرفت. « نگفتی صورتت چی شده، لبت هم که...»

« پاشین حاضر شین.»

« چرا جوابم رو نمی دی؟ مشخصه یکی هولت داده.»

« شما باید پلیس می شدین، نه جراح.»

« به ولای علی از تو رختخواب پاشم کاری می کنم که مرغای هوا به حالش گریه کنن. داری چی کار می کنی؟ دست به داروهام نزن، من از جام تکون نمی خورم.»

این همدلی کوچک در مقابل آن همه مهر و عاطفه دکتر ناچیز بود، اما اثر زیادی داشت. لحظه ای که برق شادی را در چشمهای همیشه مهربانش دیدم دلم آرام گرفت. به خانه که رسیدم مادر داشت جارو می کرد. هاج و واج نگاهم کرد و پرسید:« صورتت چی شده؟ دانشگاه نرفتی؟»

جلوتر رفتم و دکمه جاروبرقی را زدم. « حال دکتر خوب نیست. برین اونجا، دو سه روزی سوپ و آش به خوردش بدین تا رو به راه بشه.»

لوله جاروبرقی از دستش افتاد. رنگ و رو پریده پرسید:« چی می گی دختر؟ تو از کجا می دونی عادل مریضه!»

« فکر سارا هم نباشین. خودم می رم از مدرسه می آرمش. چند روزی دانشگاه نمی رم... تا وقتی خوب نشده نیاین خونه.»

به اتاقم که می رفتم سنگینی نگاه مادر را حس کردم. میان چهارچوب در برگشتم و دیدم ماتش برده. گفتم:« مامان بجنبین دیگه!»

AvayeKhis AvayeKhis

مادر جلو آمد. به چشمهایم خیره شد و پس از مدتها دست دور گردنم انداخت. همدیگر را بغل کردیم و در آغوش گرم و با صفایش آرامش عجیبی گرفتم.

وقتی رفت روی تختم ولو شدم. سرم مثل کوه سنگین و دلم گرفته بود. پنجره اتاق امیر از لابلای شاخ و برگ خشکیده درخت وسط حیاطمان دیده نمی شد. نمی دانم کِی پرده ها کنار رفته بود!

بلند شدم و دو لنگه اش را به هم جفت کردم. از آن همه بی قراری و چشم انتظاری بی نتیجه خسته بودم. دوباره به تختم برگشتم که تلفن زنگ زد. با خودم گفتم لابد شیواست، اما صدای امید بود که توی گوشی پیچید. بلند شدم ایستادم.

«شمایین؟ خبری شده؟»

« زنگ زدم حالتون رو بپرسم. از تلفن دانشگاه زنگ می زنم. گفتین امروز کلاس دارین!»

« احتیاج به استراحت داشتم، اومدم خونه.»

« نمی خواستم مزاحم بشم، اما طاقت نیاوردم. صبح که صورت قشنگت رو زخمی دیدم روم نشد سفارش کنم. مواظب بقیه صورتتون باشین که... انگار صد تا نقاش و مجسمه ساز روی صورتتون کار کردن! اون بینی کشیده کلی می ارزه... تازه، عمل داریم تا عمل!»

پرچانگی او کلافه کننده بود، به خصوص که تا آن روز جز امیر کسی به خودش اجازه نداده بود تا آن حد به من نزدیک شود! با خودم فکر کردم اگر حرفش را قطع نکنم کار به حرفهای خاله زنکی خواهد کشید. برای همین وسط حرفش پریدم و گفتم:« باور نمی کنم برای گفتن چنین حرفهایی به من زنگ زده باشین.»

« یعنی احوالپرسی نکنم؟ این که خیلی سخته. شاید کار دیگه ای پیش بیاد.»

« کار داشتم خودم خبرتون می کنم.»

پس از گذشت پانزده روز حال دکتر بهتر شد. به محض بلند شدن از بستر بیماری سراغ کاوه رفت، اما نه از آرمان خبری بود و نه کاوه را پیدا کرد. دلواپسی او به مادر و بعد به من منتقل شد. بدون آنکه بخواهم و متوجه باشم هر دو غریبه عضوی از خانواده ما شده بودند. در این گیر و دار احمد آقا هم دست بردار نبود. از در که بیرون می رفتم سر راهم سبز می شد و همیشه مجبور می شدم از دستش فرار کنم. همسایه ها کنجکاو شده بودند بفهمند چه اتفاقی بین اعضای خانواده ما افتاده که سایه همدیگر را با تیر می زنیم و دیگر رفت و آمدی در کار نیست. احمدآقا اغلب موقع خلوتی کوچه از پنجره خانه ما را می پایید. تا از در بیرون می رفتم از خانه شان بیرون می آمد و کلی چرت و پرت می گفت و روزم را خراب می کرد. همسایه ها هم بیکار ننشستند. از روزی که قضیه به گوش مادر رسید دوباره سین جیم کردنهایش شروع شد.

« بین تو و امیر چه اتفاقی افتاده که احمدآقا دست بردار نیست. دیگه از حد گذرونده. کاری کرده که حرف خونه ما سقز دهن همسایه ها شده.»

AvayeKhis AvayeKhis

هر چه می گفتم مادر قانع نمی شد، بنابراین سکوت کردم و از خدا خواستم جواب نامهربانی احمدآقا را به نامهربانی بدهد.

روزی همراه دکتر به خانه رسیدم. احمد آقا پشت پنجره بود. از در بیرون آمد و بلند بلند گفت:« مایه ننگ فامیل! خجالت نمی کشن راحت تو محل می رن و می آن. آبروی ما رو بردن.»

در حالی که به روی خود نیاوردم منظورش با ماست تند تند آسمان ریسمان به هم بافتم، اما با همه تلاشم فکر دکتر منحرف نشد. در حالی که تا بناگوشش سرخ شده بود در را باز کرد و گفت:« برو تو... در رو هم ببند.»

آهسته گفتم:« خواهش می کنم دکتر... به خاطر من گذشت کنین. شما کجا، احمد آقا کجا.»

تا آن روز دکتر را عصبانی ندیده بودم. از لای در مرا هل داد و گفت:« گفتم برو تو، بگو چَشم.»

تنم مثل بید می لرزید، در را طوری جُفت کردم که بتوانم از لای دو لته ببینمشان. احمد آقا فهمید هوا پس است و تند تند به طرف سر کوچه می رفت که دکتر با چند قدم بلند به طرفش رفت. از پشت یقه کتش را گرفت و کشید. گفت:« حالا که، حرفت رو زدی، وایسا جواب بگیر. فکر کردی مزخرفاتت رو نشنیدم.»

احمد آقا برگشت و فریاد زد:« گفتم که گفتم! خوب کردم گفتم. تو کی هستی که واسه من شاخ و شونه می کشی.»

تصور نمی کردم دکتر تا آن حد خشن باشد. انگار حسابی خونش به جوش آمده بود که احمدآقا را مثل جوجه بلند کرد و به دیوار کوچه چسباندش. « یه بار دیگه به من و خونواده ام توهین کنی پاپوشی برات درست می کنم که حقته. می فرستمت اونجا که عرب نی می ندازه، فهمیدی چی گفتم؟ فکر نکنی دختر من بی کس و کاره. من باباشم و مثل شیر پشتش وایسادم. منتظرم ببینم آدم نفهمی مثل تو فقط یه کلمه نامربوط از دهنش دربیاد تا پوزه اش رو به خاک بمالم. زبونت رو نگه دار تا توی گلوت سُرب نریزم.»

احمدآقا به تته پته افتاد. « به دک و پزت نمی آد لات و لوت باشی.»

« با زبون خودت جوابت رو دادم تا حرفم رو بفهمی. بگو حرف حسابت چیه؟»

« من با شما حرفی ندارم.»

دکتر احمدآقا را ول کرد و رفت سر کوچه. احمدآقا در حالی که سر و وضعش را مرتب می کرد لنگ لنگان به در خانه خودشان نرسیده فریاد زد:« آهای غریبه، پاتو از کفش خونواده ما بیرون بکش، بی خود پشت این دختر دراومدی.»

آهسته در را بستم. نفهمیدم چرا دکتر نظرش عوض شد و به خانه نیامد! داشتم در راهرو را می بستم که مادر پرسید:« از لای در چی رو تماشا می کردی؟ تو کوچه خبری بود؟»

تلفن زنگ زد و من شتابزده به اتاقم رفتم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. همزمان با مادر گوشی را بر داشتم. عمه نازنین به جای حرف زدن جیغ می کشید.

AvayeKhis AvayeKhis

« به اون قلدر بگو دست از سر ما ور داره... یه بار دیگه به احمد...»

سریع گوشی را گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. دلم نمی خواست به هیچ قیمتی ارزش و اعتبارم پیش دکتر پایین بیاید و فکر کند کار ناشایستی از من سر زده. چند دقیقه طول نکشید که مادر در نزده وارد اتاقم شد.

« می گی چی شده یا نه... توپِ عمه ات پُر بود و هر چی نامربوط بود نثار جد و آباد من و ایل و تبارم کرد.»

نیم خیز شدم. نگاه مادر و واکنش دکتر هر نوع تصمیمی برای حرف زدن را متزلزل می کرد. به تته پته افتادم. فکرم جمع و جور نمی شد. مادر عصبانی بود، عصبانی تر شد که جواب درست و حسابی نگرفت.

« دق مرگم کردی دختر. آخه من نباید بفهمم دور و برم چی می گذره. چی شد که عادل تو نیومد.»

خیس عرق شده

کشید و بلند شدم کیفم را برداشتم. مادر فریاد زد:«باز کجا شال و کلاه کردی؟»

« دیگه نمی تون تو این ماتم سرا زندگی کنم. می رم جایی که چشمتون به چشمم نیفته و حرص نخورین.»

عصر بود و هوا سوز برف داشت. در تاریک روشن غروب و خلوتی کوچه ها و محله های غریب ساعتها راه رفتم و فکر کردم. تا آن شب به طور جدی به برنامه ریزی پدر فکر نکرده بودم. باورم نمی شد تا آن حد خودخواه باشد که با همسر جدیدش دور از افراد خانواده در حال خوشگذرانی باشد و ما همگی مجبور باشیم چشم در چشم یکدیگر زندگی مصیبت بارمان را طی کنیم. حرکت غیرعادلانه پدر دلم را به درد آورد. به اولین باجه تلفن عمومی که رسید. به خانه اش زنگ زدم. زویا گوشی را برداشت. خودم را معرفی کردم و او گفت پدرت نیست، ولی همان لحظه صدای پدرم را شنیدم که پرسید:« کیه زویا؟»

زویا بدون گذاشتن گوشی گفت:«مزاحمه.»

پاسخ او مثل چکشی که به سندان ضربه بزند روحم را مچاله کرد. بوق ممتد تلفن را که شنیدم گوشی را گذاشتم و باز باجه بیرون آمدم. در آن سرمای زمستانی از عصبانیت گُر گرفته بودم. دلم می خواست تا صبح راه بروم و زار بزنم. پاهایم داشت تاول می زد که از کوچه پس کوچه های قلهک سر در آوردم و تا به خودم جنبیدم پشت در خانه دکتر بودم. از خستگی نا نداشتم یک قدم دیگر بردارم. زنگ زدم و تصمیم گرفتم کار را یکسره کنم و هر چه در دلم تلنبار شده و مایه آزار روحم می باشد را بیرون بریزم و سفره دلم را جلوی دکتر پهن کنم. دکتر بدون آنکه بداند چه کسی پشت در است دکمه درباز کن را زد. چراغ طبقه دوم روشن بود. سایه او یک لحظه پشت شیشه افتاد و محو شد. از پله ها که بالا رفتم دیدم پشت به من رو به شومینه نشسته و با میله فلزی بلندی دارد هیزمها را جا به جا می کند. هنوز حرفی نزده بودم که گفت:« دیر

AvayeKhis AvayeKhis

کردی!»

جلو رفتم و مقابلش ایستادم. صورتش از حرارت هیزمهای گداخته سرخ شده بود. غریبانه نگاهم کرد و من گیج و مبهوت چشمهای خسته او شدم. بی اراده در مقابلش زانو زدم. سرم را روی زانوهایش گذاشتم و گفتم:« لابد فکر می کنین من چه کارها که نکردم!»

تا دستش روی موهای سرم لغزید اشکم درآمد. گفت:« خیلی وقت بود که آن قدر عصبانی نشده بودم. مامانت نباید اون طور من رو می دید.»

« اومدم تا... سفره دلم رو پیش شما باز کنم. حوصله دارین؟» بعد بلند شدم و گفتم:« یه زنگ به مامان بزنم.»

« می دونه اینجایی. بهش گفتم هیچ جا نمی ری جز خونه من.»

« پس می رم چایی دم کنم.»

فصل نوزده

مرغ دلم هوای پروازی دوباره داشت،پرواز به سوی سرزمینهای دور!از پشت پرده تور صورتی آسمان غبار آلود به نظر می رسید،اما نور کم رنگ خورشید تا وسط اتاق تابیده بود.پتو را کنار زدم.ساعت دیواری ده ضربه نواخت.با آن شب زنده داری و سهیم کردن دکتر در غصه های ریز و درشت آزار دهنده هنوز سنگین بودم.هرچه فکر کردم یادم نیامد چگونه به آن اتاق آمده بوده بودم.تا بلند شدم نشستم صدای قدمهای دکتر و زمزمه اش را شنیدم.

"ای الهه ناز...با دل من بساز..."

گیج و منگ به در چشم دوختم.دکتر دستش را به چهارچوب در ستون کرده بود.لبخند زد و گفت:"صبح به خیر خانم مهندس،دیشب راحت خوابیدی یا غریبی کردی؟"

"دیشب تا دم صبح؟راستی من چطوری اومدم اینجا؟"

"با پای خودت اومدی."

"فقط یادمه خیلی وراجی کردم...خسته شدین،نه؟"

"به هر زبان که می شنوم نامکرر است،شعر و شاعری،عشق و عاشقی!شما جوونا دنیای قشنگی دارین."

"نَگین قشنگ چون برای من مصیبت بود.هنوز هم هست.ازتون خجالت می کشم."

"خیلی خوب از پس گرفتاریهات براومدی...خب،دوست داشتن تاوان سنگینی داره."

AvayeKhis AvayeKhis

"فقط همین!دیشب ساکت بودین و همه اش من حرف زدم.فکر کردم امروز خیلی حرفا بهم می زنین."

"انتظار داری چی بشنوی؟هنوز جوونی و یک عمر زندگی پیش رو داری.تجربیات من به چه دردت می خوره؟حداکثر کاری که از دستم برمی اومد.گوش کردن به حرفات بود.به حساب من الان باید دانشگاه باشی.صبحونه درست کردم،می خوریم و می ریم."

دانشگاه شلوغ بود،اما وسط آن همه دانشجو امید یک سر وگردن بلندتر از همه مثل نگین درشتی می درخشید.سرم را زیر انداختم و یکراست به کلاس رفتم که هوس سلام و احوالپرسی به سرش نزند.صندلی کنار آهو خالی بود.کنارش نشستم و پرسیدم:"شیوا نیومده؟"

نگاه آهو عاقل اندر صفیه بود."انگار تو یه دنیای دیگه سیر می کنی سرمه.مگه شما توی یه کوچه زندگی نمی کنین؟"

"آره اما گرفتاری من از شیوا بیشتره.دیشب هم خونه نبودم."

"دو سه روزه دانشگاه نیومده.تو هم که نیومدی!معلوم هست شما دوتا چتونه؟چندبار زنگ زدم عمه جانت تحویلم نگرفت.انگار دلش نمی خواست با دخترش حرف بزنم."

بدون آنکه بخواهم تمرکزم را از دست دادم.کلاس که تمام شد امید از در تو آمد.آهو گفت:"نمی دونم امید از جون این دانشگاه چی می خواد که هرروز اینجا پلاسه،اما خب،یه خاصیت بزرگ داره اونم اینه که راننده خوبیه.وایسا تو رو هم سر راه برسونیم."

هنوز جوابش را نداده بودم که امید جلو آمد.بدون توجه به من گفت:"آهو بریم؟"

سریع از کلاس بیرون رفتم به یک چشم به هم زدن از در دانشگاه خارج شدم.دلم بی جهت شور می زد و تا شیوا را نمی دیدم آرام نمی گرفتم.از پشت دیوار خانه عمه نازنین خودم را به پنجره اتاق شیوا رساندم و چند ضربه به شیشه زدم.

تا شیوا در را باز کرد آهسته از راهرو به اتاقش خزیدم.پس از مدتها دیدن آن راهرو و راه پله هایی که هزار بار قدمهای امیر را پذیرا شده بود قلبم را لرزاند.

با آنکه اتاق شیوا خیلی روشن نبود چشمهای گریان و پلکهای ورم کرده اش توی ذوق می زد.از دیدن آن همه اندوه دلم گرفت.شیوا گفت:"دل من حسابی پُره و یه کلمه زیاد و کم بشنوم کار خراب می شه."

"یعنی نمی خوای بگی چی شده؟"

"نپرس که نمی تونم بگم چی شده.یه وقت که دل و دماغ داشتم با هم حرف می زنیم."

"دل آشوبه گرفتم نکنه امیر..."

"نمی دونم کدوم نمک به حرومی تخم نفاق روتو خونواده ما کاشت که هرروز یه جوونه اش رشد می کنه و تا ریشه زندگی همه ما رو نخشکونه دست بردار نیست."

AvayeKhis AvayeKhis

"از حرفات سر در نمی آرم شیوا،یه کلمه بگو امیر سالم یا نه."

با صدای باز شدن در هردو سکوت کردیم.شیوا آهسته گفت:"گمونم بابامه."

لای در را باز کردم.احمد آقا به دستشویی رفت.من هم آهسته بیرون خزیدم.پشت پنجره ایستادم و چند ضربه به در زدم."بهم زنگ بزن."

نزدیک شدن من و دکتر مادر را خوشحال کرده بود.بیش از همیشه و هر کسی به او احتیاج داشتم.حضورش به خانه سوت و کورمان گرمی می داد و وقتی نبود دلم هوایش را می کرد.

یکی از شبهای زمستان که برف سنگینی هم باریده بود مادر شام مفصلی تهیه دید.دکتر برای همه هدیه خریده بود.فضای کسالت بار اتاقم با شنیدن صدای گرم او تغییر کرد.شام خوردیم و بعد هدیه ها را باز کردیم.دکتر روسری آبی زنگاری حریری برای من خریده بود که بی اختیار مرا یاد امیر انداخت.صدای او ذهنم را پراز آشوب و دلواپسی کرد.سرمه،یادت باشه جلوی هیچ کس آبی زنگاری نپوش!فقط امیر باید تو رو توی این رنگ ببینه...نمی دونی چقدر بهت می آد!آدم می خواد برات جون بده.خاطرات خوش با او بودن مثل طوفان آرامشم را به تاراج برد.چون قاصدکی سبکبال در تاریکی شب و خاموشی خانه از پله ها به سمت پشت بام رفتم.دانه های سفید برف رقص کنان فرود می آمدند و در کنار هم جا خوش می کردند.

پنجره های خاموش و ظلمت آن شب تاریک و سکوت و تنهایی ترانه همیشگی زندگی کسالت بارم بود.رهایی پس از آن همه شوریدگی و شیدایی کار آسانی نبود.در میان انبوه خاطرات تلخ و شیرین،به دنبال دلیل بی وفایی و عهد شکنی امیر به پنجره اتاقش چشم دوختم.لابلای همه نابسامانیها امیدی واهی کورسو می زد.خودم را گول زدم که به زودی می آید و دلیل بی مهری اش را توضیح می دهد،بعد می بخشمش،اما محاله فراموش کنم.

صدای زنگتلفن در سکوت شب چند برابر بلند به نظر می رسید.سراسیمه از پله ها پایین رفتم گوشی را که برداشتم نفسم تنگ شده بود.صدای خش خش تلفن دلم را به هول و ولا انداخت.چشمهایم را بستم و خدا خدا کردم قطع نشود.گوشی در دستم می لرزید که صدای امیر را شنیدم.

"سرمه،ارواح خاک مادرجون قطع نکن.می دونم جز تو هیچ کس این موقع شب بیدار نیست.حرف بزن تا بفهمم خودت گوشی رو برداشتی."

از شدت هیجان داشتم قبضه روح می شدم.بلند شدم در اتاق را بستم و گفتم:"خودمم"

"آه...سرمه،نمی دونم چی بگم،امیر بدون تو مرده،قسمت دادم گوشی رو نگذاری،پس گوش کن.من...راستش من هیچ حرفی برای گفتن ندارم،فقط زنگ زدم ازت معذرت بخوام،همین...منو ببخش."

صدای بوق ممتد...دستم که سِر شده بود،سرم که داشت منفجر می شد و احساس خرد شدن غرورم زیر پاهای امیر...به سختی انگشتانم را تکان دادم،گوشی را گذاشتم و کف اتاق پهن شدم.دلم می خواست با تمام قدرت فریاد می کشیدم،تلفن دوباره زنگ زد.دوشاخه را کشیدم.نفسم به شماره افتاده بود و انگار داشتم جان می کندم.در و دیوار و سقف آوار سنگینی

AvayeKhis AvayeKhis

بودند که در میانشان مچاله شده بودم.به فرداهای سختی که باید بدون امید داشتن و برگشتن او طی می شد فکر کردم.لبخند او،حرف زدنش،راه رفتن،تکه کلامهایش،دستهایش که گاه میان موهایش می لغزید،ابراز عشقش و همه عادتهایش جلوی چشمانم رژه رفت،بعد از حال رفتم.

تکان خوردن ناگهانی دستگیره سروصدای عجیبی ایجاد کرده بود.دکتر و مادر داشتند در اتاقم را از جا می کندند.نفهمیدم چه موقع در را از تو قفل کرده بودم.بدنم کرخ و چشمانم سیاهی می رفت.صدای التماس مادر که مرا به ارواح خاک مادرجون قسم می داد نیرویی شگفت انگیز به پاهای سست و بی رمقم داد.با رخوت از جا بلند شدم و به سمت در رفتم،صدای دکتر از پشت در می آمد.

"خانوم طاقت بیار،لابد کابوس دیده،شلوغش نکن."

دست بی جانم روی دستگیره لغزید و کلید را چرخاندم.مادر و دکتر با نگاههای وحشت زده به صورتم خیره شدند.مادر کنار در نشست و کِز کرد.دکتر لبخند غم انگیزی زد و پرسید:"بهتر شدی؟"

به سختی گفتم:"شما اینجا چی کار می کنین؟می دونین ساعت چنده؟"

مادر و دکتر نگاههای مشکوکی ردوبدل کردند.دکتر گفت:"نگفتم چیزیش نیست.اعظم شورش رو درآوردی.نه خودت می خوابی و نه می گذاری من استراحت کنم."

خم شدم صورت مادر را بوسیدم و گفتم:"سروصدا راه انداختم؟ببخشین مامان،پاشین برین بخوابین."

با اصرار مادر بلند شد و از در بیرون رفت.دکتر دقیق به صورتم چشم دوخت و گفت:"این جیغ و داد معمولی نبود!واقعاً خواب بودی؟"

"نمی دونم،یعنی انگار توی مغزم بمب بزرگی منفجر شد.امشب امیر همه چی رو تموم کرد،منم باید تمومش کنم.خسته شدم از این وضعیت!"

"مادرت که خوابید می آم یه آرام بخش بهت تزریق می کنم."

فقط جای سوزن آرام بخش را حس می کردم.سنگین بودم و انگار مغزم فلج بود.اتفاقات و حوادث چند ساعت گذشته و صدای امیر درهم و برهم بر صفحه ذهنم نقش می بست.کم رنگ می شد و تا محو می شد به شکل دیگر پشت پلکم ظاهر می شد.

دلواپس مادر بودم و درد خودم را فراموش کرده بودم.صدای دکتر مثل لالایی نرم و دلنشین بود.

"دختری به خوبی و مهربونی تو با این همه شعور و معرفت نباید با وهم و خیال زندگی کنه.حقیقت قشنگ ترین قصه زندگیه."

چانه ام حس نداشت درست حرف بزنم."چی بهم زدین؟"

"یه کمی بخوابی بد نیست."

AvayeKhis AvayeKhis

"کاشکی یه آمپول بی غیرتی و فراموشی بهم می زدین."

"غیرتت که بد نیست."

"اگه غیرت داشتم اجازه نمی دادم راحت با اعصابم بازی کنه.با من خداحافظی کرد.با من که این همه مدت چشم به راهش بودم.دیگه نمی خوام اسمش رو بیارم،نمی خوام ببینمش،ازش متنفرم دکتر."

دکتر داشت به اراجیفم گوش می داد که کم کم چهره گرم و دوست داشتنی اش کم رنگ و محو شد و من به خواب عمیقی فرو رفتم.در عالم خواب و بیداری صدای گنگ امیر،چهره مهربان دکتر،لبهای لرزان مادر و سارا که لبخند می زد و خرس سفید رنگش را بغل کرده بود تصاویر بی معنی مسخره ای بودند که برای ساعتها ذهنم را مشغول کردند.

با بانگ اذان بیدار شدم.آفتاب تا وسط اتاق آمده بود.مادر را صدا زدم.وارد اتاق که شد پرسیدم:"صدای اذان از کجا می آد؟"

مادر لبخند زد و پیشانی ام را بوسید."خواب نما شدی...این موقع که اذان نمی گن."

بی اراده چشمم به تلفن کنار اتاق چسبید."باید برم دانشگاه."

مادر از اتاقم بیرون می رفت که گفتم:"تلفن رو ببرین."

نوعی بی حسی گیج کننده،عضلات سفت و دردناک،شانه های کوفت رفته ای که انگار پس از مدتهای مدید بار سنگینی را به زمین گذاشته اند و احساس تحقیر شدنی آزار دهنده عذابم می داد.با آن همه فشار عصبی در خانه بند نشدم و از در بیرون زدم.

اولین کسی که به محض ورود به دانشگاه سَر راهم سبز شد امید بود.داشتم نگاهش می کردم که سرش را زیر انداخت و از کنارم رد شد.

وارد کلاس که شدم شیوا و آهو از دیدنم تعجب کردند.جلوتر که رفتم دیدم چشمهای شیوا بدجوری ورم کرده.پرسیدم:"چیزی شده شیوا؟"

"خیر...همه جا امن و امانه.این چند روز کجا غیبت زده بود؟"

امید دم پنجره بود.تا آهو به سمتش رفت،شیوا پرسید:"امیر بهت زنگ زد؟"

با عصبانیت جوابش را دادم.:"برای چی می پرسی؟"

"خیلی عصبانی هستی،نکنه من باید جوابگوی رابطه تو و امیر باشم!"

"نگو رابطه،بگو آشغال.باید همون روزی که رفت خاطراتش رو دور می ریختم."

"دیوونه شدی سرمه؟نه به اون شوری شور نه به این بی نمکی.چطور یهو شما دوتا کارد و پنیر شدین!"

AvayeKhis AvayeKhis

"بهتره از داداشت بپرسی که یه روزی این ماجرا رو شروع کرد و حالا هم خیلی راحت تمومش کرد."

آهو داشت به طرفمان می آمد که آهسته گفتم:"تازه دارم می فهمم اون همه سال اززندگیم روبیخود از دست دادم."

دانشگاه که تعطیل شد تاکسی سوار شدم و به محله قدیمی و خانه مادر بزرگ رفتم.از بغل سقاخانه که رد می شدم تمام خاطرات حزن انگیز گذشته پیش چشمم زنده شد.دلم گرفته بود و نگاه کردن به شعله های شمع بغضم را باز کرد،اما حوصله گریه کردن هم نداشتم.سر کوچه آشنا ایستادم و به درهای رنگ و رفته خانه های قدیمی نگاه کردم تا به خانه مادربزرگ رسیدم.هوا سرد بود و کوچه خلوت تر از همیشه.به دیوار پوسیده خانه ای که یک دنیا خاطره در بند بند آجرهایش فریاد می کشید خیره شدم و آرزو کردم هرگز خانه خراب نشود که گاهی بتوانم به آنجا بیایم.روی سکو نشستم و دستم ناخودآگاه به زیر سکوی سمت راستم سرخورد.کلید یدکی مادربزرگ هنوز سرجایش بود.زمزمه ای دردناک در گلویم پیچید.

در انتظار تو نشسته ام ای شبگرد کوچه های تنهایی

چشمهایم به تیرگی راه خشکید

اشکم جاریست و صدای شکستن قلبم دیوارهای خانه مادربزرگ را لرزاند

چلچله ها آواز جدایی سر دادند و برزخ تنهایی من خالی از تو شده

خشم درونم را با یاد خاطرات شیرین عشقت فرو می نشانم

و دیدار تو در خواب

مرهمی بر زخم به خون نشسته قلب پر درد من است

دلم شکسته...دلم شکسته...

بیست و پنج بهمن ماه در دفتر سررسیدم یادداشت کردم:

قلبها گرامی تر از آنند که شکسته شوند،اما چه آسان و بی دغدغه و بی بهانه دلم زیر قدمهای سبزت لگدمال شد!

برف سنگینی باریده.با خون یخ بسته جاری در رگهایم نه سردی و سوز زمستانی را حس می کنم و نه منتظر فرا رسیدن بهارم.آدم شکست خورده و نقره داغ شده ای چون من که یک بار دلش را باخته چطور می تواند عاشق دیگری شود!

مگریک دل پُرخون را به چند نفر می شود هدیه کرد!

درپشت دیوارهای سرد و ناآشنای کوچه های تنهایی من

دستی مرا می طلبد

AvayeKhis AvayeKhis

و به میهمانی نوازش انگشتانش دعوتم می کند

پذیرای حضورش می شوم شاید...

گمشده ام را درلابلای احساسات گرم و زندگی بخشش پیدا کنم

اما او کجا و امیر من کجا!؟

لبانش مثل او از دلباختگی و دلسپردگی می گوید،اما گوش من از اراجیف تکراری به دردنخور و حرفهای قلنبه سلنبه و اشعار دلنشین شاعران پُر است.نگاه این غریبه نگاه دیگریست.هیچ کس نمی تواند لطافت گفتار او را داشته باشد.

چه خوب که این بار من عروسک گردانم و او دستاویزی برای رهایی از تنهایی.

تلفن زنگ زد،دفتر خاطراتم را بستم و گوشی را برداشتم.امید برای دیدنم سراز پا نمی شناخت.تند حرف می زد و در ادای کلمه ها شتاب داشت.

"کجا؟بگو کجا ببینمت سرمه؟"

"اوه،حالا یه چیزی از دهنم پرید."

"تو آدمی نیستی که حرف بی خود بزنی.مطمئنم مدتها روی این قضیه فکر کردی.دیگه ولت نمی کنم سرمه...باید باهام قرار بذاری."

"صبر کن امتحانام تموم بشه.همه که مثل تو تیز هوش نیستن."

"امتحان کیلو چند؟عشق رو دریاب که نایابه عزیزم."

"قرار نشد هولم کنی.فراموش کن چی گفتم،تا بعد از امتحانات."

"دلت می آد جوون رعنایی مثل من رو سرکار بذاری؟تا همین جا هم زیادی صبر کردم.کاری نکن سر به کوه و کمر بذارم،چون نفس برام نمونده به مولا.امشب رو سر جدت رضایت بده بریم بیرون شام بخوریم و حرف بزنیم.خسته شدم از بس سرم رو به طاق کوبیدی."

"خیلی حرف می زنی امید.مهلت بده جواب حرفاتو یکی یکی بدم."

"توی دلم نیستی بفهمی چه بلوایی شده!چشم انتظاری سخته خانوم مهندس."

"خیله خب.آخر هفته اگر اتفاقی پیش نیاد همدیگه رو می بینیم به شرطی که هیچ کس از ملاقات ما باخبر نشه.امید،جدی می گم...شرط دوستی من و تو مخفی نگه داشتن ارتباطمونه.دوست ندارم توی دهن بچه ها بیفتم،حتی آهو هم نباید بو ببره."

"عجب!سر در نمی آرم سرمه،ما که دوره قاجار زندگی نمی کنیم.این همه آدم باهم دوستن و آب از آب تکون نمی خوره."

AvayeKhis AvayeKhis

"من همه نیستم امید،هر آدمی یه جوری فکر می کنه.اگه نمی تونی شرطم رو بپذیری همین الان تکلیفم رو روشن کن.دوست ندارم سر زبونا بیفتم."

"آخه ماه که پشت ابر نمی مونه دختر خانم!فکر می کنی تا کی می تونیم فیلم بازی کنیم؟"

"عجب!فکر می کنی می خوام یه عمر باهات دوست باشم؟با همون برخورد اول و دوم میتونیم بفهمیم اخلاقمون جور در می آد یا نه!منیک رو بیشتر ندارم امید."

"تو خیلی سختگیری.هیچ دختری رو ندیدم قبل از اولین ملاقات شرط و شروط بذاره.من لولو خرخره نیستم که این قدر مته به خشخاش می ذاری!"

"شلوغش نکن امید،بحث هم نکن!روابط که فرق کنه باید ضوابط هم فرق کنه،چون پسر صادقی هستی،رک و پوست کنده جوابت رو می دم،چون دوست ندارم ابهامی باقی بمونه.باور کن اگر سماجت نمی کردی به فکر این کار نمی افتادم."

"بگو به من اعتماد نداری و خلاص!"

وقتی گوشی را گذاشتم چهره شیوا پیش چشمم مجسم شد.امید هیچ توجهی به شیوا نداشت،اما او بدجوری دلبسته امید شده بود.باآنکه مدتها سعی کرده بودم امید را قانع کنم به درد دوستی نمی خورم از سماجتش کم نشده بود که هیچ،اشتیاقش برای نزدیک شدن به من هرروز بیشتر می شد.از اینکه دعوت امید را پذیرفتم دلچرکین بودم،چون وجدانم درگیر علاقه شیوا به امید بود.پافشاری امید به قدری کلافه کننده بود که تصمیم گرفتم یکی دوبار ملاقاتش کنم و به بهانه ای از سر بازش کنم.دکتر و مادر و حتی سارا که کنجکاوتر از هم سن و سالهایش بود از تلفنهای وقت و بی وقتش به تنگ آمده بودند.

امید پسر بشاش و سرحالی بود که با ورود به هر مکانی جو آنجا را شاد می کرد.با همه بچه های دانشگاه و سلام و علیک دوستانه ای داشت،اما ندیده بودم به کسی بیشتر از معمول توجه کند.از همان روز که با شیوا قرار گذاشتم جلوی من از امیر حرف نزند روابطم با دور و بریهایم طور دیگری شد.

مدتها بود دفتر خاطراتم تنها مونس تنهایی ام بود و مرتب واژه های دلگیر و غم انگیز از ذهنم می تراوید.

پس از شنیدن خبر ازدواج امیر با مرجان،پژمرده شدم،حتی دلم نمی خواست با دکتر درددل کنم.تنها کسی که از پس زبان و حرکاتش برنیامدم امید بود که به هیچ وجه دست به سر نمی شد.

ساعت حدود دوازده شب بود که گوشی را گذاشتم.پس از یک ساعت پرچانگی امید سرم داغ کرده بود.داشتم از اتاقم بیرون می رفتم که با دکتر روبه رو شدم.پرسیدم:"فکر کردی خوابم؟"

از کنارش رد شدم."آب می خورین؟گلوی من خشک شده."

AvayeKhis AvayeKhis

وقتی از آشپزخانه برگشتم دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با کنجکاوی نگاهم می کرد.

گفتم:"اتفاقی افتاده؟چرا حرفتون رو نمی زنین؟"

وارد اتاقم شد و در را بست.گفت:"خیلی وقته فرصت نمی کنیم با هم درددل کنیم.هم تو سرت شلوغ شده و هم من گرفتارم،اما...خوشحالم که حالت بهتره."

آب را تا ته سر کشیدم."مطمئنین حالم بهتر از قبله؟"

زیر چشمی نگاهم کرد."همین که دوست پیدا کردی و سرت گرمه نشون می ده از عوالم قبلی بیرون اومدی."

"این عالم هم مثل عوالم دیگه، چه فرقی می کنه.زندگی آدما رو سر انگشت می چرخونه و هیچ کس از سرنوشت از پیش نوشته شده اش در امان نیست."

"فقط حواست باشه که راحت اختیار سر نوشتت رو به دیگران نسپری.متأسفانه آدمها در تمام عمرشون روی یک دایره بسته راه می رن و در نهایت سر جای اولشون می رسن."

"آنقدر در لفافه حرف زدین که حالم بد شد.شما دلواپس چی هستین؟"

"این پسر که چپ می ره راست می آد بهت تلفن می زنه کیه؟"

"راستی از کاوه چه خبر؟"

"حرفو عوض نکن...حالا چطور یاد کاوه افتادی؟"

آخه امید مأمور پیدا کردن خونه آرمان بود.پسر قابل اعتمادیه."

"تعجبم از اینه که فاصله دل کندن از امیر و دل بستن به امید خیلی کم بود. می ترسم این واکنش تو مسکن باشه نه درمان."

"یادتون رفته سه ساله امیر رو ندیدم."

"منظورم جدایی احساسیه.تعلق خاطر با یه روز دو روز جدایی از بین نمی ره.خودت رو گول نزن و مواظب باش از چاله در نیومده تو چاه نیفتی."

"فکر می کنین من یه دختر بلهوس و لاابالی هستم؟"بعد پشت میز تحریرم نشستم.از بس عرق کرده بودم لیوان پشت لیوان آب سر می کشیدم.چشمم به نگاه پرسشگر دکتر افتاد گفتم:"امید همون جوونیه که من رو به درمونگاه رسوند،یادتونه؟دوسال پیش بود.به نظر نمی رسه آدم فریبکار و پیچیده ای باشه."

دکتر نزدیکتر آمد و دستهایش را به میز تکیه داد."دوست دارم مثل گذشته با هم درددل کنیم."

"باور کنین اگه درسام سنگین نبودن وقت بیشتری با شما می گذروندم."

AvayeKhis AvayeKhis

نفس عمیقی کشید و گفت:"مواظب خودت باش. ممکن چند روزی همدیگه رو نبینیم...کاوه برگشته.دیشب کفگیرش به ته دیگ خورد و دوستانش آوردنش خونه.با یه روانپزشک مشورت کردم...توصیه کرد یک دقیقه هم تنهاش نذارم."

وحشتزده پرسیدم:"معتاد شده؟"

"وضع خوبی نداره.امروز به خانم سرلک سپردمش و به کارام رسیدگی کردم،امشب هم آمدم جریان رو به اعظم بگم.قول بده شبا زودتر به خونه بیای."

وقتی از اتاقم بیرون رفت خواب از سرم پریده بود.نگرانی برای کاوه اضطراب عجیبی به دلم انداخت.مادر داشت حرف می زد و نرم نرم اشک می ریخت...

"یعنی می خوای همه ما رو فدای کاوه بکنی؟آخرش هم معلوم نیست بتونی ترکش بدی!"

"حیفه رهاش کنم.یکی از اعضای خونواده ست و نباید تنهاش بگذارم."

"پس دوباره تنها می شم...عادل تو که نیستی دردم صد برابر می شه."

"این حرفو نزن اعظم جان.من دورادور مواظبتون هستم.به سرمه هم سفارش کردم سر وقت خونه بیاد و مراقب اوضاع باشه.سرمه پرستار خوبیه."

"چه کسی!سرمه معلوم نیست کجا می ره و با کی می گرده.آن قدر پرخاشگر و یاغی شده که طاقت شنیدن دو کلمه حرف حساب رو نداره."

"سرمه دختر باشعور و مسئولیت پذیریه.من بهتر از تو می شناسمش..."

لای در را بستم و کنج اتاقم کِز کردم.حالم از شرایط زندگیمان و دنیای جنجالی دورو برم به هم می خورد.تنها کمکی که از دستم بر می آمد وفا به عهدی بود که با دکتر بسته بودم.هر چه فکر کردم نفهمیدم مادر از چه شکایت داشت!

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم.برای مادر پیغام گذاشتم که سارا رابه مدرسه می برم.با آنکه زودتر از روزهای دیگر از خانه بیرون آمدم امید را سر خیابان دیدم.تا چشمش به من افتاد دست تکان داد و جلو آمد.در حالی که نمی خواستم جلوی سارا با او حرف بزنم با ایما و اشاره به اوفهماندم وقت مناسبی برای حرف زدن نیست.او مبهوت وشگفت زده برگشت.مدرسه سارانزدیک خانه بود.سفارش کردم تنها به خانه برنگردد،بعد تا برگشتم به خیابان اصلی امید را دیدم که منتظر ایستاده.جلو رفتم و پرسیدم:"اینجا چی کار می کنی؟مگه قرار نبود این دور و بر آفتابی نشی؟"

"ای بابا،از کجا می دونستم با خواهرت از خونه در می آی!کله سحر کی مارو می بینه که تو وسواس به خرج می دی.حالا نمی شه سوار شی توی راه جوابت رو بدم."

سوار شدم.از چهره همیشه خونسردش که یکهو جدی شده بود فهمیدم حسابی کنجکاو زندگی من شده.پرسید:"می گی از چی می ترسی یا نه؟قضیه چیه؟"

AvayeKhis AvayeKhis

"خودم هم نمی دونم چرا به دوستی تو جواب مثبت دادم."

"همین سرسختیت بیچاره ام کرده!بی خود شیفته ات نشدم.یه دختر پاک و نجیب باید هم جانب احتیاط را رعایت کنه،اما عزیز دلم ما که تا ابد نمی خوایم با هم دوست بمونیم."

"چه کم طاقتی!دو سه روز بیشتر نیست تلفنی با هم حرف می زنیم."

"گوش کن سرمه،نمی دونم درباره من چی فکر می کنی!نمی دونم آهو بهت چی گفته!من تک پسرم،سربازی نمی رم،دفتر کارم،شغلم،هزینه تحصیلیم و خرج و مخارج زندگیم مشخصه.برنامه زندگی من روشن و رو به راهه،فقط مونده یه همسر ایده آل که جز تو کس دیگه ای نمی تونه باشه."

"نظرت درباره شیوا چیه؟"

"نمی فهمم...چرا باید به شیوا فکر کنم.اونم دختریه مثل دخترای دیگر."

"توقع تو از یه همسر نمونه چیه؟"

"والله چی بگم.نه به اندازه تو دخترا رو می شناسم و نه تا حالا با کسی دوست بودم."

"می دونی چیه...مامانم ضعف اعصاب داره،خواهر کوچیکم رو هم دیدی،می تونی شرایط زندگیم رو درک کنی؟"

"فکر می کنم مجبورم بپذیرم چون نمی خوام دوستیمون به خطر بیفته."

"یادت باشه من به تو هیچ قولی نمی دم.هر لحظه حس کردم نمی تونم ادامه بدم باهات خداحافظی می کنم."

"خیلی سنگدلی خانم مهندس.باشه،من عاشقتم،تو که نیستی."

وارد دانشگاه که شدم از پنجره دیدم کلاس خیلی خلوت است.شیوا مثل همیشه ته کلاس کنار آهو نشسته بود.پلکهایش ورم داشت.جلوتر که رفتم دیدم سفیدی چشمانش سرخ است.پرسیدم:"گریه کردی شیوا؟"

آهو لبخند زیرکانه ای زد و گفت:"منم نامحرم شدم،تو ازش بپرس شاید بگه چشه."

امید از پنجره کلاس سرک کشید.همان موقع نگاه شیوا به سمت او پر کشید.آهو رد نگاهش را گرفت و تا امید را دید بلند شد و به سمت پنجره رفت.نگاه شیوا بر قاب پنجره خشکید.کنارش نشستم و پرسیدم:"می گی چی شده یا نه؟شیوا تازگی خیلی به هم ریخته ای!"

سَر شیوا خود به خود روی شانه ام قرار گرفت."حالا می فهمم چه به روزگار تو آمد...خیلی وقته که می خوام راز دلم رو بهت بگم،اما آهو مثل بختک بهم چسبیده و نمی گذاره آب خوش از گلوم پایین بره."

"شماها که باهم صمیمی بودین!؟فکر می کردم درد دلهات رو به آهو می گی."

AvayeKhis AvayeKhis

"هر حرفی رو که نمی تونم به آهو بزنم...فقط می تونم با تو صلاح مصلحت کنم،با این اوضاع آشفته مامان قدغن کرده حتا به تو زنگ هم نزنم."

"ما که با هم مشکلی نداریم.نمی فهمم چرا عمه از من بدش می آد.مگه من چه خطایی کردم؟"

"چه می دونم بابا.اینم از بخت سیاه منه.حالا که قرعه عاشقی به نام خودم افتاده تازه دارم می فهمم داداشم چه به روزگار تو آورد."

درددل شیوا داغ دلم را تازه کرد و اشکم درآمد.گفتم:"قرار بود من رو به یاد عهد شکنی داداشت نندازی.شیوا بذار گذشته رو فراموش کنم.از قیافه ات و چشمهای پر از اشکت معلومه اسیر جنس مخالف شدی،پس حالا درد من رو بهتر می فهمی!کنجکاوم اون مرد خوشبخت که تونسته دل آدمی به سختی تو رو نرم کنه رو بشناسم.تا آهو نیومده بگو تو دام کی افتادی؟"

حدس می زدم دل شیوا پیش امید است،اما تا به زبان خودش راز و رمز اسارتش را بیان نمی کرد باور نمی کردم.چشم به لبهای لرزانش دوخته بودم که آهو از در کلاس تو آمد و فریاد زد:"هوای ته کلاس آفتابی شد یا هنوز بارونیه؟"

شیوا زیر لب گفت:"باشه بعد، یادت باشه بهش گفتم بابا مریضه."

"دروغ گفتی؟چرا؟"

"خب بابام مریضه.می دونم از دستش دلخوری،اما...خواهش می کنم دعاش کن.اگه اتفاقی براش بیفته هیچ کس نیست به فریادمون برسه."

فصل بیست

وقتی هست احساس امنیت می کنم و تا می رود دلتنگ دیدارش می شوم.همیشه بمان و سایبانم باش ای مهربان.

دفتر خاطراتم را بستم و ساعتِ روی میز که زنگ می زد را خاموش کردم.از حواس پرتی مجبور بودم چهار بار در روز صدای زنگ جنجالی اش را تحمل کنم تا سر ساعت به مادر دارو بدهم.

هرگز باور نمی کردم فقدان حضور دکتر امنیت احساسی،روانی ام را به هم بریزد.وجود او مثل محوری قوی و استوار جمع کوچک سه نفری ما را به هم پیوند می داد.حجم درسهای دانشگاه زیاد شده و پا درد ناگهانی مادر دل و دماغ برایم نگذاشته بود.در کنار همه مشکلات تلفنهای وقت و بی وقت امید هم مشکل بزرگی بود که هر روز به من وابسته تر می شد و به هیچ ترفندی دست به سر نمی شد.تا وقتی دکتر بین ما می پلکید،مواجه شدن با مشکلات آسان تر به نظر می رسید،اما انگار به عمد مسئولیت سنگینی بر دوشم گذاشته بود تا قوی و سرسخت شوم.بین کارهای روزانه چندبار زنگ می زدم و حال کاوه را می پرسیدم.از صدا و لحن جواب دادن دکتر معلوم بود پسرش رو به راه نیست،اما آنقدر صبور بود که هرگز اظهار نگرانی نمی کرد.

AvayeKhis AvayeKhis

روزهای دوشنبه که دکتر به دیدن مادر می آمد.از فرصت استفاده می کردم و به کارهایم می رسیدم.بقیه روزها اگر وقت می شد بین کارهای خانه به کتاب و جزوه های درسی سرک می کشیدم.دلم پرمی کشید لحظه ای دکتر را ببینم،اما هربار او می آمد من نبودم و وقتی من به خانه می رسیدم او رفته بود.

اسفند ماه بود و درحالی که همه در جنب و جوش و تهیه تدارک استقبال از بهار و سال و نو بودند ما چند نفر از هم جدا مانده بودیم و خانه کوچکمان سوت و کور بود.در یکی از آن دوشنبه ها و قتی از دانشگاه برمی گشتم دیدم دکتر به اندازه یک ماه مواد غذایی برایمان تهیه کرده است،فهمیدم جدایی کماکان ادامه دارد.به اتاق مادر رفتم و کیسه پر از دارو را کنار تختش دیدم.دکتر نامه بلند بالایی برایم نوشته و طرز استفاده از هر دارو را با دقت توضیح داده بود.مادر خواب بود که به صورت پر از درد و رنجش خیره شدم.انگار حتا در خواب هم آرامش نداشت.مرتب تکان می خورد و ناله می کرد.به اتاقم برگشتم و با دکتر تماس گرفتم.خسته به نظر می رسید،اما مثل همیشه با من احوالپرسی گرمی کرد.گفت:"کاشکی خونه بودی می دیدمت.باور کن آنقدر دلم برات تنگ شده که دلم می خواست مثل حضرت سلیمان انگشترم رو می چرخوندم و جلوت ظاهر می شدم،اما چه کنم که نمی تونم کاوه رو تنها بذارم.وضعش بحرانیه.کافیه لحظه ای غفلت کنم برگرده سرجای اولش.با اینکه به خانم سرلک سفارش کردم ازش چشم برنداره می ترسم تو سوراخ سنبه های خونه مواد مخدر جاسازی کرده باشه.از خونه پام رو بیرون نمی گذارم.کار و مطب رو هم تعطیل کردم ببینم می تونم جبران گذشته رو بکنم یا نه!"

"مامان چی؟درد پاش هر روز بدتر می شه.با اون همه داروی جدید که توی اتاقش گذاشتین نگرانم.می خوام حقیقت رو بدونم.آن قدر مظلوم شده که گاهی فکر می کنم با من قهره."

"برخوردش با منم چندان خوب نیست.حق داره،درد آدم رو افسرده می کنه.از رفقا چه خبر؟اوضاع خوبه؟"

"مشکل من ندیدن شماست که می دونم حق دارید."

"به قلبم تنگلر زدی دختر.گفتن این حرفها و ابرازمحبت به من قوت قلب می ده.تو فکرم برات ماشین بخرم تا با تاکسی این ور و اون ور نری.لابلای کارهات کلاس رانندگی هم برو."

"راستش من به همین زندگی ساده عادت کردم."

"تا وقتی من زنده هستم دلم نمی خواد به حساب بانکیت دست بزنی.همیشه پول توی کشوی میز کنار تخت مادرت هسیت.بذار پولهات جمع بشه."

صدای ناله مادر را که شنیدم سریع خداحافظی کردم.دوشاخه تلفن را کشیدم و سراغش رفتم.جواب سلامم را هم نداد.عوض کردن لباس و ملافه،خوراندن داروها با هزار دردسر و سوپ مخصوص که دکتر دستورش را نوشته بود یکی دو ساعت از وقتم را گرفت.تا سارا رااز مدرسه آوردم و ناهار او و مادر را دادم و به سارا دیکته گفتم عصر شد.کف اتاق دراز کشیده بودم که چشمم به سیم تلفن افتاد.دوشاخه را وصل کردم و تا خواستم چرتی بزنم شیوا تلفن زد.

AvayeKhis AvayeKhis

"کجایی دختر،ستاره سهیل شدی؟"

"دست به دلم نذار که خونه،حال مامان خوب نیست."

"منم دست کمی از تو ندارم.قلب بابا حسابی دربِ داغون شده،دکتر هم نمی ره.عجله دارم...پنجشنبه می بینمت."

وقتی به دانشگاه رسیدم کلاس تعطیل شده بود.بچه ها وسط حیاط جمع شده بودند و داشتند قرار کوه صبح جمعه را می گذاشتند که چشمم به آهو افتاد. ناخودآگاه به یاد روزی افتادم که شیوا می خواست درددل کند و آهو سررسید.بیش از حد کنجکاو بودم بفهمم آدمی به خونسردی و سرسختی شیوا چطور به دام عشق افتاده است!با آن همه غرور و کله پُر بادش باورم نمی شد بتواند جلوی من اقرار کند عاشق امید شده است؛اما از آنجا که مشکوک به روابط آن دو بودم باید سعی خودم را می کردم تا پرده از اسرار نهانی آن دو برداشته شود.چه بسا که امید می خواست هم از توبره بخورد و هم از آخور.

ته کلاس نشسته بود و چرت می زد.پرسیدم:"چطوری شیوا؟حال بابات خوبه؟"

آهو گفت:"خوبه که خونه هاتون رو به روی همه."

شیوا آه کشید."همه مون توی کوچه خوشبختی داریم جون می کنیم و صدامون در نمی آد."

آهو خندید و گفت:"جالبه!کوچه خوشبختی،چه اسم قشنگی!خیلی خوبه که دور هم جَمعین."

در پاسخ آهو گفتم:"در کوچه خوشبختی هر آدمی اول با خودش قهره،بعد با دیگران.همه با هم سلام علیک می کنن و پشت سر دشمن خونی همدیگه هستن.ولی رابطه من و شیوا با هم فرق داره،ما با هم رفیقیم،این طور نیست؟"

شیوا بلند شد.بند کیفش را روی شانه راستش انداخت و گفت:"باید برم خونه،دلم شور می زنه."

آهو پرسید:"نیومده می خوای بری!"و رو کرد به من و گفت:"نمی فهمم با این وضع چطوری واحداتو پاس می کنی سرمه."

خندیدم."همین طوری...تو به چه حقی نمره های منو دید می زنی؟"

"تقصیر من نیست.یکی دیگه کنجکاوه،منم قاطی فضولیهاش می کنه.راستی،شماها فردا می آین کوه؟"

شیوا گفت:"من که حوصله ندارم."

من هم گفتم:"منم که نمی تونم خونه رو تنها بذارم."

آهو گفت:"می ترسی دزد خونه تونو بزنه.حیفه...امید کلی برنامه واسه فردامون ردیف کرده.می خواد خبرای مهمی به بچه ها بده.هر طور هست جور کنین با هم باشیم."

AvayeKhis AvayeKhis

شیوا رنگ و رو پریده نگاهش می کرد که متوجه چشمهای پراشکش شدم.بددلی و شک به هر آنچه می دیدم دمار از روزگارم درآورده بود.پس از پیمان شکنی خانمان سوز امیر،حتا به چشمهای خودم هم اطمینان نداشتم.گیج و مات داشتم به شیوا نگاه می کردم که گفت:"بریم سرمه."

کمی بعد از هم جدا شدیم و من به سمت خانه رفتم.هم زمان با اکبر آقا که مدتها بود ندیده بودمش وارد کوچه خوشبختی شدم.از همان نیمه شبی که حرفهای بی ربط عمه نیره از زندگی سیرم کرد ندیده بودمش.سعی می کردم وقتی از خانه بیرون می آیم کسی در کوچه نباشد.اکبر آقا را که می دیدم تند و سریع از در تو می رفتم که چشمم به چشمش نیفتد و خاطره آن شب تلخ در ذهنم زنده نشود.او هم انگار به نوعی از من خجالت می کشید،شاید هم از عمه حساب می برد و نمی خواست گزک به دستش بدهد.

می خواستم در حیاط را ببندم که به در زد.در را باز کردم.چهره شاد و سرحال اکبر آقا را دیدم که دارد با وسواس به راست و چپش نگاه می کند.سلام کردم و گفتم:"عمو جان چه عجب!بفرمایین تو."

صدای باز شدن در خانه عمه نازنین آمد و اکبر آقا چپید توی حیاط.در را آهسته چفت کرد و پرسید:"کی خونه هست؟"

"مامان که مریضه و نمی تونه از تخت پایین بیاد.سارا هم رفته مدرسه.نیم ساعت دیگه باید برم بیارمش.چرا نمی آین تو عمو؟"

"مزاحمت نمی شم.همین که می بینم حالت خوبه خیالم راحت شد.نمی پرسم چه خبر چون جسته گریخته چیزایی شنیده ام."

"خدا یه لطف بزرگ در حق من کرد.همه چیز رو ازم گرفت و به جاش یه سرپرست دلسوز نصیبم کرد که همه کمبودهامو پُر کرده.حادثه اون شب سبب خیر شد."

اکبر آقا که رفت داشتم به طرف ساختمان می رفتم که ناله مادر را شنیدم.لابلای کلمه های بریده بریده فریاد می کشید:"یکی به داد این بچه برسه...سرمه تویی؟"

مادر چهار دست و پا تا دم اتاق سارا آمده بود.زیر بغلش را گرفتم و بلندش کردم."چرا از تخت پایین اومدی مامان جان؟"

صدای جیغ و داد سارا بالا گرفت.پرسیدم:" سارا آمده؟بهش سفارش کرده بودم تنها نیاد."

مادر را تا تختش بردم.پرسیدم:"داروهاتونو خوردین؟یه وقت تا آشپزخونه نرین...همیشه آب بالای سرتون هست."

مادر خیس عرق شده بود.روی تخت دراز کشید و نفس تازه کرد."امروز انگار زود تعطیلشون کردن گیج بودم که دیدم دارن در حیاط رو از جا می کنن.با جون کندن رفتم درو باز کردم و برگشتم سرجام.حالا نمی دونم چشه که بهونه می گیره."

AvayeKhis AvayeKhis

به سمت اتاق سارا رفتم.هنوز به چهارچوب در نرسیده بودم که فریاد زد:"گلوم درد می کنه.چرا نیومدی دنبالم؟خانم مدیر زنگ زد خونه و گفت کسی نیست.منم فرار کردم اومدم خونه."

"بریم الهی.برو دست و صورتت رو بشور تا زنگ بزنم از دکتر بپرسم چی برات خوبه."

تلفن دکتر چند بار زنگ زد.وقتی گوشی را برداشت سلام کردم و گفتم:"ببخشین دکتر،اگر حال سارا بد نبود مزاحمتون نمی شدم."

خوب شد زنگ زدی،بچه م چشه؟"

"تب داره،استفراغ هم می کنه."

"لابد سرما خورده،می تونی گلوشو ببینی؟"

"گمون نمی کنم بذاره.اگه خطرناکه ببرمش درمونگاه."

"تا پاشویه اش کنی خودم رو می رسونم."

تا گوشی را گذاشتم و می خواستم بلند شوم تلفن دوباره زنگ زد.به خیال آنکه دکتر پشت خط است گوشی را برداشتم و صدای امید را شنیدم. نمی دانستم چطور دست به سرش کنم.تا سلام کرد گفتم:"سارا مریضه،الان هم داره استفراغ می کنه.با من کار خاصی داری؟"

"سارا داشت استفراغ می کرد و تو اون همه وقت داشتی با تلفن حرف می زدی!یه دفه بگو گوشی رو بذار برو به درک دیگه!"

"چرا حرفم رو باور نمی کنی؟"

"با تو نمی شه صادق بود.اون از توی دانشگاه که قدغن کردی حرف بزنم!اینم از ارتباط تلفنی مون!خیر سرم بعد یه عمر تنهایی عاشق کی شدم!"

"به جای آسمون ریسمون بافتن اگه اصل حرفتو گفته بودی،منم به کارام می رسیدم."

"احساس می کنم یه جورایی سرکار گذاشتیم.این موضوع آتیشم می زنه."

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و امید داشت روده درازی می کرد.ناله سارا با گریه اش قاطی شده بود.مادر داد زد:"سرمه،وقت گیرآوردی!اون بچه مرد.داری با کی حرف می زنی؟"

طاقتم تمام شد و فریاد زدم:"مشکل از بدبینی و شکاک بودن خودته.اگه یه جو عقل توی کله مَن بدبخت بود از اولش نمی گذاشتم کار به اینجا بکشه من بریده ام امید،دست از سرم بردار."

صدای بوق ممتد تلفن از پرده گوشم تا نوک پنجه های پایم را لرزاند.از آن همه خشونت او لجم گرفت.

لباس سارا را عوض کردم و پاهایش را در لگن آب ولرم گذاشتم.چشمم به صورت سرخش بود و فکرم به روابطم با امید چسبیده بود که زنگ تلفن از جا پراندم.

AvayeKhis AvayeKhis

به سارا گفتم:"تکون نخور تا برم تلفن رو بیارم."

صدای امید آرامتر از چند لحظه پیش به گوشم رسید.

"به من حق بده سرمه،من هم آدمم،مَردم،غرور دارم،دلم نمی خواد بازیچه دست کسی بشم.منو درک کن عزیزم...به ولای علی دارم از عشقت می سوزم."

"الان دارم سارا رو پاشویه می کنم."

"صادقانه گفتم می خوامت،اما اگه حس کنم می خوای قالم بذاری و بزنی به چاک تلافی می کنم."

"خوبه،خیلی زود خودت رو نشون دادی.هنوز یه ملاقات هم نداشتیم و تو آن قدر نسبت به من احساس مالکیت می کنی."

"بَه،بیا و درستش کن.همچی دیوار رو روی سرم خراب کردی که کم کم دارم به شک می افتم درباره من چی فکر می کنی."

سارا به لبهایم زل زده بود.تبش پایین آمده و حواسش به حرفهایم بود.برای کوتاه کردن مکالمه با عصبانیت گفتم:"سارا، بشین روی تخت،آروم بگیر و وول نخور."

سارا فریاد زد:"به من چه که دعوات شده!"

امید پرسید:"داری خواهرت رو پاشویه می کنی؟فکر کردم سرکاریه...آهو بهت گفت فردا قرار کوه داریم؟"

بغضم نزدیک بود بترکد.آهسته گفتم:"من رو چه به تفریح!خدا ازت نگذره که اعصابم رو به هم می ریزی.یه شب نمی گذاری سرم رو راحت رو بالش بذارم."

"تو داری گریه می کنی؟هنوز امید نمرده،پَرپَر شدم والله."

سارا گفت:"گریه نکن سرمه."

امید هول شد."من خر تو این وضعیت سوهان برداشتم افتادم به جون احساس لطیفت.تف به من...حق داری ازم برنجی،اما تقصیر خودته که یه فرصت کوتاه به من نمی دی تا فِیس تو فِیس حرفم رو بزنم.خاک بر سر من که هنوز زبون دلِ تو رو نفهمیدم."

تا آن شب هرگز به فکر مقایسه او وامیر نیفتاده بودم و نمی خواستم حتا لحظه ای آن دو را کنار هم قرار بدهم.

پس از سکوتی طولانی صدای امید را شنیدم."خدا منو بکشه.ببین با دختر نازنین مردم چی کار کردم.خیر سرم ادعای عاشقی هم دارم.به جای گیتار زدن پای پنجره معشوق سرش داد و فریاد کردم.باور کن هر وقت فیلمهای هالیودی دهه شصت رو می دیدم به لوس بازی عشاق سینه چاک می خندیدم.ببین خدا چه جوری توی کاسه ام گذاشت!حالا چطوری از کارگردانای هالیوود و هنر پیشه هایی که معلوم نیست زنده هستن یا مردن حلالیت بطلبم؟"

AvayeKhis AvayeKhis

یکهو خندیدم.سارا مبهوت حرکاتم بود و امید هم سرحال شد."آخیش دلقک بازی چه خوبه!تو رو خدا دلت از من نگیره.نوکرتم به خدا،بیام سارا رو ببرم دکتر؟"

"ممنونم،زنگ زدم دکتر بیاد.ممکنه همین الان از راه برسه."

"آنقدر موی دماغت می شم که مجبور بشی باهام قرار ملاقات بذاری."

صدای پای دکتر را که شنیدم گفتم:"بسه دیگه.دکتر اومد،خداحافظ."

با آنکه فقط چند روز بود دکتر را ندیده بودم آن قدر مشتاق دیدارش بودم که از خوشحالی سارا را بغل کردم و به استقبالش رفتم.خسته به نظر می رسید،اما مثل همیشه با روی باز جواب سلامم را داد وگفت:"بذارش زمین تا کمرت درد نگرفته!یادت رفته سارا دیگه واسه خودش خانمی شده.مامانت خوابه یا بیدار؟"

"تا شما برنگردین خونه نه مادر خوب می شه و نه من سَر حال می آم شما که نیستی انگار زندگیمون خالیه."

دکتر سارا را از بغلم گرفت.او را روی تختخواب خواباند و در حال معاینه کردن گوش و گلوی او حرف هم می زد."آدمها در فشار به خلاقیت می رسن و رشد می کنن.کسی که هیچ مشکل و غمی نداره مثل گل گلخونه ای با یه باد نامناسب پژمرده می شه و می میره."برگشت به چشمهایم خیره شد و ادامه داد:"ولی تو مثل سَرو سرسخت و استواری.تا می شی،اما نمی شکنی.من به وجود دختری مثل تو افتخار می کنم."

روح بزرگ او در همه اعضای صورت و نگاه بانفوذش تأثیر مثبت گذاشته بود.مهربانی از هر کلامش و اعماق وجودش می تراوید.

کمی بعد به اتاق مادر رفت.صدای گریه مادر شبیه به ناله بود.صدای نجوایش مرا پشت در اتاق کشاند.میان آه و ناله گفت:"تا کی عادل؟مگه من چی کار به اون بچه دارم که نمی بریم خونه خودت؟حالا دیگه سرمه هم وابسته تو شده.ما که جز تو کسی رو نداریم.من و باباش در حقش ظلم کردیم.اگه می دونستم بچه ام این جوری گرفتار می شه غلط می کردم طلاق بگیرم.نمی دونم درسش رو می خونه یا نه.کاشکی یه شوهر خوب گیرش بیاد و زودتر بره سَر خونه زندگیش."

دکتر آرام گفت:"دعا کن عقلش خوب کار کنه.مشکل مادرها اینه که فکر می کنن زن همیشه باید سرپرست قلدری بالای سرش باشه.فکر کردی زمان قدیمه که مردم دختر شوهر می دادن که نون خورشون کم بشه!چند روز دیگه دخترت می شه آرشیتکت و یه عالمه مهندس راه و ساختمان زیر دستش کار می کنن."

"اون یکی چشه؟عصر استفراغ کرد."

"آنفلوآنزا شده.سرمه بهش می رسه خوب می شه."

"جواب آزمایشم کی حاضر می شه؟"

AvayeKhis AvayeKhis

"جواب رو گرفتم.هیچیت نیست به خدا،فقط باید اعصابت آروم باشه تا درد پات قطع بشه."

"دروغ می گی..."

"چرا حرفم رو باور نمی کنی؟چیزیت بود که داروهاتو عوض می کردم.وضع کاوه رو هم نمی دونی!اون پسر آلودست،دخترای گل تو گناهی نکردن که بخوان هم سفره و هم خونه پسر بدبخت و معتاد من بشن."

پاورچین به اتاقم رفتم و دراز کشیدم.آن همه شادی که از دیدار دکتر دست داده بود با غصه ها و زمزمه های مادر و غُصه ها و غمهای دکتر محو شد.انگار آشفته بازار زندگی ما تمامی نداشت که هیچ کدام سرو سامان نمی گرفتیم.

صدای پای دکتر راکه شنیدم رفتم دم در.داشت نسخه می نوشت،خودکارش را در جیب کتش گذاشت و گفت:"دستور داروهاش رو نوشتم که اشتباه نکنی.می دونم سرت شلوغه،اما چاره ای نیست.باید سه چهار روز ازش مراقبت کنی،زنگ بزن به مدیرش بگو آنژین شده.می رم ببینم این دوروبر داروخانه شبانه روزی هست.نگران نشو اگر دیر آمدم."

پشت سرش تا جلوی در دویدم."دکتر وایسین،شما خیلی دلواپسین،بگین مامان چشه،به خدا طاقتش رو دارم."

خنده مهربانش برق چشمهایش را بیشتر کرد."وقت کنم آخر شب از خونه بهت زنگ می زنم.تو نگران چی هستی؟"

"شما که باشین نگران هیچی نیستم."

لبخند زد و با انگشت سبابه اش نوک دماغم را فشار داد."خودت رو لوس نکن...قوی باش دختر."

آخر شب دکتر داروهای سارا را آورد و تا به خودم جنبیدم رفت،اما نیم ساعت نشد که تلفن زد.

"خودت گفتی زنگ بزن وگرنه مزاحمت نمی شدم."

"زنگ نمی زدین خودم بهتون تلفن می کردم."

"مشکلت چیه؟نگران چی هستی؟این اواخر تو رو توی جلد خودت نمی بینم.بپا تقلبی نشی.انگار از اون روح پر احساس و متعصب داری فاصله می گیری."

"حواسم رو پرت می کنین که نپرسم مامانم چشه."

"روبه رو شدن با حقیقت کار ساده ای نیست.زندگی کردن فوت و فن داره،نباید سستی به خرج بدیم.خب یه مدت کارت زیادتر از حد معموله،اما یادت باشه اگر شده شب تا صبح نخوابی نباید درست رو ول کنی."

"می دونین که درسم رو می خونم،اما با نگرانی."

AvayeKhis AvayeKhis

"شاید دلشوره هات مربوط به زندگی خصوصیته که در اون مورد هم متأ سفانه من رو محرم نمی دونی.یه وقت به سرت نزنه انتقام بی وفایی امیر رو از جوونکی که تازگی سرراهت قرار گرفته بگیری!مطمئنم که اگه یه روزی بفهمه بازیچه اش کردی زندگیت رو خراب می کنه.تو مردها رو به اندازه من نمی شناسی.

"نکنه فکر می کنین من دختر هوسبازی هستم؟"

"نه،اما آن قدر گیجی که درست و غلط رو تشخیص نمی دی."

اگر تا آخر دنیا با او حرف می زدم سیر نمی شدم.اما دیروقت بود.گفتم:"برین استراحت کنین،شب به خیر."

تا گوشی را گذاشتم تلفن زنگ زد.سریع گوشی را برداشتم که سارا زابرا نشود.امید بود.پرسید:"من نمی فهمم مگه خونه شما اداره پلیسه که تلفنتون همیشه اشغاله!با کی حرف می زدی؟"

"حالا بگو چی کار داری."

"زنگ زدم سفارش کنم فردا بیایی کوه.چطوری می آی،بیام دنبالت؟"

"بعد از اون همه توضیح تازه می پرسی لیلی زن بود یا مرد؟مگه نگفتم مامان و سارا مریضن."

"یه روز که می تونی به فامیلت بسپریشون!شیوا خانم چی کارس!آهو می گه کوچه تون اختصاصیه و فک و فامیل دور هم جمعین.فردا جلوی همه می خوام مطلب مهمی رو بگم که تو هم حضور داشته باشی."

"نکنه به سرت زده...خوبه اون همه سفارش کردم!امید یادت باشه که من هیچ قولی به تو ندادم،فقط روی دوستی ساده با من حساب کن که بعد دَبه در نیاری."

"دوستی ساده؟منو دست انداختی؟من یه عمره همه رو پیچوندم،خیال نکن می تونی کلاه سرم بذاری.به دست آوردن تو کم کم داره یه رؤیای دست نیافتنی می شه و اشتیاق من رو بیشتر می کنه.شاید هم دارم تقاص اون دخترای بدبخت رو پس می دم که به پام افتادن و محلشون نذاشتم!"

گفتم:"از خودراضی،شب به خیر."

گوشی را گذاشتم و دوشاخه تلفن را کشیدم.تا صبح با خودم کلنجار رفتم.خوابم نمی برد.ترس برم داشته بود نکنه امید برام دردسر درست کند!از بی تجربگی و ساده لوحی بازی خطرناکی را شروع کرده بودم که هر کار می کردم جمع و جور نمی شد.

روزها و ماه ها بی هیچ شتابی می آمدند و می رفتند و من سرگرم مریض داری بودم.هرسال با نزدیک شدن به زمستان اضطراب جنون آمیزی آرامشم را به تاراج می برد.هم زمان با سرد شدن هوا و درست زمانی که آخرین برگهای خشکیده زرد و نارنجی سرشاخه های بی جان درختان با طبیعت بیدار خداحافظی می کردند و می مردند،دلم به هول و ولای عجیبی می افتاد و سوگنامه

AvayeKhis AvayeKhis

حسرتبار پر از درد و رنج گذشته پیش چشمم ورق می خورد.با گذشتِ چند سال جدایی از امیر هنوز دلم نمی آمد باور کنم او متعلق به مرجان،دختر عمو قادر است.تجسم آن دو درکنار هم هرگز برایم قابل قبول نبود.ترجیح می دادم خبر مرگ امیر را بشنوم تا خوشبختی او با مرجان را!

آن روز هم یکی از روزهای غبارآلود پاییزی بود و آسمان دلم هوای گریه داشت.تا رسیدن به دانشگاه مغزم یکسره درگیر مشکلات دور و اطرافم بود که فکر امیر از میان همه افکار دیگر خیال اندوهگینم سرک کشیدم و دنیایم زیرورو شد.غرق در خاطرات گذشته بودم که چشمم به پدر افتاد.به یاد نداشتم تا آن زمان به دانشگاه من آمده باشد.در حالی که سر جایم خشکم زده بود جلو آمد و لبخند زد.سلام کردم.پرسید:"چرا رنگت پریده بابا!اتفاقی افتاده؟"از قیافه به ظاهر دلواپسش تعجب کردم.پدر هیچ وقت بلد نبود تظاهر کند.

گفتم:"خیلی وقته ندیدمتون.موضوع مهمی پیش اومده؟"

"متلک نگو دختر،سارا چطوره؟"

"فراموشتون کرده،بنابراین از کمبود پدر رنج نمی کشه."

"زبونت تیزه.یه خورده به خودت بیا،عقل هم خوب چیزیه...خیلی وقته سراغم رو نمی گیری!"

"آخه شما آدم گرفتاری هستین و من نمی تونم وقتم رو با ساعت کارتون تنظیم کنم.راستی بابا،خونه مادر جون رو چند فروختین؟"

"چطور یاد اون خونه خرابه افتادی؟"

"منتظر بودم سهم من رو به حساب بانکیم بریزین."

پدر رنگ به رنگ شد و پرسید:"این مزخرفات رو از کجات در آوردی؟"کدوم سهم؟"

امید سر بزنگاه جلو آمد و با پدر سلام و احوالپرسی کرد.مجبور شدم به هم معرفیشان کنم.امید لبخند زد و دست پدر را فشرد."خوشبختم،آخرش به آرزوم رسیدم و شما رو دیدم."

با جسارتی که از او سراغ داشتم محال بود حرفی از دهانش نپرد.بدون مقدمه گفتم:"من و بابا مدتهاست همدیگه رو ندیدیم.شما هم خیلی کار دارین و مطمئنم کلی از دانشجوها منتظرتون هستن."

امید مجبور شد خداحافظی کند و بدون نگاه کردن به من از آنجا برود.در آن لحظه به تنهاچیزی که اهمیت نمی دادم واکنش پدر بود.امید که دور شد گفت:"آداب معاشرت یادت رفته دختر!؟پس مادرت چی کار می کنه؟فقط ادعای پرستیژ و شخصیت داشت...حتا نتونسته به تو طرز حرف زدن و برخورد با دیگران رو یاد بده."

از عصبانیت مثل کوه آتشفشان می جوشیدم،اما به خودم مسلط شدم و سکوت کردم.بعد هم راهم را کشیدم و رفتم.تا وسط محوطه که رفتم برگشتم و از دور دیدم هنوز ایستاده و نگاهم می کند.آن روز آخرین بار بود که پدر را سرپا دیدم.

AvayeKhis AvayeKhis

به کلاس که رفتم آهو نبود.سرو صورت پف کرده شیوا هم بدجوری به چشم می آمد.کنارش نشستم و گفتم:"باز چی شده شیوا؟"

"همدرد تو شدم سرمه،خیلی سخته."

به صورتش که پر از اندوه و درد بود خیره شدم."چی می گی شیوا؟واضح حرف بزن بفهمم چه بلایی سرت اومده."

"من دیوونه اونم و حواس اون جای دیگه پرته."

استاد که وارد کلاس شد به شیوا گفتم:"یهو غیبت نزنه ها!بعد از کلاس باید با هم حرف بزنیم بفهمم چه مرگت شده."

آن روزها انگار تکلیف هوا معلوم نبود که آسمان در انتخاب زمستان و بهار تردید داشتند.صبح که از در بیرون می آمدم یخزده و زمستانی،وسط روز باد و بوران پاییزی و نزدیک عصر نم نم باران می بارید.دلگیری من و شیوا در آن هوای نمناک شبیه به گرگرفتگی هیزمهای نیمه افروخته بود.

با هر سؤال و جوابی انگار کبریتی به احساسات جریحه دار شده شیوا می کشیدم.شیوا بزدل نبود و با من رودرواسی هم نداشت،اما بیش از حد ساکت و کم حرف شده بود.لام تا کام حرف نمی زد و فقط موتور پاهایش کار می کرد.چند بار صدا زدمش و بعد از کلی گفتگوی بی نتیجه گله کردم که:"تا همین چند وقت پیش همه حرفاتو به من می زدی،از وقتی با آهو رفیق شدی پاک این رو به اون رو شدی."

شیوا به پیاده رو خیره شد و آه کشید."نمی دونم چطور این اتفاق افتاد!شاید پرپر زدن تو رو منع کردم که این جوری دارم تاوان پس می دم.من درگیر یه احساس یکطرفه و بی منطق شدم.دارم باهاش می جنگم،اما حریف قوی تر از منه."

"شاید اشتباه می کنی."

"خر که نیستم،می دونم دلش جای دیگره.خواهرشم شاهده."

"حالا فهمیدی عشق چه جوری دمار از روزگار آدم در می آره!"

"مال تو فرق داشت،امیر جونش بود و تو.کاشکی او هم مثل امیر می رفت و از خیالش در می اومدم."

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

"کیه شیوا؟بگو ببینم عاشیق کی شدی؟"

"امید...برادر آهو.یه آدم آهنی با یه قلب سنگی.نمی دونم همچی آدمی چطوری می تونه عاشق بشه!آهو می گه سر به هوا شده،اما آن قدر مارمولکه که حرفش رو نمی زنه."

"از کجا می دونی اون دختر امید رو پسندیده؟این جور آدما دنبال کسایی می رن که مثل خودشون سرسخت و کله شق هستن."

"خیال کردی همه مثل من و تو صاف و صادقن؟"

AvayeKhis AvayeKhis

"از این جور اتفاقها برای همه می افته،باید یاد بگیری عاقلانه از کنارش رد بشی."

"نوبت من که شد از کنارش بگذرم؟داداش من زن گرفته،ولی تو هنوز فراموشش نکردی.اینم شد نصیحت؟"

"دلم نمی خواد مثل من دلت رو مفت و مجانی ببازی."

"اگه داداشم آخیه،چطور هنوز ازش دل نکندی؟"

شیوا مثل پرنده ای پر و بال شکسته به آن طرف خیابان رفت.تا خواستم رد قدمهایش را بگیرم در شلوغی گم شد.غم خودم کم بود غصه شیوا هم باری اضافه بر بی قراری و دلشکستگی ام شد.نفهمیدم چطور درددل کردنمان به بحث و مشاجره کشیده شد.

آن قدر درگیر افکار ضد و نقیض بودم که وقتی پلاک کج و معوج سر کوچه مان را دیدم باورم نشد تمام راه را پیاده طی کرده باشم.از زمانی که امیر دلم را شکست و رفت.تحمل زمستان برایم سخت بود.

بعد از او هیچکس نبود که یلدای خاطره انگیز آخرین دیدارمان را به صبح آرزوی با او بودن پیوند بزند.و من بدبخت ترین ساکن کوچه خوشبختی بودم.

وارد خانه که شدم یادم آمد از صبح تا آن موقع شب مادر و خواهر مریضم را در خانه تنها گذاشته ام.حیاط را با چند قدم تا راهرو طی کردم.از پشت شیشه دکتر را دیدم.برخلاف همیشه که تا وارد خانه می شدم به استقبالم می آمد تا صدای باز شدن در راهرو را شنید غیبش زد.از واکنش او دلم گرفت.آن قدر دلم پُر بود که منتظر تلنگری بودم تا از شدت ناراحتی منفجر شوم.وارد اتاقم شدم و در را بستم.به دلم برات شده بود دکتر از دستم دلخور است.چرایش اهمیت نداشت،آنچه مهم بود رابطه صمیمانه من و او بود که نمی خواستم خراب شود.تا تلفن زنگ زد و گوشی را برداشتم صدای امید به مغزم چکش زد."رسیدی خونه؟"

"دو دقیقه نیست از راه رسیدم.سردرد دارم.حوصله حرف زدن هم ندارم.تو هم که ماشاءالله مرتب مواظب منی."

"منم و یک دل خون و یک دلبر سنگدل.چندبار زنگ زدم یه آقایی گوشی رو برداشت."

"مهمون داریم،می شه بعد حرف بزنیم؟"

چند ضربه به در خورد و گوشی را گذاشتم.دکتر تو آمد و گفت:"معلومه خیلی خسته ای.نزدیک ظهر سارا زنگ زد و گریه زاری کرد.منم کاوه رو به خانم سرلک سپردم و اومدم اینجا.برنامه امشبت چیه؟"

هاج و واج نگاهش کردم."کار خاصی ندارم."

"چرا نمی ری شر این عاشق سمج رو بکنی و راحتش کنی!از تعداد تماسهایی که می گیره پیداست به مرز دیوانگی رسیده و حق نیست سرگردون بمونه."به سمت پنجره رفت و پرده ها را کشید."داری انتقام اون پنجره خالی رو از یه مرد مغرور می گیری؟بعید می دونم راحت دست به

AvayeKhis AvayeKhis

سر بشه.راه خوبی رو برای فرار از گذشته انتخاب نکردی.برو آب پاکی رو روی دستش بریز و خلاصش کن."

تلفن زنگ زد،دکتر نگاهم کرد و گفت:"گوشی رو بردار و باهاش قرار بذار."

هیپوتیزم شده گوشی را برداشتم.چشمم به صورت دکتر و گوشم به امید بود."حرف بزن سرمه.کی تو اتاقته؟"

"در و دیوار اتاقم روی سرم خراب شده.دارم توی این چاردیواری می پوسم."

"حاضر شو نیم ساعت دیگه سر کوچه تونم."

گوشی را گذاشتم و گفتم:"چرا این جوری حرف زدم؟!"

"به قول استاد جبران،گویی رازی میان من و خویشتنِ خویش نهفته است و به همین دلیل غمگینم."

"احساس گناه داره منو میکشه دکتر.کارهام همه بی سرانجام باقی می مونه و سرگردونم."

تو به قدر کافی شایستگی داری،فقط گم شدی.حالا پاشو برو اون جوونو از سرگردونی نجات بده و برگرد خونه."

یقه کتم را بالا زده بودم و کم مانده بود از سرما یخ بزنم که امید جلوی پایم توقف کرد.پیاده شد.لبخند زد و در را برایم باز کرد."امشب شبِ منه."

سوار شدم.همانطور که چشمش به من بود استارت زد و گفت:"چه پالتوی قشنگی،چقدر به رنگ چشمات می آد.تو این عمر چند روزه،ندیده بودم تخم چشم کسی شکلاتی رنگ باشه."

"یه جوری حرف می زنی انگار به چشمای هزارتا دختر زوم کردی."

"نشناختی خانم مهندس،تمام هیکل من چشم و گوشه،بنده اندازه پنج شش نفر فعالیت فکری دارم."

"با این همه فکر و چشم و گوش کجا رو گرفتی!؟"

"تصمیم دارم یه دختر سرسخت خوشگل رو بگیرم که کله شقیش عین خودم می مونه.عاشق حریف قدَرم."

"آره،از پرچونگیت معلومه دوست داری مرتب با یکی بدتر از خودت کل بندازی."

امید پادزهر خوبی برای فراموش کردن امیر بود،اما احساس شیوا به امید شکست عشقی تلخی که سالها تجربه کرده بودم به یادم می آورد و نمی توانستم بی تفاوت باشم.

وقتی پشت میز رستوران نشستیم پرسیدم:"چرا من؟اون همه دختر دور و برت می پلکن و تو به هیچ کدومشون محل نمی گذاری.می دونی پشت سرت چه حرفایی می زنن؟"

AvayeKhis AvayeKhis

"می گن از خود راضی ام،نچسبم،بی احساسم،رباتم!خب که چی؟به تو هم می گن خوشگل بداخلاق.اگر قرار بود مثل بقیه باشم که دنبال همه می دویدم.آدم منحصر به فرد دنبال هر کسی نمی ره و وقت تلف نمی کنه."

"طبیعت من با تو فرق داره امید."

"طبیعت مثل ساز کوک شده است.هر کس دستی بهش ببره از کوک خارجش می کنه.تو بکر و دست نخورده ای،سرکش،طبیعی،ناسازگار،هم ونی که من می خوام.بعد از این همه وقت حسابی شناختمت.خواهش می کنم امشب ساز مخالف نزن.می دونی چند وقته منتظر این لحظه استثنایی هستم،حرومش نکن تو رو خدا."

"از اینکه می بینم این همه تلاش می کنی تا دل من رو به دست بیاری عذاب وجدان دارم.ما به درد هم نمی خوریم،چون مثل هم هستیم."

پیشخدمت با سینی محتوی دو فنجان قهوه جلو آمد و گفت:"شیرینیمون تموم شده."

فنجان را برداشتم و در حالی که به لبم نزدیک می کردمش از امید پرسیدم:"فقط یه خواهر داری؟"

آره دیگه،لابد اطلاعات زندگیم رو ازش گرفتی."

"آهو دوست شیواست...می دونی که،شیوا دختر فوق العاده خوبیه."

امید آنقدر تیزهوش بود که شک نداشتم می فهمد بی جهت موضوع را به شیوا نکشیده ام.برای برگرداندن بحث به جای اولش گفت:"با عمه هات رفت و آمد می کنی یا نه؟"

"فقط با شیوا رفیقم.شیوا معرکه ست.تنها کسی که با خیال راحت تأییدش می کنم.مطمئنم برای همسر آینده اش زن خوبی می شه."

"عشق آدما رو بدجوری اسیر و پابند می کنه.من اسیر تو شدم،آدمی که از نظر همه نچسب و از خود راضیه می خواد بشه غلامِ حلقه به گوش تو."

خیس عرق بودم و هر کاری می کردم امید سر حرف اولش بود.به ساعتم نگاه کردم."پاشو بریم.دیروقته فردا کلاس دارم،باید زود برسم خونه داروی مامان رو بدم."

"لابد یه ساله دیگه باید منتظر ملاقات بعدی بمونم.بشین کمی حرف بزنیم."

"فرصت بده فکر کنم.قاطی کردم به خدا...هنوز هیچی نشده تو به فکر ازدواج و این حرفایی؟من و تو هیچی از همدیگه نمی دونیم."

"اگه می گفتم می خوام تا ابد باهات دوست بمونم راضی می شدی؟بده به آینده مشترکمون فکر می کنم!"

"رفت و آمد پابندمون می کنه و به هم عادت می کنیم.عادت دلبستگی نیست،وابستگیه...نمی خوام دچار اشتباه بشم.اگه فقط یه دوستی ساده بود و تو آن قدر از عشق و عاشقی و بی

AvayeKhis AvayeKhis

قراریت نمی گفتی وسواس به خرج نمی دادم.ملاقات امشب یه راز بزرگ بین من و توست که جز خودمون دلم نمی خواد کسی ازش با خبر بشه."

با ناباوری نگاهم می کرد که بلند شدم.در طول راه هر دو سکوت کردیم و سر کوچه خیلی ساده با هم خداحافظی کردیم.امید با چهره ای برزخی بدرقه ام کرد.هیجان آن شب تا مدتها مثل خوره قلب و روحم را شکنجه داد.آن شب در تاریکی اتاقم ساعتها اشک ریختم.حق با دکتر بود.امید سرگرمی خوبی برای فرار از آن همه بی عدالتی زمانه بود،اما وسوسه های شور انگیزش ممکن بود کار دستم بدهد که پا روی احساس شیوا بگذارم و نا خواسته به گردابی دیگر بیفتم.دفتر خاطراتم را باز کردم و به یاد آن خداحافظی تلخ نوشتم:

زندگیم رو خراب کردی و رفتی...

بیا و همسفر کوچه های تنهایی من باش

تا در گلوگاه تنگ این گذرگاه سرد

آفتاب را به میهمانی دیوارهای پوسیده زمان دعوت کنیم

کوچه بی تو

لبریز از غربت بی کسی است

و پنجره خالی اتاقت

به دلم زخم می زند.

دنیا به خواب ساکت و مرموزی فرو رفته بود و من بیدارتر از همیشه در رختخوابم غلت می زدم که صدای جیغ و داد سارا دیوار مشترک اتاقهایمان را لرزاند.

فصل بیست و یک

لابلای کتابهای سارا نقاشیهای عجیب و غریب پیدا کردم.کلبه های آتش گرفته،آسمان خاکستری رنگ،آب دریای خون آلود،لاشه های پرنده های بال و پر شکسته که به صخره های قهوه ای رنگ چسبیده بودند،تور ماهیگیری پر از ماهیهای کوچک قرمز رنگ.

برای فهمیدن وضعیت او نیاز به تخصص نبود،حتا من که از روانشناسی سر در نمی آوردم با کمی دقت و دیدن نقاشیهای به ظاهر کودکانه اش تا حدودی دستگیرم شد که او روانپریش است.

سارا،کودک آرامی که در آشفته بازار خانواده به چشم نمی آمد،از کمبود محبت پدر و مادر و جدایی آن دو صدمه شدیدی خورده بود.از بی فکری خودم کفرم گرفت.احساس تنهایی سارا خانمان سوز تر از بی کسی من بود.او دچار افسردگی خاموش شده بود.

مثل دیوانه ها به جان کمد لباسهایش افتادم.لابلای جعبه های کفش و زیر لباسها،حتا کاغذ پاره های سطل آشغال اتاقش را با وسواس گشتم.

AvayeKhis AvayeKhis

کلمه های غریبه و نا آشنایی که هرگز از زبانش درنیامده بود روی کاغذهای تاشده لابلای کتابهای شعر،عکسهای سیاه و سفید عجیب و غریب،چشمهای از حدقه بیرون زده،موهای آشفته و سیخ سیخ،لبهایی که به حالت فریاد گرد شده بود...وبدتر و فجیع تر از همه زنی که به دست مردی به قتل رسیده بود مو به تنم راست کرد.صدای مادر از بهت زدگی نجاتم داد،بلند شدم از در بیرون رفتم.تا به راهرو رسیدم مادر را میان چهار چوب در اتاقش دیدم که خودش را چهار دست و پا تا راهرو کشانده بود.آن قدر لاغر و استخوانی شده بود که حتا یک بچه هم می توانست بلندش کند.خم شدم صورتش را بوسیدم و بغلش کردم.ناله ای ضعیف در گلویش پیچید و با کلامی اعتراض آمیز گفت:"گلوم خشکه."

روی تختخواب خواباندمش و لبخند زدم."قربونت برم الهی،صدام بزن که دلم خوش بشه.بگو سرمه...صدام بزن."

چشمهای بی فروغش به سقف اتاقچسبید."سرمه کیه؟"

روی صورتش خم شدم."من کی هستم؟اعظم خانم من کی هستم؟"

"اختر سر به سرم نذار،یه چایی بده کوفت کنم برو سراغ رختا."

به پهنای صورتم اشک می ریختم.داشتم آب جوش برایش می بردم که صدای باز شدن در راهرو آمد.دکتر و سارا بودند.سارا سریع به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید.چهره دکتر هم خسته تر از همیشه بود،به آشپزخانه آمد و پرسید:"چرا گریه کردی؟"

"مادر منو نمی شناسه.به من گفت اختر."

"اختر کیه؟"

"مستخدم مادر بزرگم بود،نمی دونم چرا من رو با اون عوضی گرفته."

"چایی رو بده من ببرم."

روی صندلی آشپزخانه ولو شدم.خستگی روحی و جسمی نمی گذاشت حتا لحظه ای به عقب برگردم.از وقتی حال مادر بدتر شده بود شبها دوشاخه تلفن را می کشیدم که مجبور نباشم مزاحمتهای امید را تحمل کنم،روزها هم که زنگ می زد بهانه می آوردم و نمی گذاشتم صحبت به درازا بکشد.شیوا هم حال و روز خوبی نداشت.از وقتی که پدرش سکته کرد و نیمه راست بدنش لمس شد فشار روحی و حوادث ناگوار او را به موجودی ناراضی و بدبین تبدیل کرد.

درسها هر روز سنگین تر می شد.پل ارتباطی من و دانشگاه آهو بود که به بهانه احوالپرسی از مادر چند روز یک بار زنگ می زد و من اطلاعات درسی و تاریخ برگزاری امتحانات را از او می گرفتم.ضعف اعصاب مادر ابتدا به عضلات بدنش منتقل شد و در عرض یک سال سیستم مغزش را از کار انداخت.

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر به اتاقم آمد.آه سردی از دهانش بیرون آمد و گفت:"منم با بابات عوضی می گیره،معلوم نیست تا چند وقت این جوری بمونه."و مقابلم روی صندلی نشست."تو که می گفتی طاقت همه چی رو داری،در مقابل واکنش مامانت نباید دست و پاتو گم کنی."

"می خوام تا آخرین نفس بهش خدمت کنم."

"با این روحیه خراب نمی تونی.می خوای براش پرستار بگیرم؟اون جوری تو هم می تونی به درس و دانشگاهت برسی."

"امیدوارم این حالتهاش موقتی باشه...راستش یه خورده نگران سارا هم هستم.دکتر چی گفت؟"

"بلوغ زودرس."

"مگه این بچه چند سالشه؟!"

"استاندارد خاصی نداره.انتظار نداشته باش مثل گذشته صبور و آرام باشه.بسپرش به من.با دکتر مامانت هم صحبت می کنم.احتمالاًاین حالت موقتیه."

"امروز که اسم اختر خانم رو آورد فکر کردم چه خوب می شد اختر می اومد کمکم."

آن روز مادر را به خانم سرلک سپردم،اما دلم بدجوری شورش را می زد.به دانشگاه که رفتم از شلوغی آنجا تعجب کردم.امید را که دیدم از ترس آنکه جلو بیاید راهم را به سمت کلاس کج کردم و زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر داشتم.با آهو روبه رو شدم.پرسید:"معلوم هست کجایی دختر؟چه عجب آفتابی شدی!"

"اگه تو نبودی که تا حالا از دانشگاه بیرونم کرده بودند.شیوا اومده؟"

"ته کلاس غمبرک زده،عین قناری رفته تو لک و لام تا کام حرف نمی زنه."

شیوا در عالم هپروت سیر می کرد.کنارش نشستم و دستش را فشار دادم."چطوری شیوا؟بابات چطوره؟"

"آن قدر گریه می کنه که دل و دماغ وا سه هیچ کدوممون نذاشته."

"گریه مرد باید سوزناک باشه،خب،شکر کن که زبون داره باهاتون حرف می زنه."

چشمهای شیوا پر از اشک بود.وقتی نگاهم کرد حس کردم بیش از همیشه غمگین است.پرسیدم:" چه خبر؟"

"امن و امان.امیر وارد دانشکده پزشکی شده.می گه گرفتارم،راست و دروغش گردنِ خودش.راستی مامانت بهتر شده؟"

"هیچ کس رو نمی شناسه.فکر کردم بهتره دست به دامن اختر خانم بشم.این جوری باشه نمی تونم درسم رو تموم کنم."

AvayeKhis AvayeKhis

"تا اینجا هم شاهکار کردی.اگه نمره هات خوب نبود استادها آن قدر باهات راه نمی اومدن."

"کمکم کن شیوا،فکر کنم مامانت نشونی اختر خانم رو بدونه."

"منو باش که فکر کردم دلت شور من رو زده اومدی دانشگاه!"

"همون یه بار که با هم حرفمون شد تصمیم گرفتم دیگه در رابطه با مسائل احساسی تو حرفی نزنم.اگه خودت هم بخوای درددل کنی من فقط گوش می کنم."

پیش از طلوع آفتاب حرکت کردیم.شب گذشته از شیوا نشانی گرفته بودم.با دکتر راهی ولایت اختر خانم شدیم.برف پاک کن از پس دانه های درشت و آبدار برف برنمی آمد.جاده خلوت بود و دکتر آهسته رانندگی می کرد.در آن مه غلیظ صبحگاهی ناگهان ذهنم به خیال تشویش برانگیز دیوانگی های امید و عشق یکطرفه شیوا آلوده شد.فکر کردم شیوا پس از عمری کله شقی و بی توجهی به افکار و احساسات دیگران و تحقیر هر نوع دلبستگی عاطفی،شوریدگی و سرسپردگی ناگهانی غافلگیرش کرده بود.به نظر نمی رسید صبورانه بتواند هیجانات عاشقی را تحمل کند.موسیقی ملایمی از رادیو پخش می شد.افکار ضد و نقیض،ترس از بر ملا شدن رابطه پنهانی من و امید و تصور به هم خوردن دوستی چند ساله من و شیوا،اضطراب عجیبی به دلم انداخته بود.از طرفی مطمئن بودم اگر قضیه من و امید به گوش امیر برسد برداشت خوبی از ماجرا نخواهد داشت.قضاوت او هنوز برایم اهمیت داشت و دلم نمی خواست تصور کند شیوا تاوان پیمان شکنی خانمان برانداز او را پس داده است!

دکتر رادیو را خاموش کرد و پرسید:"به چی فکر می کنی؟"

"به این سکوت بی دلیل و سنگین."

"فکر آدمها با سکوت فعال تر می شه."

"شما باید فیلسوف می شدین نه جراح."

"به جَوونیت،سرحالیت،روزگار پرهیجان و فرصتهای طلایی که پیش رو داری غبطه می خورم."

"با این همه تحصیلات و شعور و فهم و ادراک چطور ممکنه به شرایط مزخرف زندگی من غبطه بخورین؟دکتر خیلی دلم می خواد از خانوادتون حرف بزنین."

"تو یه خانواده تحصیلکرده به دنیا اومدم.از اول عمرم با کتاب و درس و بحثهای فلسفی،روش رفتار انسانی،اهمیت دادن به نوع بشر و احترام به شعور و طرز فکر آدمها رشد کرم.ذهن من و خواهرم در قرنطینه پدر و مادری که نسل اندر نسل پزشک بودن پر از نکته های بهداشتی جسمی و روحی می شد.دنیای ما با دنیای مردم عادی فرق داشت.مدرسه مخصوص بچه های تیزهوش می رفتیم و توی خونه هم تحت نظر بودیم،اما همه خوشبختی و خوشبینی ما تا وقتی بود که پا به دانشگاه و محیط بزرگ تر نگذاشته بودیم و فقط راه مدرسه تا خونه رو بلد بودیم.قبول شدن در رشته پزشکی برای من که در خانواده ای فرهنگی به دنیا اومده بودم کسی رو متعجب نکرد.پدرم خوشحال نشد و مادرم هم تظاهر کرد کار مهمی انجام نداده ام.در حقیقت درس خوندن من و خواهرم وظیفه سنگینی بود که از نسلهای گذشته روی دوشمون گذاشته شده

AvayeKhis AvayeKhis

بود.ما چاره ای جز ادامه راه گذشتگان نداشتیم.وارد دانشگاه که شدیم فقط خواهرم که اون موقع دبیرستانی بود بهم تبریک گفت.سال دوم به اولین دختری که بهم لبخند زد علاقه مند شدم و خیلی سریع تصمیم به ازدواج گرفتم.ماری چشمهای بسته منو که فقط روی درس و کتاب باز شده بود به دنیای جنجالی و پر حادثه هیجانات دوران جوانی باز کرد،اما خودش اهل ازدواج و متعهد شدن به زندگی مشترک نبود.برای ماری من بازیچه ای بودم چشم و گوش بسته،درسخون و به قول خودش جنتلمنی که بی اجازه دست از پا خطا نمی کرد!پا پیش گذاشتم و ازش تقاضای ازدواج کردم،اما برخورد تحقیرآمیزش منو به سیاهچال مخوفی پرت کرد.مجسمه قشنگی که از ماری در ذهنم ساخته بودم با جواب منفی اش غرور و پوشالی ام که منتظر تلنگری بود را از بین برد و فردی منزوی شدم.اون موقع آن قدر مغرور بودم که حتا به خودم فرصت فکر کردن و بررسی مسائل رو نمی دادم.ماری عاقلانه در جهت هنجار جامعه حرکت می کرد و من عاشقانه و کورکورانه به دنبال حسی نا شناخته و هیجان انگیز اولین دل تپیدن دوره جوونیم رو تجربه می کردم."

ساکت شد.وقتی به نیمرخش نگاه کردم آثار رنجش از خاطرات تلخ را در چهره او دیدم.گفتم:"اگه می دونستم ناراحت می شین حرف گذشته و خونوادتون رو پیش نمی کشیدم."

وقتی برگشت نگاهم کرد چشمهایش پر اشک بود."هیچ موقع در مورد عشق و عاشقی به کسی نصیحت نمی کنم،چون دودمان خودم

به همت همین عروس هزار چهره به باد رفت. شنیدی می گن در باغ سبز... دوست داشتن جنون آمیز پدر آدم رو در می آره. اولش شیرین و وسوسه انگیز شروع می شه، بعدش هر چی پیش بره آدم سرگردون تر می شه. من و ماری به هم نمی خوردیم، اما من ازش دل نمی کندم. ماری گروهکی بود و به عشق و عاطفه اعتقاد نداشت. باید با کسی که دستور می دادند ازدواج می کرد. دستور از بالا صادر می شد و همه اعضا باید بی چون و چرا می پذیرفتند. دکتر صدرا _همین روانپزشکی که سارا رو پیشش بردم _ تنها دوست صمیمی من بود. وقتی ویدا رو به من معرفی کرد فکرشم نمی کردم روزی ازش تقاضای ازدواج کنم. ویدا سر پر بادی داشت، عاشق سفر کردن و خوشگذرونی بود. بعد از ازدواج به پیشنهاد او برای ادامه تحصیل به اروپا رفتیم. کاوه بچه ناخواسته ای بود که ویدا می خواست از بین ببردش. اما من اجازه ندادم. بعد از به دنیا اومدن دست و پای ویدا رو حسابی بست. روزی بعد از برگشتن به خونه و دیدن جمع دوستانش، وقتی دیدم کاوه توی اتاقش تنهاست و میون کثافت غرقه دوستانش رو بیرون کردم و جر و بحث مفصلی با هم کردیم. تا اون روز دستم روی هیچ کس بلند نشده بود. هوا که روشن شد وارد اتاقش شدم تا ازش معذرت خواهی کنم، اما او بابت کتکی که خورده بود از دستم شکایت کرد. با پرونده ای که برام ساختن از بیمارستان بیرونم کردند، بچه را هم ازم گرفتن. برای ویدا تنها زندگی کردن آسون بود، اما من روی برگشت به ایران رو نداشتم. نه روی دیدن خونواده ویدا رو داشتم و نه جواب مناسبی برای پدر و مادر خودم! این شد که چند سال از عمرم دور از وطن در تنهایی سپری شد. خبر تصادف پدر و مادرم رو که شنیدم برگشتم ایران. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. هر چی التماس کردم ویدا حاضر نشد کاوه رو همراهم بفرسته ایران. تا وقتی که معتاد شده و...»

«خواهرتون چی شد؟ الان کجاست؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«سر خاک پدر و مادرمون همدیگه رو دیدیم و بعدش غیبش زد. آذر هم زندگی خوبی نداشت. خوب، بسه دیگه... حالا تو بگو با اون پسر چه کردی؟»

«خجالت می کشم دکتر. با وجود شما نباید اشتباه به این بزرگی رو می کردم.»

«فقط مرده ها اشتباه نمی کنن. سر تو درد آوردم که از سرنوشت من درس عبرت بگیری. بعد از هر شکست آدم باید مدتی تنها سرکنه و زود تصمیم نگیره.»

«اما اشتباه من ممکن بود زندگی دختری بی گناه رو به خطر بندازه. قبول دارین بعضی اشتباهات تاوان سنگینی داره!»

«صبرکن ببینم، نکنه به خاطر شیوا فداکاری کردی وکنار کشیدی! خودت رو گول نزن سرمه. شیوا رو بهونه نکن.»

ماتم برد. پرسیدم: «شما ازکجا می دونین پای شیوا وسطه!»

«گوشام تیزه، همین! رادار من خوب کار می کنه.»

اول صبح به قزوین رسیدیم. با نشانی که شیوا داده بود پرسان پرسان تا در خانه پسر اخترخانم رفتیم. پیاده شدم و در زدم. مرد جوانی شبیه اخترخانم در را باز کرد. لباس مشکی پوشیده و موهای نامرتبش با ریش بلندش در هم رفته بود. از دیدن من جا خورد و پرسید: «با کی کار داری؟»

سلام کردم و پرسیدم: «شما پسر اخترخانم هستین؟»

مرد جوان خم شد. به دکتر نگاه کرد و گفت: «دیر اومدی، ننه م مرد.»

دلم فرو ریخت. از شنیدن آن خبر نزدیک بود غش کنم. به تته پته افتادم. «چی می گی؟ اختر که حالش خوب بود! کی این اتفاق افتاد؟»

نزدیک بود از حال بروم. به دیوار تکیه دادم. دکتر پیاده شد و نزدیک امد. پسر اخترخانم مثل فنر جمع شد و در میان چهارچوب در کز کرد. زنی سیه چرده که چادر گل گلی اش را به کمر بسته بود و داشت دستهای خیسش را تکان می داد از ته حیاط به سمت ما آمد. «کیه خروس خون اومده دم در خونه؟ بازم مفتش آگاهی! بابا کفنش هم پوسید دست وردارین دیگه!»

جلوتر که آمد از وقاحت نگاهش چندشم شد. رفتار سرد و توهین آمیزش تا مغز استخوانم را سوزاند. دکتر سلام کرد و گفت: لمعذرت می خوام بی موقع مزاحم شدیم. از تهران اومدیم دیدن اخترخانم.»

زن فریاد زد: «از پشت بون پرید وسط حوض. می خواین ببینینش، سینه قبرستون خوابیده، از هرکی بپرسین نشونتون می ده.»

مغزم فلج شد. دست و پایم تحت اختیارم نبود. دکتر زیر بغلم را گرفت و مرا تا ماشین برد و روی صندلی عقب دراز کشیدم.

AvayeKhis AvayeKhis

تا تهران ساکت بود و من گریه می کردم. دم در پیاده شد. گفت: «دیگه صلاح نیست تنها بمونین. به خانم سرلک می گم دو سه روز بیاد کمک کنه اثاثتون رو جمع کنین.»

با روحیه ی خرابی که داشتم حاضر بودم از خیر جمع کردن اثاثیه ی خانه بگذرم. دو سه روزی طول کشید تا سر رشته کار دستم آمد. با هر تکه ای که در کارتن می گذاشتم یا در سطل آشغال می ریختم هزار خاطره تلخ و شیرین پیش چشمم زنده می شد. دکتر سفارش کرده بود جز وسائل اتاق سارا که باید بی کم و کاست منتقل می شد. فقط وسائل شخصی ضروری را جمع کنیم.

سارا از هفت دولت آزاد، انگار فقط حضور فیزیکی داشت و معلوم نبود روحش کجاها سیر می کرد که لحظه ای در اتاقش قفل می شد لحظه ای بعد چهار تاق باز بود. مادر هم که مثل مجسمه سنگی بدون روح در عالمی جدا از دنیای مادی به تختخوابش چسبیده بود.

دکترکه زنگ زد و گفت: «فردا وانت می فرستم تا وسائلتون رو بار بزنه.»

دلم گرفت. نمی دانستم با رفتن از آن خانه که پر از خاطره های تلخ و چشم انتظاری بود باید دلخوش می شدم یا غمگین!

صدای جیغ و داد سارا نیم ساعتی می شد که قطع نشده بود. خانم سرلک با آن همه حوصله و انعطاف از پس غر زدنها و لجبازیهای او برنمی آمد. تصمیم گرفتم پادرمیانی کنم. به محض ورود به اتاقش دیدم با خانم سرلک دست به یقه شده. مجبور شدم سیلی محکمی به صورتش زدم تا یقه لباس خدمتکار را رها کند. خانم سرلک مچ دستم را گرفت و گفت: «مشکلی نیست سرمه خانم، لطف کنین فقط به مامانتون برسین.»

سارا داشت بهت زده نگاهم می کرد که از اتاق بیرون آمدم، رفتار ناپسند و پرخاشگری جنون آمیزش در حد تحمل من که خواهرش بودم نبود، چه رسد به خانم سرلک که هفت پشت غریبه بود. توی راهرو بودم که جیغ و دادش به گریه ختم شد و من سخت پشیمان شدم. وارد اتاق مادر شدم، مثل عروسک استخوانی روی تختش از حال رفته بود. چندین پاکت بزرگ کنار داروها زیر تخت افتاده بود. از قرار معلوم خانم سرلک مدارک پزشکی مادر را زیر تخت پنهان کرده بود.کنجکاو بودم اظهار نظر پزشکان را بدانم. پاکتها را کف اتاق پهن کردم. صدای بازشدن در را نشنیده گرفتم. چشمهای نگرانم روی تک تک عکسها و نتیجه آزمایشها سر می خورد که صدای خانم سرلک در گوشم پیچید. «من جمعشون می کنم.»

از غصه داشتم دق می کردم. پرسیدم: «شما مادر دارین خانم سرلک؟»

نگاه سرد و مات زده خانم سرلک تا عمق وجودم فرو رفت. «اگه دکتر نبود تا حالا هفتاد کفنش هم پوسیده بود. تا آخر عمرم هرکار از دستم بربیاد براش می کنم. دکتر یک انسان واقعیه.»

عکسها و پاکتهای آزمایش و کیسه داروها در چشم به هم زدنی به کارتن سرازیر و با دستهای قوی خانم سرلک از اتاق خارج شد.

AvayeKhis AvayeKhis

چشمهای پر از اشکم به صورت بی جان مادر چسبیده بود. از فکر اینکه روزی از دست بدهمش تنم می لرزید. هنوز جای زخم از دست دادن پدرم و نامهربانی امیر ناسور بود، دلم جای سالم نداشت که جراحتی بر تاولهای گذشته اضافه شود.

نفهمیدم کی دکتر وارد اتاق شد. «شنیدم امروزگردگیری کردی! ما تازه اول راهیم سرمه، در مورد سارا یه گوش در و یک گوشت دروازه باشه. خانم سرلک از عهده اش برمی آد. بهش اعتماد کن.»

« کاشکی مدتی می رفتم په جهنم دره ای گم و گور می شدم و چشمم تو چشم کسی نمی افتاد.»

آن شب تا صبح نخوابیدم. کوچ اجباری نظر دکتر بود، ولی هرچه فکر می کردم آمادگی رفتن از از خانه پدری را نداشتم.

ساعت ده صبح نشده بود که وانت کوچکی وارد کوچه خوشبختی شد و خانم سرلک در را بازکرد. آسمان ابری، هوا سرد و یخ بسته و دلم هول و ولای عجیبی داشت. راننده و کارگری که وارد حیاط شدند شـــ...» به ملک الموت که برای جان گرفتن بی موقع و سرزده حاضر می شود، ذهنم را دچار غافلگیری اضطراب آمیزی کرد. دل کندن از آنجا کار ساده ای نبود، به خصوص که قلب پاره پاره ام در قاب پنجره اتاق امیر به سوگواری نشسته بود. درختهای سر به فلک کشیده قدیمی که ریشه در باغچه داشتند و من و امیر از لابلای شاخ و برگهایشان به هم نگاه می کردیم تنها یادگار آن روزهای ساکت و غمگین بود.

وسائل اتاق سارا که بار زده شد، من ماندم و مادر و دلتنگی همیشگی. خانم سرلک سارا را با خودش برد. وقتی به اتاق خالی از او رفتم وجودم یک چشم بزرگ شده بود و عطش عجیبی برای نگاه کردن به خاطرات سالها زندگی مشقت بار داشتم.

کمی بعد در باز شد و دکتر آمد. به سمت راهرو دویدم. او فریاد زد: «حاضری سرمه جان؟»

من نفس نفس می زدم و او لبخند. در مقابلش میان چهارچوب در راهرو ایستادم. «سلام، اومدین؟»

«خب قرار بود بیام دنبالتون دیگه! اعظم خوابه؟»

«شک دارم بتونم توی خونه شما دوام بیارم... سخته دکتر.»

«بهانه نیار سرمه، بگو دل نمی کنم و خلاص.» بعد دقیق به چشمهایم خیره شد و ادامه داد: «هر موقع دلت برای اینجا تنگ شد بیا یه حال و هوایی عوض کن و برگرد. نمی خوای منو تنها بگذاری که!»

«می شه بعد از شما بیام؟ احتیاج به تنهایی دارم.»

تنها که شدم به یاد خانم جان افتادم. وقتی مادر و پدرم از هم جدا شدند خانم جان با همه قهر کرد. دلم هوای دیدنش را داشت. اما آن قدر بداخلاق و نچسب بود که هیچ کس رغبت نمی کرد

AvayeKhis AvayeKhis

در خانه اش را بزند. چند سال بود از او خبر نداشتم و تعجبم از آن بود که او هم هیچ سراغی از ما نمی گرفت. خاله و دایی هم نداشتم که خط ارتباطی ما با هم باشند. تا مادر سرپا بود چند وقت یک بار می رفت به او سر می زد و به قول قدیمیها از بس جواب چرا و اماهای او را می داد یک من می رفت و صد من بر می گشت. خانم جان به عکس مادربزرگ که خوش اخلاق و خوش برخورد و در خانه باز بود، اهل معاشرت نبود. حتا همسایه ها هم رغبت نمی کردند حالش را بپرسند. با همه آن احوال دلم می خواست می رفتم به او سر می زدم، اما نه در آن روز کسالت باز که انگار همه درهای آسمان و رحمت خداوند به رویم بسته شده بود.

وقتی از خانه بیرون زدم هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که صدای شیوا را از پشت سر شنیدم.

«دارین اثاث می برین؟»

«مامان که حالش خوب نیست، سارا هم بدجوری جفتک پرونی می کنه، منم که از درس و زندگی افتادم، دنبال اخترخانم رفتم، اونم بد موقع افتاد مرد و دست تنها موندم.»

«چی؟ اختر مرد، اون که چیزیش نبود. از در و دیوار برا مون می آد... بابات هم که رفت! زنگ زد بهت؟»

«کی زنگ می زد که دفعه دومش باشه! کجا رفت؟»

«رفته پیش دایی قادر. حالا زنش تا کی اونجا بمونه خدا می دونه.»

«از اولش هم معلوم بود اینجا بند نمی شه. یکی دوبار که دیدمش جوری برخورد کردکه یعنی بابا بی بابا.»

«جوش نیار سرمه، حالا داشتی کجا می رفتی؟ دانشگاه؟»

«نه، امروز حالم حسابی گرفته شده. حتا نمی دونم چند شنبه است و چندم برجه!»

قدم زنان داشتیم به خیابان اصلی نزدیک می شدیم که از دور امید را دیدم. بی اراده بدنم لرزید و دست و پایم را گم کردم. شیوا گفت: « اِ ... ببین امیده.»

نفسم تنگ شد. حرکت پاهای شیوا تند شده بود و برای نزدیک شدن به او سر از پا نمی شناخت. دلم می خواست همان لحظه معجزه می شد و من غیب می شدم. منتظر هر مصیبتی بودم جز دیدن او در آن شرایط روحی نامناسب. در حضور شیوا هر حرفی می زد به ضرر دختر بیچاره بود.

امید به اتومبیلش تکیه داده بود. کت و شلوار سرمه ای، پیراهن راه راه آبی و سفید، کراوات سرمه ای زده بود. بوی ادوکلنش از دور به مشام می رسید. شیوا به او رسیده بود و داشت احوالپرسی می کرد و او در حالی که جواب شیوا را می داد به من چشم دوخته بود. سرش را به علامت احترام پایین آورد و جواب شیوا را سرسری داد.

«شما که هر روز آهو رو می بینی، چرا حالش رو از خودش نمی پرسی؟»

AvayeKhis AvayeKhis

شیوا که برگشت نگاهم کرد رنگ صورتش بدجوری پریده بود. پرسید: «بریم سرمه؟»

«من که گفتم دانشگاه نمی آم. آقای مهندس لطف می کنن سر راه تو رو می رسونن.»

امید پرسید: «شما کجا تشریف می برین؟ می شه بپرسم یا نه؟»

«خیر،کسی رو که قراره برم خونه اش شما نمی شناسین.»

«خانم مهندس، من امروز طرف دانشگاه نمی رم. بی هدف اومدم بیرون و الآن هم می بینین اینجام. خب، این تصادف باعث شد شما رو ملاقات کنم و...»

شیوا مثل کسی که نزدیک تور میز پینگ پنگ می ایستد و بازی دو طرف را تماشا می کند سرش چپ و راست می شد و ناظر گفتگوی ما بود. امید بی خیال و بی هیچ ترس و واهمه به من توجه داشت و شیوا را آدم حساب نمی کرد. چاره ای جز خداحافظی با آن و نداشتم اما امید دست بردار نبود.

«خانم سبحانی من کار مهمی با شما دارم. خواهش می کنم بفرمایین سوار شین بین راه توضیح می دم.»

چشمم به چهره معصوم و نگران شیوا افتاد که داشت بهت زده به لبهای امید نگاه می کرد. با حرکت چشمهایم حضور شیوا را به او گوشزد کردم. امید به خودش آمد و گفت: «ببخشین، شرمنده که نمی تونم برسونمتون... یادم آدم قرار مهمی دارم.»

دلم می خواست هر اتفاقی بیفتد، اما شیوا از قضیه من و امید باخبر نشود. به سرعت گفتم: «خداحافظ شیوا، بعدا می بینمت.» و سریع از عرض خیابان رد شدم و در انبوه جمعیت پیاده رو گم شدم. دلم بدجوری شور می زد، چون اخلاق امید دستم آمده بود و مطمئن بودم از گفتن هیچ حرفی واهمه ندارد. برای او هیچ رابطه ای خصوصی محسوب نمی شد و عشق ورزیدن او به من سِری بود که از خدا می خواست دری به تخته بخورد و برملا شود. همیشه ظاهر و باطنش یکی بود و همین خصلت پسندیده اش در موارد زیادی برای من مشکل می ساخت.

پس ازنیم ساعت پیاده روی سر از محله مادر بزرگ درآوردم. جز همان دو خشت کهنه ، هیچ جای دنیا امن نبود. از پیاده رو رد می شدم که اتومبیل امید جلوی پایم توقف کرد. در سمت شاگرد را بازکرد وگفت:سوار شو سرمه

خم شدم و بهت زده نگاهش کردم. این همه وقت دنبال من بودی!

- گفتم سوار شو بگو چشم. دختر مگه لولو خرخره دیدی که فرار می کنی! خوب من رو با دختر عمه جانت تنها گذ اشتی و جیم شدی! فکم کردی بلد نیستم سرش رو به طاق بکوبم؟ دفه اولم نیست.

- تو ملاحظه سرت نمی شه، همین مونده بود شیوا بفهمه من و تو...

- شیواکه سهله، همه بایل بفهمن من و تو نامزدیم.

AvayeKhis AvayeKhis

- معلوم هست چی می گی؟ ما فقط یه قهوه با هم خور دیم.

- ا... پس دوست داشتن و میزان دلبستگی به چیزی که می خو ریم و به دفعات بیرون رفتن بستگی داره!

- ای وای امید،کلافه ام نکن. هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم، چون تو فکر ازدواج نیستم.

- منم قبل از دم لای تله دادن هزار تا نقشه واسه زندگی کوفتیم داشتم. خیر سرم می خواستم برم کانادا دکترا بگیرم.

امید از محله های ناآشنا و خیابانها یی که نمی شناختم و آدمها یی که غریبه به نظر می رسیدند عبور کرد و به سربالایی تندی رسید. چشمهای من تار می دید و تن صدای او همانند ساز ناکوک به موسیقی غم انگیز درونم زخم می زد. یکهو فریاد زد: دوستت دارم لعنتی، داغونم کردی به خدا!

- این قدر به من فشار نیار. خسته نشدی این همه حرفش رو زدی!

- حرف نمی زدم ازکجا می فهمیدی خراب عشقتم! می گم و وضعم اینه.

- همین جا ترمز کن مهندس، شورش رو در آوردی دیگه.

ترمز دستی را در حال حرکت کشید. اتومبیلهای پشت سر با سروصدای زیاد ترمزکردند و فریاد راننده ها به هوا رفت.

گفتم: اینجا جای ترمزکردنه! بپیچ تو خیابون بغلی تا مردم عصبانی تر نشدن.

- از دستم نمی تونی قسر در بری. دلم رو سر راه نداخته بودم که این طوری داری خرکشم می کنی. صد دفه ردم کنی از رو نمی رم. کارات، عشوه های زنونه، ناز و اداهات... همه رو خریدارم.

- من قلب ندارم، روح ندارم. یه موجود گیاهی هستم که فقط نفس می کشم. از من بگذر امید، به نفعته خودت روکنار بکشی و بری دنبال یکی دیگه.

یکهو وارفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه زد.

- داری سنگ جلوی پام می اندازی سرمه، این کار رو با من نکن. این انصاف نیست.

- نا خواسته مجبورم می کنی اسرار دلم رو پیشت اشکارکنم. منم آب پاکی رو روی دستت می ریزم که ازم دل بکنی. داغ زخم عاشقی پیشونی من رو سیاه کرده و تصمیم دارم تا آخر عمرم تنها بمونم. چون آدم پاک و صادقی هستی و به اندازه کافی مرد صتی و وجدان داری راز دلم رو بهت گفتم که ولم کنی بری دنبال زندگیت. تو مجبورم کردی به گذشته دردناکم برگردم. سالها ست دارم از فکرش فرار می کنم، اما به خاطر نجات تو حرفها یی روکه تا حالا به هیچ کس نزده بودم به زبون می آرم. تو رو خدا دیگه اصرار نکن امید. من دلی ندارم که به تو بدم.

- حالا که آلوده ات شدم نباید تنهام بذاری. قسم می خورم هرگز گذشته رو به روت نیارم. شاید هم می خوای دست به سرم کنی سرمه؟ آخه اون احمقی که دل تو رو شکسته کی بوده؟

AvayeKhis AvayeKhis

- برادر شیوا... خیالت راحت شد؟ حالا دیگه هیچ رازی بین ما وجود نداره... از الان به بعد هم تو برادر من هستی.

دو دستش را روی فرمان کوبید و آه کشید.

-خوب منو بازی دادی. پس جریان انتقام جویی فامیلی بود. مثلث عشقی ! شیوا دنبال من موس موس می کنه، برادرش از دست تو فراریه، تو هم آدم احمقی مثل من رو واسطه کردی. دستت درد نکنه سرمه خانم. شنیده بودم سیاست زنها پدر مردها رو درمی آره، اما باور نمی کردم آدمی به زرنگی من رو دست بخوره! اما سرمه خانم، طعمه خوبی انتخاب نکردی، چون من دیگه به این آسونی ازکولت پایین نمی آم. حالا که بازیچه شدم تا بدبختت نکنم ول کن نیستم.

- اگه می دونستم همچین نتیجه گیری مسخره ای می کنی محال بود راز دلم رو باهات در میون بذارم.

- دیگه لازم نیست توضیح بدی. کثافت رو هر چی هم بزنی گندش بیشتر درمی آد.

امید دلشکسته و ماتم زده با سرعتی سرسام آور سرکوچه مادر بزرگ رساندم. موقع پیاده شدن گفتم:

-شیوا عاشق واقعی و سرسپرده توست. درباره اش فکرکن.

سرش را روی فرمان گذاشت. از آن مجسمه پر غرور چیزی باقی نمانده بود آهسته گفت:

- گور پدر عالشقی، گور پدر من که با دسیسه یه زن فنا شدم.

به سمت خانه مادربزرگ رفتم و بی اراده در زدم. روی سوی کنار در نشستم. دستم زیر سکوی سمت راست فرو رفت و به خنکی دسته کلید که رسید حال و هوای چند سال پیش در ذهنم زنده شد. حس لمس انگشتان نجیب امیر دلم را لرزاند.

زیر لب گفتم: چی کار میکنی امیر؟ مگه یه سوراخ تنگ برای چند تا دست جا داره؟

ذره های صدای امیر در هوا پخشی بود.

- توکه ازسوسک می ترسی چرا دستت رو جلوتر ازمن توی سوراخ کردی! .فقط می خواستم مطمئن بشم سر جاشه!

- دستت رو بکش... خودم بیرون می آرمش.

_نه امیر، انگار هیچ کس خونه نیست.

- تو هم از آتیش و پنبه و این حرفا می ترسی؟ ای بابا، خوبه که منو می شناسی. حالا چرا لپات گل انداخته!

با صدای رهگذری از دنیای وهم آلودگذشته بیرون آمدم. زن میانسالی ایستاده بود و بربر نگاهم می کرد. پرسیدم: ببخشین خانم ، شما صاحب این خونه هستین؟

نویسنده: ماهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

- خیر، ما تازه به خونه بغلی اثاث کشیدیم. بفرمایید خستگی درکنین تا صاحبخونه بیاد.

- می رم یه دور می زنم و برمی گردم!

تا سرکوچه چشمهایم تار می دید. سقا خانه پرنورکمرکش کوچه را روشن تر از همه جا کرده بود.گیج و مبهوت به سمتش رفتم. تا رسیدم حس کردم امیر پشت سرم است، آن قدر احساس سرخوشی از آن خیال لحظه ای داشت که حیفم آمد برگردم و ببینم هیجان هم صحبتی با او توحمی بیش نبوده است.گویی امیر در ذره های هوا و فضای آن نقطه حل شده بود و با من حرف می زد.

- چند تا هم بده من روشن کنم. حاجتمون یکیه، این طور نیست؟

- نمی گم حاجتم چیه که اجابت بشه.

- اما من می گم تا دلم خوش بشه. توکه غریبه نیستی آهوی من.

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم، هیچ کسی جز خیال وسوسه کننده او آنجا نبود.

حرارت شعله های شمع دستم را سوزاند. هرچه فکرکردم حاجتی جز شفای مادرم و صبوری سارا نداشتم. خیالم از امید راحت شده بود، اما یاد امیر درست مثل اولین روزی که ترکم کرد غمگینم می کرد.

وقتی تاکسی سر کوچه خوشبختی ایستاد و پیاده شدم هوا داشت تاریک می شد. خلوتی خانه جان می داد برای یک دل سیرگریه کردن و سبک شدن! در اتاقها را بازکردم. همه جا بوی غم می داد. اشیای قدیمی زبان باز کرده بودند و از گذشته های غبار گرفته می گفتند. ازکتابخانه اتاقم دیوان حافظ شیراز را برداشتم و بدون نیت صفحه ای را گشودم.

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود

وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

آری شود و لیک ، به خون جگر شود

از هرکرانه تیر دعا کرده ام روان

باشد

کزان میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلداده بازگو

لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب

یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

آن سرکشی که در سَر سرو بلند تست

کی با تو دست کوته ما درکمر شود

وین سرکشی که کنگره کاخ وصل راست

سرها بر آستانه او خاک در شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش

رو شکر کن مباد که از بد بَتَر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت

این شام صبح گردد واین شب سحر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست

دم درکش ار نه باد صبا با خبر شود

همسر مناسبی برای من می شد، و یکهواز تصمیم ناگهانی امید وحشت کردم. آن همه سماجت در مورد من و چنان تصمیم عجولانه ای مشکوک به نظر می رسید. آهو از ما جدا شد و با شیوا همراه شدم. کم هوش و ذکاوت ترین ادمها هم با یک نگاه به شیوا می فهمید از شوق ازدواج با امید در آسمان هفتم سیر می کند. گیج و منگ گفتم:« خوشحالم که به آرزوت رسیدی عزیزم.» «تو بگو چه کار کردی؟ آخرش که باید فکری به حال خودت بکنی. بهرته با حقیقت زندگی رو به رو بشی . همین روزاست که مرجان و امیر بچه دار بشن... شش سال از اون ماجرا گذشته.» احساس قربانی شدن، احساس فروپاشیدگی ذهنی و احساس بی کسی حالم را به هم زد. شیوا هم دست بردار نبود. «امیر برای جشن عروسی می آد ایران، دلم می خواد کدورتها رو کنار بذاری و مطقی رفتار کنی.» با هر کلمه شیوا قسمتی از ذهنم فرو می پاشید. با نیش و کنایه سیخ داغی برداشته بود و در جراحتهای کهنهقلبم می چرخاند. گفتم:« من نه کینه توزم نه قصد دارم برنامه های تو رو به هم بریزم.» «باور کن برای برای خریدهای عروسی دلم می خواست تو همراهم باشی، اما بهت دسترسی نداشتم. نه نشونی، نه شماره تلفن.» «جالبه که وقتی اثاث می بردیم همه فهمیدن، اما یه سر از هیچ خونه ای بیرون نیومد و هیچ کس به روی خودش نیاورد ما داریم از آنجا می ریم.» «حالا به کفش میخ دار رو اعصابم راه نرو که حوصله گله گذاری ندارم. مگه تقصیر منه که همه با هم قهرن. باور کن ناراحتم و نمی دونم در

AvayeKhis AvayeKhis

این شرایط چه جوری به امید توضیح بدم. داییهام که یادشون رفته خواهر زاده دارن ، برادرم هم اون ور دنای، خواهر هم ندارم. فقط تو رو دارم که هیچ بهونه ای نباید بیاری. از اول برنامه ها باید همراهم باشی تا پشت در حجله.» «لگه می دونستی توی دلم چه خبره نمک به زخمم نمی پاشیدی. بهت بگم، نمی تونم توی عروسیت شرکت کنم، بعد می ام خونه خودت. این طوری بهتره.» «یاد اون روزا به خیر، خونه مادر جون خدا بیامرز... با اون همه درس و گرفتاری چه حال و هوایی داشتیم! تو غصه امیر رو داشتی و من دلواپس کنکور بودم. راستش پوستم کنده شد تا امید اومد خواستگاریم! وقتی دلتنگش می شدم یاد تو می افتادم. تازه شماها کجا، ما کجا! تو خیلی صبوری سرمه، من بودم تا حالا از غصه دق کرده بودم. سرمه تو رو خدا از گناهش بگذر. می ترسم آهت داداشم رو بگیره.» بغضم را فرو دادم و لبخند زدم. شیوا بی اراده در دلم جهنمی سوزان سرشار از هیمهای سرخ برافروخته به پا کرده بود. یکهو گفت:« ا امید اومد سرمه، ببین چه به موقع!» به اسفالت خیابان زل زدم و گفتم:« تو برو، من جایی کار دارم.» بعد به شلوغی خیابان خزیدم. کارت دعوت عروسی میان دست عرق کرده ام خیس خورده بود. از شدت ناراختی متن کارت را نخوانده بودم که بفهمم چطور خبر ازدواجشان را گزارش داده اند! برای رفتن به خانه شتابی نداشتم، هیچ کس در هیچ جای دنیا منتظرم نبود و هیچ دلی به خاطر من نمی تپید. هیچ کس مرا نمی خواند و هیچ دست نوازشگری اشکهایم را از پلکهای همیشه منتظرم پاک نمی کرد. هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدم. خانم سرلک رفته بود و خانه مثل مقبره خانوادگی سوت و کور بود. از پله ها بالا رفتم. چراغها خاموش و نور کمی از هیزمهای نیمه افروخته شومینه می تابید. از اتاق مادر صدایی نمی آمد. در اتاق کاوه هم بسته بود. داشتم به سمت اتاق مادر می رفتم که سارا با عجله از اتاق کاوه بیرون آمد و به اتاقش خزید. در را که بست کنجکاو شدم. از لای در اتاق کاوه نگاه کردم دیدم لب تختش نشسته و دکمه های پیراهنش را می بندد. تختخوابش هم به هم ریخته بود. بهت زده از در فاصله گرفت. لحظه ای فکرم از کار افتاد و وزنه سنگینی ته دلم پرت شد. دلشوره گرفتم و رفتم به شمت اتاق سارا. در از تو قفل بود. آهسته گفتم:«سارا، عزیزم، در رو باز کن.» جواب نداد، چند ضربه به در زدم. «سارا، می دونم بیداری، کار مهمی دارم.» در باز شد. صورت سارا از سرخوشی سرخ و برافروخته بود. آن قدر تجربه داشتم که بفهمم او هیجان زیادی را پشت سر گذاشته است. نگاهش را دزدید و از جلوی در کنار رفت. پرسید:« کی اومدی؟» لب تخت نشستم:« خیلی وقته... دیدم که از اتاق کاوه در اومدی.» خونسرد به سمت میز توالت رفت، برس برداشت و موهایش را شانه کرد. تصویرش در آینه شبیه آن دختر دوازده ساله معصومی که می شناختم نبود. جور غریبی نگاهم کرد و گفت:« خب که چی!» «تو اتاق کاوه چه کار می کردی؟» برس را روی میز توالت کوبید و برگشت.« به تو مربوط نیست. می ذاری یه روز آروم باشم یا نه؟ مگه من تو کار تو دخالت می کنم؟» « انگار یادت رفته چند سال با هم تفاوت سنی داریم. من خواهر بزرگت هستم. به جای داد و بیداد کردن آروم جوابم رو بده.» «ان قدر سن و سالت را توی سرم نزن. بزرگ تری که باش! تو حق نداری برای من بزرگ تری کنی. غصه خودت رو بخور که داری می ترشی و هیشکی سراغت نمی آد.» به سمتش رفتم و موهایش را نوازش کردم. «شوهر زیاده، اما مرد خوب کم گیر می آد. تو هنوز بچه ای، باید بیشتر مواظب رفتارت باشی.» بعد گونه اش را بوسیدم. انگار تب داشت. گفتم:« حاضرم همه بلاهای دنیا رو به جون بخرم و بلایی سر تو نیاد. عزیزم، تو باید حرفای دلت رو به من بزنی. ما هیچ مس رو نداریم. اگه خدایی نکرده دست از پا خطا کنی یا اتفاقی برات بیفته هیچ کاری از دست من بر نمی آد. کاوه هم مثل تو هنوز بچه است. شما دو تا از زندگی چی می دونین؟» کمی بعد از اتاق سارا بیرون آمدم. صدای پای کاوه توجهم را حلب کرد. از پنجره نگاه

AvayeKhis AvayeKhis

کردم دیدم سیگار به دست از حیاط بیرون می رود. انگار تعادل نداشت، تلو تلو می خورد و گاهی بر می گشت و به پنجره اتاق سارا نگاه می کرد. به اتاقم رفتم و لباس در نیاورده روی تخت دراز کشیدم. ضربان نبضم بالا رفته بود و دلواپسی عجیبی قلبم را می فشرد. دو سه ساعتی فکرم در کیر آن دو بود که یاد کارت عروسی شیوا و امید افتادم. بلند شدم سراغ کیفم رفتم و با خودم گفتم: یعنی همه اش یه بازی احمقانه بود؟! محاله امید اهل دوز و کلک باشه. اون که یه عاشق وافعی بود! پس ریگی به کفششه؟ ای خدا، یعنی ممکنه آدم به خاطر انتقام گرتن حودش رو بدبخت کنه! از امید بر می امد دیوانگی کنه! تعجبم از التماس های او بود و مانده بودم چطور سراغ شیوا رفته بود! امید آن قدر پیچیدگی رفتار نداشت که بشود به صحت حرف هایش شک کرد. متن کارت را خواندم. وقتی من و تو ما می شویم، فرشته های آسمان به وجد می آیند کارت را بستم و از خیر خواند بقیه متن گذشتم. صدای باز شدن در که آمد حس بلند شدن نداشتم. دکتر به روال هر شب پاورچین از پله ها بالا آمد و به تک تک اتاق ها سرک کشید تا پشت در اتاق من رسید. بلند شدم و در را باز کردم. «سلام.» «سلام عزی-زم، خانم سر لک کی رفت؟ بهش سفارش کردم تا تو نیومدی مامانت رو تنها نگذاره. کاوه کجاست؟» کلید برق را زد. پرسید:« گریه کردی؟ باز چی شده؟» «راستش ... فکر می کنم اینجا اومدن ما اشتباه محض بود... کاوه و سارا توی بد موقعیتی با هم رو به رو شدن، هر دو تازه بالغ و بی تجربه... متوجه منظورم هستین؟» و از خجالت سرم را زیر انداختم. نمی دانستم واکنش دکتر از حرفی که زدم چیست. زیر چشمی به صورت سرخ و بر افروخته اش خیره شدم. پس از چند دقیقه با صدای گرفته و خش داری پرسید:« اشتباه نمی کنی؟» «یه چیزایی حس کردنیه. نمی تونم به طور حتم راجع بهش اظهار نظر کنم، اما مطمئنم بینشون رابطه ای تند و غیر عادی برقرار شده که به طور یقین خطرناک هم هست.» ان شب خیلی بد خوابیدم. صبح خیلی زود بود که صدای باز شدن در حیاط را شنیدم. از پنجره کاوه را دیدم که تلو تلو خوران از حیاط به سمت ساختمان می آمد. یک سر کراواتش دستش و سر دیگرش زمین را جارو می کرد. موهای آشفته- -و راه رفتن کندش نگران کننده بود. به محض ورود به راهرو دکتر از پله ها پایین رفت و صدای مشاجره آن دو در راهروی طبقه پایین پیچید، نفهمیدم چطور از اتاق بیرون آمدم و بالای پله ها رفتم و دیدم دکتر دارد کشان کشان به عقب ساختمان می بردش. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. تا پشت در اتاق عقبی طبقه پایین رسیدم دکتر فریاد زد:« برو بالا و تو گوشات پنبه بذار. شنیدی چی گفتم سرمه؟» آهسته گفتم:« این راهش نیست دکتر، خواهش می کنم در رو باز کنید، کاوه در شرایطی نیست که حرف شما رو بفهمه.» برای اولین بار سرم فریاد کشید:« گفتم برو بالا بگو چشم!» به اتاقم رفتم و د-ر را بستم. نمی دانستم کارم درست بود یا شتابزد-ه و احساسی برخورد کره بودم. از شدت دلواپسی رو پا بند نبودم، راه می رفتم و حرص و جوش می خوردم. سارا که به اتاقم آمد باور نکردم او هم تا صبح نخوابیده باشد. پلک هایش ورم داشت و از نگاهش خشم و نفرت می بارید. فریاد زد:« کار خودت رو کردی حسود خانم؟ شاید تو دلت بخواد تاا آخر عمر مثل جغد تنها زندگی کنی، گناه من چیه که از تنهایی تو این متم سرا دارم می پوسم! واسه چی پیش باباش سوسه اومدی.» از شدت عصبانیت کارد--- می زدند خونم در نمی آمد، اما تجربه تلخ سیلی زدن به او فراموش نکردنی بود. او داشت می لریزد و من طاقت نداشتم آن همه ناراحت ببینمش. هنوز آن قدر عقل رس نشده بود که بفهمد کار من به نفع همه است. جلو رفتم و بغلش کرد. «عزیزم، آروم باش. مامان بیدار بشه هیچ کس دل و دماغ نداره بره سراغش.» «خوابیده که خوابیده... نگه بیدار و خوابی فرقی داره.» کف دستهایم را روی لب هایش گذاشتم.« خجالت بکش، خدا قهرش می گیره. مامان سلا-متیش رو به خاطر من و تو از دست

AvayeKhis AvayeKhis

داده.... بیا کمی آب بخور.» «کاوه کتم بخوره من آب خنک بخورم؟» «چی می گی؟ دکتر دست بزن نداره. اون پسر باید بفهمه. به بد کسی دل بستی، کاوه لیاقت تو رو نداره. دیشب تا صبح خونه نیموده.، صبح هم مست مست بود. دکتر باید بفهمه کدوم از خدا بی خبری از راه به درش کرده.» فریاد و شیون سارا دل هر کسی را به درد می آورد. هر چه نوازشش می کردم آرام نمی گرفت و ضجه هایش سکوت خانه را به هم ریخته بود. کلافه شده بودم که دکتر وارد اتاق شد. «چی شده سارا؟ چرا صدات رو بالا بردی؟ مگه نمی دونی مامانت خوابیده؟» سارا به من و دکتر چشم غره رفت و گفت:« هر دوتون بی رحم هستین.» از خجالت داشتم آب می شدم. در اتاق سارا که به هم کوبیده شد دکتر گفت:« می گی چی دیدی یا نه!» «چه فرقی می کنه، حالا که کتکش رو خورده.» «راست راستی فکر می کنی من کتکش زدم؟ بابت عرق خوری شب تا صبحش باید ازش سوال می کردک که بفهمم کدوم نمک به حرومی به یه الف بچه من مشروب می ده. کاشکی فقط به همین یه قلم ختم می شد! این جور کثافتکاریها پشت بند هم داره. اگر صبر می کردم هشیار می شد و محال بود حرفی از دهنش بیرون بپره. گفتم تا کله اش گرمه زیر زبونش رو بکشم.» «حالا چیزی دستگیرتون شد؟» «خودش هم نفهمیده کجا رفته و چی کار کرده. فکر کنم مواد هم مصرف کرده، اما نمی دونم چه جوری.» «دکتر کار من و شما هر روز داره سخت تر می شه. فکر می کنم بهرته ما برگردیم خونه مون. من هم که پروژه سختی دارم و با این اعصاب خط خطی بعید می دونم از عهده اش بر بیام.» دکتر به صورتم خیره شد و گفت:« کارم رو کم می کنم تا تو به درسات برسی. دلم می خواد بهرتین نمره رو بگیری.» دیر وقت بود. روی صفحه ی نمایشگر تلفن همراهم چندین تماس نا موفق داشتم. خیابان شلوغ، صدای بوق، انبوه جمعیت سرگردان که شبیه به اشباح از جلوی چشمم رد می شدند و بدون جا گاشتن هیچ خاطره ای از ذهنم پاک می شدند. تصویر امیر جلوی چشمم رژه می رفت. با موهای جو گندمی و شاید پشت خمیده، شکم برجسته و غبغبی که تا روی یقه پیراهنش آویزان بود، شاید هم لاغر و استخوانی، اما با همان نگاه گرم و صمیمی که در غبار اندوه سالها انتظار بیهوده گم شده بود. یا به تردید افتاده بودم یا داشتم به زانو در می آمدم. از آن همه رنج به فسیلی هزار ساله شبیه بودم. خستگی جسم و جانم درست مثل کسی بود که پس از سالها بدنش را از زیر خروارها خاک بیرون کشیده اند و به محض وزیدن نسیم ناگهان جسمش پودر می شود. در آن چند سال خیلی زجر کشیده بودم و داغ از دست دادنش تکرار مصیبتی همیشگی بود که هنوز تازگی روز اول را داشت. هر نوع توجیهی از جانب او در دادگاه ذهن من پوچ و بی ارزش و گناه او نابخشودنی بود. شماره شیوا را گرفتم و تلفم را به گردنم آویزان کردم.« ببخش عزیزم، امشب از دست خودم هم کلافه ام.» «حالت رو می فهمم. دلت شور سارار رو نزنه، خوابده.» «اگه تو رو نداشتم چی کار باید می کردم؟» «دیوونگی بسه...، برو خونه.» «با این وضع روحی نمی تونم... خیلی به هم ریخته ام.» «ای ناقلا، بگو از ترس اینکه امیر اونجا باشه نمی رم خونه. آخرش می خوای چی کار کنی! تا آخر عمرت که نمی تونی از دستش فرار کنی. اون همه سال بس نبود؟ کمی فکر کن ببین از چی گریزونی؟» «یه غلطی کردم و مثل خر تو گل وا موندم. هی چی فکر می کنم می بینم نمی تونم باهاش رو به رو بشم.» «خوبه که کم و بیش از هم خبر داشتین. بهرته این دفه حرفاتون رو به هم بزنین و این داستان کهنه رو تموم کنین.» «داستان ما تموم نشدنیه. با یه شروع مسخره اون همه سال زجر کشیدیم. بعید می دونم پایان خوشی داشته باشه. هنوز نتونستم ببخشمش. خوش به حال کساییی که از عاشقی لذت می برن. برای من همه اش دلواپسی و ترس و دلهره بود. بعدشم که دوری و جدایی و غافلگیری.» « من بی طرفم. بهرته حرفی نزنم که ناراحت بشی.» « راست می گی، من به تو هم بد کردم که تا

AvayeKhis AvayeKhis

اومدی حرف بزنی اوقات تلخی راه انداختم. تقصیرم اونم نیست کهمن عمریی با یه موجود واهی زندگی کردم و هر بار مستی از سرم پرید فهمیدم مال من نیست. می دونی چقدر از مرجان متنفرم! تا آخر عمرم چشم دیدنش رو ندارم.» «امیر هم به قدر کافی سختی کشیده. این بار بره پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه. باور کن عروسی من هم یه بهونه بود که بیاد ایران تو رو ببینه. همون موقع خبرش رسید که بابت سفرش به ایران کلی به مرجان باج سبیل داده! یادته چطوری سوزندیش؟ وقتی می رفت پای چشمش یه بند انگشت گود افتاده بود و عین تب لازمیها صورتش زرد بود. الان هم جای تو باشم ازش فرار نمی کنم. خود دانی سرمه خانم، فقط تو رو خدا تن علیل اون پیرمرد رو نلرزون! دیروقته، برگرد خونه.» /«آن قدر راه می رم و فکر می کنم تا راه حل خوبی پیدا کنم.» خیالم از سارا راحت بود. تلفن همراهم را خاموش کردم و به یاد چهره معصوم خواهرم افتادم. سارا، سارا... سارا عمری با من زندگی کرده و هنوز هم تمام لحظه هایم با او سپری می شد. انگار تقدیر او به سرنوشت من پسبیده بود و به هیچ ترفندی راهش از من جدا نمی شد. سارا کودک شاد و سرحالی بود که از کمبود محبت پدر و مادرمان تا مرز جنون پیش رفت و سرانجام کار دست خودش داد... نتیجه واکنش ناشیانه من همدلی بیشتر سارا و کاوا شد. آن دو نوجوان خام، برای نشان داد اعتراضشان به بزرگ تر ها فرصت خوبی پیدا کردند. رفتار انتقامجویانه و پرخاشگریهای وقت و بی وقت سارا نشانه عقده های سرکوب شده در روان بیمارش بود. کاوه هم از رنج جدایی پدر و مادرش به مواد مخدر پناه برده بود و در این شرایط تنها دست آویز برای سارا بود که می توانست در کنارش به آرامش برسد. رابطه کودکانه آن دو با بدبینی و تجسس من به وابستگی عمیق احساسی تبدیل و کمکم مراقبت از آن دو ناممکن شد. خانم سرلک چند بار پیشنهاد کرد برای جدا کردن آن دو از یکدیگر به خانه خودمان برگردیم، اما ان کار نا ممکن به نظر می رسید. پروژه سنگینی که باید شب و روز جان می کندم تا آخر سال تحویل استاد بدهم نا تمام بود. به خانه که بر می گشتم شش دانگ حواسم به سارا بود که از وقتی موضوع ارتباطش با کاوه بر ملا شده بود با وقاحت تمام مرتب در اتاق او می پلکید. ترس از رسوایی آن دو جوان خام نمی گگذاشت لحظه ای آرامش داشته باشم. یک شب ه دکتر هنوز نیامده بود صدای عجیبی از اتاق کاوه شنیدم. پاورچین پشت در اتاقش خزیدم و لای در دیدم ماده ای در رگش تزیرق می کند. آن قدر خمار بود که متوجه باز و بسته شدن در نشد. تا ان روز کسی را در حال تزریق مواد مخدر ندیده بودم. یک لحظه از ذهنم گذشت چه خوب می شد سارا او را در چنین وضعیتی ببیند و بفهمد عاشق موجود بی مصرفی شده است. کنار تختش رفتم، اما دلم نیامد از خواب ناز بیدارش کنم. به اتاقم برشگتم و تا دکتر برگردد مثل مرغ سرکنده بال بال زدم. بدشانسی دکتر هم ان شب آن قدر خسته بود که حتا جواب سلامم را درست نداد. برگشتم اتاقم و تا صبح با خودم کلنجار رفتم. وقتی برای نماز صبح بیدار شد ماجرای شب گذشته را تعریف کردم. بعد از ان همه مراقبت او حق داشت حرفم را باور نکند. نگاه عاقل اندر سفیه به سر و صورتم انداخت و گفت:«امکان نداره.» «خواهش می کنم به دستش نگاه کنید.» با نگاه غمگین دکتر دلم گرفت و بقیه حرفم را قورت دادم. او لبخند تلخی زد و گفت:« معتاد هم مثل مریضای دیگه نیاز به درمان و دلسوزی اطرافیان داره.» «دکتر من بیشتر از کاوخ دلم برای شما می سوزه. شما خیلی خوشبین هستین، اما این کار خیلی سخته. نتیجه هم دراز مدت جواب می ده... شما هم مقصر نیستین.» گویا کاوه فرصت نکرده بود سرنگ و آثار دیگر را از بین ببرد، چون وقتی دکتر از اتاقش بیرون آمد شبیه بیمار در حال موت بود. به چشمهایم که از غم و اندوه لبریز بود خیره شد و گفت:« نمی فهمم پول مواد رو از کجا می آره؟ غیر ممکنه مجانی بهش چیزی ببخشن. دزدی هم که در مرامش نیست. چند روز باید زیر نظر بگیرمش ببینم از کجا

AvayeKhis AvayeKhis

پول مواد رو تهیه می کنه.» چند روزی سارا را زیر نظر گرفتم. شبی که سر کیف دکتر رفت فهمیدم هر بلایی سر کاوه آمده زیر سر سارا است. به روی خودم نیاوردم و واکنشی نشان ندادم. او بچه تر از آن بود که متوجه نتیجه اعمالش باشد. آن شب سخت و جهنمی گذشت. صبح که به مدرسه رفت دورادور تعقیبش کردم. ظهر بین بچه ها دیدمش. همراه دختر بزرگتر از خوذش از مدرسه بیرون آمد و خلاف کجت خانه راه افتاد. هرگز فکر نمی کردم به خرید مواد از جوانک کم سن وسالی که در نقطه دنجی از پارک مخفی شده بود تن بدهد. به سختی بدن نیمه جانم را به خانه رساندم. سارا هم پشت سرم از در حیاط تو آمد. از پله ها بالا آمد و یکراست به اتاق کاوه رفت. صدای پچ پچ و خنده هایشان که نه از سر شوق بلکه از دیوانگی مطلق بود اتاق کاوه را پر کرد. در آن شرایط که مرز بین کار درست و نادرست برایم آشکار نبود مثل هیپنوتیزم شده ها پریشان وسرگشته در اتاقم ماندم، چون می ترسیدم با واکنش شتابزده ام کار را خرابتر کنم. آن قدر غمگین بودم که نفهمیدم که شب شد. با صدای زنگ تلفن از جا پریدم، دکتر بود. «خواب که نبودی؟ صبح یادم رفت بگم خانم سرلک امروز نمی آد.» بغضم ترکید. دستپاچه پرسید:« چی شده سرمه؟ اتفاقی افتاده، نکنه اعظم...» «خدا منو بکشه که از بس فکر و خیال دارم مامانم رو پاک فراموش کردم.» گوشی را گذاشتم و شتابزده به اتقام مادر رفتم. سارا داشت به مادر سوپ می داد. مادر با پلک های ورم کرده و چهره رنگ پریده به صورتم خیره شد، ان قدر از دست سارا دلخور بودم که حتا دلم نمی خواست به چشمهایش نگاه کنم. نیم ساعت طول نکشید که دکتر به خانه رسید. تا از پله ها بالا آمد به اتاق کاوه رفت. کاوه سر حال تر از همیشه با او خوش و بش کرد. دکتر گفت:« از هفته دیگه یک روز در میون مشاوره وقت مشاوره داری.»

کاوه بلندتر از همیشه حرف میزد:مشاوره واسه چی پدر.شما هنوز هم به من شک دارین.

دکتر تا آخر شب در اتاق مادر بود.وقتی همه خوابیدند به اتاق من آمد.آنقدر غمگین بودم که هیچکس در آن لحظه نمیتوانست ذره ای از پریشانی ام را سهیم شود جز دکتر که بارها به درددلم گوش داده بود.اشکم خود به خود جاری شد.او نمیدانست چه آتشی در دلم روشن شده است.کمی بعد گفت امروز جون به لبم کردی اون موقع که زنگ زدم و بغضت ترکید فکر کردم زلزله اومده و همه مردن!الانم که حالت خوش نیس!

-زلزله خیلی وقته اومده کاشکی هواروی سرمون می اومد و همگی با هم میمردیم.اینجوری از شر این زندگی نکبتی نجات پیدا میکردیم.طاقت از این به بعدش رو ندارم.راستش خجالت میکشم بگم دکتر .نمیدونم این دختر دیوونه شده یا میخواد ما رو آزار بده.دیروز که دیدم از جیب شما پول برداشت باور نمیکردم بره سراغ مواد فروش.یعنی نمیتونم درک کنم با این سن و سال کم کی این کارهای خلاف رو یاد گرفته!متوجه شدین امروز کاوه سرحال تر از دیروز بود؟

دکتر پس از نگاهی طولانی با غم فراوان از اتاقم بیرون رفت.

هر دو ما دوران سختی را میگذراندیم و هر کدام بار سنگینی را به دوش میکشیدیم صبح روز بعد هنوز خورشید کامل طلوع نکرده بود که دکتر از لای در نگاهم کرد و چند ضربه به در زد:بیداری سرمه؟

-بیدارم بفرمایین.

AvayeKhis AvayeKhis

لب تختم نشست:فکر و خیال این بچه ها کلافه ام کرده.

-سارا شورش را در آورده.شما هم که مثل همیشه یک کلمه بهش حرف نمیزنین.

-اول باید با یه مشاور صحبت کنم اما تو... دلم میخواد گرفتاریهای خونه رو به من بسپری و فقط به پایان نامه ات برسی.

دکتر که رفت بی اراده یاد امید افتادم و تصمیم عجولانه اش که بطور حتم برای لجبازی و سرشاخ شدن با من گرفته بود.باور آنکه تصمیم به ازدواج با شیوا را از روی عشق یا منطق گرفته باشد محال بنظر میرسید و با شناختی که از روحیه او داشتم مطمئن بودم برای کشتن روح خودش دست به چنان کار احمقانه ای زده بود.

برای من که از احساس قلبی او آگاه بودم تحمل نگاههای شماتت بار او و حماقت شیوا که باور کرده بود تنها عشق زندگی امید است کار دشواری بود ترسم از روزی بود که پرده از اسرار نهانی و سر به مهر امید برداشته شود و آبروی من نیز به خطر بیفتد.

روزها از پس یکدیگر میگذشتند و من نگران دلبستگی سارا و کاوه بودم.به پیشنهاد دکتر برای تمام کردن پایان نامه تحصیلی ام تصمیم گرفتم به خانه پدری بروم تا در آرامش کامل تحقیقاتم را تمام کنم.دکتر قول داده بود معاشرت سارا و کاوه را تحت نظارت دائمی داشته باشد اما من از شدت نگرانی حتا فرا رسیدن بهار و زنده شدن طبیعت را حس نکردم و این در حالی بود که همه در تکاپوی عید بودند.

دلواپسی دیدن امیر پس از آن همه سال دوری و جدایی خواب و خوراکم را بهم زده بود.روزها به سختی درس میخواندم و در حالیکه با جدیت روی پروژه ام کار میکردم نگران جشن ازدواج شیوا و امید بودم و دیدار مجدد امیر دنیای من پر از دلواپسی و اضطراب بود.

شیوا سرحال تر از همیشه نه به فکر پروژه بود و ژوژمان و تحقیقت بود و نه کاری به اختلافات خانوادگی داشت حتا از اینکه طرف راست بدن پدرش لمس شده بود هم نگران بنظر نمیرسید سرخوش از ازدواجی که به خواب هم نمیدید در حال خرید جهیزیه برای خانه ویلایی بزرگی بود که امید خریده و حتا وسایلش را تکمیل کرده بود.

خسته و کوفته از دانشگاه برمی گشتم که چند نفر از همسایگان قدیمی سر راهم سبز شدند.با انکه از روز به دنیا آمدنم دیده بودمشان و همه جد وآباد و ایل و تبارم را می شناختندجواب سلامم را ندادند.انگار نه انگار که روزی با هم سلام و علیک داشتیم!

فضای کوچه بن بست خوشبختی و پنجره های رو به رو هم واپسین قول و قرارهای شیرین زندگی و سرخوشی خیال انگیز احساسات تند عاشقی را در ذهنم زنده کرد.وارد خانه شدم و باغچه را آب دادم.درخت سیب پر از شکوفه بود.همان موقع صدای زنگ تلفن به راهرو کشاندم دکتر بود.با ناراحتی گفت:«خونه بی تو سوت و کوره دخترم اگه قول نداده بودم روزی چندباز بهت زنگ می زدم.»

«دل منم بی قراره تا آخر عمرم مدیون شما هستم دکتر.»

AvayeKhis AvayeKhis

صبح زود باصدای جیک جیک گنجشگها از خواب پریدم.باران نم نم می بارید.تاپنچره را باز کزدم بوی نم و خاک از لای درز پرده تو زد.کارم باکتابها و جزوه های درسی که حدود شش سال تنها یارو غمخوار شبهای تنهایی ام بودتمام شده بود و باید همه را جمع و جور می کردم.هر کدام را نگاه می کردم هزارخیال غم انگیز در ذهنم جان می گرفت.کتابهای سال اول چشم انتظاری و سرخوشی رسیدن به وصال امیر، سال دوم و سوم ناامیدی و بیماری مادرم،سال چهارم و پنچم تنفر از زندگی و سال آخر دغدغههم صحبتی با امید و نگرانی برای آینده نامعلوم سارا که خیلی زود بزرگ شده بود!

از بیرون سرو صدا می آمد کنجکاو شدم و از لای درز پرده نگاه کردم.پنجره اتاق امیر باز بود و مردی مشغول پاک کردن شیشه بود.خیلی جا خوردم.کارت دعوت عروسی روی میزم بود.فقط یک هفته به مراسم عقدکنان مانده بود وجشن عروسی 15 روز دیگه برگزار می شد.با خودم گفتم یعنی اومده؟بدنم سست شد و دوباره روی تخت دراز کشیدم.وسوسه دیدار او که مدتهای مدید از خاطرم محو شده بود مثل خوره به جانم افتاد.فرار از او فقط دل و جانم را می آزرد ونتیجه دیگری نداشت.تصورش را هم نمی کردم آن همه زجر کشیدن ریشه های عشق کهنه ام را محکمتر کرده باشد.معمای رفتن و باز نگشتن او مثل سیخ داغ در قلبم ففرو می رفت و تا گرفتن جواب منطقی آرام نمی شدم.

دکتر چشم به راه بود به خانه برگردم،اما من مردد بودم،عاقبت تصمیم نهایی را گرفتم و اطلاع دادم منتظرم نمانند.می دانستم آنجا ماندن جز بی قراری و سرگردانی نتیجه ای نخواهد داشت اما دیدن پنچره باز اتاق امیر تعادلم را به هم ریخته بود.سه روز و سه شب پرده های اتاقم زا کشیدم،در تاریکی سرکردم تا شب چهرم که آسمان ستاره باران و سایه امیر پشت پنچره اتاقش نمودار شد.عجیب آنکه دیدن او همه کینه ونفرتی که سالها روی دلم سنگینی کرده بودرا مثل آب زندگی بخش از روحم پاک کرد و ارام شدم.آن شب تا صبح در تاریکی به نظاره او نشستم.هوا داشت روشن می شد که پردها را کشیدم.چرتم گرفته بود که تلفن زنگ زد.سریع گوشی زا برداشتم اما جز سکوت صدایی نشنیدم.خواب از سرم پریده بود.به دلم افتاد به سقاخانه محله مادر بزرگ بزوم و شمع روشن کنم،درست مثل 4شنبه هایی که او زنده بود.لباس پوشیدم و با احتیاط از در بیرون زدم.تاکسی وارد پس کوچه هایص قدیمی که شد پیاده شدم و کوچه تنگ را تا بقالی کنار سقاخانه طی کزدم.سمت راست و چپ مغازه حجله ای با چراغهای روشن کوچه را نور باران کرده بود.نوجوانی سیاهپوش پشت پیشخان مقازه ایستاه بود.پرسیدم:«مش یعقوب کی به رحمت خدا رفت؟»

پسرک لبخند تلخی زد و گفت:«هنوز چله نشده بابامو می شناختین؟»

«از بچگی مشتری شمعهای سفید زنگ شیش تاییش بودم.خدا رحمتش کنه.»

روشن کردن هر شمع تجدید خاطره بود.دلم پر می زد از نزدیک ببینمش اما دلم نمی خواست با او هم کلام شوم.آخرین شمع را به نیت آرامش روحم روشن کردم و بلند شدم.

نم نم باران می آمد.از زنده شدن خاطرات گذشته سرخوش بوودم. بی اراده راهم را به سمت پایین کوچه کج کردم. همان طور که در حال خودم بودم یکهو چشمم به امیر افتاد که از کوچه آشنا برمی گشت.راهم را عوض کردم. از شدت هیجان نفسم به شمار افتاده بود.چشمهایم را

AvayeKhis AvayeKhis

بستم و چهره او را در ذهنم آوردم.موهای جوگندمی بغل گوشش،صورت خسته و شانه های پهنش که لاغر شده بود.

تا شب جمعه که جارو جنجال عجیبی در کوچه پیچید حساب روزها از دستم در رفت.از صبح که او را کروات زده دیدم فهمیدم روز عقدکنان است.چادر سیاه مادر را سر کردم گیپ رو گرفتم و وارد کوچه شدم. در حال قفل کردن در سنگینی نگاهی بدنم را سست کرد.به سرعت تا سر کوچه رفتم و خیلی زود تاکسی گیرم آمد.وقتی وارد خانه شدم خانم سرلک در راهرو بود پرسیدم:«شما دارین می رین؟»

«دکتر اومده...رام دوررە میدونین که!»

صدای بهم خوردن در که پیچید از پله ها بالا رفتم و مادر را روی صندلی چرخدار وسط هال دیدم.دکتر مشغول غذا دادن به او بود.یکهو خندید و گفت:«چه خوب شد اومدی.دلم پوسید به خدا...لاغرشدی،نکنه رژیم گرفتی؟»

«سارا کجاست؟»

«خونه دوستش.آخر شب می آرمش.نمیشه بهش ایراد گرفت،جوونه.»

«کاوه کجاست؟»

«اونم رفته دنبال قرتی بازیش.»

صورت مادر ر ا که مثل مجسمه گچی بود بوسیدم و گفتم:«دیگه یه لحظه هم از کنارتون دور نمی شم،مگه اینکه خودتون از دستم خسته بشین!»

شب از تنش و شدت خستگی آن چند روز به سرعت خوابم برد.

نفهمیدم سارا کی به خانه برگشت .صبح زود با صدای خانم سرلک بیدار شدم سراز پا نمی شناختم سارا را ببینم.پشت در اتاقش چند ضربه به در زدم.

پرسید:«کیه سرصبحی عین اجل معلق مزاحم خوابم می شه.»

«منم سارا بیام تو یا میخوای بخوابی؟»

وقتی وارد اتاقش شدم مثل ذغربیه هانگاهم کرد.همانطور که در رختخوابش لم داده بودبا چشم های خواب آلود به صورتم خیره شد.خم شدم و بوسیدمش.«چه استقبال گزم و با شکوهی از خواهرت می کنی.»

«پروژه ات رو تموم کردی؟فایده درس چیه؟لابد می خوای مدرکت رو در کوزه بذاری و آبشو بخوری.ظزف شوری تو رستوران درآمدش بیشتره والله »

«خوشحال نیستی که خواهرت درسش تموم شده و خیلی زود کار پیدا می کنه.»

«کارو ولش، کی شوهر می کنی؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«بفکر شوهر کردن نیستم.»

«آره جون خودت من که می دونم ته دلت چه آتیشی به پا شده.امیرم اومده؟مرجان هم دنبالشه؟بی معرفت ممنم می بردی عروسی چی شد؟»

برای لحظه ای مغزم قفل کرد.داشتم فکر می کردم آن اطلاعات دیت و پا شکسته از کجت به دستش رسیده که معما راحل کرد.

«کارت عروسی شیوا رو که رو میزت بود دیدم فهمیدم چند روزی غیبت می زنه و به بهونه پروژه و کوفت و زهرمار سزهمه ما رو به طاق می کوبی،اما کور خوندی خواهر،ماه هیچ موقع زیر ابر نمی مونه.»

رغبت نمی کردم با او هم صحبت شوم، اما چاره ای نبود. یکی به دو با کار دستم می داد. بلند شدم از اتاقش بیرون بیام که پرسید: «نگفتی دیدیش یا نه؟»

«تو چه کار به زندگی خصوصی من داری، گاهی وقتا به تاریخ تولدت شک می کنم.»

«می بینی که بهتر از تو می فهمم و حواسم به همه جا هست. بچه که نیستم.»

«احترامت رو نگه می دارم/ف چون دوست ندارم میونه مون شکراب بشه. درضمن، تو هنوز آن قدر بزرگ نشدی که دوست و دشمنت رو بشناسی.»

«من فقط یه دشمن فضول دارم، اونم تویی که اگه موی دماغم بش بد می بینی.»

رفتم کنارش نشستم و موهای ابریشمی اش را نوازش کردم. «می دونم از چی دلخوری، آدم در سن بلوغ نمی تونه تصمیم درست بگیره. آن قدر دوستت دارم که حیفم می آد حرف دلم رو بهت نزنم. قبول کن که اشتباه کردی. دزدی از دکتر و خرید مواد برای کاوه کار درستی نبود. اگه به کاوه و سلامتیش اهمیت می دی باید کمکش کنی ترک کنه.»

صورتش سرخ و برافروخته شد. «به من تهمت دزدی می زنی؟ کاوه معتاد نیست، منم دوستش دارم.»

بغلش کردم. «چشماتو باز کن عزیزم، تو هنوز بچه ای. کاوه به دردت نمی خورده، کمی صبور باش. چند سال بگذره می فهمی صلاحت چیه.»

جسم کوچکش را از میان بازوانم بیرون کشید. چشمهایش پر از اشک و نگاهش خشم آلود بود، از زبان زهراگینش هم در امان نبودم. خیلی رک گفت: «لابد امیر به درد زندگی می خورد که ولت کرد و رفت.»

دلم لرزید. گفتم: «اون معتاد نبود و سنش ار بیست گذشته بود گذاشت رفت پی زندگیش، چه برسه به کاوه که هنوز هجده سالش تموم نشده، دست راست و چپشم نمی شناسه. پشت تو قایم شده که حمایتش کنی. دختر، چشماتو باز کن که مثل من خاکستر نشین نشی.»

AvayeKhis AvayeKhis

به اتاقم برگشتم. سرم را توی بالشم فرو بردم و غمم را با رختخواب سردم تقسیم کردم. گریه هایم که تمام شد بلند ششدم دیرم دکتر لب پنجره اتاقم نشسته است. خودم را جمع و جور کردم و پرسیدم: «کی اومدین تو اتاق؟!»

«هر چی در زدم جواب ندادی، دلواپست شدم. چی شده باز به هم ریختی؟»

«اگه به خاطر شما نبود درسم رو تموم نمی کردم. یه الف بچه با چند کلمه منو به خدا می رسونه! به سن و سال سارا که بودم خجالت می کشیدم با صدای بلند با بزرگ ترا حرف بزنم.»

«وقتی با بزرگ تر از خودش می پلکه، طبیعیه که پررو بشه. سارا بیش فعاله، سرکشه. برعکس دوران کودکیش که صبور بود تلافی سکوت چند سال پیش رو داره در می آره. راضیش کردم ببرمش پیش مشاور. یادت باشه که بی احترامی اون از شخصیت و وقار تو کم نمی کنه.» بعد جلو آمد با انگشتان مهربانش اشک چشمم را پاک کرد. «و اما تو، احساس دلتنگیت از جای دیگه آب می خورده. بیماری مامانت و چموشی سارا بهونه است. با خودت صادق باش عزیز دلم و سعی کن حقیقت زندگیت رو باور کنی.»

«باور نمی کنین که نگاه سرد و یخ بسته مامان پوستم رو کنده.»

«مامانت سکته مغزی کرده، قبول کن که حضور کسی رو حس نمی کنه. می گن یه جایی توی قلب آدماست که تکلیف رویا و واقعیت زندگی رو روشن می کنه، سری بهش بزن... دلم می خواد شب عروسی شیوا مثل نگین بدرخشی. پول توی کشوی کمد هست هر چقدر لازمه بردار و برای خودت خرید کن. لباس، جواهر... همه چیزایی که مدتهاست فراموششون کردی. می گن خرید کردن دل خانمها را باز می کنه.»

«ممنونم، اما من فکر نمی کنم دلم با خرید جواهر و لباس باز بشه... نمی تونم تو مراسم عروسی شرکت کنم. شما که جریان رو می دونین، بحث امیر نیست، امید آدمی نیست که بی هدف دست به چنین کاری زده باشه. دلم نمی خواد باهاش رو به رو بشم.»

«شاید همه اش خیالبافی یا منفی بافی خودت باشه. در ضمن یادت باشه هیچ مردی روی لجبازی سراغ زنی که دوستش نداره نمی ره. شاید به شیوا علاقه پیدا کرده و تو رو فراموش کرده. به نفعت بود یه همچی اتفاقی بیفته تا جای خالی امیر رو با مردی که دوستش نداری پر نکنی.»

دکتر از اتاقم بیرون رفت. به آسمان تیره خیره شدم که لحظه به لحظه سیاه تر می شد. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و از شنیدن صدای شیوا جا خوردم. «بی معرفتها رو می گیرن.»

«تو که مشکل من رو می دونی... به خدا هر کار کردم نتونستم بیام.»

«اما من سرم بره عروسیت می آم. خودت گفتی حسابمون از بقیه جداست. گوش کن، مرجان نیومده. عقد کنونم نیومدی اما برای شب عروسی هیچ بهانه ای رو نمی پذیرم. توی آرایشگاه می خوام کنارم باشی. نیای، می آم دنبالت. بالا بری پایین بیای شب جمعه منتظرتم. تو و امیر باید عاقلانه با هم رو به رو بشین تا قضیه حل بشه.»

AvayeKhis AvayeKhis

«امیر عاقل بود که به خاطر پول و موقعیت و زندگی خارج از کشور به من و عشق پوشالیش پشت پا زد. همه که مثل من دیوونه نیستن زندگیشون رو فدای یه خیالبافی احمقانه بکنن.»

«اگه تو دیوونه ای اون یه مجنون دست از دنیا شسته است. بدتر از همه نمی دونی وقتی برگشت بابا چه الم شنگه ای راه انداخت. به خاطر علاقه به اتاقش و اون پنجره رو به حیاط شما نرفت هتل. مامان بدبختم از دست بد و بیراه گفتن بابا آن قدر توی سر و کله اش زد تا ساکت شد. یه جورایی به بابام حق می دم، امیر می دونست بابا سکته کرده، اما حتا یه زنگ خشک و خالی نزد حالش رو بپرسه. الانم عروسی منو بهانه کرده اومد ایران تو رو ببینه. من احساسش رو درک می کنم و دلم به حالش می سوزه.»

از اینکه امیر نزدیکم بود و در فضایی مشترک نفس می کشیدیم، اما مجبور بودم از او فاصله بگیرم بیش از حد کلافه بودم. فکر او همه ذهنم را اشغال کرده بود. آن شب تا صبح با خودم کلنجار رفتم. در میان برزخ خواب و بیداری گاه به او نزدیک می شدم و گاه می گریختم.

سروصدا و رفت و آمد خارج از اتاقم را به حساب شلوغی ذهنم گذاشتم، انگار بختک روی تنم افتاده بود که قدرت جنبیدن نداشتم. خانم سرلک که وارد اتاقم شد از رنگ پریدگی صورتش وحشت کردم و پرسیدم: «چی شده؟»

«حال مادرتون خوب نبوده و...:

تا بلند شدم نشستم. وزنه سنگینی در کاسه سرم جا به جا شد. «دکتر کجاست؟»

«با مامانتون رفتن بیمارستان.»

«چرا صدام نکردی باهاشون برم. راستش رو بگو چی شده؟»

«دکتر گفت برین دنبال خانم جان.»

نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. منزل خانم جان دور بود. به راننده تاکسی گفتم: «مسافر نزن و تند برو.»

مدتها بود فراموش کرده بودم مادر بزرگی در آن سر شهر تهران دارم. با آنکه خانم جان اهل معاشرت نبود و سراغ کسی را نمی گرفت، از خودم بدم آمد که مدتها بود حالش را نپرسیده بودم. تاکسی که از آخرین پیچ کوچه گذشت چشمم به پارچه سیاه رنگ روی دیوار خانه خانم جان و پیام تسلیت همسایه ها افتاد. دلم لرزید و مات زده به صندلی چسبیدم. راننده از رنگ و روی پریده ام فهمید دیر رسیده ام و دور زد. از دلواپسی تا رسیدن به بیمارستان دل و روده ام بالا آمد. سریع پیاده شدم و یکراست به بخش مراقبتهای ویژه رفتم. مادرم نه در اتاق مراقبتهای ویژه بود و نه کسی خبر داشت در کدام بخش بستری شده. با عجله از پله ها پایین می آمدم که از پشت دستی روی شانه ام سنگینی کرد. برگشتم. چشمهای دکتر پر از غم بود. «دیر کردی... خان جون نیومد؟:

«مامانم کجاست؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«راحت شد.:

چادر مشکی مادر سرپناهم شده بود. دلم نمی آمد بشورمش. گویی بوی مهربانی او در تاروپودش جا خوش کرده بود و چون سایبان از توفان غم و انده حفظم می کرد. نمی دانم توهم بود یا حقیقت داشت که وقتی سر می کردمش، انگار بازوان مهربان او دور بدنم حلقه می شد و احساس آرامش می کردم.

روزی از روزهای گرم تابستان بود که در مقبره خانوادگی دکتر کنار مادر و پدر او به خاک سپردیمش. تعداد انگشت شماری در گورستان حاضر بودند و او بی کس و تنها زیر خروارها خاک سرد و نمور دنیا را وداع گفت.

تنها کسی که ضجه می زد و اشکش بند نمی آمد دکتر بود. سارا سرش را در میان خاک خیس فرو برده و مثل زنی جا افتاده نوحه سر داده بود و من در سکوت به خاک چشم دوخته بودم و دریغ از قطره ای اشک!

بی حس و حال روی خاک افتاده بودم که صدای بغض آلود شیوا را شنیدم.

«این طوری روی خاک نیفت، پاشو بریم خونه.»

«ولم کنین، می خوام پیش مامانم بمونم... مامانم بی کس و تنهاست.»

کلاغها سر درخت کاج هم در آن روز نحس به جای قار قار کردن جیغ می کشیدند. روی خاک سرد گور مادر پهن شده بودم و حال خودم را نمی فهمیدم. صدای امید را به سختی شناختم.

«شیوا، من هزار تا کار دارم، تا کی می خوای بمونی.»

شیوا زیر گوشم نجوا کرد: «مواظب خودت باش سرمه جان، به خدا زبونم نمی چرخه بهت تسلیت بگم.»

از پشت چادر مشکی صورت بزک کرده شیوا را تار می دیدم. گفتم «پاشو برو دنبال زندگیت، تازه عروس که سر خاک نمی آد.»

چهره های ناشناس، آدمهای غریبه... فقط صدای تشکر کردن و خداحافظی دکتر برایم آشنا بود. تا صورت سارا از خاک کنده شد انگار زنی چهل ساله را دیدم، آرام با مادرم نجوا می کرد و اشک می ریخت. دکتر کنار گوشم گفت: «تو این موقعیت باید به فکر سارا باشیم. حالش خوب نیست.»

داشتم چادم را می تکاندم که از پشت سر صدای امیر را شنیدم. انگار در غباری چندین ساله و پر از اندوه گم شده بود. «تسلیت می گم.»

AvayeKhis AvayeKhis

از صدای لرزانش، بدنم به رعشه افتاد. ایستادم، گفت: «باید باهات حرف بزنم. می دونم موقعیت خوبی نیست، اما... »

میان حرفش پریدم. «برو پی کارت، نمی خوام ببینمت، می فهمی چی می گم؟»

دکتر از او معذرت خواهی کرد و من میان انبوه جمعیت عزاداران گم شدم. با مرگ مادر همه خاطرات و دل مشغولیهای گذشته در ذهنم مرد، حتا دلم نمی خواست اسم امیر را به خاطر بیاورم.

پشت درختی پناه گرفتم و از دور دیدم دکتر به کمک امیر سارا را کشان کشان به سمت اتومبیل می برد. سارا که سوار شد امیر به اطراف نگاه کرد. وقتی دور شد به سمت اتومبیل دکتر رفتم. سارا روی صندلی عقب از حال رفته بود. سوار که شدم دکتر گفت: «حال سارا تعریفی نداره، چند بار استفراغ کرد.»

برگشتم به صورت مهتابی رنگش نگاه کردم. لای پلکهایش باز و به سقف زل زده بود. دکتر مثل همیشه با ظاهر باوقار گفت: «نباید اون جوری جوابش رو می دادی آدم با شخصیتی به نظر می رسه.»

بدون مادر خانه طور دیگری شده بود، انگار از لحظه پرواز ملکوتی اش، روحم نیز همراهش رفته بود که همه جا و همه چیز ناآشنا به نظرم می رسید.

سارا تا شب چند بار استفراغ کرد. نیمه شب صدای پای کاوه که از پله ها پایین می رفت کنجکاوم کرد. بلند شدم تا پشت در رفتم. صدای نجوای او با سارا دلم را لرزاند. از لای در دیدم هردو به اتاق کاوه رفتند. به پشت در اتاق کاوه خزیدم. صدای سارا می لرزید.

«مجبورم به سرمه بگم... حالم خوب نیست.»

«شلوغش نکن، مطمئنی خبری شده! مگه ممکنه با این سن و سال هم آدم بچه دار بشه!»

«حرفم رو باور نمی کنی؟ تقصیر من چیه... قول و قرارهات رو که فراموش نکردی؟»

«این اتفاق کی افتاد که من نفهمیدم!»

«تو نفهمیدی چون نفهمی.»

«یعنی تو یه الف بچه بیشتر از من می فهمی؟ توهم زدی یا می خوای من رو خر کنی!»

«ثابت کردنش راه حل داره.»

«صدات در نیاد. همین مونده که بابام بفهمه. خودمون یه راه حلی براش پیدا می کنیم. با دوستام مشورت می کنم. این اتفاق برای خیلیها افتاده و ماست مالیش کردن.»

«دوستات اگه دوست بودن معتادت نمی کردن.»

AvayeKhis AvayeKhis

صدای سیلی محکمی که کاوه به صورت سارا زد و ناله ناگهانی سارا دلم را لرزاند. حرفها از فاجعه ای ناگوار خبر می داد. پشت در خشکم زده بود. به سختی به اتاقم برگشتم.

هوا داشت روشن می شد که از پشت پنجره اتاقم دیدم کاوه با یک ساک دستی بزرگ از در بیرون رفت. دلم به حال سارا سوخت که ندانسته و ناآگاه به دام او افتاده بود. انگار همه دیوارهای دنیا سرم خراب شد. با خودم گفتم: «این دردسر هم اول آخر دامنگیر خودمه. از حالا به بعد گرفتار و اسیر مشکلات سارا هستم.»

وقتی دکتر را دیدم نمی دانستم چطور باید خبر حاملگی سارا را به او بدهم. حتا خجالت می کشیدم به او نگاه کنم. کنارم نشست و پرسید: «به سارا سر زدی؟»

نباید بی گدار به آب می زدم و باید هرطور شده موضوع را مخفی نگه می داشتم. سکوت کرده بودم که پرسید: «تو فکر چی هستی؟»

«نپرسین دکتر که نمی دونم به کدوم بدبختیم فکر کنم.»

«محلشون نذار تا دنیا بگذره. راستی نفهمیدی کاوه کجا رفت؟»

به روی خودم نیاوردم. دکتر که از پله ها پایین رفت به اتاق سارا رفتم. بیدار بود، اما ملافه را روی سرش کشید و گفت می خواهد بخوابد.

گفتم: «پاشو تا یه خبر خوش بهت بدم.»

ملافه را کنار زد. هاج و واج به صورتم خیره شد و رنگ و رو پریده پرسید: «چی شده؟»

«تا حالا به خاطر مامان ملاحظه می کردم، اما از الان به بعد هیچی برای از دست دادن ندارم فقط آبرو داشتم که تو بی حیا ریختیش. نمی دونم چطور می تونی توی چشم دکتر که حق پدری به گردنمون داره نگاه کنی.»

سارا آرام بلند شد و نشست. رنگ پریدگی صورتش کم کم محو شد و نگاهش تغییر کرد. آنچه دلم می خواست بگویم بی اراده از زبانم جاری شد.

«بگو کی این دسته گل رو به آب دادین! با این سن کم خودت رو عقل کل هم می دونی. حالا هم از هول حلیم افتادی توی دیگ بدبخت. خوش به حال مامان که مرد و نفهمید چه کار می کردی.»

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

سارا مثل بمب ساعتی منفجر شد. «از جون من چی می خوای! هر کار دلم بخواد می کنم و به هیچ کس هم مربوط نیست.»

سیلی محکمی به صورتش زدم که برق از چشمهایش پرید و ساکت شد. فریاد زدم: «خفه شو پررو. این تو بمیری از اون تو بمیریهای قبلی نیست.»

ناگهان تغییر موضع داد و آهسته گفت: «کمکم می کنی؟»

«کمکت می کنم... از کجا معلوم حامله باشی؟ دکتر رفتی؟!»

AvayeKhis AvayeKhis

«می خوام زنش بشم، حالا دیگه مجبوره باهام عروسی کنه.»

«مگه از روی نعشم رد بشی! کاوه بی کاوه. یه آدم بی مسئولیت، یه جوون خام و معتاد معنی عشق و عاطفه رو نمی فهمه. صبح که خواب بودی زد به چاک. امیدوارم دیگه نبینمش.»

سارا بهت زده نگاهم کرد و گفت: «غیر ممکنه بدون خبر راشو بکشه بره، جایی رو نداره، منو می پرسته، خودش گفت.»

در حالی که از خوش خیالی ساده لوحانه اش داغ کرده بودم آهسته گفتم: «رودست خوردی خواهر کوچولو. مطمئنم که برنمی گرده، چون نمی تونه جواب پدرش رو بده. کاشکی یه مو از دکتر به تن پسرش بود.»

سر سارا آرام آرام پایین آمد. گفتم: «تو برای مادر شدن خیلی جوونی، معلوم نیست بچه ات سالم به دنیا بیاد. باید بریم دکتر تا تکلیف یکسره بشه باور کن من از تو نگران ترم سارا. حواست رو جمع کن. دکتر نباید بفهمه چه اتفاقی بین تو و کاوه افتاده.»

صدای سارا لرزید. «من بچه رو نگه می دارم. هیچ کس هم حق نداره اونو مزاحم بدونه.»

«منظورت چیه؟ رسوایی که به بار آوردی بس نیست، حالا به فکر نگه داشتن اون موجود بدبخت هستی...تو معنی حرومزاده رو می دونی؟»

«آره منم خیلی چیزا می دونم که تو نمی دونی. خیال کردی کی هستی که برای من نقشه می کشی؟ اگه عقل داشتی زندگی خودت فنا نمی شد. دکتر آدم حسابیه و مثل تو کینه ای نیست. محاله بذاره بچه پنج ماهه رو بکشم.»

انگار با پتک روی سرم کوبیدند. با تعجب گفتم: «پنج ماه؟ دروغ می گی...»

دکتر چند ضربه به در زد و تو آمد. «باز چی شده دخترا؟ چرا به پروپای هم می پیچین. مامانتون رفت و حالا دیگه تنها موندین. این قدر یکی به دو نکنین.»

به اتاقم برگشتم. دکتر دنبالم آمد. در حالی که می لرزیدم گفتم: «خیلی لوسش کردین. سارا ظرفیت این همه محبت شما رو نداره دکتر. متأسفم، بابت همه پروییهاش ازتون معذرت می خوام.»

«تو چرا معذرت خواهی می کنی؟ خب سارا هم بچه منه. دلم به حالش می سوزه که هنوز عقل رس نشده مادرش رو از دست داد.»

همان طور که نگاهم می کرد به من خیره شد. پرسید: کجایی سرمه! اگه چیزی شده به منم بگو.»

«یه سؤال دارم... ویار خانمهای حامله از چند ماهگی شروع می شه و تا چه ماهی ادامه داره!»

«چرا می پرسی؟»

لبخند زدم. «مطمئن باشین برای خودم نیست... برای یکی از دوستانم نگرانم.»

AvayeKhis AvayeKhis

«خب خیلی طول بکشه سه ماه. از ماه دوم به بعد شروع می شه، البته استثنا هم وجود داره. بعضی خانمها تا آخرین ماه تهوع و سرگیجه دارن.»

وقتی به اتاق سارا رفتم هیپنوتیزم شده به من خیره ماند، بعد گفت: «به کمک هیچ کس احتیاج ندارم. تو برو سنگ خودت رو به سینه بزن که از بی شوهری داغون شدی! چند روز دیگه که صورتت چروک بشه هیچ کس رغبت نمی کنه نگات کنه.»

آن شب مثل کلاف سردرگم تا صبح فکر کرد و به دنبال راه چاره ای برای او از آن مخمصه بودم. دلم به حال او می سوخت که فکر می کرد با حضور یک بچه می تواند مرد زندگی اش را پابند کند.

فصل بیست و چهار

غیبت کاوه همه را نگران و سارا را کلافه کرده بود، اما از آنجا که لجباز و از خود راضی بود به روی خودش نمی آورد ولواپس است. سرکش و انعطاف ناپذیر تر از همیشه مدعی بود کاوه با او تماس دارد و به زودی برمی گردد با هم ازدواج می کنند.

شبی به اتاقش رفتم و سعی کردم او را راضی کنم. «رضایت بده بریم با متخصصی مشورت کینم. ممکنه این بچه ناقص باشه! دلت می آد یه موجود بیگناه رو بدبخت کنی!»

«تا کاوه بر نگرده پامو از این خونه بیرون نمی گذارم.»

پچ پچهای وقت و بی وقت من و سارا دکتر را به شک انداخته بود. خانم سرلک هم با تجربه کار در بیمارستان از همان اول متوجه حامله بودن سارا شده بود. هر از گاهی کنایه می زد که سر حرف را باز کند، اما من پاک خودم را به نفهمی می زدم، چون می ترسیدم قضیه را به دکتر لو بدهد.

هر روز صبح بعد از دکتر از خانه بیرون می رفتم. او به دنبال پسرش در به در کوچه و خیابان می شد و من به دنبال کار پیدا کردن از این شرکت به آن شرکت سر می زدم. شبها که خسته از راه می رسیدم و می دیدم دکتر دست از پا درازتر برگشته و خبری از کاوه ندارد، دلم به حال سارا می سوخت که به پسر لاابالی و بی مسئولیت او اعتماد کرده بود. مثل روز برایم روشن بود کاوه پشت سرش را هم نگاه نمی کند، اما در عجب بودم که دکتر مأیوس نمی شد. شکم سارا برجسته تر شده بود و کمتر جلوی دکتر آفتابی می شد، اما امید برگشتن کاوه را از دست نمی داد.

AvayeKhis AvayeKhis

اواخر تابستان که دکتر چند روز در خانه ماند باور کردم امیدش را از دست داده است. عصر روزی سراغش رفتم و دیدم آلبوم عکسهای قدیمی را ورق می زند. همان طور که سرش پایین بود پرسید: «چرا نمی آی تو!»

آن روز حال و هوای غریبی داشت. دستش روی عکس پسرکی که شلوارک کوتاه پوشیده بود سر خورد و گفت: «اینجا شش سالش بود و از در و دیوار بالا می رفت... بچه شادی بود.» بعد آلبوم را بست و گفت: «داغ اولاد سخته دخترم. انتظار نداشتم جا خالی کنه و بره. بچه من باید معرفت رو از تو یاد می گرفت.»

دکتر دچار افسردگی شده بود و من نگران کودک بی هویتی بودم که هر روز بزرگ تر می شد.

صبح روزی که قرار مصاحبه با شرکتی داشتم به محض خارج شدن از اتاق چشمم به سارا افتاد که خانم سرلک زیر بغلش را گرفته بود و داشت از پله ها پایین می بردش. خانم سرلک نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: «آن قدر این دست و اون دست کردین که دختره رفت تو ماه آخر. حالا کجا با عجله! نمی بینی حال خواهرت بده!»

سارا ناله می کرد و من از گوشه کنایه های خانم سرلک به تنگ آمده بودم. جلو رفتم، دست سارا را گرفتم و گفتم: «کجات درد می کنه؟»

خانم سرلک پوزخند زد و گفت: «چه خوش خیال!»

عصبی شدم: «می گی چی کار کنم. چه خاکی توی سرم بریزم که خیالت راحت بشه. خوبه که خودت هم توی این قضیه بی تقصیر نیستی!»

خانم سرلک فریاد زد: «به من چه مربوط. همین مونده گناه این بچه نامشروع رو گردن من بندازین. چشمت چهارتا می شد آن قدر از در نمی زدی بیرون و می نشستی مواظبت می کردی خواهرت بند رو آب نده.» بعد با عصبانیت از پله ها پایین رفت.

مبهوت حرفهای او بودم که در حیاط به هم خورد. رفتن خانم سرلک مشکلات را چند برابر کرد. سارا احتیاج به مراقبت داشت. دکتر در شرایط روحی نامناسبی به سر می برد و گفتن حقیقت به او زخمی به جراحتهایش اضافه می کرد و من یک سر و هزار سودا داشتم و نمی دانستم تکلیفم با بچه بدون پدری که به زودی پا به این دنیای بی رحم و شلوغ می گذاشت چیست! هنوز از خجالت آخرین باری که برای معاینه پیش دکتر زنان برده بودمش در نیامده بودم و غمم گرفته بود موقع زایمانش چطور قضیه را راست و ریس کنم.

پاییز آن سال سارا حسابی سنگین شده بود و من جرأت نمی کردم از خانه بیرون بروم. ماهی یک بار معاینه به هفته ای یک بار رسیده بود که روزی به اتاقش رفتم. رختخوابش خالی بود و روی آینه میز توالت با رژ لب نوشته بود: کاوه زنگ زد و گفت می ترسه برگرده خونه. می رم دنبالش برش می گردونم.

باور نمی کردم سارا تا آن حد بی فکر باشد و تنها راهی شده باشد. هر چه فکر کردم دستگیرم نشد دختری به سن او چطور شجاعت چنان کارهایی دارد.

AvayeKhis AvayeKhis

صدای زنگ تلفن در راهرو پیچیده بود. به سمت تلفن دویدم و به امید آنکه سارا پشت خط است گوشی را برداشتم. صدای شیوا را که شنیدم وارفتم. «دلتنگم بی وفا، کجایی؟ پاک فراموشم کردی.»

چند بار نفس عمیق کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. شیوا پرسید: «چرا حرف نمی زنی؟ مشکلی پیش اومده؟»

«همه چی خوبه. آب از آب تکون نخورده و زندگی به روم لبخند می زنه. چطور شد یاد من کردی؟»

«روتو برم! دست پیش گرفتی پس نیفتی.»

«راست می گی، هم پررو هستم و هم پوست کلفت.»

«انگار آمادگی حرف زدن نداری. از پیله ات که در اومدی به من زنگ بزن.»

گوشی را گذاشتم و بغضم ترکید. با آنکه سارا خیلی عذابم داده بود از رفتنش دلگیر بودم.

دو سه روز چشم انتظاری سختی را پشت سر گذاشتم. هر لحظه بی خبری از او هزار سال عذابم داد تا روزی که زنگ زد. آن قدر شاد و سرحال بود که حیفم آمد توی ذوقش بزنم. او شاد بود و من گریه می کردم. یکهو ساکت شد و گفت: «این بار هم منو ببخش تا ببینی از این به بعد چه دختر خوبی می شم. قول می دم بدون خبر قدم از قدم بر ندارم و بی اجازه تو آب نمی خورم. می دونم تو دلت صد تا فحش و بد و بیراه نثارم کردی، اما خودت بگو، اگه می گفتم می گذاشتی بیام دنبال کاوه؟»

«جون به لبم کردی سارا، حالا بگو کجا هستی؟»

«بندر عباسم. برگردم همه چی رو تعریف می کنم. دکتر چطوره؟»

«خراب... امشب برمی گردی؟»

«بلیت خریدیم. منو ببخش خواهر، فردا می بینمت.»

اولین بار بود که سارا عاقلانه حرف می زد. وقتی گوشی را گذاشتم با خودم گفتم: «چه زود بزرگ شدی سارا! هم سن و سالهای تو به فکر درس خوندن هستن و تو داری مادر می شی!»

به اتاق دکتر رفتم. میان رختخوابش غلت می زد. بالای سرش نشستم و گفتم: «کاوه پیدا شده، غم و غصه هاتون رو توی رختخواب جا بذارین و پاشین حاضر شین که هزارتا کار داریم. سه تا مسافر فردا می رسن.»

دکتر ناباورانه نگاهم کرد. خمیازه کشید و گفت: «شوخیت گرفته دخترا! من و تو کسی رو نداریم. کدوم مسافر کدوم گمشده؟»

«تو رو خدا دکتر به خودتون بیاین، دارم از کاوه و سارا و تو راهی شون حرف می زنم.»

AvayeKhis AvayeKhis

افسردگی شدید دکتر نگران کننده بود. امیدوار بودم با دیدن کاوه حافظه کوتاه مدتش برگردد.

شب از شوق برگشتن سارا و کاوه خوابم نمی برد. تا صبح در حال برنامه ریزی برای استقبال از آنها بودم. به حساب من تا عصر باید می رسیدند. دکتر متوجه جنب و جوش من و تغییر جو خانه نبود. ناهارش را که خورد به اتاقش رفت و راحت خوابید. من از فرصت استفاده کردم و به اتاق سارا رفتم. خرت و پرتهای به درد نخور را بیرون ریختم و همه جا را گرد گیری کردم. تا عصر زمان زود گذشت، اما غروب به بعد جانم به لبم رسید تا آخر شب شد. لحظه ها با حوصله و بی هیچ شتابی پاورچین قدم برمی داشتند. چشمم به در حیاط خشک شد. تا نیمه شب طاقت آوردم، اما بعد از آنکه ناامید شدم به پلیس راه زنگ زدم. تلفن اشغال بود، مجبور شدم از صدوهیجده شماره شرکتهای اتوبوسرانی را گرفتم و بعد از کلی دردسر مسئول آنجا گفت: «بندرعباس؟ پناه برخدا شما هم مسافر داشتین؟»

گوشی از دستم افتاد و زانوهایم سست، ضربان نبضم کند و برای لحظه ای جسد سارا و کاوه پیش چشمم مجسم شد. هیاهوی عجیبی سر و مغزم را به حالت انفجار درآورد. بی کس و تنها، وحشت زده و بی قرار دور اتاق راه رفتم و ضجه زدم. تا چند لحظه فکرم کار نمی کرد. مثل بیماری که داروهای عوضی بلعیده باشد منگ و بی حس ارتباط با زمان را به کلی از دست دادم. بدون فکر لباس پوشیدم و از در بیرون زدم. کوچه های خلوت و تارک را تا رسیدن به خیابان اصلی دویدم. در تمام عمرم چنان ساعتی از خانه بیرون نیامده و بدون واهمه سوار اتومبیل ناشناسی نشده بودم!

ازدحام آدمها در مقابل شرکت اتوبوسرانی غوغا بپا کرده بود. راننده که متوجه حال خرابم شده بود پیاده شد و گفت: «شما بشین، من می رم جلو سروگوشی آب می دم و برمی گردم.»

طاقت نیاوردم. پشت سرراننده پیاده شدم و به سختی از میان جمعیت راه باز کردم. شخصی که در میان مردم ایستاده بود و به آنها دلداری می داد فریاد زد: «نشونی روی شیشه هست.»

به راننده گفتم: «تو رو خدا راه بیفتین بریم بیمارستان، هر چی بخواین بهتون می دم.»

«خواهر، من راننده تاکسی نیستم به خدا، دیدم تنهایی دلم نیومد سوارت نکنم.»

«خواهرم پا به ماهه، می ترسم بلایی سرش امده باشه.»

مرد برگشت و به صورتم خیره شد. گفت: «امشبم روی همه شبهایی که دیر خونه رفتم. تو رو به مولا گریه نکن! اون سر دنیام بخوای می برمت.»

صورتم را با دو دست پوشاندم. مرد زیر لب گفت: «مردت کجاست که نصفه شبی زدی بیرون! اگه بلایی سر آبجیت اومده باشه چی؟ با این دل نازکی که تو داری رو دستم نمونی!»

نزدیک صبح بود که به بیمارستان رسیدیم. راننده پیاده شد و گفت: «بشین دعا کن تا من برم و برگردم.» به در بیمارستان نرسیده بود که برگشت و گفت: «اسم خواهرت چیه؟»

«سارا سبحانی، همراهش کاوه آریان.»

AvayeKhis AvayeKhis

طاقت نیاوردم و پیاده شدم. راننده جلوتر از من وارد بیمارستان شد. گیج و منگ وسط راهرو بودم که از پله ها بالا رفت. چند دقیقه بعد برگشت و گفت: «هول نکن، خواهرت تو اتاق عمله.»

داشتم فکر می کردم یعنی ممکنه بار دیگر سارا رو صحیح و سالم ببینم که پشت در اتاق عمل رسیدم و به پنجره کوچک چند ضربه زدم، پرستار آبی پوش از دریچه سر بیرون آورد و گفت: «رنگش رو ببین... تو که یه قطره خون توی تنت نیست. اومدی خبر کی رو بگیری؟»

بریده بریده گفتم: «خواهرم سارا... حامله بود.»

صورت پرستار سرخ شد. «اون بچه که دهنش بوی شیر می داد خواهر توست؟ آخه اون بدبخت مادر مرده چه وقت مادر شدنش بود؟ برو یکی دیگه رو بفرست تا جوابش رو بدم.»

«کسی رو ندارم.»

«بچه سالمه... بنازم قدرت خدا رو که شیشه رو بغل سنگ سالم نگه داشته.»

پرستار به چپ و راست نگاه کرد دریچه را بست و من مثل شمعی که از حرارت ذوب شود روی زمین پهن شدم.

اخبار روزنامه ها پر از عکس کشته شدگان و مجروحان اتوبوس بندرعباس - تهران بود که با تریلی نفت کش تصادف کرده بود. گویا راننده مواد مخدر مصرف کرده بود.

عمه ها که پس از چند سال بی خبری و ترک رابطه با ما در بدترین شرایط فرصت خوبی برای خالی کردن عقده های درونیشان پیدا کرده بودند یک لحظه هم زبان به دهان نگرفتند. از زمانی که جسد سارا را برای شستشو به غسالخانه بردند نوحه سرایی کردند تا لحظه ای که تابوتش بر سر و دست مردان خانواده در فضا پرواز کرد.

سر خاک، عمه نازنین بالای سر و عمه نیره پایین پای او نشستند، تا قبر کن گور را آماده کند هزاران گله و شکایت و قصه پر سوز و گداز خانوادکی نقل شد. به محض آنکه جسم بی جان سارا به خاک سپرده شد هم هر دو غش کردند.

از آنجا که خدا نمی خواست در بدترین شرایط روحی بی کس و تنها

بمانم، هوش و حواس دکتر موقع شناسایی جسد کاوه به حالت طبیعی برگشت و مراسم عزاداری به بهترین وجه توسط او اداره شد. با آنکه دلم پر می‌زد برای آخرین بار با خواهرم وداع کنم به سفارش دکتر و برای حفظ سلامتی کودک او تنها یادگار به جا مانده از سارا و کاوه بود از اتومبیل پیاده نشدم. نوزاد در آغوشم آرام و بی‌دغدغه خوابیده بود.

AvayeKhis AvayeKhis

داشتم به پهنای صورتم اشک می‌ریختم که چند ضربه به شیشه خورد. نگاه اشک آلودم روی صورت پف کرده شیوا ثابت ماند. تا شیشه را پایین کشیدم دستش روی گونه خیسم لغزید.

«به خدا زبونم نمی‌چرخه بهت تسلیت بگم... این ماجرا کی اتفاق افتاد!»

« نمی‌دونی این مدت چه پوستی از سرم کنده شد! چه نقشه‌ها که برای زندگیم نکشیده بودم! دارم تقاص چی رو پس می‌دم خدا می‌دونه! آن‌قدر توی دلم غم دارم که مغزم پوک شده.»

«صبور باش عزیزم، چاره چیه! توی این دنیا هر کس یه گرفتاری داره. روی من و امید حساب باز کن. یادت باشه این بچه با پرستار هم می‌تونه بزرگ بشه.»

صدمه از دست رفتن کاوه و سارا از یک سو و نگهداری و مراقبت از سارای کوچک که نیاز به تجربه داشت فکر من و دکترا را حسابی مشغول کرده بود. شباهت او به خواهرم خود به خود باعث می‌شد به دوران کودکی او برگردم. انگار سارا توی بغلم بود و مادرم در کنارم حضور داشت. مرتب صدایش در گوشم بود. شیشه شیرش رو عمودی نگه‌دار که هوا نخوره و دل‌درد نگیره... چُرتت نگیره بچه خفه بشه... انگار روح مادرم در آنجا حضور داشت.

مراسم کفن و دفن، مهمانی ناهار و تسلیت‌گویی افراد خانواده تا عصر طول کشید. بزرگ‌ترها کنجکاو حوادث پشت پرده و رابطه‌ها بودند، جوان‌ترها به دنبال سرنخ و نقطه ضعفی که رفتارهای خودشان را کم‌اهمیت جلوه دهند. دکتر نگاه‌های کنجکاو دیگران و پچ‌پچ‌های کلافه کننده‌شان را ندیده می‌گرفت و از همه پذیرایی می‌کرد. من نیز بچه بغل و خجالت‌زده نظاره‌گر رفتار ناشایست دیگران بودم.

مجلس سوگواری که تمام شد، همه جز عمه‌ها و امید که سعی می‌کرد زیاد آفتابی نشود تسلیت گفتند و رفتند. شیوا تمام مدت کنارم نشسته بود. حرف نمی‌زد، اما مشخص بود کنجکاو رفتار امید شده است. شب، من ماندم و سارای کوچک و دکتر که از شدت غم و غصه شبیه به ارواح شده بود.

و نیمه‌های شبِ آن روز تلخ بود که با خودم عهد بستم به خاطر بچه آن دو نوجوان روش زندگی کردن و طرز فکرم را عوض کنم. به گذشته فکر نکنم و غمِ از دست دادن‌ها و شکست‌ها را نخوردم تا شاید سارای کوچک خوشبخت و راحت زندگی کند.

روز بعد، با طلوع خورشید و تابش اولین اشعه طلایی‌رنگ آفتاب، وقتی صدای کودک بی‌گناه سارا در خانه خالی و ساکت‌مان پیچید به اتاق دکتر رفتم. با صدای بلند در زدم و گفتم: «صدا رو می‌شنوین؟»

دکتر در رختخوابش غلت زد و پرسید:«کدوم صدا؟»

«صدای زندگی، صدای عشق و عاطفه... دکتر، تنها تکیه‌گاه و دل‌خوشی من در این دنیا شما هستین. آن‌قدر دوستتون دارم که تا آخر عمر می‌تونم با خیال راحت کنارتون باشم. خواهش می‌کنم به خاطر این بچه معصوم هم که شده گذشته و غم وغصه‌ها رو دور بریزین.»

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر بلند شد نشست و به رویم لبخند زد. «مگه ساعت چنده که این‌قدر سرحالی؟»

«مهم ساعت نیست، مهم بیداری بچه است، نوه‌تون رو می‌گم. امشب که از مطب برگردین شام مورد علاقه تون رو می‌خورین.»

اسم مطب که آمد اخم‌های دکتر در هم رفت. گفت: «خیلی خسته هستم. دل و دماغ هیچ کاری رو ندارم... برای برگشتن به زندگی عادی هم وقت دارم.»

«یادتون باشه که بیماران به شما احتیاج دارن. در ضمن موقع برگشتن دو سه تا کتاب در مورد بچه‌داری و مراقبت از نوزاد برام بخرین.»

یک هفته بعد شیوا به دیدنم آمد. از دیدنش آن‌قدر ذوق‌زده شدم که دست و پایم را گم کردم. لباس مشکی تنش بود و آرایش نداشت. تعارفش کردم وارد اتاق سارا شد و کنار تختش نشست. به صورت معصومش خیره شد و پرسید: «اسمش را چی گذاشتین؟»

«سارا... برای من سارا نمرده و همیشه زنده است.»

«حسابی تپل مپل شده. بچه‌داری سخته، نه!؟»

بزرگ کردن بچه سخت نیست، چون مهر مادر در دل همه زن‌های دنیا هست. در ضمن، تازه عروس باید لباس شاد بپوشه، فکر نکن من به این جور رسم و رسومات اهمیت می‌دم.»

شیوا آه کشید. «نفهمیدم سارا کی عروسی کرد و کی بچه‌دار شد! هر موقع حوصله داشتی برام تعریف کن.»

« چیه، کنجکاویت گل کرده یا به سفارش دیگران اومدی ته و توی قضیه رو در بیاری!»

«به خدا اگه می‌دونستم ناراحت می‌شی حرفش رو پیش نمی‌کشیدم.»

«داغ خودم کمه، زخم زبون دیگران رو هم باید تحمل کنم.»

«من دیگران نیستم، دوستت هستم. امروز اومدم احوالپرست. راستش آن‌قدر دلم گرفته بود که توی خونه می‌موندم دیونه می‌شدم.»

«پس تا سارا خوابه، بریم یه چیزی برای ناهار درست کنیم.»

«باید برم باید خرید کنم... از هفته آینده می‌خوام با امید برم شرکت مشغول کار بشم. خسته شدم از بس تو خونه نشستم و چشم به در دوختم.»

چای ریختم و برگشتم به اتاق دیدم مژه‌هایش نمناک است. پرسیدم: «شیوا، امروز چته؟»

«هیچی بابا با امید بگو مگو کردیم. سرمه، می‌خوام تو هم بیای شرکت همکارم بشی.»

«نکنه سر من بگو مگو کردین، بی‌خود واسطه شدی؟!»

AvayeKhis AvayeKhis

«یعنی می‌خوای بقیه زندگیت رو هم پای این یکی بریزی! به خودت بیا قدر تنهایی و راحتیت رو ندون دختر. من جای تو باشم شوهر نمی‌کنم. مرد یعنی آقا بالا سر!»

ناباورانه به صورتش نگاه کردم و گفتم: «این حرفا از تو که عاشق امید بودی بعیده!»

«آواز دهل از دور خوشه... تو چی؟ کسی رو زیر سر داری؟»

«خوشبختی من یعنی سعادتمند شدن سارا کوچولو.»

«گمون می‌کردم عقل‌رس شدی کله‌پوک. تو به جای بزرگ کردن بچه خواهرت می‌خوای قربونیش بشی! مشکل ما زن‌ها اینه که زندگیمون رو در راحتی و خوشبختی دیگران خلاصه می‌کنیم و خودمون رو از یاد می‌بریم. با امید صحبت کردم، باید دست هر دوی ما رو توی شرکت بند کنه. برای ساعت ده صبح فردا قرار گذاشتم.»

به فنجان چای نگاه کردم. انگار حالت بهت‌زده چشمان امید در آخرین ملاقاتمان داخل فنجان نقش بسته بود. شیوا رسید: «کجا سیر می‌کنی؟ فال چایی می‌گیری؟»

«به خاطر من نباید به امید رو می‌انداختی. زندگی زناشویی و روابط عاشقانه تو با کار و دوستی ما حسابش جداست. من که نمی‌تونم این بچه رو تنها بگذارم.»

شیوا مقابلم نشسته بود. سرش را جلو آورد و گفت: «پشتت باد بخوره بی‌خیال کار می‌شی. کمی بیشتر فکر کن.»

صدای گریه سارا که بلند شد شیوا از جا برخاست. «برو به بچه برس، اما یادت باشه که فردا صبح اگه نری شرکت میونه من و امید شکراب می‌شه.»

سارا را بغل و پشت سرش تا دم در رفتم. شیوا دست‌های سارا را بوسید و گفت: «فردا پرستارت عوض می‌شه کوچولو.»

وقتی رفت گفته‌های او تصوراتی که در رابطه با امید در ذهنم زنده شده بود به مغزم هجوم آورد. بیش از هر چیز نگران ملاقات با او بودم. حس می‌کردم چشم دیدنم را ندارد. با آنکه به کار کردن با او فکر نمی‌کردم از دیدنش واهمه داشتم. تا شب که دکتر از مطب برگشت لحظه ای آرامش نداشتم، اما به محض آنکه سارا را بغل کرد همه ناراحتی‌ها از دلم پرکشید. موهای جو گندمی دکتر در عرض همان مدت کوتاه یک دست سفید و چین و چروک پیشانی‌اش بیشتر شده بود. به خودم فکر کردم که بدون هیچ هیجانی و لذتی داشتم زمان را از دست می‌دادم و هیچ دلی به یاد من نمی‌تپید.

دکتر سارا را روی تختش خواباند و گفت: «دو سه جلد کتاب برات خریدم.»

«می‌آرمش که کنار ما شیرش رو بخوره. راستی امروز شیوا اینجا بود. ولم نمی‌کنه، برام از امید وقت ملاقات گرفته.»

«قرار کار؟ بد نیست بری. این جوری روابط عادی می‌شه.»

AvayeKhis AvayeKhis

ناخودآگاه یاد شب‌هایی افتادم که دکتر تا صبح از غم مادر در اتاقش ضجه می‌زد و قرآن تلاوت می‌کرد و خدا را شکر کردم که از پس آن همه اندوه و دلشکستگی بر آمده بود!»

روز بعد شیوا سر وقت آمد و من نه و نیم صبح به دفتر امید رسیدم. منشی شرکت خانم باریک اندام، جوان و کم سن و سالی بود و از زیبایی چیزی کم نداشت. جلسه آقای مدیر تمام شده بود و چند نفر داشتند از در اتاق او بیرون می‌آمدند. پشت سر همه، اندام بلند امید در چهاچوب در ظاهر شد و بلند شدم ایستادم. زیاد نگاهم نکرد که فرصت سلام کردن پیدا کنم. یکراست به سمت میز منشی رفت و گفت: «یه فنجون قهوه برام بیار، تلفن‌ها رو وصل نکن، شماره مهندس ساعی رو بگیر.»

منشی بلند شد و آهسته گفت: «تلفنش اشغال نیست، گوشی رو بر نمی‌داره. آقای مهندس خانم سبحانی هم تشریف آوردن.»

امید بدون آنکه برگردد گفت: «مگه ساعت ده قرار ملاقات ندارن؟»

«بله، اما الان که...»

«ساعت ده، یعنی ساعت ده، روشن شد!» و بدون آنکه برگردد و نگاهم کند سریع به اتاقش رفت و در را به هم کوبید.

رفتن به شرکت و رو به رو شدن با کسی که روزگاری به او جواب منفی داده بودم آسان نبود، به‌خصوص که از رفتار سردش بیش از حد جا خوردم. با پیش‌زمینه فکری نامناسب از تصمیم او، مطمئن بودم به قصد انتقامجویی تمام نیروهایش را به کار خواهد گرفت.

سر ساعت ده تلفن منشی صدا کرد. «بله... چشم... یازده هم قرار ملاقات دارین... مهندس ساعی... سعی خودم رو می‌کنم.»

به اشاره او بلند شدم. پشت در اتاقش چند لحظه مکث کردم و با خودم عهد بستم تا حد یک ناشناسی که برای اولین بار می‌بینمش توقعم را پایین بیاورم، بعد در زدم و تو رفتم. امید پشت به در و رو به پنجره بزرگی ایستاده بود که پشت میز تحریر قهوه‌ای رنگش قرار داشت. جواب سلامم را سرد و خشک و بدون آنکه برگردد داد. میان اتاق سرگردان ایستاده بودم. او گویی قصد نداشت تحویلم بگیرد. لای پنجره را باز کرد و با صدای بلند نفس کشید. گفتم: «نباید می‌اومدم، انگار خیلی سرتون شلوغه. اگه اجازه بدین مرخص می‌شم.»

«مشخصه به زور زنم اومدین.»

«بهتره بگین ملاحظه‌کاری. شما آدم گرفتاری هستین.»

«ملاحظه کی؟ من یا شیوا؟»

«جواب شیوا رو نمی‌تونستم بدم، خیلی اصرار کرد.»

«علاقه زیادی به شما داره.»

AvayeKhis AvayeKhis

فضای اتاق سنگین بود و احساس خفگی شدید می‌کردم. برگشت و به صورتم زل زد، گفت: «وقتی امیر رو دیدم به حال مرگ افتادم. هیچ‌وقت تو زندگیم تا اون حد عصبی نشده بودم... حسادت خفه‌ام کرد. می‌فهمی چی می‌گم یا درک نمی‌کنی؟ تو باعث شدی بفهمم آدم ضعیف و سست عنصری هستم. خدا خدا کردم بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه. خیلی سخته آدم برادر زنش رو نتونه تحمل کنه!»

«منظورتون رو نمی‌فهمم. به من چه مربوطه که تو به امیر حسادت می‌کنی!»

جلو که آمد سایه عشق دیرینه را در نگاهش حس کردم. «یعنی... چرا برای من فیلم بازی می‌کنی؟ شیوا خیلی راحت قصه عشق و دلدادگی شما رو برام تعریف کرد. از اینکه بازیچه دست تو شده بودم به حال سکته افتادم. خیلی بی‌رحمی خانم مهندس... نیت من پاک بود و تو...»

سعی کردم آرام بمانم. آهسته گفتم: «لابد نیت من پلید بود! من همه چی رو بهت گفته بودم، یادته؟ خب حالا چی؟ بگو به چه نیتی شیوا رو گرفتی؟ نکنه خودت رو بدبخت کردی که از من انتقام بگیری؟»

پشت میزش رفت و گفت: «جوابت رو دارم، اما حیفه همه حرفام رو یکجا بزنم. نمی‌گم تا توی خماری بمونی. هر موقع خواستی می‌تونی کارت رو شروع کنی.»

«راستش با این شرایط بهتره چشممون به چشم هم نیوفته!»

دست‌هایش بر چهارچوب پنجره ستون شد و آه کشید: «ازدواج با شیوا دومین اشتباه بعد از آشنایی با شما بود.»

«آخرش یه روزی باید این قائله ختم بشه آقای مهندس، ما که با هم پدرکشتگی نداریم.»

«پدرم رو می‌کشتین بهتر بود تا غرورم رو! ارزش و اعتبار یک مرد به غرورشه. شما هنوز نفهمیدین با دل من چه کار کردین؟»

«یه دوستی ساده رو زیادی بزرگ کردین.»

«برای شما ساده بود، نه برای من.»

«حالا باید چه کار کنم که از سر تقصیراتم بگذرین و همه چی رو فراموش کنین؟»

«از دست کسی کاری بر نمی‌آد.»

«تو به شیوا اهمیت نمی‌دی وگرنه این قدر قضیه رو کِش نمی‌دی!»

«کی اسم شیوا رو آورد! کی پیشنهاد کرد بهش فکر کنم! همه چی یادت رفته دیگه!»

«من فقط گفتم دختر خوبیه و دوستت داره، خیلی خوب. من اشتباه کردم، تو نباید وارد خونواده ما می‌شدی.»

AvayeKhis AvayeKhis

«لابد برای زن گرفتنم هم باید به تو حساب پس بدم!»

«من دشمن تو نیستم امید، ببخشین... آقای مهندس. هیچ نمی‌فهمم برای چی دارم این همه توهین و تحقیر رو تحمل می‌کنم.»

در حالی که داشتم به سمت در می‌رفتم پشت سرم آمد و فریاد زد: «وایستا!»

همان لحظه در باز شد و منشی وارد اتاق شد. «آقای مهندس تلفن با شما کار داره.»

با عصبانیت فریاد زد: «چرا بی‌اجازه وارد اتاق من شدی؟»

منشی رنگ به رنگ شد و گفت: «در زدم، فولاد از تلفن عمومی زنگ می‌زنه.»

«به درک برو بیرون.»

معلوم بود سعی می‌کنه بر رفتارش مسلط باشه. گفت: «تو شروع کردی. راحت اومدی وسط تنهاییم. وقتی احساس کردی داری به قلاب می‌افتی جا خالی کردی. اما واسه من هیچی تغییر نکرده... تازه با دیدن برادر زنم بدتر هم شدم.»

«پای اون رو وسط نکش. بهتره بدونی به تنها کسی که فکر نمی‌کنم برادر زن توست. موقعیت خودت رو درک کن امید. تو زن داری، سر تو بنداز پایین و زندگی کن.»

«هر بلایی سر ما بیاد، تو مقصری. من داشتم زندگیم رو می‌کردم و کار به کار هیچ‌کس نداشتم. فکر نمی‌کردم این طوری اسیر بشم. من رو چه به زن گرفتن!»

«تو دائم دنبال مجرم می‌گردی و محاکمه نکرده اعدامش می‌کنی. حالا می‌خوای چی کار کنی، من و تو فامیلیم. دوست من و شیوا کار یک روز دو روز نیس، یه عمر رفاقت ما، بستگی به رفتار عاقلانه تو داره، یه کار نکن همه‌چی به هم بریزه.»

مات زده نگاهم می‌کرد که گفتم: «خوب... حرفاتو زدی. حالا اجازه مرخصی می‌دی یا اینکه تا پام رو از در بیرون بذارم سر و صدا راه می‌اندازی! همین مونده بود که منشی مکش‌مرگ‌مای جنابعالی هم به رابطه من و تو شک کنه.»

خداحافظی نکرده از در بیرون زدم و در مقابل نگاه بهت‌زده و کنجکاو منشی آن‌جا را ترک کردم. در طول راه به آنچه گذشته بود و آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد، رفتار خودم و نیش و کنایه‌های زهرآگین امید فکر کردم. تا کی می‌شد مثل غریبه‌ها از کنار هم رد شویم و به روی خودمان نیاوریم که در گذشته نه چندان دور با هم سِر و سِر داشتیم! برای من آشنایی با امید یک تجربه کوتاه مدت و برای او ورود به دنیای اسرارآمیز عشق و عاشقی بود.

به خانه که نزدیک شدم غم روبرو شدن و قانع کردن شیوا رو داشتم. افکار ضد و نقیضم تمام مدت حول محور ازدواج شیوا می‌چرخید و تصور انتقامجویی امید بدنم را داغ می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست این سوء تفاهم دوستانه حل شود.

AvayeKhis AvayeKhis

شیوا، سارا را خوابانده بود و داشت مطالعه می‌کرد. بوی قیمه یاد خانه مادربزرگ و امیر را در ذهنم زنده کرد. بعد از سلام، گفتم: «داری مطالعه می‌کنی؟»

کتاب را بست. «چی کار کردی، قرار مدار گذاشتین؟»

«فرصت خواستم درباره‌اش فکر کنم. سارا کی تا حالا خوابه؟»

«چند دقیقه پیش خوابوندمش.»

تا رفتم دستم را شستم و برگشتم شیوا سینی چای را روی میز هال گذاشت. «چای بخور خستگیت در بره تا ببینم حرف حسابت چیه! قرار فکر کردن نداشتیم.»

«شیوای مهربون، دوست خوب من، زیاد به فکر من نباش و خودت رو به زحمت نینداز.»

«آخرش می‌خوای چی کار کنی؟ تو که نمی‌خوای دست روی دست بذاری و فقط بچه بزرگ کنی. مگه این همه سال جون کندیم که فقط خونه‌داری کنیم؟ تو خونه موندن تو یعنی ماتم گرفتن، یعنی ترک دنیا و غرق شدن در گذشته‌ها.»

«خودت رو به دردسر نینداز. تو مسئول خرابکاری داداشت نیستی.»

«منو باش که یک شبانه روز مخ امید رو زدم تا راضیش کنم دست هر دو ما رو تو شرکت بند کنه.»

«وقت تو آزاده، اما من بچه دارم و هنوز برای کار کردن تصمیم قطعی نگرفتم.»

شیوا تا عصر پیش من بود. هنگام خداحافظی برای شام شب جمعه دعوتم کرد. نمی‌دانستم در مقابل آن همه مهر و محبت بی‌دریغش چه بگویم.

وقتی سکوت کردم و فهمید مردد هستم لبخند زد و گفت: «زنگ می‌زنم دکتر رو دعوت می‌کنم که بهونه نداشته باشی.»

در حالی که به چشم‌های معصومش نگاه می‌کردم گفتم: «سارا خیلی ضعیفه. می‌ترسم مریض بشه شیوا جان، باشه برای بعد.»

«آه... جوری حرف می‌زنی انگار چله زمستونه!»

«ببین... وظیفه منه که شما رو پاگشا کنم.»

«منظور دیدنه. تو گرفتار سارا هستی. منم توقع ندارم تو دردسر بیفتی.»

بعد از رفتن او به معمای دلبستگی احمقانه امید و ازدواج شتابزده‌اش فکر کردم. بیش از همیشه نگران رابطه خودم و شیوا بودم. تحت هیچ شرایطی دلم نمی‌خواست به آنچه امید از من برای خود ساخته بود واقف شود.

AvayeKhis AvayeKhis

غروب نشده بود دکتر از راه رسید. طبق معمول یکراست به اتاق سارا رفت. آن بچه کوچک ناجی من و دکتر بود. اگر نبود معلوم نبود سر از کدام تیمارستان در می‌آوردیم! شام را کشیدم و دکتر را صدا زدم. وقتی وارد آشپزخانه شد، پرسیدم: «خوابید؟»

«چقدر این بچه شیرینه... هم بوی سارا رو می‌ده و هم حالت‌های کاوه رو داره. بعد از تو عزیزترین و باارزش‌ترین چیزیه که توی این دنیا دارم. می‌تونم خیلی راحت ازش نگه‌داری کنم.»

نگاه غمگینش را از من دزدید و به بشقابش خیره شد. حس کردم چیزی آزارش می‌دهد و نمی‌خواهد به من بگوید، گفتم: «نکنه به خاطر من می‌خواین توی خونه بمونین؟ راستش رو بگین دکتر، نگران چی هستین؟»

زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند زد. «شرکت چه خبر بود؟»

«به قول قدیمی‌ها، یک من رفتم صد من برگشتم.»

«گوش کن، اگه تصمیم داری کار کنی می‌تونی بری جای دیگه. با مدرکی که تو داری رو دست می‌برنت.»

«نگهداری از سارا برام مهمتره، دلواپس من نباشین. با وجود شما هیچ کمبودی ندارم.»

«واکنش مهندس چه جوری بود؟»

«همون‌طور که فکر می‌کردم. من رو مقصر می‌دونه و هیچ صراطی مستقیم نیست. شیوا عاشق شوهرشه، بفهمه زندگیش آتیش می‌گیره.»

«شاید بهتر باشه حقیقت ماجرا رو بی‌کم و کاست بهش بگی. هیچی بهتر از حقیقت نیست.»

«منم اگه در شرایط شیوا بودم به راحتی از قضیه چشم‌پوشی نمی‌کردم... اگه در همون دوران گفته بودم این همه به دردسر نمی‌افتادم.»

چشم‌های دکتر ریز شد و مشکوک نگاهم کرد. «نکنه می‌ترسی موضوع به گوش امیر برسه!»

هاج و واج نگاهش کردم. «نمی‌دونم چطوری این فکر به مغزتون خطور کرد. چرا باید از امیر حساب ببرم؟ به امیر چه مربوطه که من چه کار می‌کنم و با کی ارتباط دارم.»

«امید هرکس نیست. حالا شوهر خواهر امیره و پر واضحه هر نوع حرکتی از جانب تو انتقامجویی از او به حساب می‌آد.»

گیج و منگ به صورت دکتر و لبهایش چشم دوختم و نتیجه‌گیری وحشتناکش از ماجرا را سبک و سنگین کردم. زیر لب گفتم: «دلم نمی‌خواد برم خونه اونا... شب جمعه دعوتمون کرده. شماره مطب شما رو هم گرفت. مشکل ایجاست که اون پسر زبون نفهم با هیشکی رو در بایستی نداره. این‌طور که فهمیدم برای شیوا هم تره خورد نمی‌کنه.»

AvayeKhis AvayeKhis

آن شب تا صبح به مهمانی شب جمعه و رو به رو شدن با امید فکر کردم. دعوت شیوا را نمی‌توانستم رد کنم، چون دلخور می‌شد. تکلیفم را نمی‌دانستم.

تازه چشمم گرم شده بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم، شیوا پشت خط بود. «تنبل هنوز پا نشدی؟»

«مگه ساعت چنده؟ تو چرا خروس خون بیدار شدی؟»

«امید صبح زود بیدار می‌شه. برای همین منم سحرخیز شدم.»

«از دیروز حرفی نزد؟»

«گفت به سرمه گفتم از شنبه آینده بیاد سر کار، اونم قبول کرده.»

«عجب! مطمئنی این رو گفت؟»

شیوا سکوت کرد. من مانده بودم چطور ماجرا را ماست مالی کنم، اما مغزم قفل شده و دست و پایم را حسابی گم کرده بودم. رفع رجوع کردن خرابکاری او کار ساده‌ای نبود، به خصوص که پیش‌بینی نکرده بودم دو جور حرف می‌زنیم. با خود گفتم خدا به خیر کنه، بازی بدی رو شروع کردی پسر!

شیوا نفس عمیقی کشید و گفت: «یادم نمی‌آد اون روز از استخدام شدنت حرفی زده باشی، حواس تو پرته یا امید؟»

میان زمین و آسمان سرگردان بودم و نمی‌توانستم تصمیم عاقلانه بگیرم که شنیدم شیوا با کسی حرف می‌زند.

امید پرسید: «اول صبحی با کی حرف می‌زنی؟»

«با سرمه.»

«اِ... سلام برسون. گفتی از شنبه بیاد سرکار؟»

«تو که گفتی باهاش هماهنگ کردی!»

«باز که گوشات عوضی شنید. گفتم اگه قراره بیان، بهتره شنبه آینده باشه. حالا فکراشون رو کردن یا نه؟»

شیوا گفت: «ببخش عزیزم، انگار قاطی کردم. دیشب یه جوری حرف زد که گمون کردم قرار مدارتون رو گذاشتین. راستش جا خوردم، چون تو یه چیز دیگه گفته بودی.»

«پیش می‌آد دیگه، به دل نگیر. برو به کارهات برس، بعد با هم حرف می‌زنیم.»

گوشی را که گذاشتم خیس عرق بودم. با آنکه هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود از همان مکالمه تلفنی کوتاه و پیغام پسغام و دو حرفه شدن من و امید وحشت کرده بودم.

AvayeKhis AvayeKhis

تا پنجشنبه شب به اندازه یک ماه فکر کردن از من انرژی گرفته شد. تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و همان‌طور که دکتر می‌گفت منتظر گذشت زمان باشم تا همه چیز به حالت عادی برگردد. دکتر فهمید دلواپس و مضطرب هستم، گفت: «نمی‌خوای لباس بپوشی حاضر شی؟ آخرش چی؟ باید رفت و آمد کنی تا امید باور کنه متأهل شده و بچسبه به زندگیش.»

«شما به اندازه من نمی‌شناسینش. اون روزی توی شرکت فوق‌العاده عجیب و غریب رفتار کرد. جلوی منشی که آبروم رفت، بعد هم یه مشت چرت و پرت تحویل شیوا داد و حرفمون دو جور در آمد. حس می‌کنم می‌خواد دست و پای من رو توی پوست گردو بذاره... نگران واکنش امشبش هستم.»

«عمریه داری با نگرانی زندگی می‌کنی. می‌خوای ترس و واهمه رو کنار بذاری یا نه. فوقش همه چی بر ملا می‌شه. فکر می‌کنی بعد از این همه سال دوستی‌تون به خطر می‌افته؟»

«من فقط به پشت گرمی شما دارم زندگی می‌کنم. احتیاج به امثال شیوا ندارم، اما دلم نمی‌خواد از من برنجه.»

«خودت رو دست کم نگیر. اگه تو نبودی من هنوز هم در سیاهچال ذهنم زندانی بودم. حالا تا غذای عروس خانم ته دیگ نشده، راه بیفت بریم. در ضمن آدمها همیشه به هم احتیاج دارن. پس دیگه نگو به شیوا احتیاج نداری.»

شیوا از خوشحالی دیدن ما دست و پایش را گم کرده بود. همراهش به آشپزخانه رفتم و در قابلمه‌ها را یکی یکی برداشتم. «می‌بینم که حسابی تو زحمت افتادی.»

همان موقع در باز شد و امید از راه رسید. شیوا نفس عمیقی کشید و گفت: «داشتم دق می‌کردم، خوب شد اومد.»

صدای سلام و احوالپرسی او با دکتر در اتاق پذیرایی پیچید. در حالی که به آشپزخانه می‌آمد، پرسید: «خانم مهندس کجاست؟»

وقتی وارد آشپزخانه شد بدون آنکه نگاهم کند جواب سلامم را سرد و سرسری داد و شروع به چرب زبانی.

«مرغ عشق، ببخش که دیر کردم. شلوغی خیابونا تقصیر من نیست. بخند، بخند تا مرواریدها از صدف بریزن بیرون.»

بعد پشت گردن شیوا را بوسید. برگشت نگاهم کرد و لبخندی شیطنت‌آمیز و معنی‌دار تحویلم داد. از آشپزخانه که بیرون رفت شیوا آهسته گفت: «تا حالا از این کارا نکرده بود! چرا وایستادی؟ برو بیرون منم الان چای می‌ریزم و می‌آم.»

انگار صد سال از آشنایی امید و دکتر می‌گذشت. رفتار غیر عادی او و گرم گرفتن بیش از حدش با دکتر حسابی شگفت‌زده‌ام کرده بود. او تظاهر می‌کرد مرا نمی‌بیند، من هم رغبت نمی‌کردم لحظه‌ای نگاهش کنم.

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

بلند شدم به اتاق خواب رفتم که به سارا سر بزنم. به چهره معصوم او خیره شده و به آرامش او غبطه خوردم. نفهمیدم کی امید وارد اتاق شد که یهو او را بالای سرم دیدم. خودم را جمع و جور کردم. خم شده بود و به سارا نگاه می‌کرد.«چقدر ریزه! راستی خواهرت چند سالش بود؟»

«تو که می‌دونی برای چی سؤال می‌کنی.»

کاش زنده بود و من دست و پایش رو می‌بوسیدم. معلومه دختر با شهامتی بوده که توی اون سن و سال دنبال عشقش رفته.»

بعد به صورتم خیره شد و گفت: «باور کن اون روز نمی‌خواستم عصبانیت کنم. وقتی رفتی از سگ پشیمون‌تر شدم و صد بار خودم رو لعنت کردم. شنبه منتظرتم.»

«اصرار نکن. اون روز هم به خاطر شیوا اومدم. باید بهونه‌ای بیاری و دنبال قضیه رو نگیری. خواهش می‌کنم این بازی موش و گربه رو تمومش کن.»

«راست می‌گی، یه بازی احمقانه بود و من بازیچهه دست تو شدم. من صادقانه با عشق جلو اومدم و تو با نیرنگ و دسیسه جوابم رو دادی.»

«همه رو بنداز گردن من و خودت رو راحت کن... تقصیر من چیه که یک شبه عاشق و بی‌قرار شدی. عاقل باش، دل شیوا بشکنه دودش تو چشم هر دو مون می‌ره.»

«چند بار بگم.. به هیچ‌کس مربوط نیست با کی ازدواج کردم حساب زندگی زناشویی با عشق و عاشقی جداست. دل مرد امضا نیست که بیفته پشت قباله زن.»

به او خیره شدم و قاطعانه پرسیدم: «از جون من چی می‌خوای امید، رو راست بگو و راحتم کن.»

دو زانو مقابلم نشست و در حالی که نگاهش روی تک تک اعضای صورتم جا به جا می‌شد گفت: «تو هیچ‌وقت حرف دلم رو نشنیدی. هنوز هم باور نمی‌کنی که دیونه تو هستم. هرگز فراموشت نمی‌کنم.»

از حرف‌های او ناراحت شدم و اشک به چشمم آمد. مثل هیپنوتیزم شده‌ها گفت: «تو رو خدا اشک نریز. طاقت ندارم پریشون ببینمت.»

از نقطه ضعفش استفاده کردم و بلند گریه کردم. بلند شد و گفت: «تو هم خوب رگ خوابم رو پیدا کردی.. تا می‌آم دو کلمه حرف بزنم اشکت تو آستینته.»

صدای چای شیوا رو شنیدم.داشتم صورتم را با دست پاک می‌کردم که شتابزده وارد اتاق شد و قوطی دستمال کاغذی را به دستم داد. از چهره برافروخته و گونه‌های تبدارش می‌شد فهمید حالش دگرگون شده. پرسید: «چرا اینجا نشستی؟ امید چیزی بهت گفت؟»

«اومده بود سارا رو نگاه می‌کرد. منم دلم گرفت و زدم زیر گریه.»

AvayeKhis AvayeKhis

بهت‌زده نگاهم کرد و گفت: «تو گفتی منم باور کردم. حالا پاشو بریم بیرون. نماز دکتر تموم شد. این بچه خوابیده، نشستی بالا سرش زار می‌زنی که چی بشه.»

«تو برو، منم الان می‌آم. جلوی دکتر چیزی نگی.»

شیوا با چشم‌های پر از اشک و نگاه مشکوک از اتاق بیرون رفت. من هم ظاهرم را مرتب کردم و می‌خواستم از اتاق بیرون بروم که امید دوباره برگشت. «دل من سنگ شده و هیچی حالیش نیست. هنوز هم سر حرفم هستم.»

«دست بردار. بذار این شب لعنتی تموم بشه، دیگه رنگ من رو نمی‌بینی.»

خشم نگران کننده‌ای در نگاهش موج می‌زد، آهسته گفت: «برای امید خط و نشون می‌کشی؟ رو دنده لجبازی بندازیم نمی‌گذارم آب خوش از گلوت پایین بره سرمه!»

از کنارش با سرعت رد شدم و به اتاق پذیرایی رفتم. شیوا با سینی چای وارد شد. «ببخشین، به خدا دست و پا چلفتی نیستم، اما آن قدر از دیدنتون خوشحال شدم که نمی‌فهمم چی کار می‌کنم.»

دکتر خندید و گفت: «به زحمت افتادی عروس خانم. خواهش می‌کنم راحت باش.»

شیوا که به آشپزخانه برگشت دکتر آهسته گفت: «اجازه می‌دی دخالت کنم یا از پسش بر می‌آی؟»

امید وارد اتاق پذیرایی شد، به عکس من که رغبت نمی‌کردم نگاهش کنم او جایی نشست که مستقیم چشم در چشم من بدوزد. در حالی که شش دانگ حواسش به من بود به دکتر گفت:« قبول باشه، خیلی خوبه که با این همه گرفتاری نمازتون رو به موقع می‌خونین. همیشه می‌خونین یا هر موقع شرایط فراهم باشه؟»

شیوا وارد اتاق شد و زیر چشمی به امید چشم غره رفت. دکتر جواب داد: «شرایط رو خود آدمها ایجاد می‌کنن. چه کاری مهمتر از نماز خواندن!»

انگار بدن امید رو با سرب پر کرده بودند که به سختی در کاناپه جا به جا شد. پرسید: «عزیزم شام کی حاضر می‌شه؟»

دکتر گفت: «می‌دونید که خوردن شام مفصل خیلی هم کار خوبی نیست، اما سرمه جان به مسائل روانی اهمیت می‌ده و عقیده داره شام خانوادگی افراد رو به هم نزدیک می‌کنه.»

امید بادی به غبغب انداخت و به کاناپه پشت داد: «چه خوب، پس در مواقع ضروری می‌تونیم با ایشون صلاح مصلحت کنیم.»

داشتم به سارا نگاه می‌کردم که صدای امید بلندتر شد. «جالبه که خانم مهندس بدون ازدواج کردن راه و رسم بچه‌داری رو بلدن.»

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر پاسخ داد: «سرمه دختر با لیاقتیه، کارهاش رو با دقت انجام می‌ده و برای این نور چشمی هم از جون مایه می‌گذاره.»

امید ناخودآگاه آه کشید. «خوش به حال کودکی که توی دامن یه خانم مهندس بالیاقت رشد کنه.»

بی‌اراده برگشتم و به صورت رنگ‌پریده شیوا نگاه کردم. او که به من زل زده بود سرخ و برافروخته شد و رو به امید گفت: «نمی‌خوای بیای آشپزخونه کمک کنی؟»

بلند شدم سارا را به دکتر دادم و گفتم: «من می‌آم کمکت می‌کنم. تا سر و صدای سارا در نیومده بریم شام رو بکشیم.»

به آشپزخانه رفتیم. تا آن شب ندیده بودم شیوا پرحرفی کند یا حرف‌های بی‌ربط بزند، انگار دلش می‌خواست همه واژه‌ها و کلمه‌های دنیا را کنار هم بچیند و محیط را پر سر و صدا کند، اما موفق نمی‌شد نگرانی و غم پنهان شده در صدایش را پشت جمله‌های بی‌سر و ته مخفی کند. خسته و پژمرده و عاصی‌تر از همیشه احساس زیادی بودن و مزاحمت می‌کردم. شیوا یکریز حرف می‌زد.

«اون روز که رفتی شرکت با سارا حال کردم، نمی‌دونستم بچه این‌قدر شیرین و دوست داشتنیه! تو مزه‌اش رو چشیده بودی، اما من ته تغاری بودم و بعد از خودم بچه کوچک ندیده بودم. فکر نمی‌کردم به این زودی هوس بچه‌دار شدن به سرم بزنه.»

لب‌هایم به سختی باز شد. «خوبه که فاصله سنیت با بچه‌ات کم باشه.»

«همون شب تا پای امید به خونه رسید گفتم دلم بچه می‌خواد، اما نمی‌دونم دلش از کجا پر بود که تو شیکمم رفت. اخلاق امید قابل پیش‌بینی نیست، هنوز نفهمیدم چه موقع باید خواسته‌هام رو مطرح کنم!»

خورش فسنجان را کشیدم. شیوا داشت با سبزی خوردن ور می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. «هر چی می‌گذره بد اخلاق‌تر می‌شه. حواست با منه... وای، نمی‌دونم چرا امشب این‌قدر وراجی می‌کنم. وقتی به گذشته فکر می‌کنم دلم پر می‌زنه برای دوران بچگیمون، یادته؟ تا وقتی پای عشق امیر

وسط نیومده بود همه چی خوب پیش می رفت، اما بعدش همه اش ولواپسی بود و سرگردونی...»

نگاهمان غمزده و دلمرده به هم افتاد. ملاقه را از دستم گرفت. «دعوام نکن، آخه جز امیر کسی رو توی این دنیا ندارم. تو هم که بهترین دوستم هستی و جز تو دلم نمی خواد با هیچ کس دیگه درد دل کنم. بابام که مثل یک تیکه گوشت گوشه خونه افتاده، مامان هم مثل همیشه تو حال و هوای خودشه تلفن زدن به خاله نیره. من خیلی تنهام سرمه.»

«عوضش امید رو داری. زن بعد از ازدواج از تنهایی در می آد. تو دنبال چی هستی شیوا؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«تاوقتی ازدواج نکرده بودیم امید برام یه عشق با شکوه و بزرگ بود.»

«دلسرد نشو. یادت باشه خیلی دنبالش دویدی.»

تا شیوا بیرون رفت، سروکله امید پیدا شد. پرسید: «چی رو باید ببرم خانم مهندس؟»

دلم نمی خواست نگاهش کنم، اما او خیلی راحت به من زل زده بود. به سمت سینک ظرفشویی رفتم. احساس کردم پشت سرم ایستاده. صدای پای شیوا که از راهرو به گوش رسید، تمام خون بدنم منجمد شد. امید سریع از من دور شد.

شیوا گفت: «دست بجنبون امید ، غذاها سرد شد.»

نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم پر از اکسیژن شد. تنم مورمور می شد که شیوا با یک سینی بزرگ از در آشپزخانه تو آمد. «بریم سرمه جان بقیه رو امید می آره.»

سر میز دکتر بدجوری نگاهم می کرد. با اشاره چشم و ابرو پرسید: «چی شده؟» چند بار سرم را بالا و پایین بردم که یعنی هیچی و به امید که به سمت گرامافون عتیقه کنار اتاق رفته بود اشاره کردم. او داشت صفحه های قدیمی را زیر و رو می کرد. پرسید: «دکتر، شما چه سبک موسیقی دویت دارین؟ غربی، شرقی، سنتی، کوچه بازاری؟»

«هرچی خانمها بپسندن.»

«سلیقه شیوا که مثل خودمه، اما... خانم مهندس رو نمی دونم. لابد به احترام شما سنتی گوش می کنه.»

صفحه قدیمی و رنگ و رو رفته ای را روی گرامافون گذاشت و آمد نشست. بانوای استاد بنان و ترانه قدیمی الهه ناز دلم داشت می ترکید. کمی سالاد در بشقابم ریختم و داشتم با چنگال بازی بازی می کردم که صدای شیوا درآمد.

«روزه ای سرمه جان؟ امید برای سرمه غذا بکش.»

کفگیر پلو در دست امید داشت به بشقابم نزدیک می شد که گفتم: «بخوام خودم می کشم. اجازه بدین اول سالادرو بخورم.»

کفگیر را به بشقاب خودش سرازیر و با استاد بنان همراهی کرد. «باز...می کنم دست یاری به سویت دراز... بیا تا غم خود را با راز و نیاز... ز خاطر ببرم.»

دکتر گفت: «خوبه که با این سن و سال کم به آثار بنان علاقه دارین.»

امید زیر چشمی نگاهم کرد و با استاد هم صدا شد. «گر... نکند تیر خشمت دلم را هدف، به خدا همچون مرغ پرشور و شعف... به سویت بپرم... شعر هم بود شعرهای قدیمی، آهنگهای این دوره زمونه آبروی ادبیات فارسی رو ریخته. کافیه این اشعار دلنشین با احساس آدمهای زخم خورده جور دربیاد. عشق و عاشقی پدر آدم رو درمی آره. شما هم تجربه کردین دکتر؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«البته... آدمی که عاشق نباشه هوای دنیا رو آلوده می کنه. دنیا براساس عشق واقعی پایه ریزی شده. درواقع عشق، نوعی هماهنگی دردآلود و دلنشین عاشق با ناهنجاری عواطف معشوقه است.

« ببخشین آن قدر فلسفی بود که گیج شدم.»

« مهم نیست. هرکسی از عشق تعریفی داره، اینم تعریف من بود.»

برای سارا شیر درست کردم. وقتی به اتاق پذیرایی برگشتم شیودا کنارم نشست و به سارا که داشت با اشتها شیر می خورد خیره شد.

«ای خدا، چقدر ناز شده، بیشتر از همه به تو شبیه شده! ببین چشماش عین خودت براقه.»

دکتر گفت: «ببخشین که از خجالت سفره درنیومده باید بریم.»

شیوا گفت: «فردا که تعطیله!»

«بازم معذرت می خوام عروس خانم. این بچه تا توی تختش نباشه خوابش سنگین نمی شه. منم فردا صبح باید برم بیمارستان.»

از خدا خواسته بلند شدم. «ببخش شیوا جان که نمی تونم کمکت کنم.»

«تو عذرت موجهه. هیشکی از آدم بچه دار توقع کمک کردن نداره، اما دلم می خواست بیشتر می موندین.»

وقت خداحافظی شیوا را بوسیدم. امید همراهمان تا دم در آمد، با دکتر دست داد و گفت: «یه فکری به حال این بچه بکنین. دستتون که برای پرستار گرفتن بازه... حیفه خانم مهندس خونه نشین بشن.» و به سمت من برگشت و گفت: «شنبه منتظرتون می مونم. جلسه داریم، بهتره شما هم حضور داشته باشین.»

شب پرستاره ای بود و مهتاب نور ملایمش را سخاوتمندانه به دل سیاه شب ارزانی داشته بود. در راه بازگشت به خانه سارا بغلم خواب بود و دکتر حرف نمی زد. تمام غمهای عالم به دلم هجوم آورده بود. نرم نرم اشک می ریختم و دکتر دم به دم از جعبه دستمال کاغذی بیرون می کشید و به دستم می داد. به پیچ خیابان یخچال که نزدیک شیدیم دکتر گفت: «اشک ریختن تموم نشد؟ دیگه دستمال نداریم!»

«این یکی دو ساعت به اندازه یک سال اذیتم کرد. خیلی تحت فشار بودم. موندم چطوری بهش بفهمونم کاری که داره می کنه خطرناکه.»

«این قدر به خودت سخت گرفتی چی رو عوض کردی؟»

«امید فقط می خواد از من انتقام بگیره.»

AvayeKhis AvayeKhis

« تو این مایه ها نیست. خودشم نمی خواد موضوع برملا بشه، می خواد هم از توبره بخوره و هم از آخور. می گی نه، امتحانش کن. این بار که سر حرف رو باز کرد تهدیدش کن و بگو موضوع رو به شیوا می گی.»

«می دونه هیچ وقت این کار رو نمی کنم.»

«وقتی کارد به استخوان آدم برسه هرکار خطرناکی ازش برمی آد. خشم عقل آدم رو تعطیل می کنه. دوست ندارم دخالت کنم. می خوام خودت عقلت رو به کار بندازی، اما اگه بیشتر از این اذیتت کنه ساکت نمی مونم و تکلیفش رو یکسره می کنم... به نور مهتاب نگاه کن تا آروم بشی.»

فصل بیست و پنج

آن شنبه پرماجرا خیلی زود از راه رسید. بعد از یک شبانه روز فکر کردن و تصمیماتی که لحظه به لحظه در ذهنم تغییر می کرد به این نتیجه رسیدم که همان طور که دکتر پیشنهاد کرده بود در مقابل امید ضعف نشان ندهم.

سار را بغل کردم. انگشتم را محکم گرفت و لبخند زد. به نگاهم خیره شده بود و می خندید. اشکم روی لباس صورتی رنگش چکید. نمی دانستم با دیدن لبخند او که بی کس تر از همه بود باید می خندیدم یا گریه می کردم. آن روز شادی و غمم از هم تفکیک نمی شد. تلفن که زنگ زد، دلم نمی آمد شادی باشکوه آن لحظه را با برداشت گوشی و حرف زدن با یک موجود زمینی خراب کنم. اما مجبور شدم گوشی را بردارم. شیوا بود.

«قرار بود امروز بری شرکت. دکتر گفت شنبه خونه می مونه وگرنه می اومدم پیش بچه!»

«گوش کن عزیزم. من هیچ قولی برای امروز ندادم. تصمیم هم ندارم برم شرکت.»

« یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟ یه موضوعی هست که...»

بند دلم پاره شد. شیوا ساکت شد. دل آشوبه گرفته بودم. نفس زنان پرسیدم: «چی شده شیوا؟ اتفاقی افتاده... بگو دیگه!»

«خیله خب... حالا خوبه گفتم ناراحت نشو. پریروز که رفتم خونه مامان اینا سر بزنم در خونه تون باز بود. جلو رفتم که ببینم کی تو حیاطه. مامان سرش رو از پنجره بیرون آورد و صدام کرد. تو رفتم از مامان پرسیدم: دایی برگشته؟ چشم و ابرو اومد و گفت: مگه پشت گوشمون رو ببینیم. می دونستم دادشم رو بدبخت و بیچاره می کنه. بی همه چیز فقط واسه ملک و املاکش کیسه دوخته. همین آلونک کلنگی رو هم از چنگش درآورد! معلوم نیست چه خوابی دیده که از دیروز تا حالا صد نفر رفتن تو و اومدن بیرون! دیشب مرتضی دادگر، شاگرد بنگاهی سرکوچه، اومد پیغوم

AvayeKhis AvayeKhis

آورد اگه چیزی تو خونه هست، تخلیه کنین که خانم مهندس می خواد خونه رو بکوبه. تازه به دوران رسیده معلوم نیست با شیش کلاس سواد چطور اسم خودش رو گذاشته مهندس!»

مثل همیشه فکر و خیال عمه نازنین متوجه مادیات بود. دلواپس فروش خانه پدری من بود و به هدر رفتن ارث و میراث! غافل از آنکه من به تنها چیزی که فکر نمی کردم ارزش ریالی آن بنا بود. من در ان خانه کوله باری از خاطره جا گذاشته بودم که هیچ کدام قابل جا به جایی نبود. نیروهای مرموز از فاجعه ای خبر می داد که جرم مغز من قدرت درکش را نداشت. از شیوا پرسیدم: «از بابام چه خبر؟ کاشکی مامانت یه حرفی هم از بابا می زد.»

«می دونی که مامان اگه چیزی بدونه هزارتا شاخ و برگ به موضوع می ده و لعت و لعبشم زیاد می کنه. صدای سارا می آد. بیداره؟»

«داره غرغر می کنه. نمی دونی چقدر شیرین شده!»

«بی خود نیست از پهلوش جم نمی خوری. منم دلم می خواد بچه دار بشم، اما امید مخالفه.»

«برای مادر شدن عجله نکن، چند سالی گشت و گذار کن، بعدها وقتی بچه دار بشی نمی تونی سربجنونی.»

«چیزی توی اون خونه هست که برات مهم باشه؟»

«فقط خاطرات خوش و فراموش نشدنی، اونارم تو نمی تونی جمع و جورشون کنی. یه مشت خرت و پرت به درد نخور از سارا و مامان باقی مونده که چشمم برنمی داره برم ببینمشون. بعد از مرگ مامان، فکر نمی کردم چیزی بتونه تا اون حد غمگینم کنه. اما سارا که مرد، فهمیدم فاجعه های دردناک زیاد هستن. من آدم درد کشیده ای هستم شیوا جان، یک تلنگر کوچیک ناخودآگاه به گذشته پرتم می کنه و مدته فکرم درگیر می شه.»

« همه اینا از تنهاییه. اگه درباره زندگی مشترک رویایی فکر نمی کنی ازدواج کن و ببین چطور مشکلات جدید جلوی آرزوهای قدیمی رو می گیره و نمی گذارد حتا به خودت و خواسته هایت فکر کنی. امروز می رم سروگوشی آب می دم. اگه چیز به درد بخوری پیدا کردم می برم می گذارم تو اتاق خودم. مامان هنوز به ترکیب اتاق من و امیر دست نزده.»

«ممنون شیواجان، خودت رو خسته نکن، اما بهتره به نصیحتی که کردم فکر کنی. فعلاً دور بچه دار شدن رو خط بکش.»

«نگران من نباش، پاش بیفته همچی کلاه سرش می گذارم که نفهمه از کجا آب خورده.»

گوشی را گذاشتم و سارا را بغل کردم. داشتم به آشپزخانه می رفتم که دوباره تلفن زنگ زد. تا صدای امید را شنیدم وارفتم، با حرفهای آن شب مطمئن بودم به سادگی دست از سرم برنمی دارد. می ترسیدم ناهنجاریهای رفتار او از من موجودی منزوی و پیر دختری غرغرو و مردم گریز بسازد. ناآرام و سردرگم جواب سلام مؤدبانه اش را به سردی دادم و سکوت کردم. برعکس من او آرام به نظر می رسید. گفت: «فکر کردم صبح اول وقت می بینمت. تا کی می خوای این رفتار سرد و خشک رو ادامه بدی. یادت رفته ما با هم آشنایی داشتیم؟ چه شبها که تا دم صبح با هم

AvayeKhis AvayeKhis

حرف زدیم و درد دل کردیم. تو موجودی دست نیافتنی هستی که امید باید احمق باشه فراموشت کنه.»

«این کارهای شما رسوایی به بار می آره. تلفن من رو از کی گرفتین؟»

«از دوست عزیزت شیوا خانم.»

«خواهش می کنم دست از سرم بردارین. مگه جلسه ندارین؟»

«جلسه دونفری داشتم که خانم مهندس تشریف نیاوردن. خوبه، تا حالا ندیده بودم کسی از عشق و محبت فرار کنه.»

«من از این قایم موشک بازی خسته شدم، اعصابم رو پاک به هم ریختی. می دونی چیه؟ بهترین و تنها راه نجات گفتن حقیقت به شیواست. این طوری تکلیف هردومون روشن می شه. فکر نکن می تونی یک عمر مته روی مخم بذاری و بترسونیم. کارد به استخوانم برسه همه چی رو بهش می گم.»

«چه بهتر، در اون صورت مطمئنم خودش رو کنار می کشه و منم از دستش راحت می شم. در ضمن یادت باشه که خودت هم یک پای قضیه ای. بفهمه به نفع منه و به ضرر تو که سکوت کردی و از رابطه مون هیچی بهش نگفتی. زور شیوا به من نمی رسه، اما خوب بلده تو رو پیش همه خراب کنه.»

«تو ادعای عاشقی می کنی، اما یه عاشق واقعی هرگز به دیگران صدمه نمی زنه.»

گوشی را گذاشتم، اما صدای زنگ دوباره تلفن میان گریه من و جیغ و داد سارا گم شد. سارا بی تابی می کرد و من نگران آینده ای بودم که با بی کفایتی خرابش کرده بودم. انگار بی قراری من به سارا هم منتقل شده بود. تلفن مرتب زنگ می زد. مجبور شدم گوشی را بردارم. صدای امید با چند دقیقه پیش فرق داشت. آرام حرف می زد و تن صدایش بم بود «خواهش می کنم گوشی رو نذار. به خدا مغزم داغ کرده، نمی تونم فکرم رو جمع و جور کنم. دستم به هیچ جا بند نیست... فقط تو درد من رو می فهمی.»

با آنکه تصمیم گرفته بودم ضعف نشان ندهم طاقت نیاوردم و بغضم ترکید. گفتم: «نمی خوام ازت فرار کنم. دلم می خواد همه چی سرجاش باشه. به خدا از اینکه رنج می بری ناراحتم. لازم باشه دیگه جلوت آفتابی نمی شم که حرص و جوش نخوری.»

«داری گریه می کنی عزیزم... اگه می دونستی چه جایگاهی توی قلب و روح من داری این قدر زجرم نمی دادی. احمق بودم که رو لجبازی با شیوا ازدواج کردم. حالا مثل خر تو گل موندم.»

«بگو می خواستم نزدیکت باشم و نفستو بگیرم.»

« به خدا اگه بخوام اذیتت کنم! بابا، من دلبسته ام. بگو چه خاکی توی سرم بریزم!»

«عذاب وجدان دمار از روزگارم درآورده. من با شیوا نون و نمک خوردم، عمریه با هم دوستیم، بفهمه دق می کنه.»

AvayeKhis AvayeKhis

«نمی دونستم این طوری می شه وگرنه همچی غلطی نمی کردم. سرخاک که دیدمت خاطرات گذشته جلوی چشمم اومد. به من فرصت بده... خودم هم از این وضع راضی نیستم. بذار روحم در کنارت آرامش بگیره. اگه زن من بشی قول می دم نذارم آب توی دل شیوا تکون بخوره! اون فقط جسم منو می خواد، روح آزاد من توی زندان وجود تو اسیره و من عاشق زندانبانم هستم. فقط می خوام تو کنارم باشی.»

عصبانی شدم و فریاد زدم: «بس کن امید، شورش رو درآوردی به خدا اگه می خواستم زنت بشم پیشنهاد ازدواجت رو قبول کرده بودم. به من می آد نامرد باشم و زندگی دوستم رو خراب کنم؟ به تنها چیزی که نمی تونم فکر کنم ازدواج با آدم کله شقی مثل توست. من می خوام تا آخر عمر مجرد بمونم، تو هم بچسب به زندگیت و قدر زنت رو بدون.»

«قشنگ نصیحت می کنی، اما من بچه دبستانی نیستم عزیزم که هرچی بگی بگم چشم. در ضمن به ساعت نگاه کن. بدون رضایت تو کلی پای تلفن نگهت داشتم و از حرف زدن و شنیدن صدای شیرینت لذت بردم. اینو می گن زرنگی یه عاشق دلسوخته.»

« به حرمت علاقه ای که به شیوا دارم گوشی رو نگذاشتم. من به اندازه کافی گرفتاری دارم، فکر نکن می تونی همیشه زنگ بزنی و وقتم رو بگیری.»

«هرچی بگی به دیده منت می پذیرم، فرمایشی نیست؟»

دکتر که از راه رسید از یک نگاه فهمید روبه راه نیستم. با اولی پرسش داغ دلم تازه شد.

«امید زنگ زده این قدر آشفته ای؟»

«با صبر و حوصله یه حرفهاش گوش دادم، تهدیدش کردم، پرخاش کردم، بهش توهین کردم، هیچی حالیش نیست. از خدا می خواد شیوا همه چیزرو بفهمه و کنار بکشه. احساس می کنم تمایل عجیبی به بد جلوه دادن خودش داره. انگار دنبال شر می گرده.»

«مریضه ... مطمئنم اگه زنش می شدی سر سال نشده از دستش دیوونه می شدی. این جور آدمها از دیوونه بازی و پنهان کاری به نوعی سرخوشی دست پیدا می کنن و ناخودآگاه لذت می برن.»

«نمی دونم چرا این قدر سرگردونم.»

«تازمانی که فکر امیر توی سرته احساس سرگردونی داری. کار من معالجه جسم است. روان آدمها دنیای پیچیده و اسرارآمیزیه که هیچ کس نمی تونه بهش نفوذ کنه، جز خود آدم که در حال دست و پنجه نرم کردن با خودشه!م

«تنها امید زندگی من بودن در کنار شماست. داشتن شما به همه بدبختیهای دنیا می ارزه.»

روز بعد برای تزریق واکسن سارا باید به بیمارستان می رفتم. با عجله لباسش را عوض کردم. تا خواستم از در بیرون بروم تلفن زنگ زد. خدا خدا کردم هرکسی باشد جز امید. تا صدای شیوا را شنیدم فهمیدم اتفاقی افتاده است. پرسیدم: «چیزی شده شیوا؟ صدات گرفته؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«راستش نمی دونم چطوری بگم... دایی...»

«بابام چی شده؟ شیوا دل و روده ام بالا اومد، حرف بزن.»

شیوا به جای حرف زدن های های گریه کرد و بغض من هم ترکید.

فصل بیست و شش

تا کهریزک دکتر بدون در نظر گرفتن دلشوره و اضطراب من صبور و آرام رانندگی کرد. گرچه شیوا تأکید کرده بود پدر حالش خوب است، اما از آنجا که من همیشه دلواپس بودم و منتظر حادثه ای تلخ، دلم روشن نبود. برای اولین بار فکر سارا نبودم. حال عجیبی داشتم. تا رسیدن به مقصد دلم هزار راه رفت. با خودم کلهجار می رفتم چطور با او روبرو شوم هیجان دیدار او که مدتها می شد ندیده بودمش دلخوریهای گذشته را از بین برده بود و فقط سلامتی او برایم اهمیت داشت.

پس از عبور از حیاط بزرگ و با صفای مؤوسسه وارد راهرویی طولانی شدیم. زانواهایم توان نگهداری بدنم را نداشت و ضعف می رفت. مغزم به کلی خالی شده بود. فراموش کرده بودم دکتر و پدر طبق قاعده نباید چشم دیدن همدیگر را داشته باشند، اما دکتر با همه انسانهای دیگر که تا آن روز دیده بودم فرق داشت. جایگاه رفیع او از مرز مادیات گذشته و روحش به تعالی رسیده بود. تنها نکته قابل اهمیت برای او ارزشهای معنوی بشر بود.

پست سر دکتر تو رفتم. از میان تختهای فنری نزدیک به هم به سختی رد شدیم. در انتهای اتاق به مردی پشت خمیده که رو به پنجره روی صندلی چرخدار نشسته بود خیره شدم. دکتر بدون هیچ حرفی از سر راهم کنار رفت و گوشه ای به دیوار تکیه داد. از نیمرخ به موهای یکدست سفید رنگش خیره شدم. اندام ورزیده اش شبیه به اسکلتی متحرک با پوستی نازک و خشکیده شده بود. گردن همیشه شق و رق او کوتاه و بدنش لرزش خفیفی داشت. هرچه تلاش کردم و به ذهنم فشار آوردم یادم نیامد چند سال از آخرین دیدار من و او گذشته است که تا آن حد پیر شده بود. با دلی پر خون به دستهای استخوانی اش چشم دوختم که رگهای آبی رنگش برجسته و شبیه به جریان تند رودخانه ای وحشی در میان چروکهای به هم فشرده از زیر پوستش بیرون زده بود. در دنیای دیگری سیر می کرد و حواسش به من نبود، اما احساس دلمردگی و تنهای اش را از همان فاصله حس کردم. نگاهش به دوردستها شبیه به مسافری تنها و بی کس بود که در جزیره ای دور افتاده به انتظار نشسته تا کشتی نجات از راه برسد و اورا نزد اقوامش برگرداند. به سختی لب بازکردم و گفتم: «بابا...»

AvayeKhis AvayeKhis

با بی قراری خم شدم و پشت دستش را بوسیدم. به صورت غمگینش که داشت می لرزید نگاه کردم. چشمهایش در حفره استخوانی چرخید و به من خیره شد. زیر لب گفت: «خواب می بینم... تو واقعیت نداری!»

نفهمیدم چه شد و چطور از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم تک و تنها در اتاقی روی تخت خوابیده بودم و دکتر بالای سرم بود. لبخند زد.« بهتر شدی؟»

«بابام بود؟ خودش بود دکتر؟»

چشمهای دکتر پر از اشک شد. ملافه را روی صورتم کشیدم و بغضم ترکید. صدای قدمهای او که در اتاق جا عوض می کرد مثل چکش به مغزم ضربه می زد. وقتی گریه من تمام شد از زیر ملافه نازک صورتش را دیدم و یه یاد روزی افتادم که خودکشی کردم و او را برای اولین بار از نزدیک دیدم.

پرسید: «تموم شد؟»

«فکر می کردم پیش عمو قادر، اون سر دنیاست.»

«همین که تونسته خودش رو به خاک وطن برسونه شاهکار کرده.»

«دارم دق می کنم... بابام این شکلی نبود!»

«همین که دلت به حالش سوخته یعنی بخشیدیش.»

«می دونستین اسم شما با مرامتون جور درمی آد. عادل... کی فکرش رو می کرد روزی شما من و پدرم رو به هم نزدیک کنین!»

«داره شب می شه. شیوا هم باید بره سر خونه زندگیش. لابد تا الان سارا پوستش رو کنده، پاشو تا دیر نشده بریم خونه مون.»

«بابام چی؟ من فرصت نکردم ببینمش، می خوام پیشش بمونم. دلم نمی آد تنهاش بذارم.»

«تو خونه می تونی حسابی ببینیش.»

بلند شدم نشستم و دستهای مهربانش را گرفتم. «یعنی... حقیقت داره؟»

«توقع داشتی همین جوری ولش کنیم برگردیم خونه؟»

به دستهایش بوسه زدم و سروصورتم از اشک خیس شد. دست مهربانش روی موهایم لغزید. «تاریک شد. پاشو که بابات هم دلتنگ توست.»

از شادی پردرآوردم. مثل مرده ای که زنده شود انگار اعضای بدنم داشت از خماری چندین ساله در می آمد. از تخت به سختی پایین آمدم و راهروهای تو در تو را به امید دیدن پدرم جستجو کردم.

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر به کمک پرستاری صندلی پدر را هل می داد. رنگ پدر پریده بود و به دکتر نگاه نمی کرد. نمی دانم موقعی که بیهوش بودم چه حرفی بین آن دو ردوبدل شده بود، اما شواهد نشان می داد دکتر برای راضی کردن پدرم تلاش زیادی کرده است. درخواب هم تصورش غیرممکن بود که سرنوشت، پدر و دکتر آریان را کنار هم قرار دهد. پل ارتباطی آن دو مرد که در زمانی نه چندان دور سایه یکدیگر را با تیر می زدند کسی نبود جز من و سارای کوچک که نوه هردوی آنان بود.

پدر حرفی نمی زد و سکوتش فضا را سنگین کرده بود. نمی دانم دلخور بود یا از افسردگی اش بود که حتا نپرسید کجا می رویم. شاید از فشار روحی و غم و رنجی که در دلش تلنبار بود دل و دماغ نداشت کنجکاوی کند. او حتا به خیابانها هم توجه نمی کرد. رفتارش نگران کننده بود.

هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدیم. شیوا از دیدن پدر مات و مبهوت شد. از پله ها پایین آمد و تا چشمش به صندلی چرخدار او افتاد زد زیر گریه.

جلو رفتم و آهسته زیر گوشش گفتم: «چیزی نیست هول نکن.»

«پس چرا روی صندلی چرخدار نشسته! نکنه داییم هم مثل بابام فلج شده؟»

پدر بغض کرده بود، اما یک قطره اشک هم از چشمانش در نمی آمد. دستهایش را مثل دو بال پرنده باز کرد و شیوا را در آغوش گرفت. شیوا اشک می ریخت و پدر نوازشش می کرد. به آن دو خیره شدم، انگار داشتم خواب شیرینی می دیدم. به وجد آمدم و خاطرات خوش دوران کودکی جلوی چشمانم جان گرفت، آن روزهای سختی که آرزو داشتم پدر نیم ساعت از وقتش را به من اختصاص بدهد و حتا پنج دقیقه هم کنارم بند نمی شد! پرونده زندگی و سرنوشتم با دیدن او مثل کتاب هزار صفحه ای جلوی چشمایم ورق خورد و یاآوری هرخاطه داغی برزخمهای کهنه التیام نیافته می زد.

از پله ها بالا رفتم و دکتر را در اتاق سارا پیدا کردم. حضور پرد باعث شد لحظه ای سارا، تنها کسی که لیاقت دوست داشته شدن داشت را هم فراموش کنم. دکتر مثل همیشه با حرکتی انسان دوستانه مرا که مرید جان بر کفش بودم مبهوت از خود گذشتگی خود کرد. جلو رفتم. از پشت سرم را درمیان شانه هایش گذاشتم و گفتم: «می گن هرکسی یه فرشته نگهبان داره که همیشه مواظبشه. آخ که چقدر خوشبختم، می خوام همیشه زیر سایه شما باشم.»

پشت دستم را بوسید و گفت: باز که رفتی تو رویا! این خرافات رو بریز دور دختر. فرشته نجات هرکسی عقلشه که اغلب مال همه ما توی خماری چرت می زنه.»

شیوا میان چهارچوب در ظاهر شد. «شما دوتا کی حرفاتون تموم می شه!»

« شیوا نمی دونی چقدر خوشحالم که بابا اینجاست. به مامانت اینا بگو از این به بعد برای دیدن بابا باید بیان اینجا، راستی تو از کجا موضوع رو فهمیدی؟»

«می دونی که دل مامان در و طاقچه نداره. رفته بودم ببینم چیزی تو خونه شما باقی مونده یا همه وسائل رو پول کردن! وقتی برگشتم خونه مامان داشت با خاله نیره تلفنی درد دل می کرد. جریان دایی رو که گفت، زد زیر گریه. بیشتر از همه تو کوک امیر موندم چرا از قضیه برگشتن دایی به ایران حرفی نزده.»

AvayeKhis AvayeKhis

دلم می خواست ته و توی قضیه را در بیاورم، اما مثل همیشه تا اسم امیر به گوشم خورد زبانم بند آمد و از خیر دانست جزییات ماجرا گذشتم. به شیوا گفت: «حالا دیگه اون خونه آتیش بگیره هم مهم نیست. من به آرزوم رسیدم و هیچ غمی ندارم.»

شیوا خندید و گفت: «شام پختم، چایی هم دم کردم. سارا تروتمیزه، شیر هم خورده. امری، فرمایشی ندارین خانم؟»

بلند شدم نزدیک رفتم و صورتش را بوسیدم. «انشاءالله جبران کنم.»

وقتی به اتاق برگشتم پدر با چهره ای مانم زده نگاهم می کرد. گفتم: «می خواین همین امشب حمومتون کنم یا خسته هستین!» و در مقابلش نشستم و سر را روی زانوهایش گذاشتم. اشک شوق از چشمانم جاری بود. وقتی از گذشته حرف زد، خیالم راحت شد ه همه چیز را به خاطر می آورد.

پدر گفت: «یه روزی قرار بود با هم کار کنیم... اما قسمت نشد... حالا تو مهندس شدی و من وبال گردنت شدم.»

دلم نمی خواست گریه کردنم را ببیند. همان طور که سرم پایین بود دستم را روی لبهای خشکش گذاشتم. نوک انگشتانم را بوسید و گفت: «دیگه اون بابای سرحالی که می شناختی نیستم. مردی که اون بالاست حق پدری به گردنت داره، نه من که به امان خدا رهات کردم!»

دکتر از پله ها پایین آمد. سارا در بغلش بود. به ما نزدیک شد و لبخند زد. چشمهای پدر روی صورت سارا خشکید. او را از بغل دکتر گرفتم و به پدر دادم. «نوه تون، درست شبیه مادرشه.»

تا آن روز ندیده بودم مردی آن طور اشک بریزد و به هق هق بیفتد. دکتر آهسته گفت: «بهتره تنهاش بذاریم.»

همراه دکتر به هال رفتیم. دکتر کنار شومینه نشست و به هیزمهای سرخ خیره شد. «ناراحت نباش، این بچه همون طور که من رو به زندگی برگردوند به پدرت هم انگیزه دوباره می ده. عشق به اولاد چه ها که نمی کنه !»

«یعنی می شه یه روزی مثل گذشته روی پاهاش بایسته . راه بره و بخنده.»

آن روزها با سرخوشی غیر قابل وصف گذشت. دکتر چندین وسیله ورزشی مناسب برای پدر خرید. وقتی وارد سال نو شدیم پدر روی پاهایش ایستاد. جشن تولد یکسالگی سارا که هم زمان با سالگرد فوت مادرش بود در نهایت سادگی، با حضور پدر، شیوا، امید و دکتر برگزار شد. با آنکه تصمیم گرفته بودم جشن مفصلی بگیرم و همه را دعوت کنم به خاطر پدر حتا سرخاک سارا هم نرفتیم.

شیطنتهای سارا همه را به ستوه آورده بود و تنها کسی که صبورانه تحملش می کرد شیوا بود. آخر همان شب، موقع خداحافظی زیر گوشم گفت: «این آقا به هیچ زبونی زیر بار بچه دار شدن نمی ره. می ترسم مجبور بشم کلاه سرش بذارم و در مقابل عمل انجام شده قرار بدمش.»

AvayeKhis AvayeKhis

امید با پدر خداحافظی می کرد که شیوا را کنار کشیدم و گفتم: «ماتم که چطور اخلاق امید دستت نیومده! صلاح نیست بدون مشورت با شوهرت تصمیم بگیری.»

«چه کار کنم زیر بار نمی ره. من بچه می خوام. به کی بگم داره دیر می شه! امید آن قدر سرش گرم پروژه و کوفت و زهر ماره که چهار پنج ماه اول محاله بفهمه حامله هستم. بعدش هم کاری از دستش برنمی آد. فوقش قهر می کنه دیگه.»

زندگی شیوا و امید مثل حباب روی امواج متلاطم دریا بود که با تلنگری می ترکید. شاید هم ماجرای پشت پرده از چشم من مخفی بود و امید تظاهر به بدبختی می کرد که مرا در منگنه قرار بدهد. گرچه اهل دوز و کلک نبود و هرگز ندیده بودم دروغ بگوید یا ضعف نشان بدهد، اما رک گویی او خطر بزرگی برای آبروی من و زندگی مشترکش به حساب می آمد.

صبح اول وقت هنوز چشمم باز نشده بود که عمه ها پشت هم تلفن زدند و حال پدر را پرسیدند. با آنکه در مراسم کفن و دفن سارا به فامیل دور و نزدیک سفارش می کردند خبر به گوش پدر نرسد خودشان ماجرای تصادف را کف دستش گذاشتند و باعث شدند پدر سکته کند.

بی اعتمادی من به حسن نیت عمه ها باعث می شد به اعمال خداپسندانه و محبت ظاهری شان شک داشته باشم. پس از آن همه سال حالا خیلی راحت به خانه دکتر رفت و آمد می کردند. البته مطمئن بودم بیشتر از روی کنجکاوی به عیادت پدرم می آیند.

در عرض یک هفته، خوشبختی از پنجره ای وارد شد و غمهای ریز و درشت از دیوارهای بلند خانه پر کشید . پس از سالها، در کنار خانواده ناهماهنگی که افرادش همدیگر را دوست داشتند به خوشبختی رسیدم. فقط تنها نگرانی ام آینده شیوا بود.

فصل27

ترمز ناگهانی اتوموبیل جلویی شبیه جیغ بود و مرا از حال خود در آورد.پسرک هفت هشت ساله ای سرچهارراه کنار همه اتوموبیلها می ایستاد و التماس میکرد.

-گل بخرین ارزونه فقط هزار تومن.

بی اراده به غنچه های ریز و ظریف فشرده بهم که در زرورق شیشه ای پیچیده شده بود خیره شدم.آن روزها امید آنقدر برایم گل رز میفرستاد که تا مدتها از هر چه گل متنفر بودم.دست توی کیفم کردم و پنج هزار تومان در آوردم.پسرک گل فروش را صدا زدم و همه گلها را خریدم و به سطل زباله کنار خیابان ریختمشان یاد دیوانگیهای وقت و بی وقت امید تا ابد از خاطرم پاک نمیشود.

بی خیالی امید به جای آرامش دلواپسم میکرد.با رفتار ضد و نقیض و دور از عقلش نگاههای سوزان و واژه های عاشقانه که از عمق وجودش میتراوید بعید میدانستم به سادگی دست از سرم بردارد.

AvayeKhis AvayeKhis

گاهی از کنارم رد می شد آه می کشید و زیر لب می گفت:«نمی تونم بی خیال بشم، هرچی می گذره، عاشق تر میشم.»

همیشه منتظر حرکتی غیر عادی از جانب او بودم وسکوتش نگرانم می کرد.مطمئن بودم در پی ترفندی برای به دام انداختن من می باشد و عاقبت غافلگیر شدم.

بعد از ظهری که پدردراتاق سارا چرت می زد ، زنگ در را زدند.از هولم که زابرا نشود دکمه در باز کن را زدم وبه سمت حیاط دویدم.در را که بازکردم مرد جاافتاده ای سلام کرد و پاکت زرد رنگی تحویلم داد.روی پاکت نوشته شده بود:خانم سبحانی بازبین فرمایند.

سه شاخه گل همراه پاکت بود.مرد خودش را افخم معرفی کرد و گفت:«نامه رسان شرکت امیدان ساخت و ساز هستم خانم.»پیش بینی کارهای امید، سخت و ناممکن بود.هرگز تصورش را نمی کردم به آن صورت با من ارتباط برقرار کند.دفتر نیمه باز را با خودکاری که نفهمیدم کی به دستم داد امضا کردم .نگران و مردد به گلها خیره شدم.منظورش را از فرستادن آن گلها نفهمیدم.وارد ساختمان که شدم یکراست به آشپز خانه رفتم و گلها را در سطل آشغال انداختم. در پاکت را باز کردم.دیدن طراحی اولیه پروژه ای بزرگ که مشخص بود مهندس ناظر کارکشته ای روی آن کار کرده متعجبم کرد.با اطلاعات کمی که از کار در شرکت های ساختمانی داشتم مطمئن بودم کمتر کسی طرح اولیه یک پروژه عظیم را به مهندس دیگری ارجاع می کند، مگر انکه به دلیل خاصی از پس ان برنیامده یا خوش خدمتی اش گل کرده باشد!

زیر نقشه ها امضای امید را دیدم و دلم زیر ورو شد.خاطرات دوره دانشگاه ، امتحاناتی که به سختی گذرانده بودم، نمره های عالی ، آرزوهایی که سالها در ذهنم شکل گرفته و ناگهان مرده بود، حسرت کار کردن در یک شرکت ساختمانی معتبر.....ولی با تمام عشقی که به کار کردن داشتم بی کار بودن بهتر از کار کردن برای امید بود.نقشه ها را با کنجکاوی زیر ورو کردم.یادداشت کوچکی از میان انها افتاد .عشق من ، اینم یه جور خل بازیه دیگه!دوست دارم این پروژه نیمه تموم رو تو تموم کنی!

با خودم گفتم:گناه من چیه....چه کار کردم که دیوونه شد! گوشی را برداشتم و شماره شرکت را گرفتم.منشی که گوشی را برداشت گفتم:«مهندس سبحانی هستم، آقای مدیرعامل تشریف دارن؟»و همان موقع قیافه کنجکاو منشی پشت پلکم مجسم شد.

امید گوشی را برداشته و منتظر بود حرف بزنم.بدون مقدمه گفتم:«نیم ساعت وقت به من میدین آقای مهندس؟»

«سلام.....شما که بهتر می دونین همه وقت من متعلق به شماست.»

از ترس آنکه حرفی از گذشته بزند و منشی بشنود سریع گوشی را گذاشتم و به عقربه های ساعت خیره شدم.نجواهای درونی کلافه کننده و داد وفریاد و تهدید در ذهنم مثل پاتیل آش شعله قلمکار در حال جوشیدن بود و هر گوشه اش حکمی می کرد.

زنگ در را که زدند پشت در بودم .امید با کت و شلوار شیری رنگ ، پیراهن قهوه ای سوخته وکراوات شکلاتی با نگاه شیطنت امیزی وارد خانه شد.هرچه نیرو در بدن داشتم به کا رگرفتم که

نویسنده: ناهید سلمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

داد نکشم.روی کاناپه هال نشست.از نگاه عجیب و غریب و لبخندش دلم آشوب بود.انگار از اینکه به حریم خصوصی من دعوت شده بود مسرور بود، اما نمی دانست چه خیالی در سر دارم.

در مقابلش نشستم و سعی کردم با خونسردی حرف دلم را برای هزارمین بار تکرار کنم.پاکت روی میز وسط هال بود.پرسیدم:«معنی این کار چیه؟»

«خب....فکر کنم همه چیز روشن و شفافه.»

«یعنی شما کارهای نصفه کاره تون رو بدون هماهنگی به دیگران واگذار می کنین؟من خدمتتون عرض کردم که نمی خوام کار کنم.»

«می دونم نیاز مادی ندارین ، اما....دیدن این نقشه ها شما رو راضی می کنه که...»

به قیافه حق به جانبش خیره شدم.داشتم فکر می کردم چطور می توانم از شر مزاحمتهایش خلاص شوم که گفت:«کارم آنقدرها هم توهین آمیز نیست که شما اینقدر عصبانی شدین.»

«این مزاحمت های شما کم کم داره مسئله ساز میشه.چه جوری بگم که متوجه بشین...»

لبخند زد و گفت:«از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر. به زبان ساده دل حرف بزن.»

مثل همیشه تلاشم بی نتیجه بود.بلندشدم پاکت را به دستش دادم و گفتم:«بگیر برو پی کارت امید، خسته ام کردی....به خدا از زندگی سیر شدم.»

پاکت را گرفت وروی میز پرت کرد. نفس عمیقی کشید وبا نگاه خریدارانه ای مرا نگریست.«بابات کجاست؟»

«چی کارش داری؟»

«حسابی خود رو تو دلش جا می کنم .تو که بتن آرمه ای ونرم نمی شی.بنابراین مجبورم از طریق بابات و آقای دکتر به قلب سنگت نفوذ کنم.»

«بی خودی وقتت رو تلف نکن.تو زن داری، منم سالها پیش دلم رو به یه نامردتر از تو باختم وخلاص! چرا مجبورم می کنی این موضوع عذاب آور رو تکرار کنم.»

بلندشد ایستاد و با خونسردی نگاهم کرد.«چیزی که توی مغز من فرو رفته به این راحتی بیرون نمی آد! تا سرم به سنگ لحد بخوره سعی می کنم به دست بیارمت، حالا هی لجبازی کن.»

صدای پدر از طبقه ی بالا آمد.«کی اومده بابا؟همون داریم؟»

امید لبخند زد و با صدای بلند گفت:«سلام آقای مهندس، انگار بد موقع مزاحم شدم.»

«نه بابا ، بیا بالا، من خواب رو کردم.»

امید داشت به سرعت از پله ها بالا میرفت که گفتم:«وایسا....می خوای چی کار کنی؟»

«خبر نداری با این کله شقیت هر روز شیفته تر می شم.»

AvayeKhis AvayeKhis

احساسات تند وسرکش او که گاه بوی عشق و دلدادگی . گاه بود نفرت و انزجار می داد از او موجودی ابله درذهنم ساخته بود که با هیچ زبانی عقلش به کار نمی افتاد.داشت می رفت بالا که گفتم:«آخرش کار دست خودت میدی و اعمال زشتت پاپیچ خودت میشه، دنیا ازت انتقام می گیره.»

چشم هایش را بست و گفت:«برای هر مصیبتی اماده ام.به ولای علی

زدم به سیم آخر،نمی تونم آروم بگیرم،می فهمی چی میگم؟"

"اسم علی رو با احتیاط به زبون بیار.می دونی که اون از حق ضعفا و آدمهای بی کس و کار نمیگذره"

چشمهایش پر از اشک شد."باچه زبونی بگم دیوونه تو هستم.تقصیر تو بی انصافه که از شیوا بدبخت هم

بیزار شدم.فقط یک گوشه چشم نشونم بده تا دنیای هر دوتون رو عوض کنم"

"اگه من رو میشناختی همچین پیشنهاد شرم آوری نمی کردی.نمی دونم شیوا چه گناهی کرده بود که اسیر

توشد"

صدای گریه سارا که بلند شد از پله ها بالا رفتم و بدون آن که نگاهش کنم به اتاق سارا رفتم.بغلش کردم و

از پله ها پائین می آمدم که پدر گفت:"چرا میری پائین بابا،بیا پیش مابشین"

گرسنگی سارا را بهانه کردم.وسط راه پله ها رسیده بودم که صدایش را شنیدم.

"حیف که خانم مهندس افتخار نمیدن ریاست شرکت منو به عهده بگیرن تا کارم سبکتر بشه.تنها کسی که از

عهده کارهای من برمیاد سرمه خانمه."

از چاپلوسی او کفرم درآمد.آن قدر عصبی بودم که حوصله نق نق سارا را هم نداشتم.خدا خدا میکردم دکتر

زودتر از شبهای دیگر به خانه بیاید و شر امید را از سرم کم کند.

چند دقیقه بعد چنان پاورچین به آشپزخانه نزدیک شد که صدای قدم هایش را نشنیدم.سارا که خندید برگشتم

دیدم بغلش کرده و دارد گونه اش را می بوسد.لبخند زنان گفت:"کفر می شد جلوی بابات تحویل می گرفتیم؟"

AvayeKhis AvayeKhis

سارا را از بغلش گرفتم."برو پی کارت که اصلا حوصله ندارم."

"کنر اومدن با من خیلی آسونه.اما سر شاخ شدن...نچ نچ.بچه خیلی شیرینه ها"

"خوب بچه دار شو"

آه کشید وگفت:"دوست دارم بچم از زنی که عاشقشم متولد بشه.مادر بچه من تویی سرمه،آینده همه چی رو

نشونت میده"

از حرفی که زد بیش از حد دلواپس شیوا شدم.ب شناختی که از اخلاق واحساسات امید داشتم آرزو کردم

شیوا نازا باشد تا جانش به خطر نیفتد.امید که رفت همه جا امن وامان شد.شام پدر را کشیدم و از پله ها بالا

رفتم.پدر از رفتار سرد من ناراحت شده بود.کمی بعد گفت:"تو قدر آدمهای خوب رو نمیدونی دختر،اگه

بدونی پسر عمت که سنگش رو به سینه می زدی چه به روزگار عموت و خونوادش آورد،آدمهای با شخصیتی

مثل مهندس رو سرمه میکردی به چشمت می کشیدی!حیف،حیف از جوونیت که به پای فکر وخیال امیر

گذشت.دست راست شیوا زیر سر تو.اون بابای نمک به حرومش هم از داماد شانس آورد،هم از عروس! یه

نون بخور،صد تا به فقیر بده که عموی بد بختت زیر بال و پر امیر رو گرفت و سر وسامانش داد.بماند که

عین پدر بی چشم و روش نمک خورد و نمکدون شکست.دعا به جون قادر بکن که خطر برگشتنش به ایران

رو از سرمون کم کرد."

حرف امیر پس از سالها از زبان پدر جاری شده بود.پدر از او می گفت و انگار در دل من رخت می شستند.

شنیدن سیه روزی امیر فایده ای به حالم نداشت.با آن همه شعور و فهم و انسان دوستی که در او سراغ داشتم

دلم می سوخت که با آدم شارلاتانی چون امید مقایسه می شد.گر چه او هم به احساس پاک من خیانت کرد،اما

AvayeKhis AvayeKhis

هرگز نمیتوانستم مثل امید به او نگاه کنم.پدر سر درد دلش باز شده و پس از سالها سکوت مرموزش را

شکسته بود.

"اگه به چشم خودم نمی دیدم باورم نمی شد عموی بد بختت چقدر فدا کاری کرد تا پسره فراری رو جا و مکان

داد.زن عموت قبول نمی کرد،قادر سپر بلا شد،بهش دختر داد،صاحب خونه زندگیش کرد،از آوارگی وبی

هویتی نجاتش داد و با هزار بدبختی براش پاسپورت جعلی درست کرد.پسره حتی شناسنامه هم نداشت.حالا بیا

ببین با دو کلاس سواد که همه اش از صدقه سر داداشمه،چه اوضاعی به هم زده،به زنش که محل سگ

نمیذاره.مرتب پز الکی،یه مزخرفاتی میگه که توی هیچ عطاری لنگه اش پیدا نمی شه،من که هیچکدوم از

چرت و پرتهاش رو قبول ندارم.به داداش گفتم خیلی خوش خیالی که حرفاش رو باور میکنی،امیر اگه صدتا

چاقو بسازه یکیش دسته نداره،داداش گفت خبر نداری واسه امیر چه میکنن.نمیدونم خارجیای بی شعور چطور

توی دانشکده پزشکی راش دادن!عموت مرغ هوا رو هم براش فراهم میکنه،نمیدونم به چی چی این پسره دل

خوش کرده!مرجان می گفت توی مرکز تحقیقات کار گرفته نمیدونم شبیه سازی سلول چیه!اون طور که

می گفت کارهای خلاف دین ومذهبه...دخالت تو کار خلقت واین حرفا،راست و دروغش گردن خودش"

به پدر نگاه نمی کردم.چون می ترسیدم متوجه بشود چه فشار عصبی را تحمل می کنم.پدرم ول کن نبود.

"لابد آمار کارهاش رو داری!باور نمیکنی اگه بگم همون موقعی که به تو نامه می پروند با شگردش هم سر

و سر داشت.آقای اصلانی که قصد مهاجرت به استرالیا رو داشت به اصرار زنش راضی میشه امیر رو هم

AvayeKhis AvayeKhis

ببره،بعدش هم خدا میدونه چه دسته گلی به آب داد که در ولایت غربت بی پاسپورت وپول ولش کردن به امون

خدا.حالا هم چنان دانشمند دانشمند بهش بستن که خودش هم باورش شده یه چیزی بارشه!به من باشه پهن هم

بارش نمی کنم.خرج دانشگاش رو که عموت داد،هر چی پول برای تحقیقات و کوفت و زهرمارش خواست

جیرینگی خرجش کرد...الان هم این شاخ و اون شاخ می پره واصلا معلوم نیست چه کاره هست"

صدای سارا و آمدن دکتر نجاتم داد.پدر در همان چند دقیقه آن قدر انرژی صرف کرد که تا آخر شب نای

حرف زدن نداشت.سکوت سنگینش دکتر را کنجکاو کرد تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است.داشتم سارا را

می خواباندم که در زد وتو آمد.

"بابات امشب خیلی ساکته،مهمون داشتی؟"

"امید اینجا بود."

"غلط کرد.این بار اومد زنگ بزن بیام خونه.نترس ومحکم باش.با بعضی آدمها نمیشه مدارا کرد.باید بشی

لنگه خودش تا حساب کار روبکنه. این مرد روانیه وگرنه با زنی به خوبی شیوا هیچی کم نداره"

"بابام هم امشب سر درددلش باز شد وامیر روسکه یه پول کرد.یاد زخم های پشتش که می افتم تنم درد

می گیره."

"شاهد خشونت،قربانی خشونته.کی میدونه،شاید عاشقش نبودی و فقط دلت به حالش می سوخته."

"امیر یه آدم استثنایی بود.با همه فرق داشت.بابا یه حرفایی زد که سر در نیاوردم.گفت تو فکر شبیه سازی

سلول آدمهاست...نفهمیدم روی چی داره تحقیق میکنه.بعید میدونم کار خلافی ازش سر بزنه.ایمان امیر

قوی تر از همه افراد خانواده بود.اما به نظر بابا اون یه کله پوک بی مصرفه."

نویسنده: ناهید سلمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر با تعجب نگاهم کرد."پس این طور که معلومه داره کار بزرگی انجام میده!اگه یه بابای دلسوز داشت

همینجا میموند واسه خودش کسی می شد.کاشکی از بابات می پرسیدی رو چه حسابی عمو جانت بهش

دختر داده و مارک خرجش میکنه"

"این همه سال اجازه ندادم شیوا کلمه ای در مورد امیر حرف بزنه،اون وقت امشب بابا طوری غافلگیرم

کرد که جرات نکردم ازش دفاع کنم."

"به خاطر خودت گذشته رو دور بریز."

فصل بیست وهشتم

هر روز عصر پادوی دو شرکت سه شاخه گل از طرف امید می آورد و من حتی به آنها نگاه هم نمیکردم.

افکار مالیخولیایی،احساس گناه و فشار روحی روانی از حد تحملم گذشته بود.عاقبت تصمیم گرفتم ماجرا را

با پدرم در میان بگذارم،با او که تا آن حد از امید طرفداری می کرد.

عصر روز بهاری نسیم خنک،عطر گلهای اقاقیا وياس را در هوا پخش کرده بود که پادوی شرکت آمد و

دسته گل دیگری آورد.گلها را در سطل حیاط انداختم،تا وارد ساختمان شدم تلفن زنگ زد.سارا روی نوک

پنجه پا ایستاد،گوشی را برداشت وگفت:"عمو"

تا گوشی را از دستش گرفتم جیغ و داد کرد.امید خندید وگفت:"چه بامزه حرف میزنه"

"خسته نشدی؟میدونی جای دسته گلهات توی سطل آشغال حیاطه؟"

همان موقع زنگ در را زدند.از خدا خواسته گفتم:"گمونم عمه هام اومدن عیادت بابام."وگوشی را گذاشتم.

شیوا شاد وسرحال با آرایش غلیظ از در راهرو تو آمد.پرسیدم:"عروسی دعوت داری؟"

غش غش خندید:"نه بابا،یه خبر دیگه شده،می دونم لب تر کنم ذوق مرگ میشی"

سارا به پاهایش آویزان شده بود.شیوا خم شد وصورت اش را بوسید:"نه خاله،دیگه نمیتونم بغلت کنم،چون

AvayeKhis AvayeKhis

سر جوجم درد میگیره"

تلفن دوباره زنگ زد.سارا دوید وگوشی را برداشت.شیوا با غرغرگفت:"یه ساعت پر چونگی نکنی...هرکی

بود بگومهمون دارم،من میرم بالا پیش دایی،اومدم پائین چاییت حاضر باشه"

از آن همه هوش و ذکاوت سارا به تنگ آمده بودم.آن قدر زبل بود وسریع می دوید که هیچکس باورنمیکرد

دوسالش باشد.گوشی را از دستش گرفتم و تا صدای امید راشنیدم ناخودآگاه دست وپایم را گم کردم وبه تته پته

افتادم.

"خواهش میکنم قطع نکن،امروز وقت چک وچونه زدن ندارم"

"کی اومده که دست وپات رو گم کردی؟نمی خوای راجع به راز سه شاخه گل رز بپرسی؟خوب...دوتا گل رز

به هم چسبیده من وتو هستیم.شیوا خانم هم رز کم رنگه.اگه بخوای حاضرم طلاقش بدم سرمه"

"این قصه های بچه گانه رو برای یه روانشناس تعریف کن شاید فکری به حالت بکنه"

شیوا تند وسریع از پله ها پائین آمد.نفس زنان گفت:"بی معرفت،خوبه سفارش کردم طولانی حرف نزنی.

نمی پرسی جواب آزمایشم چی بوده که سرحالم!"

از ترس دهانی گوشی را گرفتم،اما به طور حتم امید صدای شیوا را شناخته بود.گفتم:"برو زیر کتری رو

روشن کن الان من هم میام."

امید پرسید:گشیوا اونجاست؟آزمایش چی رومیگه؟ از چی حرف میزنه؟"

سریع گوشی را گذاشتم.سرم به دوران افتاد.کنار میز تلفن وارفتم و به در آشپزخانه چشم دوختم.نذر کردم

اگر شیوا با موافقت امیر بچه دار شده باشد چند جعبه شمع بخرم و شب چهارشنبه در سقاخانه آبرادار

روشن کنم.شیوا به چشمهایم خیره شد و هیجان گفتن آن خبر تمام وجودش را سرشار از شادی کرده

AvayeKhis AvayeKhis

بود.قهقه زنان تعریف کرد

"کار خودم رو کردم.جواب آزمایشم رو یک ساعت پیش گرفتم و با خودم گفتم اولین کسی که باید بفهمه مادر شدم تویی"

"تبریک میگم.چطوری امید رو راضی کردی؟"

"از هیچی خبر نداره.تا بیاد بفهمه دنیا دست کیه بچه مون بزرگ شده"و اخم کرد."خوشحال نیستی

سرمه؟نمی دونم بچه دار شدن من چه دردسری برای تو داره؟"

"ماتم که چرا این قدر بی فکری.تو میخوای سر آدمی به تیزهوشی امید کلاه بگذاری."

از رفتار من جا خورد وناراحت شد وکمی بعد با دلخوری آنجا را ترک کرد.سارا گرسنه بود.راه

می رفت ونق می زد.پدر گفت:"شام این بچه رو بده.الانه که از خستگی بیهوش بشه"

تلفن زنگ نمی زد و دلواپسی عجیبی مثل خوره به جانم افتاده بود.به عکس همیشه دلم می خواست

شیوا تماس می گرفت تا از سلامتی او مطمئن شوم.شک نداشتم امید با آن همه هوش و ذکاوت از

قضیه باخبرشده و با اخلاق تندی که داشت محال بود به سادگی از خطای شیوا چشم پوشی کند.

نگاهم به عقربه های ساعت دیواری خشکیده بود و خداخدا می کردم دکتر زودتر از شبهای دیگر

برگردد.از رفتارم پدر هم فهمید دلواپس هستم،اما نمی توانستم حرفی به او بزنم.از پله ها که

پایین می آمدم دکتر از راه رسید.از دیدنش پر درآوردم.بشقاب سارا را لب پله گذاشتم و به سمتش

دویدم.کیف دستی اش را گرفتم و سلام کردم.هاج و واج به صورتم خیره شد و پرسید:"خبریه؟"

"شیوا اینجا بود،یعنی اومده بود خبر حاملگی اش رو بده.امید نمیدونه.از هیچی خبر نداره...آخه مخالف بچه دار شدنه"

"خیلی خب.نفس عمیق بکش.مگه حاملگی شیوا به پیشنهاد تو بوده؟"

"دکتر،شما متوجه نیستین،نمی دونین امید چه اخلاق تندی داره،مطمئنم بو برده شیوا کلاه سرش

گذاشته و همین الان خون بپا کرده"

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر آرام و بی دغدغه دستهایم را گرفت و گفت:"ببین دستهاش چقدر یخ کرده!دختر،تو بی خودی

دلواپسی.هیچ اتفاقی نیفتاده و الان هم خوش و خرم خوابیدن.مگه تو گفتی شیوا کلاه سر شوهرش

بذاره؟"

"می ترسم بلایی سرش بیاره"

دکتر سر میز شام آن قدر با پدر شوخی کرد و سر به سر من گذاشت که نفهمیدم زمان چگونه

گذشت.آخر شب که همه خوابیدند به اتاق دنج ته راهرو رفتم.آنجا تنها اتاقی بود که بعد ازبسته

شدن درش انسان با دنیای خارج قطع رابطه می کرد.دکتر دیوارهای اتاق را آکوستیک کرده وبیشتر

کتاب های کتاب خانه را هم به آنجا منتقل کرده بود.آن اتاق جان می داد برای مطالعه کردن و جدا

شدن از دنیای مادی.

روی صندلی راحتی نشستم،کتاب شعر سهراب سپهری را برداشتم و گرد وغبار آن را تکاندم.در

روزگاری نه چندان دور کتابی نو بود وچند روز بین من وامیر دست به دست می شد.انگار روح من

نیز به همراه آن کتاب فراموش و فرسوده شده بود.هر دو از دوری امیر پیر شده بودیم.هر برگ،

خاطره ای وهر شعر سوز دلی هماهنگ با روح زخمی من داشت و به احساسم تلنگر می زد.اشعار

خاطره انگیزی که با ضرب در علانت گذاری شده بود یادآور پیامهای پنهانی و رازگونه امیربود.

چطور می توانستم همه چیز را فراموش کنم.دور ریختن آن همه خاطره نابودی روح واحساسم بود.

من با عشق او رشد کرده وبا خیالش به خوشبختی رسیده بودم.در نبودش با بهت و سرگردانی زوایای

زمان را جستجو کرده بودم.

چشمهایم را بستم و گرمی دستهای مهربانش را در گودی انگشتانم حس کردم.انگار به جای من کتاب را

ورق می زد و در انتخاب شعری هماهنگ با احساساتم وامانده بود.انگشتم با خیال او درآمیخت و به وسط

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

کتاب فرو رفت.وقتی کتاب را گشودم این شعر بود.

و او به سبک درخت

میان عافیت نور منتشر می شد

همیشه کودکی باد را صدا می کرد

همیشه رشته صحبت را

به چفت آب گره می زد

برای ما،یک شب سجود سبز محبت را

چنان صریح ادا کرد

که ما به عاطفه خاک دست کشیدیم

و مثل لهجه یه سطل آب تازه شدیم

و بارها دیدیم

که با چقدر سبد

برای چیدن یک خوشه بشارت رفت

ولی نشد

که روبروی وضوح کبوتران بنشیند

ورفت تا لب هیچ

و پشت حوصله نورها دراز کشید

وهیچ فکر نکرد

که ما میان پریشانی تلفظ درها

برای خوردن یک سیب

چقدر تنها ماندیم

کتاب را بستم و با صدای بلند فریاد زدم:«کاش توی ذهنم تکرار نمی شدی.»

شب از نیمه گذشته بود و انرژی هستی چندین برابر ساعتهای روشنایی در فضا پرپر می زد. خوابیدن در آن فضای پر رمزو رازبه استقبال مرگ مجازی رفتن بود. کتاب را روی صندلی گذاشتمو بلند شدم . دراتاق را باز کردم . صدای زنگ تلفن در آن ساعت از شبفضای خانه را پر هیاهو کرد.

AvayeKhis AvayeKhis

سریع گوشی را برداشتمو چشمم روی عقربه های ساعت دیوار سر خورد. نزدیک نیمه شب بود و صدای جیغ و دادو گریه عمه نازنین مثل خنجر به قلبم فرو رفت .

«به دادم برس عمه ، دکتر کجاست ؟»

ماتم برده بود و هیچ واکنشی از خود نشان نمی دادم. صدای او درهم و برهم به گوشم رسید. «چرا حرف نمی زنی عمه ؟ یه دونه دخترم از دست رفت . دستم به هیچ جا بند نیست عمه.»

گوشی از دستم رها شد . نفهمیدم چگونه از پله ها بالا رفتم و بدوندر زدن بالای سر دکتر رسیدم . دکتر چند بار پلک زدو خواب آلود پرسید:« چی شده ؟»

«پاشین لباس بپوشین، باید بریم خونه شیوا.»

پشت در اتاق عمل آهو و خانم و مرد مسنی که به احتمال زیاد پدر و مارد امید بودند را دیدم. آهو چنان بی تفاوت نگاهم کرد که اطرافیان باور کردند که همدیگر را نمی شناسیم . من نیز در آن معرکه به روی خود نیاوردم که چند سال با او هم دانشکده ای بوده ام.عمه نیز روی زمین نشسته بود و نرم نرمک اشک می ریخت .

کنار عمه نازنین نشستم که مرتب از حال می رفت . جیر جیر باز شدن در اتاقعمل صدای همه را در آورد. دکتر آریان که از در بیرون آمد همه به طرفش رفتند . درمقابل پرسشها و اظهار نگرانی اطرافیان گفت :« از دکترش بپر سین من هیچ چیز نمی دونم . »

بااشاره او به ته راهرو رفتم و همراهش وارد اتاق استراحت پزشکان شدم. دکتر دررا پشت سرم بستو عینکش را برداشت . به چشمهای مهربانش که پر از دلواپسی بود چشم دوخته بودم و جرأت نمی کردم از حال شیوا بپرسم. سکوت او جانم را به لبم رساند . عاقبت طاقتم تمام شدو پرسیدم:« نمی خواین بگین که تو اتاق عمل چه اتفاقی افتاد؟»

«انگار امید حسابی قاطی کرده بود . خطر رفع شده ولی به گمانم شیوا برای همیشه از نعمت مادر شدن محروم شده .»

انگار آب جوش روی سرم ریختند .پاهایم سست شدو سرم به دوران افتاد . «از کجا معلوم کار امید باشد...شیوا پیش از اینکه از حال بره گفت از پله ها افتاده .»

دکتر خیره نگاهم کردو آهسته گفت :«منتظر می شیم گزارش پزشکی قانونی برسه . آدم عصبانی عین ماشین بی ترمز می مونه . نمی دونم کدوم جهنم دره ای گم و گور شده اما سرو کلش پیدا می شه .»

«پزشکی قانونی ؟ اما محاله شیوا از امید شکایت کنه!»

دکتر گفت : هر کسی به این روز انداخدتش بلد بوده به کجا بزنه تا از شر کوچولوی نا خواسته راحت بشه .. امید آدم کشته.»و از اتاق بیرون رفت .

AvayeKhis AvayeKhis

همان لحظه آرزو کردم ای کاش هر چه پیش آمده کابوسی زود گذر باشه، اما حقیقت حتی با معجزه هم عوض نمی شد.

صدای باز شدن در را نشنیدم . چندضربه به در خورد و اکبر آقا از میان در سرک کشید.«اجازه هست ؟»

به احترامش بلند شدم :«سلام بفرمایید.»

لبخندی تلخبر لبهایش نشست.«ماشاالله واسه خودت خانمی شدی!»

«شما هم پخته تر شدید.»

«به خاطر اون روزها متاسفم که فرصت نشد از دلت در بیارم .دنیای عجیبیه. تا حالا اینقدر دلم به حالشوم نسوخته بود. احمد آقا زیر بار اینهمه غم و اندوه دوام نمیاره .اگه امیر بود...»

از جمله نیمه کاره اکبر آقا و نگاهمون که به هم گره خورد بی اراده لرزیدم.مردمک چشمهایش دعوت به خویشتنداریممی کرد. «می دونم دوست نداری حتی کسی اسمش رو ببره ، اما من ...»

«خواهش می کنم عمو جان ، من مردی به این اسم نمی شناسم .»

«از اونجایی که هر دو برایم عزیز هستین نمی تونم سکوت کنم ... یه روزی حقیقت برات آشکار می شه و می فهمی که امیر نامرد نیست .»

سرم زیر بودو دلم داشت می ترکید که صدای بازو بسته شدن در رو شنیدم. تا صدای ضجه مویه احمد آقا و ناله های عمه نازنین در راهرو پیچید حدس زدم دکتر شیوا ازاتاق عمل بیرون آمده است . مطمئن بودم کسی را به اتاقش راه نمی دهند. دکتر آرین تأکید کر به خانه بروم . اما دلم نمی خواست در آن شرایط شیوا را تنها بگذارم .

راهرو که خلوت شد از لای در دیدم که عمه روی تخت همراه دارد چرت می زند. صورت مهتابی رنگ شیوا زیر لامپ کم نور اتاق مثل عروسک زیبایی آرام و بی دغدغه به نظر می رسید. به یک دستش سرم و به دست دیگرش کیسه خون وصل بود . با دیدن جر خوردگی کنار لبش نا خودآگاه دردم آمدو صحنه کتک کاری امید با او جلوی چشمانم جان گرفت .جلو رفتم و صدایی شبیه ناله از گلویم خارج شد. عمه چشمهایش را باز کرد«تویی سرمه ؟ ببین چه بلایی سر یه دونه دختر نازنینم اومده .»

لب تخت نشستم و گفتم:« به جای گریه کردن صبور باشیدو دعا کنین زودتر خوب بشه .»

آن شب غم انگیز به سختی گذشت . با طلوع خورشید سروصدای پرستارها بلند شد. چشمهای شیوا که باز شد شروع کرد به آه وناله کردن.

«من کجام / به دادم برسید...شکمم داره سوراخ می شه ...مامان کجایی؟ امید...»

AvayeKhis AvayeKhis

عمه با قرص خوابی که خورده بود هنوز گیج بود. از گوشه لب خشک شیوا قطره ای خون جاری بود. جلو رفتم و گفتم :« شیوا جان اروم باش مامانت خوابه.»

یکهو فریاد زد: «برو بیرن .دیگه نمی خوام ریخت نحست رو ببینم . برو گمشو.»

انگار همان لحظه دستی از غیب بلندم کدو در حوضی از آب جوش رهایم کرد. از او فاصله گرفتمو عقب عقب به طرف در رفتم . شیوا جیغ می کشیدو فحش می داد. تنم مثل بید می لرزید. هراسان به سمت میز پرستار رفتم .

«پرستار ،هوش اومده .»

به اتاق استراحت پزشکان رفتمو لب تخت نشستم. نیازی به فکر کردن نبود . رفتار شیوا گویای همه چیز بودو نکته ابهامی به جا نمی گذاشت .آبروی من رفته بود. آش نخورده ودهان سوخته ، وصف حال من بدبخت بودکه بعد از آنهمه فشار روحی و سکوت و صبوری در مقابل امید و خواسته های ناجوانمردانه اش ، چنان پاداشی نصیبم شده بود!کیفم را برداشتم و داشتم پا ورچین از اتاق خارج می شدم که عمه جلوی راهم سبز شد.

«کجا عمه ؟»

«بابا تنهاست . سارا خیلی شیطون شده . می ترسم از عهده اش برنیاید.»

«اگه تودکتر به دادم نمی رسیدید، بچه ام از دستم می رقت . ممنون عمه .»

به خانه که رسیدم آنقدر غصه داشتم که اگر تا صبح قیامت گریه و شیون می کردم دلم باز نمی شد.دکتر پشت سرم از در آشپزخانه تو آمد. تا برگشتم دیدم جعبه دستمال کاغذی را بالا گرفته . اشکم جاری شد. دکتر گفت :«زنگ زدم بیمارستان ...پرستار گفت حال دخترتون بدتر از مریضتونه .»

«شیو تا چشم باز کرد انگار عزراییل دید.خوب شد عمه خواب بود و حرفهاش رو نشنید. خدا کنه پرستارها هم نشنیده باشند.»

اشکم بند نمی آمد. دکتر یکی یکی دستمالها را از قوطی بیرون می آورد و به دستم می داد. «تموم شد خانم دلنازک؟برو دست و صورتت رو بشور تا با هم چای بخوریم.»

نویسنده: ناهید سلمانخانی

تمام آن روز با سارا و پدر سپری شد. تا عصر چند باز تلفن زنگ زدو تا گوشی را بر می داشتم قطع می کرد. حس مرموزی در درونم هشدار می داد که امید می خواهد سروگوش آب بدهد. بعد از ظهر زنگ زدم حال شیوارا بپرسم. سرپرستار گفت دکتر در اتاق عمل است ، بعد گفت مریضتون هنوز نفهمیده چه بلایی سرش اومده و اینجوری بی تابی می کنه ، وای به بعد از ظهر که دکتر قربانزاده اصل قضیه رو حالیش کنه.»

از لحظه ای که گوشی را گذاشتم تا عصر که دکتر اومد دلشوره داشتم.نام دکتر قربانزاده را چند بار ازدکتر شنیده بودم و مطمئن بودم که موضوع جدی تر از سقط جنین عادیست.»

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر روی مبل ولو شدو با ناراحتی گفت :« معلوم نیست که ماجرا چیه که پای پزشکی قانونی رو هم وسط نکشیدن!کمونم پشت قضیه یکی داره فعایلیت می کنه. به سفارش کی خدا می دونه .»

مقابلش کف اتاق نشستم:«همین! به من میگین به هیچ چیز فکر نکن اونوقت خودتون اینقدر به قضیه حساس شدین.»

«موضوع حساسیت من نیست .حالاپای برادرش وسط کشیده شده .»

به چشمهایم خیره شدو ادامه داد:«امیر رو می گم.اومده...می خواد هر طور هست ته توی قضیه رو در بیاره .تنها منبع اطلاعاتیش هم من هستم.ایم غیب شده و شیوا به همه گفته رفته مسافرت خارج از کشور. تو بیمارستان امیر یه جوری با من سلام علیک کرد که انگار صد سال با هم نون و نمک خوردی. فکر کنم می خواد هر جوری شده حقیقت ماجرا رو بفهمه.»

آن شب از دلواپسی تا صبح بال بال زدم .خواب از سرم پریده بود و بیش از همه نگران شیوا و حضور امیر بودم .اگر شیوا به ارتباط من و شوهرش اشاره می کرد تا آخر عمر خجالت زده امیر می شدم.تصور اینکه امیر تا آن حد مرا پست و حقیر بداند تمام بدنم را می لرزاند. ترجیح می دادم بمیرم و او به صداقت و پاکدامنی ام شک نکند.

در اتاق دنج ته راهرو بودم . بیرون نم نم باران می بارد و هوای اتاق دم کرده بود.دلم هوای پر کشیدن داشت .کتاب سهراب و اشعار پر رمزو رازش ، مثل همیشه یاد او مهربانیش را در ذهنم جاری ساخت .

رفته بودم لب حوض

تا ببینم شاید ، عکس تنهایی خود را درآب

آبدرحوض نبود...

فصل سرد شکستها و نگون بختی گذشته از راه رسیده بود.

گرچه فاصله فیزیکی منو امیر زیاد واحساسم در ظاهر از او دور بود ، اما برگشتنش به کشوری که سالها در هوایش به هم عشق ورزیده بودیم دلتنگی می کرد. زمان در چند روزی که او در ایران حضور داشت سخت تر می گذشت .نا خود آگاه به گفتگو ها و نجوا های درونی دچار و حتا به نگاه های دکتر هم حساس شده بودم .کمتر حرف می زدم تا او فرصت نکند که حرف امیر را پیش بکشد. شاید هم می ترسیدم در دادگاه او محکوم شوم!

دکتر هر روز در بیمارستان امیر را ملاقات می کرد. وقتی به خانه بر می گشت با کوشه وکنایه به من می فهماند سختگیری زیاداز حدم بهترین فرد خانواده را از جمع کوچکمان دور کرده است .هر شب تا صبح مثل کلاف سر در کم از این دنده به آن دنده می شدم و دعا می کردم هر چه زودتر برگردد به همان جایی که اینهمه سال بود. تا من هم دوباره به سیاهچال درون برگردم.

AvayeKhis AvayeKhis

شب یلدایی دیگر از راه رسید و من مثل همه سالهای گذشته از صبح به فاجعه از دست دادن او می اندیشیدم و بی اراده همه جا حضورش را حس می کردم . خیال او آن همه سال نگذاشته بود نفس راحت بکشم. حالا خودش نیز همراه خیالش در ایران حضور داشت.

از صبح که چشم باز کردم سر درد داشتم و حس عجیبی روح و روانم را آشفته کرده بود. عصر دکتر زنگ دو گفت مهمان داریم. حس ششمم می گفت امیر به دیدنم می آید. قلبم یه تلاطم افتاد.نفسم به سختی بیرون می آمد. انگار در فضای اطرافم اکسیژنی وجود نداشت.نمی دانستم که باسد خوشحال باشم که می بینمش یا غمگین.قلبم ار احساسی غریب به هیجان آمده بودو طاقت آنهمه فشار را نداشت.

پدر پرسید : «کی زنگ زد بابا!»

«دکتر بود . داره میاد خونه . مهمون هم داره.»

«من میرم تو اتاق که معذب نباشه.»

پدر به اتاقش رفت و من سارا رو بردم رو تختش خوابوندم. یک کاغذ سفید برداشتمو با چند کلمه دست و پا شکسته برای دکتر پیام کوتاهی نوشتم. اما می دانستم محال است باور کند در آن وقت شب ار خانه بیرون رفته ام.زیرا آنجا تنها جای امنی بود که سالها بی دغدغه زندگی کرده بودم.نامه را روی در اتاقم چسباندم و از پله ها سرازیر شدم.همان موقع دکتر با کلید در را باز کرد. از پشت شیشه اتاق پذیرایی دزدانه نگاهشان کردم ، امیر پشت سردکتر واردحیاط شد. در آن لحظه تنها نکته مهم برای من روبرو نشدن با امیر و تنها جای امن برایم اتاق اهتنای راهرو بود.

به آنجا پناه بدم و در را پیش کردم. پشت رد اتاق دراز کشیدم.دلم هوای شنیدن صدای گرمش را داشت . بدنم خیس عرقو قلبم یخ بسته و سرد بود. دکتر مثل همیشه پی سرو صدا از در راهرو تو آمد. در میان هر جمله ای که صدا می کرد نامم را صدا می زد.وقتی جواب نگرفت به امیرگفت:«خونه خودته هرجای راحتی بشین تا من برم بالا ببینم دختر داییت کجاست.»

افکار ضدو نقیض و بچگانه ای از نا خودآگاهم می تراویدکه با سن و سالم جور در نمی آمد. از مخفی شدنم خجالت کشیدم،اما هر کاری د آن لحظه دردناک آسانتر از روبرو شدن با امیر بود.دکتر از پله ها پایین آمدو یکراست به آشپزخانه رفت.درکابینت ها باز و بسته شدو صدای تق وتوق فنجان و سینی و باز شدن شیر آب و فندک اجاق گاز را شنیدم.امیر گفت :« دکتر می شه آشپزخانه رو تعطیل کنین.»

دکتر جواب داد: « آشپزخانه یعنی زندگی...نمی دونم کجا رفته . یک ساعت پیشش خونه بود.»

«خواهش می کنم تشریف بیارید . من زود زحمت رو کم می کنم.»

همه وجودم به یک گوش بزرگ و حساس تبدیل شده بود، به طوری که در آن شرایط حتی صدای راه رفتن مورچه ها را هم می شنیدم. دکتر از آشپزخانه به سمت اتاق پذیرایی رفت و پرسید:«عجله داری؟»

«بله باید برم .دلم شور می زنه.»

AvayeKhis AvayeKhis

«حال خواهرت که خوبه ، نگران چی هستی؟مگه نمی خوای داییت رو ببینی؟ سرمه هم که خونه نیست ، اما هرجا باشه بر می گرده.»

صدای امیر می لرزید.«فقط اومدم اینجا از شما بپرسم چه بلایی سر شیوا اومده ؟ انگار هیچکس غیر از شما اصل داستان رو نمی دونه ...شاید همه می دونن و از من مخفی می کنن.»

«حساس نباش این اتفاق برای هر زنی ممکنه بیفته .»

«دکتر با من روراست باشید ، شیوا فقط بچه سقط کرده ؟»

خب اره من که بهت گفتم تخصص من چیزه دیگه یه"

"دکترش هم که معلوم نیست کیه و کجا میشه ملاقاتش کرد. مگه بیمارستان پزشک زنان نداره؟"

"نصیحتی بهت میکنم و ازت میخوام اویزه ی گوشت کنی .بعضی مواقع ادم باید چشمش رو ببنده و خیلی چیزا رو ندیده بگیره.الان که اتفاقی نیفتاده چرا کنکجکاوی میکنی ؟"

با سکوت امیر دلم چنگ چنگ میشد . دکتر گفت :"جای تو باشم از فرصتی که پیش اومده استفاده میکنمو این چند روز خوش میگذرونم."

"سالهاست با خوشی غریبه ام .زندگیم شده کار و کار و کار ..."

"اوضاع چطوره ؟در حال حاضر چکار میکنی؟ چند بار از داییت پرسیدم جواب درست نگرفتم."

"برای یه موسسه ی تحقیقاتی کار میکنم."

"پی کارت مهم تر از عیادت مریض و این حرفاست."

"شش ماه یک بار هم از اون دخمه بیرون نمی ام . عین زندادن با اعمال شاقه است."

"پس با دردسر مرخصی گرفتی و اومدی دیدن خواهرت !برای خواهرت اومدی یا خواهرت بهونه شد که همه رو ببینی !"

"ایران برام هیچ جذابیتی نداره . منظورم فک و فامیلمه."

"ناراحت نشی ها .اگه پسر من بودی توی دهنت می زدم. راستش اونقدر دلم ازت پر بود که تصمصم گرفته بودم به محض دیدنت یه جای خلوت گیر بیارمت و کتکت بزنم ."

"بهتون نم اید اهل این حرفا باشین."

"همین طوره که می گی . اما اگه یه نفر توی این دنیا برام مهم باشه اون سرمه است که دلش رو شکستی."

AvayeKhis AvayeKhis

"نمی دونم تا چه حد از گذشته ی من و سرمه خبر دارن. الانهم نیومدم درد دل کنم. خبر نداشتم پیش شما هم سفره ی دلش و باز کرده!از اون سالها فقط خاطره ی تلخ به یادم مونده و غمی که یک عمر

باید سنگینش رو تحمل کنم."

"تو ادم با هوشی هستی وگرنه در این مدت کم این همه پیشرفت نمی کردی . بنابراین می دونی چی می خوام ازت بپرسم . خب کنجکاوم دیگه!پس خودت جوابم رو بده."

داشتم به پهنای صورتم اشک می ریختم که امیر پس از سکوتی طولانی به حرف امد.

"بهتره حرفی نزنم...اجازه بدین برم و زحمت رو کم کنم."

"خیالت از جانب خواهرت راحت باشه. حالش خوبه . موندم چطور با این همه وابستگی ازش دور می شی و ترجیح می دی برای بیگانه کار کنی .این کمار تو یه جور فرار نیست ؟"

"شاید اینطور باشه !من برای رسیدن به هدفم خیلی زحمت کشیدم.به جایی رسیدم که همه ارزوش دارن . اما ...متاسفانه احساس راحتی نمی کنم."

"از حرفات این طور فهمیدم که خوشبخت نیستی . حالا می خوای چکار کنی؟ بازم بر میگردی و مغز با ارزشت رو در اختیار اونا می گذاری؟"

"مشکل من خاطرات گذشته است. از روزی که برگشتم جرائت نکردم از پنجره ی اتاقم به خونه ی قدیمی دایی نگاه کنم. اون پنجره یک دنیا خاطره خوش رو به یادم می اره...بهتره برم تا سرمه برنگشته...راستش بهش حق

می دم از من متنفر باشه.»

«گوش کنٰ من آفتاب لب بومم. دایيت هم خیلی از بین رفته. به من که جواب ندادی اما من مرده، تو زنده... آخرش یه روزی باید جواب پس بدی! من دلبستگی خاصی به این دنیا ندارم فقط آرزو می کنم پیش از مردن عروسی سرمه رو ببینم. اون حق داره خوشبخت بشه. از بیماری من هم با کسی حرف نزن.»

بدنم *** و سنگین به زمین چسبیده بود. بی اراده یاد مادربزرگ افتاده بودم که هموقع سنگین می شد می گفت بختک روم افتاده. نفهمیدم کی امیر رفت و چقدر طول کشید تا به خودم اومدم.

از جوابهای نامسئولانه امیر گر گرفته بودم، اما بیش از آن نگران سلامتی دکتر بودم. وقتی در باز شد و دکتر را دیدم، تعجب کردم. چطور صدای پایین آمدنش را نشنیده بودم؟ مثل کودکی که به زمین خورده باشد به آغوشش پناه بردم. دکتر هول شد و پرسید: «اینجا چی کار می کنی؟»

AvayeKhis AvayeKhis

گریه تحویلش دادم. گفتم: «من طاقت همه چی رو دارم. اون وقت شما بیماریتون رو از من مخفی کردین! باید حقیقت رو می گفتین.»

«خیله خب. من کمی تنگی عروق دارم، چربی هم دارم که در سن من زیاد هم عجیب نیست. خاطر جمع باش تا عروسی تو رو نبینم از دنیا دل نمی کنم.»

«پس من تا آخر عمر ازدواج نمی کنم.»

«چرند نگو. غلام حلقه به گوش پیدا شده که بد نیست ببینیش. امروز عصر می خواست بیاد که دست به سرش کردم. دیدن امیر واجب تر بود. می خواد ته توی قضیه رو دربیاره. انگار همه سرش رو به طاق کوبیدن که اومده سراغ من.»

تمام حرفهایی که یواشکی شنیدم یک طرف و غصه ی بیماری دکتر طرف دیگر. موقعی که مقابلم نشسته بود و لبخند می زد نگران روزی بودم که او را برای همیشه از دست می دادم! از سکوت و طرز نگاه کردنم کنجکاو شد و پرسید: «هنوز هم توی فکری؟ نمی خوای بدونی خواستگار کیه؟»

«گفتم که... فقط یه مرد خوب توی زندگی من وجود داره اونم شما هستین.»

«انگار هنوز متوجه نشدی، من از همسر آینده ی تو حرف می زنم.»

«یعنی اینقدر حالتون وخیمه که می خواین تر و فرز شوهرم بدین؟ شاید می ترسین ترشیده بشم و روی دستتون بمونم؟»

«کی گفته من مردنی هستم؟ می دونی، مرد خوب کم گیر می آد.»

دکتر کلافه بود و من به روی خودم نمی آوردم که آمادگی فکر کردن به چنین چیزی را ندارم. گفتم: «انگار بدتون نمی آد برم توی اتاقم و تا صبح زار بزنم.»

«خیله خب... بعد اگه آمادگی داشتی می گم دکتر صارمی یه نوک پا بیاد اینجا.»

آهسته گفتم: «بگم آمادگی ازدواج ندارم ناراحت می شین؟»

«اگه به حال خودت رها کنمت هیچ موقع آماده ی ازدواج نمی شی. دیدنش که ضرر نداره... بذار فردا شب بیاد از نزدیک ببینش، بعد تصمیم بگیر.»

دکتر که خوابید تا صبح به بیماری او فکر کردم. زندگی بدون او حتا در تصورم هم نمی گنجید. حاضر بودم بقیه عمرم را با او تقسیم کنم، اما بدون

او نمی مانم.

گرگ و میش صبحگاهی تلفن زنگ زد.آن قدر گیج بودم که با چشم بسته و کور مال گوشی تلفن را پیدا کردم.تا چند لحظه صدای امید را نشناختم،اما وقتی چند بار پشت سر هم اسمم را صدا زد شناختمش.خواب از سرم پرید.گفتم:"معلوم هس کدوم جهنم دره ای هستی؟دختر مردم رو ناکار کردی و زدی به چاک؟باور نمی کنم این قدر بی رحم باشی امید.حالا زنگ زدی چی بگی؟"

AvayeKhis AvayeKhis

"نمی فهمم یه سیلی من چطور شیوا رو ناکار کرده!پوست کلفت تر از این حرفها به نظر می رسه!"

"تو کاری کردی که بین من و شیوا برای همیشه به هم خورد."

"حقیقت رو خواست بهش گفتم و راحتش کردم.قسم داد،قران آورد....تو بودی چی کار می کردی؟"

"پس به حرمت قران زدی ناقصش کردی؟تا آخر عمرم احساس گناه می کنم،چون خبر حاملگیش رو از گوشی تلفن من شنیدی."

"به همون کلام الله فقط یه سیلی به صورتش زدم.اونم به خاطر اینکه دیگه تنهایی تصمیم نگیره...جالبه که تو خیلی راحت حرفش رو باور کردی،اما قسم من رو باور نمی کنی!"

"آخه یه روده راست تو شکمت نیست.شیوا پونزده روزه بستریه!این مدت کجا غیبت زده بود؟"

" من آدم ترسویی نیستم که دروغ بگم.کافی بود زنگ بزنی شرکت سراغم رو بگیری که بهت بگن مسافرتم."

"همین مونده زنگ بزنم از منشی کنجکاوت سراغت رو بگیرم."

گوشی را گذاشتم و در حالی که بدنم به رعشه افتاده بود با خودم گفتم اینم از امروز...پسره روباه صفت فکر کرده به همین راحتی می تونه با آبروی من بازی کنه!و از حال رفتم.

وقتی آفتاب بی جان زمستان روی صورتم افتاد بلند شدم و از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم.روز دلگیر کننده ی دیگری پیش رو داشتم.به آشپزخانه که سرک کشیدم چای حاضر بود،پاورچین به هال طبقه ی بالا رفتم.دکتر کنار شومینه نشسته بود و برای سارا قصه می گفت.پدر هم داشت اسباب بازی های او را جمع می کرد.از صدای قدم هایم همگی برگشتند و نگاهم کردند.لبخند زدم و پرسیدم:"چطور این موقع صبح همه بیدار هستین؟سارا چرا اسباب بازی هات رو خودت جمع نمی کنی؟"

صدای پدر بلندشد.گفت:"لنگه ظهره بابا،نیومدم سراغت که حسابی بخوابی تا داماد نگه چشم های عروس خانم ریزه."

دنبال بهانه می گشتم،گفتم:"حالا که چی!هر دو تون بدجوری به تکاپو افتادین من رو شوهر بدین."

دکتر بلند شد،دستم را گرفت و به اتاق دنج ته راهرو برد.وقتی نگاهش کردم،آثار عصبانیت را در لابه لای فروافتادگی های پیشانی اش دیدم.به تنها صندلی کنار کتابخانه اشاره کرد و گفت:"بشین و هیچ نگو که حسابی عصبانی هستم."

چشم گفتم و نشستم.دو سه بار نفس عمیق کشید بدون اینکه نگاهم کند گفت:گببین سرمه جان،نمی دونم دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده که تا این حد به هم ریختی!ما با هم توافق کردیم امشب دکتر صارمی بیاد همدیگه رو ببینین،درسته؟"

AvayeKhis AvayeKhis

" مگه من اعتراض کردم!"

"کاشکی اعتراض می کردی یا حداقل حرف دلت رو می دونستم.مردم مسخره ما نیستن،حالا هم دیر نشده."بعد جلو آمد،صورتم را میان دو دستش گرفت و به چشم هایم خیره شد.مژه هایش نمناک و به هم چسبیده شده بود،انگار بار غم دنیا روی دلش سنگینی می کرد."فکر می کنی می خوای شوهرت بدم که راحت بشم؟این پنبه رو از تو گوشات بیرون کن که روزی از شر من خلاص بشی.از چی می ترسی؟همه مردها که بد نیستن.حالا با خیال راحت حرف دلت رو بزن و بگو چته."

"امروز صبح امید زنگ زد."

دستهایش را به جیب شلوارش فرو برد و رنگش پرید.پرسید:"ازکجا؟به چه حقی به تو زنگ می زنه!باید گوشی رو می گذاشتی و فرصت نمی دادی حرفهای صدمن یک غازش رو تکرار کنه."

"یه حرف هایی زد که...به شک افتادم.گفت فقط یه سیلی به شیوا زده."

مات زده نگاهم کرد و پرسید:"بعد از اون همه وقت گم و گور شدن به جای زنش به تو زنگ زده؟می خوام بدونم زندگی اونا چه ربطی به تو داره؟"

" به من ربط نداره،اما بدجوری کنجکاو شدم بفهمم حقیقت ماجرا چیه."

دکتر به فکر فرو رفت.کمی بعد از اتاقک ته راهرو بیرون رفتو من را با دنیایی اندوه و پریشانی تنها گذاشت.نمی دانم چقدر گذشت که با سروصدای سارا به خودم آمدم.

آن قدر دلم گرفته بود که منتظر تلنگری بودم تا بغضم بترکد و سبک شوم.با آنه تصمیمم برای فراموش کردن امیر جدی بود،اما نمی دانستم چرا موفق نمی شوم.دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت،دلتنگ بودم و سرگردان.

بعد از ظهر تلفن شیوا غافل گیرم کرد."وقت داری یه نوک پا بیای خونه من؟"

از صدای بغض آلود و پر دردش پیدا بود مدتها گریسته است و ساعت ها با خودش کلنجار رفته تا توانسته به من زنگ بزند.هم غمگین شدم و هم شرمنده.گفتم:"برای تو همیشه وقت دارم."

"پس آب دسته بزار زمین و بیا که به کمکت احتیاج دارم."

تا رسیدن به خانه او هزار فکر و خیال ریز و درشت از زهنم عبور کرد و به هیچ نتیجه ای نرسیدم.پس از بیست روز بی خبری از شیوا عجیب بود که نقاب عوض کرده بود و از من کمک خواست!

امید در را به رویم باز کرد و لبخند زد."دلم پر می زد ببینمت،اما نه اینجوری!"

محلش نگذاشتم و سریع داخل شدم.شیوا را که دیدم هر دو گریه کردیم.صورت شیوا پف کرده و رنگ پریده،موهای سرش شانه نزده و آشفته بود.پرسیدم:"چی شده؟چرا این قدر آشفته ای؟"کنارش نشستم.

AvayeKhis AvayeKhis

امید با یک پارچ آب و لیوان تمیز از در تو آمد.با لحنی خشن گفت:"سرمه رو صدا کردی جلوش آبغوره بگیری؟حرفتو بزن."

با صدای بلند گفتم:"اینجا یا جای منه یا جای تو.این چه طرز حرف زدنه؟"

امید به سمت شیوا برگشت و گفت:"چرا حرف نمی زنی؟بهش بگو فقط یه سیلی خوردی.تو با آبروی من بازی کردی...کاری کردی سرمه فکر کنه وحشی هستم.آخه برای چی می خوای از چشمش بیفتم!"

شیوا فریاد زد:"بسه دیگه،کی گفته تو وحشی هستی؟من حتی یک کلمه هم پشت سرت حرف نزدم!"

"عجب!پس یکی به من بگه این مدت چه اتفاقی افتاده که همه به خونم تشنه هستن؟"

"هیچ اتفاقی نیفتاده،همون طور شد که تو می خواستی.بچه از بین رفت."

"به درک!حالا توی این هاگیر واگیر کی بچه می خواد؟واسه همین زانوی غم بغل گرفتی!من خودم رو به زور اداره می کنم،منو چه به پدر شدن!"

گفتم:"نمی دونم برای چی به من زنگ زدین!تو رو خدا جلوی من بگو مگو نکنین!"و بلند شدم.

شیوا فریاد زد:"بشین!تو همه کاره ای سرمه خانوم،آقا میگه عاشقته،داره برات پرپر می زنه،چشماشو ببین!داره برات می میره...خودت هم خوب می دونی.صدات کردم بگم خیالی نیست.فقط دلخورم که مثل آدم حرف دلش رو به من نگفت."

از خجالت سرخ شدم و به تته پته افتادم."خجالت بکش شیوا،به خدا قلبم داره می ترکه.صدام کردی تنم رو بلرزونی؟"

"برای من این موضوع حیاتیه.هیشکی ندونه تو می دونی که چقدر دوستش دارم!چرا به من نگفتین قبلا با هم رابطه داشتین!"

"کدوم رابطه؟هر چی گفته دروغ محضه."

امید به صورتم خیره بود،اما حرف نمی زد.شیوا با هق هق می گفت:"فکر کردم پدر بشه سر به راه میشه.نمی دونستم دوستم،رفیقم،عشق برادرم دست روی شوهرم گذاشته!اگه می دونستم با هم سَروسِر دارین محال بود سد راهتون بشم."

بلند شدم.به سمت در می رفتم که شیوا جیغ کشید."کجا می ری؟باید بمونی تا تکلیف همه مون روشن بشه."

"شیوا،تو اشتباه می کنی.یه روز که تنها بودی میام و همه چی رو برات تعریف می کنم."

"کار از این حرفا گذشته.انکار هم فایده نداره.زهرتو به من ریختی،حالا می خوای تنهام بزاری."

AvayeKhis AvayeKhis

از کوره در رفتم و فریاد زدم:"آخه برای چی پای من رو وسط کشیدین؟تا وقتی که تو زار می زنی و امید داد و فریاد می کنه به نتیجه نمی رسین.من باید برم،امشب مهمون دارم."

امید گفت:"حالا که داریم به نتیجه می رسیم،خواهش می کنم جا خالی نکن!حالا چه وقت مهمونی دادنه؟"

به صورتش نگاه کردم و گفتم:"لابد باید از تو اجازه می گرفتم،بعد مهمون دعوت می کردم!"

"پدرت و دکتر که هستن،نمیشه بری،باید بمونی و تکلیفمون رو معلوم کنیم."

"مهمون امشب به خاطر من می آد."

ناگهان رنگ و روی امید پرید.شیوا تته پته کنان و در حالی که چشمهای گریانش برق می زد پرسید:"یعنی...خواستگار؟"

امید عصبانی شد."محاله بزارم پا رو از این جا بیرون بزاری.مگه از روی نعش من رد بشی."

شیوا فریاد زد:"می بینی چقدر پررو و وقیحه!"

امید هم دادکشید:"خوب اسیرم کردین،به هر دوتون می فهمونم یه من ماست چقدر کره داره."بعد از در بیرون رفت.

گریه های شیوا به فریاد تبدیل شد.لابلای ضجه مویه های سوزناکش از من گله می کرد."اگه گفته بودی باهاش رابطه داری محال بود زنش بشم.مگه می شه آدم چشمش تو چشم زنی که دوستش داره باشه و حواسش پرت نشه!سرمه،گند زدی به زندگیم.من با پای خودم رفتم تو آتیش و تو جلوی من رو نگرفتی!اگر امیر بفهمه چه به روزم آوردی نمی گذاره آب خوش از گلوم پایین بره."

بدنم بی حس شده و سرم مثل کوه سنگین بود.در زیر بمباران حرف های شیوا داشتم له می شدم.بلند شدم و بغلش کردم.آهسته گفتم:"به جای این همه حرف بی نتیجه بگو چطور این بلا رو سرت آورد.به خدا چند وقته داغونم و نمی تونم حرف بزنم.همه رو توی دلم ریختم که تو غصه نخوری.این کارهاش ادا اطواره به خدا.امید دنبال تنوعه،تو هم زیادی بهش رو دادی.حالا بگو چطوری کتکت زد تا حسابی حالش رو بگیرم."

"امروز هم مثل همون روز که از آزمایشگاه برگشتم مثل دیوونه ها اومد خونه. وقتی حرف تو رو پیش کشید فهمیدم یه آش جدید برام پختی."

"نکنه فکر کردی من امید رو آتیشی کردم و انداختمش به جون تو!من رو اینجوری شناختی؟دستت درد نکنه!پس دیگه هیچ حرفی بین من و تو نمی مونه."

"تا امید رو به من برنگردونی از تقصیرت نمی گذرم."

"چه جوری؟"

AvayeKhis AvayeKhis

" نمی دونم چی بگم...اگه بگم شوهر کن به داداشم خیانت کردم و اگه بگم مجرد بمون امید از خیالت بیرون نمی آد!به بن بست رسیدم."

"باور کن اگه از بی شوهری بمیرم نه به امیر نگاه می کنم نه به شوهر تو.شاید باور نکنی که پیمان شکنی امیر همه احساسات و عواطف زنانه منو کشته."

"پس خواستگاری امشب هم دروغ بود؟"

"دروغ نگفتم...خواستگاری امشب پیشنهاد دکتره.منم توی رودرواسی قبول کردم ببینمش...فکر نمی کنم با وجود سارا به نتیجه برسیم."

"آخ که اگه امیر بفهمه دورو برم چه خبره!اگه بدونه این همه آدم رنگ و وارنگ به تو چشم دوختن."

"یه نصیحتی بهت می کنم شیوا،بد نیست بهش فکر کنی.تا چیزی رو به چشم ندیدی،باور نکن.در ضمن به فکر به هم زدن زندگی هیچ کس نباش.چون شرش به زندگی خودت برمی گرده."

" اگه منظورت زندگیه مرجان و امیره بدون که مدتهاست از هم جدا زندگی می کنن.صداشو در نیاوردن که دایی ناراحت نشه."

انگار گلوله ای آتشین روی دلم گذاشتند.بلند شدم و گفتم:"نمی خوام حرفشو بشنوم،دلم نمی آد از زندگی بهم ریخته کسی حرف بزنی،چه امیر،چه خودت و چه کس دیگه."

شیوا دستم را گرفت و با التماس گفت:"اگه امید بهت زنگ زد..."

"گوشی رو می گذارم،مثل این مدت...همون طور که به دوستی تو شک ندارم تو هم به من اعتماد کن."

از خانه شیوا که بیرون آمدم عصر بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد.با آنکه سوز برف می آمد بدنم آن قدر داغ بود که با هیچ سرمایی خنک نمی شدم.تا رسیدن به خانه به بودن با امیر و زنده شدن عشقی که هرگز از بین نرفته بود فکر می کردم.وسوسه شدم فارغ از همه کینه ها و دلشکستگی ها از خطالی او بگذرم.

دکتر از دیدنم خوشحال شد."خوب شد اومدی،دیگه داشتم دلواپس می شدم،شیوا کار مهمی داشت؟"

"نمی خواستم برم...مجبور شدم."

"مهم نیست.رضا که غریبه نیست.حالا می آد می بینی چقدر محترمه.من میوه ها رو شستم."

جلوی آینه به صورتم خیره شدم.حالت نگاهم با همیشه فرق داشت.انگار شادی نامحسوسی در تاریکیهای ذهنم موج می زد.وقتی به زندگی امیر و مرجان فکر کردم دلم زیرورو شد.با خود گفتم:"کاشکی همچی خبری رو نمی شنیدم."

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر از لای در سرک کشید و گفت:"عروس خوشگلم امشب چی می پوشه؟"

برگشتم به صورت شادش خیره شدم و گفتم:"هر چی شما بگید."

"می دونی چیه سرمه جان،دریای طوفانی ناخدا رو کارکشته و باتجربه می کنه.سختیهای زندگی تاثیر خوبی روی روحت گذاشته.کافیه قوی باشی و به خداتوکل کنی."

لباس آبی رنگم را از کمد در آوردم و گفتم:"این رو می پوشم که شما برام خریدین."

نزدیک غروب حال و هوای دخترهای تازه بالغ شده را داشتم که برای دیدن اولین خواستگارشان هیجان دارند.جنس شادی آن روزم را هرگز تجربه نکرده بودم.سر در نمی آوردم.از مراسم خواستگاری امروز یا به هم خوردن زندگی امیر و مرجان سرخوشم کرده بود!دکتر سرحال تر از همیشه در جعبه شیرینی را باز کرد و گفت:"به سلامتی انشا الله"

"هیچی نشده قضیه رو تموم نشده می دونین.از کجا معلوم آقای دکتر من رو بپسنده؟"

"همون چند روز که بیمارستان بودی حسابی دلش رو بردی.رضا آدمی نیست که الکی راه بیفته بیاد خواستگاری.مطمئنم فکرهاش رو کرده.فقط مونده رضایت تو."

دلم گرفت.ولی راضی نبودم به هیچ دلیلی آن همه شادی را که در خانه ایجاد شده بود از بین برود.

دکتر صارمی در آن وانفسها تنها ناجی من به حساب می آمد که خداوند از غیب فرستاده بودش تا از شر مزاحمتهای امید و به هم خوردن احتمالی زندگی شیوا و وسوسه عشق امیر نجات پیدا کنم.

در افکار عجیب و غریبم غوطه می خوردم که دکتر پرسید:"صدای زنگ رو شنیدی یا نه؟"

با سروصدای سارا که از خوشحالی در پوستش نمی گنجید و پدر که لنگان لنگان به دنبالش می دوید و دکتر که به سمت در بازکن رفته بود آشفتگی عجیبی در ذهنم برپا شد.به آشپزخانه رفتم و چای را دم کردم.صدای بم دکتر صارمی که در مقابل تعارف تکه پاره کردن کم آورده بود و پشت

سر هم تشکر می کرد در راهرو پیچید. وقتی از پشت ستون هال سبد گل برزگش را دیدم دستگیرم شد با سلیقه و دست و دلباز است. با آنکه قدش یک سر و گردن بلندتر از دکتر آریان بود از پشت سبد گل ارکیده به هیچ وجه دیده نمی شد. نزدیک تر که آمد پرسید: «ببخشید، گل رو کجا بذارم؟»

سلام کردم و جلو رفتم. از دیدن صورتش که معلوم نبود از شرم حیا خیس عرق بود یا از سنگینی سبد گل تعجب کردم. لبخندش را با نگاه کردن به گلها و تشکر پاسخ دادم. «خیلی قشنگه. سنگین هم هست... همین جا بذارینش.»

دکتر صارمی در حالیکه چشم از صورتم برنمی داشت سبد گل را زمین گذاشت و پرسید: «دستشویی کجاست؟»

AvayeKhis AvayeKhis

همان طور که چای می ریختم ناخودآگاه نقشه ی تکان دهنده ای برای سوزاندن دل امیر در ذهنم شکل گرفت. دلم می خواست زخمی شبیه جراحت دل خودم به قلبش بزنم و سوختنش را به چشم ببینم. شاید یک کمی دلم خنک می شد.

با سینی چای وارد اتاق پذیرایی شدم. دکتر صارمی بیش از حد خوش قیافه و خوش لباس بود. با آن همه توصیفی که دکتر از اخلاق خوش و رفتار پسندیده اش کرده بود، رد کردن پیشنهاد ازدواج او کار احمقانه ای به نظر می رسید. سینی چای را که جلوی او بردم با چشمهای درشت میشی رنگش نگاهم کرد و دلم را لرزاند. پس از مدتها از نگاه کردن به مردی هیجان زده شدم و بی اراده لبخند زدم.

به اشاره ی دکتر روی مبل رو به روی دکتر صارمی، کنار پدرم نشستم. دکتر شروع به حرف زدن کرد.

«گرجی چطور بود؟ معاینه اش کردی؟»

«بله دکتر، به نظر من نباید مرخص بشه.»

«عملش که رضایت بخش بود، پس مشکل کجاست؟»

«فاصله ی بخیه ها زیادن. نمی دونم دستیارتون کی بوده به نظر من زیر پوستش عفونت داره.»

«عجیبه! پرستار چیزی به من نگفت.»

بلند شدم میوه تعارف کنم که دکتر صارمی گفت: «ببخشین که با موضوع بیماری و بخیه سر حرف باز شد.»

دکتر حرفش را قطع کرد و گفت: «به غیرتم برخورد. از الان به بعد مریض تعطیل. خب رضاجون، نه تو بچه ای نه سرمه... فکر می کنم حرفایی هست که مربوط به خودتون دوتا می شه.»

صورت دکتر صارمی سرخ شد و سرش را زیر انداخت. دکتر گفت: «زن گرفتن خجالت نداره. بهتره با سرمه برین بالا و بی رودواسی همه حرفاتونو به هم بزنین.»

از پیشنهادش کمی جا خوردم. وقتی به چهره متعجب دکتر صارمی نگاه کردم حدس زدم او هم راه دستش نیست در اولین ملاقات با هم تنها حرف بزنیم اما دکتر دست بردار نبود.

«منتظر چی هستین؟»

بلند شدم به سمت راه پله ها رفتم. دکتر صارمی نیز به فاصله دو سه پله به دنبالم آمد. وسط راه پله ها برگشتم و گفتم: «آقای دکتر، ببخشین که جلوتر از شما...»

خندید و گفت: «بگین رضا که کمتر خجالت بکشم.»

وارد هال طبقه بالا که شدیم گفتم:«این مبلها خیلی راحتن،فقط یه مشکل هست،اینکه سارا انقدر شلوغ میکنه که صدای من و شما به هم

AvayeKhis AvayeKhis

نمی رسه.»

«خب،سعی می کنیم بلند حرف بزنیم.»

در مقابلش نشستم. او دقیق به صورتم نگاه کرد و پرسید :«منو

یادتون میاد؟»

«انگار دیدمتون، اماهرچی فک میکنم یادم نمیاد کجا.»

«من سالها شمارو تو رویاهام می دیدم اولین بار که در بیمارستان دیدمتون جا خوردم. با خودم گفتم: یافتم... درعرض یه هفته ای که شما بیمارستان بودین، صد بار از جلوتون رد شدم، اما یه بارم روم نشد مستقیم تو چشاتون نگاه کنم، حتی یه بار که تو اتاق استراحت چرت می زدین فک کردم فرصت خوبیه که در رو باز کنم و به بهانه ای از نزدیک نگاتون کنم، اما انقدر دست و پامو گم کرده بودم که نتونستم بفهمم چشماتون چه رنگیه. حالا که در مقابلتون نشستم اقرار میکنم که زیباتر از

اونی هستین که تو رویاهام دیده بودم!»

جز امید که خیلی آزاردهنده به من ابراز عشق میکرد، سالها بود طعم و لذت شنیدن کلمه های محبت آمیزرا نچشیده بودم و کسی راز دل به من نگفته بود. از فشار آن همه هیجان خیس عرق شدم و قلبم تندتر از همیشه می زد. برخلاف امید که با ابراز عشقش زجرکشم میکرد، او با نرمی خاصی از عشق سخن میگفت. به صداقت دکتر صارمی شک کردم که در دیدار اول همه احساسات درونی اش را برملا میکرد. در حالی که نمی خواستم توی ذوقش بزنم گفتم :« انگار تبحر خاصی تو انتخاب واژه ها دارین، این همه صداقت، اونم تو اولین برخورد... کمی گیجم کرده.»

«باور کنین دست خودم نیست، خود به خود می جوشه. تاحالا چنین

حسی رو تجربه نکرده بودم.»

«ابراز محبت شما ناشیانه نیست. معلومه رگ خواب خانوما حسابی

دستتون اومده.»

«اینم از بداقبالی منه که با این همه اشتیاق با شمای دیرباور رو به رو شدم.خب، راحت بگم دوست ندارم وقت هدر بدیم.»

«تصمیم گیری شتابزده به صلاح هیچ کس نیست.»

«خونواده من پایبند به سنتها هستن. درواقع من سنت شکنی کردم که

بدون حضور بزرگترها، تک و تنها راه افتادم اومدم اینجا.»

«می تونستین همراه مادرتون تشریف بیارین، نکنه ترسیدین جواب

AvayeKhis AvayeKhis

منفی بگیرین؟»

چهره اش سرخ و برافروخته شد. با دستپاچگی گفت: «موضوع این نیست، من مطمئن بودم وقتی بفهمین تا چه حد به شماعلاقه مندم جواب

منفی نمی دید.»

«متاسفانه من، برعکس شما به عشق در نگاه اول اعتقاد ندارم، دلباختگی ناگهانی از نظر من بی پایه و اساس و دور از عقل و منطق است.»

«انتظار ندارم به اندازه من دلباخته باشین. بهتره شما فک کنین من یه

خواستگار معمولی هستم و شرایطمو در نظر بگیرین.»

«پس از هرچی صلاح میدونین حرف بزنین.»

«با خانوادم زندگی می کنم و بعد از ازدواج تصمیم دارم مستقل بشم. پدرم پزشک بازنشسته ارتش، مادرم روانشناس، برادر بزرگم متخصص اطفال، همسرش متخصص زنان، خواهرم دانشجوی پزشکی...»

«لابد اگه بفهمن عروس پزشک نیست نگران میشن! به خصوص اگه

بفهمن من بچه هم دارم.»

دکتر صارمی خندید.«سنگ جلوی پام میندازین خانم مهندس؟»

صدای قدمهای سارا که تند تند از پله ها بالا می آمد حواسم را پرت کرد. به دکتر صارمی که داشت عاشقانه نگاهم می کرد لبخند زدم و گفتم: «بریم

پایین یه چیزی بخوریم؟»

سه تایی از پله ها پایین آمدیم و وارد اتاق پذیرایی شدیم. دکتر گفت: «کشت منو... آخرشم طاقت نیاورد. انقدر فضوله که باید میومد بالا

شماها رو میدید تا آروم بشه.»

به بهانه چای ریختن به آشپزخانه رفتم. دکتر پشت سرم آمد و پرسید:

«عروس خانم بله رو گفت؟»

«قرار شد بیشتر همدیگه رو بشناسیم.»

«چایی نریز، رضا داره می ره.»

صدای بم دکتر صارمی و پدر که با او خوش بش می کرد در راهرو

پیچید.پشت سر دکتر از آشپزخانه بیرون رفتم. دکتر صارمی بدون توجه

AvayeKhis AvayeKhis

به حضور پدر به صورتم خیره شد. دکتر و پدر دستهای سارا را گرفتند و

به انتهای راهرو رفتند. دکتر صارمی پرسید: «زنگ می زنید؟»

«عجله نکنین، بذارین چند روز فکر کنم.»

دانه های سفید برف به ارامی و رقص کنان در اسمان پیچ و تاب می خوردند و بی هیچ دغدغه و دلواپسی روی زمین سرد و یخ بسته می نشستند. مثل همه روزهایی که با دکتر زیر یک سقف زندگی کرده بودیم

به محض روشن شدن هوا از لای در اتاقم سرک کشید و پرسید :"بیداری عزیزم؟من دارم میرم بیمارستان."

"به این زودی ؟هنوز هوا روشن نشده!"

"کاری داری نمیرم. موضوع چیه؟از سر و صورتمت پیداست دیشب نخوابیدی."

"برای چنج شنبه قرار بزارین.مراسم بله برون باید همین پنج شنبه باشه."

"بگو چطوری به این سرعت تصمیم گرفتی!"

ترسیدم نگاهش کنم چون اون زرنگ تر از ان بود که بشود با چند کلمه کلاه سرش گذاشت.

سرم پایین بود و دلم شور میزد . بدون دلیل از واکنش او وحشت داشتم .

پرسید :"چرا سرت رو زیر انداختی ؟حرفی داری بزن. با من که غریبه نیستی."

نتوانستم حرفی بزنم . وقتی رفت تمام بغضم را در بالشم خالی کردم. تک تک افراد خانواده جلوی چشمانم مجسم شدند که پس از شنیدن خبر ازدواجم چه حالی پیدا خواهند کرد!بیش از همه کنکجکاو واکنش امیر بودم و در انتظار لحظه ی نابود شدنش بی تاب تر از همیشه.

دلم میخواست با چشم خودم له شدنش را ببینم و لذت ببرم .

طولی نکشید که دکتر صارمی زنگ زد و هیجان زده گفت:"انگار لطف خدا شامل حالم شده که به این زودی جواب منو دادی عزیزم ممنون."

"قرارمون پنج بعد از ظهر پنج شنبه همین هفته. هر کی لازمه حضور داشته باشه دعوت کن تا حرف و سخنی باقی نمونه."

"من رسم و رسوم شما رو نمی دونم اگه کاری هست بگو انجام بدم."

"به چیزی که اهمیت نمی دم سنتهای دست و پاگیر و خرج و مخارج اضافه است.هر کار مامانت صلاح دونست انجام بده که ارزو به دل نمونه."

گوشی رو گذاشتم و بلند شدم به سمت اینه رفتم. به چهره ی ناباور و عاصی ام خیره شدم.درست مثل پرنده ای که به سرش می زند در هوای طوفانی پرواز کند و مسیری ناشناخته

AvayeKhis AvayeKhis

را طی کند . از تصمیم شتابزده ای که از سر دیوانه گی و برای رهایی از مشکلات گرفته بودم فکر کردم.

ازدواج با رضا خاتمه ای دردناک برای نمایشنامه ی پر فراز و نشیب زندگی پر از حسرت و اندوه ام بود .درد جانکاه عشق بی فرجام و چشم انتظاری بی پایانی که هیچ گاه فراموش نشده بود با اتفاقی ساده داشت ختم به خیر می شد . به افکاری که سالها مغزم را تسخیر کرده بود خندیدم . همیشه در رویاهای ابلهانه ام

امیر را می دیدم که به خاطر ان همه عشق و عاشقی از همه چیزش دل می کند و ایران بر میگردد. به غلط کردن می افتد و خواهش و تمنا که منت به سرش بگذارم و از گناهش در گذرم تا بقیه ی عمرمان را با هم بگذرانیم . تنها چیزی که در خیالم نمی گنجید ازدواج شتابزده با مردی بود که هیچ گونه شناخت و و ذهنیتی از طرز تفکر و اخلاق

و رو حیاتش نداشتم!

وقت ان رسیده بود که به شیوا زنگ بزنم و گزارش ازدواجم را به او بدهم. گوشی را برنداشته بودم که تلفن زنگ زد صدای امید میان ان همه فکر و خیال ازار دهنده ای که مغزم را به اتش کشیده بود نا اشنا به نظرم امد.

در ان لحظه همه ی افکار و اوهامم دور و ازاطراف امیر و انتقام جویی از او می چرخید. امید پس از چند بار الو الو گفتن عاصی شد و پرسید :"یعنی به این زودی من بدبخت رو فراموش کردی؟امیدم."

به خودم امدم و پرسیدم:"با شیوا صلح کردی؟"

"کاشکی کلاهت رو قاضی می کردی بعد اراجیف شیوا رو می پذیرفتی ."

"به خدا اگه به خاطر شیوا نبود صداتو که می شنیدم گوشی رو می گذاشتم."

"من دوستت دارم سرمه اگه فکر کردی که با یه خواستگار خیالی و الکی از جلوی راهت کنار می رم کور خوندی من خام این حرفا نمیشم."

گوشی را گذاشتم و شماره شیوا را گرفتم.صدای غمزده او که نای حرف زدن نداشت انگار از ته چاه در می امد ."بهت زنگ زد سرمه ؟بهش گفتی برگرده خونه؟"

"عشق ریشه ی ادم رو می خشکونه. غصه نخور بر میگرده."

من به دو سه شب اومدنش تو هفته هم راضي ام سرمه.من و تو ميتونيم با هم كنار بياييم،اما اگه پاي كس ديگه وسط بياد با اين وضعي كه برام پيش اومده سر سال نشده حامله ميشه و جاي من توي سطل اشغال خونه اميده.»

«اين حرفها از تو بعيده شيوا.يه وقت گول حرفهاش رو نخوري.چطور همچي پيشنهاد شرم اوري به من مي دي!مغزن تكون نخورده زن همچي مردي بشم.تو از بس دوستش داري چشمات كور شده،من اگه بخوام به خواستگارم جواب مثبت ميدم كه هر دختري ارزو داره زنش بشه.»

AvayeKhis AvayeKhis

شیوا فریاد زد :«واي...اگه امیر بفهمه مي خواي شوهر كني دق مرگ مي شه .»

«معلوم هست چته ؟همین چند دقیقه پیش میخواستي هووت بشم !ببینم ،امیر میدونه همچي خیالي تو سرت داري؟»

«راستش داشتم امتحانت میکردم .مگه از جونم گذشتم .»

«امیر میدونه میدونه امید چنین روزگار تلخي رو برات ساخته؟براش درد دل كردي؟»

«داداش بد بختم از من گرفتار تره.این دو سه روز كه اینجاست به قدر كافي از دست بابا حرص خورده!همین مونده كه منم سفره دلم رو پیشش باز كنم .حالا راست راستي میخواي عروسي كني؟»

«حرف پیش خودت بمونه.حالا كه معلوم نیست جور بشه.راستي امیر تا كي میمونه ؟تا اخر هفته كه هست !میتوني بهش بگي پنجشنبه ساعت پنج و نیم بیاد خونه ما ؟میگي یا خودم زنگ بزنم دعوتش كنم .»

«پیغامت رو مي رسونم ،اما...تورور خدا نذار بفهمه میخواي شوهر كني.»

براي اولین بار از ان همه نیرنگ كه قبل از هر چیزداشت روح خودم را به اتش مي كشید وحشت كردم.انگار نیرو هاي خیر و شر در درونم بدجوري سر شاخ شده بودندو هیچ كدام نمیخواستند كنار بكشند.تنها چیزي كه در ان لحظه دلم را خنك مي كرد انتقام گرفتن از امیر بود.كینه قدیمي و كهنه نا جوانمردي او تنها طلسم زندگي بي هیجانم بود كه فقط با دلشكستگي امیر از بین مي رفت.

به خانه كه رسیدم همه از حادثه اي كه در حال اتفاق افتادن بود شاد بودندجز خودم كه به نتیجه كارم اطمینان نداشتم .در ظاهر مشغول انجام دادن كار هاي خانه بودم ،اما درونم بلوایي بپا بود.حیف بود امیر از دیدن نمایشنامه پنجشنبه شب محروم بماند.گرچه من در مراسم خواستگاري او از مرجان حضور نداشتم ،اما احساس از دست دادن او را همیشه یدك مي كشیدم.در مقابل ان همه بي وفایي كار من زیاد هم نا معقول نبود.

در فكري خیال انگیز غوطه ور بودم و داشتم برنج ابكش میكردم كه صداي دكتر را از پشت سر شنیدم .

«خسته نباشي،به رضا زنگ زدي؟یادت باشه تعداد مهموناش رو...»وسط حرفش پریدمو گفتم :«اون قدرا مهم نیست.»

«كاشكي امروز بودي و واكنش او را میدیدي.بدبخت جواب مثبت تو رو به حساب اقبال خویش گذاشت...متاسفانه من زیاد خوشبین نیستم .»

بدون نگاه كردن به اون گفتم :«قضیه رو پیچیده نكنین،حساب دودوتا

چهرتاست.شما تاییدش كردین در ضمن می ترسین از سن ازدواج من بگذره.پس زیاد فكر كردن وقت هدر دادنه».»

AvayeKhis AvayeKhis

«همیشه جواب دو دو تا چهرتا نمیشه.زندگی فرمول ریاضی نیست که بشه براش قاعده و قانون درست کرد.رضا ساده لوحانه جواب شتابزده تو رو پذیرفت اما من شک دارم که تو از جون و دل راضی به ازدواج با اون باشی.»

«قصد من از ازدواج پیدا کردن یه جای امن برای زندگی من و ساراست.در ضمن نمی خوام شما دلواپس ترشیده شدن من باشین.خودم هم دنبال آرامش هستم...همین!»

انگار بدون اراده او را رنجانده بودم که نگاهش پر از اندوه شد. با سکوتی دلگیر کننده از پشت پرده شفاف اشک نگاهم کرد.حس کودکی را داشتم که پدرش در حال دزدی کردن از جیبش مچش را گرفته است.از پشیمانی سرم به دوران افتاده بود.جلو رفتم واشک ریزان خودم را در آغوش پرمهرش انداختم.نوازشم کرد و گفت:«منو ببخش عزیزم که نتونستم احساس امنیتی که مدتها دنبالش بودی رو برات فراهم کنم بخدا باید بیشتر سعی می کردم.»

جبران فکرهایی که بودن فکر و غیر مسئولانه از زبانم جاری شد ناممکن به نظر می رسید.در میان هق هق گریه در آغوشی که امنیت خالص و بی پیرایه داشت چند جمله به ذهنم رسید که گویای احساس درونی ام نسبت به او بود.با تمام وجود زیر گوشش زمزمه کردم«محبت شما،احساس امنیتی به من می دهد که تونستم همه کمبودهام رو فراموش کنم.من شما رو با هیچ کس حتا پدرم و امیر که شاهزاده قصر زندگیمه عوض نمی کنم.در تمام عمرم هیچ کس رو به اندازه شما دوست نداشتم.مطمئن باشین تحت هیچ شرایطی آبروتون رو نمی برم.من زن رضا می شم و تا وقتی که شما بخواین باهاش زندگی می کنم.»

خیس عرق بودم و شرمسار که دکتر یکهو خندید و صورتم را بین دستش گرفت و چشمهایم که پر از اشک بود خیره شد.«لبخند بزن عزیزم این روزها منم حال و روز خوبی ندارم.آخ که چقدر شیرین می خندی!تو فکر می کنی من نگران آبروی خودمم؟تنها چیزی که برام مهمم خوشبختی توست عزیزم.به همین دلیل وسواس به خرج می دهم که خدا نکرده یه وقت پشیمون نشی.»

«کاشکی همه مردای دنیا مثل شما مهربون و با معرفت بوودن.»

«چون باباتم دوستم داری.رومئو هم اگه نمی مرد و با ژولیت عروسی می کرد،روز دوم سوم اختلاف پیدا می کردن...از شوخی گذشته دنیا جای آدمای ضعیف و حساس نیست.من متاسفانه در مقابل محبت هم ضعیفم و هم دل نازک»

شب جمعه از راه رسید.شاید هیجان دیدار امیر که قرار بود تحت شرایط سختی انتقام عهد شکنی اش را پس بدهد،زمان را سریع جلو می راندتا آخرین تراژدی عاشقانه زندگی من واو با برنامه ریزی موذیانهمن اجرا شود که عقربه های ساعت بی پروا و پر شتاب می دویدند تا از برزخی که سالهاست در آن دست و پا زده بودیم نجات بیابیم.

درآن روز پر از دلواپسی،پدر و دکتر سرحالتر از همیشه بودند و من هیجانزده از عروسک گردانی نمایشنامه ای که خودم کارگردانش بودم.

AvayeKhis AvayeKhis

منتظر ب.دم تا زنگ در به صدا درآید و پس از سالها با امیر روبرو شوم.دکتر صارمی همراه خانواده اش سر وقت از راه رسیدند.دکتر در را باز کرد و من به طبقه بالا رفتم و از پشت شیشه مهمانان را سرشماری کردم.برخلاف اولین دیدار که رضا سبد گل ارکیده بزرگی آورده بود،این بار چندشاخه گل مریم در دستش تلو تلو می خورد که تزئین جالبی هم نداشت.پدرش در کنارش و مردی جوانتر پشت سرش بود که حدس زدم برادرش باشد.لباس پوشیدن مادر و خواهرش حساب شده بود.زنی که کنار برادرش بود هم رسمی لباس پوشیده بود.کم شعورترین آدمها هم با یک نگاه به جمع آنان می توانست میزان تحصیلات و خشکی رابطه بین آنان را حدس بزند.

مراسم معرفی آشنا شدن بزرگترها و بذله گویی پدرم و پدر دکتر صارمی و دکتر که سربه سر رضا می گذاشتند. اتاق پذیرایی را پر از شادی و سرور کرده بود.همه صدای مردانه بود و خانمها ساکت بودند.تا وارد اتاق پذیرایی شدم سروصداها قطع شد.اولین کسی که جلو پرید دستم را گرفت و کشید سارا بود.دکتر جلو آمد و سارا را بغل کرد.کنار پدر نشاندش و با صدای بلند گفت:«بیا تو دخترم.»

تا سلام کردم و از چارچوب در تو رفتم چشمم به مادر رضا افتاد که برخلاف همه انگار روی مبل چسبیده ببود و با دیدن من حتا نیم خیز هم نشن. جلو رفتم و با او دست دادم.بدون لبخند جواب سلامم را داد ونگاه موشکافانه اش از مغز سر تا نوک پایم سر خورد.همان لحظه شکر کردم که آن روز آنقدر تمرکز نداشتم تا با چنان برخوردی به هم بریزم.

از شباهت بیش از حد مادر و دختر خواهر رضا را شناختم.اول با او و بعد با زن برادرش دست دادم.بین پدر و دکتر آریان یک صندلی خالی بود که درست روبروی مادر دکتر صارمی قرار داشت.پدر اشاره کرد کنارش بنشینم.بی اراده چشمم به مادر رضا افتاد که به چشم یک روانی درونم را می کاوید.

پدر دکتر صارمی سکوت چند دقیقه ای بعد از تعارفات اولیه او شکست.

«از سالی که رضا وارد دانشگده پزشکی شد اسم دکتر آریان ورد زبونش بود اما نمی دونم چرا یه بار هم قسمت نشد همدیگه رو ببینیم.این دو سه روز اخیر هم که واویلا..رضا چپ می ره راست می آد حرف سرمه خانم رو می زنه.»

سرفه های پی در پی مادر رضا و نگاه غضب آلودش به دکتر صارمی بزرگ بدجوری تو ذوق می زد.دکتر با لحن شوخی گفت:«لابد پای سرمه که وسط آمد رضا استادش رو فراموش کرد!»

یا شوخی دکتر بتمزه نبود یا کسی جرات لبخند زدن نداشت که واکنش مهمانان برزخی بود.جو کلافه کننده و سنگین اتاق دلگیرم کرد.دکتر پرسید:«چایی دم کشید؟»

اغز خدا خواسته برخاستم و به آشپزخانه رفتم.داشتم چایی می ریختم که زیرچشمی دیدم خواهر و زن برادر رضا دارند پچ پچ می کنند.نزدیک در که رسیدم دکتر بلند شد و به طرفم آمد.گفت:«سینی رو بده من،برو سر جات بشین.»

رضا متوجه کسی جز من نبود که نگاهم مرتب روی افراد خانواده اش جا به جا می شد.

AvayeKhis AvayeKhis

سارا نق می زد و چایی می خواست.مجبور شدم به آشپزخانه بروم.هنوز از آشپزخانه بیرون نیامده بودم که زنگ زدند.ساعت از هفت گذشته بود. دکتر از اتاق پذیرایی بیرون آمد و به چهره مضطربم چشم دوخت.«یعنی کیه؟»

دکمه در باز کن را زد و برگشت نگاهم کرد.در آن لحظه حالت طبیعی نداشتم و بیشتر شبیه تخته سنگی سرد و نمور بودم تا انسانی از پوست و گوشت و استخوان.حسی مرموز،جدا از همه احساساتی که در دنیا وجود دارد.همراه با رعشه خفیفی در دستهایم تمام سلولهای بدن و اعصابم را تحت فشار قرار داده بود.

دکتر گفت:«امیر!»و به سمت راهرو رفت.

وقتی با هم تو آمدند من هنوز جلوی در آشپزخانه ایستاده بودم.پس از آن همه برخورد ناهماهنگ و و فرار از روبرو شدن با او انگار دلم هوای دیدارش را داشت که به هبانه ای غیر منطقی به آنجا کشانده بودمش.

امیر شانه به شانه دکتر به سمت من آمد.دسته گل نرگس که با روبان پهن سفید بسته شده بود در بغلش بود.به محض آنکه چشمش به من افتاد لبخند زد و همان لحظه ردپای گذشت زمان را در خطوط فرورفته صورتش دیدم.برق نگاهش دیوانه کننده بود.در یک آن همه ظلمی که طی آن مدت طولانی به پای عشق بدفرجاممان دل و جانم را به آتش کشیده بود در خاطرم نقش بست.

دکتر گفت:«به موقع اومدی،مهمونا غریبه نیستن.چندتا از رفقای بیمارستانی و...بفرمایید تو.»

امیر جلو آمد و گلهای نرگس را روی پیشخان آشپزخانه گذاشت.نگاهمان در هم گره خورد.معنی اشارات دکتر که که پشت سر او ایستاده بود را نمی فهمیدم.دکتر به اتاق پذیرایی برگشت و من در عمق نگاه عاشقانه امیر فرو رفتم.در برزخ گریستن و هزار شکوه و ناله پنهانی دست و پا می زدم و او با ولع سیری ناپذیر به من نگاه می کرد.نه سلام و علیکی کردیم و نه حرفی برای گفتن داشتیم.تمام انرژی بدنعم در آن لحظه تحلیل رفته بود و حس نداشتم لبهایم را تکان بدهم.او با نگاهی پر از حسرت غرق در عواملی ماورایی پیشانی اش عرق کرده بود.جعبه دستمال کاغذی روی میز آشپزخانه بود.برگشتم تا آن را بردارم که آهسته گفت:«وایسا...کجا می ری...بذار نگات کنم..هیچی نگو سرمه.»

دلم خون بود و نزدیک بود اشکم سرازیر شود دستمال را دستش دادم.

آهسته گفت:«چند کلمه...یعنی یه نامه کوتاه برات نوشتم...هنوم همه چیزه منی سرمه.»

اشک حلقه زده در چشمانش سوز دلم را بیشتر کرد.نگاهش چند برابر روی صورتم تاب خورد.حرفهای شیرینش و نگاه عاشقانه اش را باور نکردم.در آن لحظه او را شیادی دیدم که برای گول زدن به اسارت کشیدن قلبم آخرین سعی خودم را می کرد.صدای دکتر از اتاق پذیرایی بلند شد.

«آقای دکتر تشریف نمی آرین تو؟چشم خان دایی تون به در خشک شد.»

AvayeKhis AvayeKhis

تا به اتاق پذیرایی رفت روی صندلی آشپزخانه وارفتم.دکتر او را با القاب دهان پر کنی معرفی کرد.استاد دانشگاه،رئیس انستیتو تحقیقات،پروفسور،محقق، دانشمند...سرم گیج رفت و نفهمیدم دکتر از کجا این

همه را درمورد او می دانست.با خودم گفت:«دکتر دروغگو نیست ،انگار بهتر از من می شناسدش.»

داشتم به آنهمه گل نرگس نگاه می کردم که صدای دکتر راازپشت سرم شنیدم. «مطمئنم امیر بیدعوت نیامده.این بیچاره به قدرکافی گرفتاری داره،واجب بود همچین شبی احضارش کنی؟»

خجالت کشیدم .نعلبکی از دستم سر خوردو کف آشپزخانه خرد شد.دکترگفت:« ولش کن نمی خواد جمعش کنی.بیا بروتو اتاق وخیلی عادی از مهمونا پذیرایی کن.امشب بله برون بی بله برون.اجازه نمی دم امیر جلوی این آدما خرد بشه.»

وارد اتاق پذیرایی که شدم دیدم که امیر کنار پدر نشسته و با نگاهی کنجکاو به مهمانان نگاه می کنه.دکتر صارمی کوچک به من چشم دوخته بودو پدر داشت زیر چشمی به من نگاه می کردکه سرم را گرم چای دادن به سارا کردم.دکتر حرف توی حرف می آورد تا موضوع فراموش شود. گویا مادر رضا هم زیاد راضی نبود کهمراسم اجرا شود. شواهد امر نشان می دادکه بدون رضایت او کسی جرأت ندارد حرفی بزند،اما رضا تصمیم داشت همان شب تکلیف روشن شود. چند بار سرفه کردو گفت:« دکتر ما امشب...»

دکتر به میان حرفش دوید و گفت : «راستی رضا جان گفتم که دکتر شکوهی از نواغ قرن ما هستند؟»

رضا مات ومتحیر نگاهش کردو گفت :« بله...خب،باید به خودم تبریک بگم که...»

دوباره دکتر حرفش را قطع کرد.«به نظر تو حیف از این همه استعداد نیست که در کشور خودمون به کار گرفته نشه؟»

دکتر صارمی بزرگ در ادامه حرف دکتر آریا گفت :« باید یه مصاحبه اختصاصی همراه با عکس از ایشون تهیه کنیم که به موقع درمجله پزشکی معرفیشون کنیم.»

دکتر گفت :« گفتم که ، پر.ژه ای که زیردست دکتر شکوهیه خیلی محرمانه ات . خودتون که بهترمی دونین، طبق قاعده ایشون باید درقرنطینه کامل باشند،اما از اونجایی که خیلی بهشون احتیاج دارن مجبور شدن بهشون مرخصی بدن.»

«که اینطور ،خب این خیلی خوبه که اومدن ایان که به خانواده سری بزنن.»

«بله علتمسافرتشون بیماری خواهرشون بود.جریانش مفصله.»

«معما حل شد. حالا می فهمم که رضا کجا سرمه خانم را ملاقات کرده که یک دل نه صد دل...»

AvayeKhis AvayeKhis

مادر رضا سرخ وسفید شدو با چند تک صرفه وچشم غره ای به دکتر صارمی بزرگ همه را دعوت به سکوت کرد. اطلاعات دکتر صارمی بزرگ امیر را تحریک کرد. چند لحظه زیر چشمی نگاهم کردو بی اراده به سمت رضا برگشت. دکتر آریان آنقدرهول شده بود که نمی دانست چه بگوید.

«دکتر شکوهی اونقدر کم حرفن که کم کم دارم شک می کنم که نکنه به ما اطمینان ندارند که حرفی از برنامه هاشون نمی زنند.»

پیشانی امیر عرق کرده بود.آرام گفت:« موضوع این نیست راستش اونقدر توی اون دخمه تنها نشستمو کار کردم که حرف زدن معمولی یادم رفته.خارجی ها موقع کار کردن حرف نمی زنن،مگه اینکه مورد خاصی پیش بیادو لازم بشه درمورد کار بحث بشه.»

دکتر صارمی بزرگ گفت :« امشب باید موضوع کارو پرژه رو فراموش کنین.وقتی امر مهم پیش میاد همه باید اظهار نظر کنند. لابد حضور شما هم لازم بوده که دعوت شدین.»

تا امیر برشت نگاهم کرد دستپاچه شدم. دست سارا را گرفتمو از اتاق پذیرایی بیرون امدم .رضا فرصت را غنیمت مردو گفت :« فکر می کنم بهتره بریم سر اصل نطلب.با اجازه پدرمو مادرمو دکتر آریان از آقای مهندس سبحانی تقاضا می کنم که باب صحبت رو باز کنند. من برای هر گونه جوابگویی آماده هستم.»

دکتر با صدای بلند گفت :«اینجا جلسه امتحانیست . مهندس سبحانی هم امشب حوصله سین و جیم کردن تورو ندارن.»

پشت ستون آشپزناته کز کرده بودمو بدنم مثل فنر داشت ذره ذره جمع می شد.عضلاتم بی حس، مغزم کرخ و ساق پاهایم شلو لرزلن شده بود.دیگر طاقت ایستادن نداشتم.سارا بی خیال داشت ورجهورجه می کرد که سایه امیر کف آشپزخانه افتاد.بلند شدم ایستادمو به چشمان بهت زده اش خیره شدم. او نه حرف زد ف نه نشان داد عصبانیست. با سکوتی ویرانگر ار در راهرو بیرون رفت. دکتر همان لحظه از اتاق بیرون آمد و با خشم نگاهم کرد.«خیالت راحت شد؟»

مبهوت و سرگردان از واکنش امیر از پشت سر دکتر دیدم به سمت در حیاط می رود . دکتر چند بار او را صدا کرد ، اما امیر بدون آنکه برگردد از بیرون رفت.

به ستون تکیه دادم . دکتر عصبانی بود . پدر چند بار صدا زد :« سرمه ، بابا یه لیوان آب برای من بیاره ، کجا رفتی ؟»

وقتی کنار پدر نشستم انگار بعد از رفتن امیر او هم جان گرفته بود که لبخند می زد و با رضا شوخی می کرد . « خب ، من استاد سختگیری نیستم ، چونمی دونم به دکتر امتحانت رو پس دادی . بقیه رو هم می سپرم به پدر بزرگوارت و دکتر آریان که حق پدری به گردن سرمه داره .»

سرم داشت گیج می رفت . به آشپز خانه که رفتم صدای رضا را از پشت سرم شنیدم .« چته خانم ، چرا کلافه ای ؟»

هنوز از حال و هوای آمدن و رفتن امیر بیرون نیامده بودم و بغض سنگینی راه گلویم را بسته بود ، به صورتش نگاه کردم . وجدانم ناراحت و احساسم شبیه ادمهای کلاهبر دار بود .

AvayeKhis AvayeKhis

رضا آهسته گفت :« نکنه فشارت افتاده ! به خاطر خدا حرف بزن . نکنه از رفتار سرد مامانم دلگیر شدی ! خب ، بهش حق بده ، تا همین چند روز پیش از هیچی خبر نداشت ، راستش قبل از اومدن با هم حرف زدیم ، ولی ....»

نبضم را گرفت . گفتم :« یه دفه بگو ناراضیه. چرا طفره می ری .»

هیجان زده چند بار نفس عمیق کشید . « عرق سرد . عصبی شدی ؟ آخه کسی حرفی نزد که تو ناراحت شدی .»

« خونواده ات می دونن شرایط من با دخترای دیگه فرق داره ؟ من دو تا پدر بی کس دارم و یه بچه که نمی تونم تنهاشون بذارم . فردا پس فردا نگن چرا حرفش رو نزدی .»

هر چه تو بگی سرمه ، فقط تو رو خدا تا مادرم عصبانی نشده برو توی اتاق .»

تظاهر کردم هیچ اتفاقی نیفتاده ، اما دلم پر از رنج و اندوه بود . آن شب به جای کشتن امیر و انتقام گرفتن از ارواح خودم را به جهنم سوزان پرتاب کرده بودم .

مهمانان که رفتند دکتر سارا را که روی کاناپه هال خوابش برده بود بغل کرد و به طبقه بالا برد . پدر هم به نقطه ای ماتش برده بود . نزدیکش رفتم و گفتم :« از وقت خوابتون گذشته . راستی شام می خورین ؟»

سر پدر بالا آمد و با اخم نگاهم کرد . « این پسره اینجا چی م یخواست ؟ عین اجل معلق یهو موش رو آتیش زدن ...»

« بس کنین بابا ! اگه دنیا امیر رو قبول داشته باشه شما قبولش ندارین ! نمی فهمم امیر چه هیزم تری به شما فروخته که از ش متنفرین .»

« حالا دکتر یه چیزی گفت ... خواست آبرو داری کنه ، یه وقت باورت نشه چیزی بارشه .»

دکتر از پله ها پایین آمد . تا سر حد مرگ عصبی بودم و اختیار زبانم دست خودم نبود . راه می رفتم و زیر لب غر می زدم .دکتر داخل اتاق شد . انگار وقتی نامهربانی پدر را دیدم کفرم بیشتر در امد که امیر را رنجانده بودم . از کوره در رفتم و گفتم :«امیر هیچ کاره ! میشه بگین این کینه از کجا تو دل شما ریشه کرد که زندگی من و اون رو به آتیش کشیدین ! فکر می کنین پدرشون بیخودی سکته کرد ؟ با همون دست که فلج شد مرتب ایمر رو کتک می زد ، پشتش همیشه کبود بود .یادته چطوری بگم که هر کی به امیر ظلم کرد به یه دردی مبتلا شد...»

پدر فریاد زد :« امیر کی هست که من رو نفرین کنه .»

دکتر داخل اتاق آمد و گفت : « سرمه ، بسه دیگه ، گریه هاتو کردی ، جیغ هم کشیدی ، کار دیگه ای مونده ؟»

جلو رفتم و با چشمهای اشک آلود به او خیره شدم . « چرا بابام حرف من رو نمی فهمه ! حرف همه رو قبول داره جز من . شما بگو ، شما حرفی بزن .»

AvayeKhis AvayeKhis

« چی بگم ؟ من همه چی رو گفتم .امیر یه دانشمند برجسته شده ، اما این مسئله به هیچ کس ، حتا تو ربط نداره . من بی خودی بزرگش نکردم . امیر آدم بزرگیه ، اما تو از الان به بعد مثل مثل یک زن شوهر دار باید به فکر خوشبختی و راحتی همسرت باشی ، روشن شد ؟»

از پله ها که بالا می رفتم خانه پر از سکوت بود ، اما به در اتاقم که رسیدم شنیدم پدر و دکتر صحبت می کنند . یک ساعتی طول کشید تا هر دو به اتاقهایشان رفتند و خوابیدند . همه جا پر از سکوت بود جز دل بیمار و بی قرار من . کلافه بودم و طاقت ماندن در اتاقم را نداشتم . پاورچین از پله ها پایین و بی ارداه به سمت گلهای نرگسی رفتم که امیر آورده بود . آن همه گل شاداب در عرض چند ساعت پژمرده شده بود . همه را بغل کردم و به اتاقم بردم . نمی خواستم هیچ روزنه ای عطر آن همه گل را از من بدزدد. روبانی که دور دسته گل بود بوی ادوکلن امیر را می داد . بکک سر آن داخل گلها پنهان بود و مثل همیشه پیامی داشت . روبان را باز کردم . کارت کوچکی را از میان آن بیرون افتاد . متن پیام دیوانه کننده بود . به نام زندگی ، هرگز نگو هرگز .

شب از نیمه گذشته بود و من تمام شبهای گذشته گریزان از خود به دنبال محرمی می گشتم تا عقده دل بگشایم . به یاد مادرم افتادم و سر کمد لباسهاش رفتم . چادر مشکی را سرکردم . بوی او گیجم کرد . از در کهه بیرون آمدم هیچ صدایی جز تیک تاک ساعت دیواری به گوش نمی رسید .به خیابان که پا گذاشتم سوار اولین تاکسی شدم که جلوی پایم ترمز کرد . یکراست به محله آبسردار رفتم ، تنها جایی که خاطره اش در ذهنم زنده مانده بود . هر چه به محله مادربزرگ تر شدم ضربان نبضم تندتر شد .

سالها می شد که نوری از آن سقاخانه نمی تابید ، درست از همان روزی که صاحب خواروبار فروشی کنار سقاخانه به رحمت خدا رفت ، اما آن شب کوچه نور باران بود . صدها شمع با شعله های رنگین آنجا را روشن کرده بود .شام غریبانی که امیر در آن شب سرد زمستانی بپا کرده بود و تنهایی و غربت او که روی تلی از برگهای خشکیده کنار سقاخانه نشسته بود دلم را ریش کرد .

بی اراده چند قدم به عقب برداشتم . تب و تاب انتقام گرفتن از او به طور ناگهانی در وجودم مرد و دیدنش به آن حالت بار دیگر سوگنامه عشق خاکستر شده مان را در انبوه غمهای درونم ورق زد .

پشت دیوار پناه گرفته و مبهوت حرکاتش بودم که بی حرکت به سقاخانه چشم دوخته بود .دل کندن از او سخت بود اما باید پیش از بیدار شدن دکتر و پدربه خانه بر می گشتم . به ناچار سوار تاکسی شدم و دلم را کنار سقاخانه جا گذاشتم .

اندوهناک و ویران شده به خانه رسیدم .در راهرو را باز کردم و پاورچین از پله ها بالا رفتم . تا وارد اتاقم شدم .صدای دکتر را از پشت سرم شنیدم . « نصفه شب کجا رفتی ؟»

حسابی دست و پایم را گم کردم . او هم آشفته بود . گفتم : « زود بیدار شدین !»

چادر را از زیر دستم بیرون کشید و با عصبانیت گفت:« معلوم هست چکار می کنی؟به چه جرأتی نصف شب تنها رفتی بیرون ؟ این چادر چیه؟»

AvayeKhis AvayeKhis

«شما عصبانی هستید ، بعداً با هم صحبت می کنیم.»

از نگاه پر خشمش وحشت کردم ، نا خود آگاه آب دهانم را قورت دادم و گفت :«به این زودی مامانمو فبراموش کردید؟این چادر مامانه!»

رنگش پرید:«من هیچی یادم نرفته . این تو هستی که تازگی کارهای عجیب می کنی و انتظار داری هیچ کس بهت اعتراض نکنه.»

«دلم گرفته بود ، رفتم سقا خونه محله مادر جون.»

«هنوز هم تو حال و هوای گذشته و عشق امیرو پنجه های رو به روی هم وداستانهای قدیمی هستی. دیوونه بازی امشبت ، نصف شب سقا خونه رفتن ، تا صبح بیدارر موندن و گریه کردن، بد اخلاقیت و طرز رفتارت با بابات...سرمه به من حق بده نگرانت باشم.»

پشت پنجره ایستاده بودم و به پهنای صورتم اشک می ریختم.دکتر گفت :« نگفتی سقا خونه چه خبر بود؟»

با بغض جواب دادم:ن بسه دیگه ، سئوال پیچم نکنین. حالم خوش نیست.»

«هنوز هم رد پاش از ذهنت پاک نشده . رفتارت غیر عادیه. دعوت امیر به مراسم خاستگاریت و حرفهایی که به بابات زدی هیچ کدوم درست نبود. فکر نمی کنم بتونی فراموشش کنی. گمون می کردم همه چی روبراه شده ، زندگی زناشویی با خیالپردازی و احساسات تند عاشقی دوران نو جوانی فرق داره. عقد شدن اول بسم اله. یعنی متعهد شدن، یعنی یکی شدن، یعنی قول قرار محکم با همسرو پایبند بودن به اصول اخلاقی، یعنی...»

فکم جفت شدو زبانم را گاز گرفتم. مزه خون در دهانم پیچید.دکتر نگاهم کردو گفت : « عشق رو دست کم گرفتی دختر. هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده و تعهدی هم در کار نیست . با امیر حرف می زنم ، دستتون رو توی دست هم می ذارمو مطمئنم که خوشبخت می شین. هر دوتون همدیگرو می خواین . نگاههای امشبش دلم رو پاره پاره کرد. رضایت بده بهش زنگ بزنمو حرف اون رو هم بشنوم.»

بغضم ترکید:« ولم کنین تو رو خدا، من تا آخر عمر نامردی اون رو فراموش نمی کنم. چطور همچین فکری به سرتون زد؟»

«حالا که فکر می کنم می بینم اصلاً نمی شناسمت. تو یه دختر کله شق و لجباز ، یه دنده و بی گذشتی.»

به سمت در رفت . شتابزده گفتم :« من با رضا ازدواج می کنم.»

«به خاطر من همچی کاری نکن. در مقایسه با امیر رضا هیچه.»

«به خاطر خودم ، به خاطر دل ریشم وبه خاطر دلشکستگیم زنش می شم. رضادوستم داره. همین برام کافیه.»

AvayeKhis AvayeKhis

فصل 30

وقتی زنگ زدم خدا خدا کردم شیوا خانه باشد. صدایش گرفته و غمگین بود.

«طاقت می آوردی مغازه ها باز بشن تا هدیه ای بخرم بیام دیدنت .»

از آخرین بار که دیده بودمش ضعیف تر شده بود . رنگ پریدگی گونه ها و زردی چشمش نگرانم کرد. مثل جسدی نیمه جان بود که به زور از عزراییل مهلت گرفته و نفسهای آخر را می کشد . به شوخی گفتم :« انگار از زیر تریلی بیرون کشیدنت ،چی شده شیوا ؟»

جوابم را نداد . شاید لزومی نمی دید قصه مرگ طولانی و زجر آور روح نحیفش را شرح بدهد.با هم به آشپزخانه رفتیم . از چهره غمگین و رفتار سرد او که در دود سیگار گم شده بود حدس زدم آمادگی پذیرایی از کسی را ندارد . بعد از آن همه سال دوستی و معاشرت حرکاتش برایم آشنا بود و در نگاه اول دستگیرم شد بی قرار است . همان طور که سرش پایین و در دنیایی دور غرق بود بلند شدم و میز را تمیز کردم .کلی طول کشید تا ظروف را شستم و چای دم کردم .شیوا تکان نمی خورد . فنجان چای را مقابلش گذاشتم و نشستم . خم شدم به صورتش نگاه کردم .«با خودت چی کار کردی ؟تو و سیگار ؟ قیافه ات مثل از دنیا برگشته ها شده .من رو باش که اومدم اینجا حرف بزنم و دلم باز بشه .با این کارا داری دستی دستی خودت رو می کشی.»

گوشه کنایه هایم هیچ تلنگری به غیرتش نزد .فنجان رادستش دادم گفتم :«بخور لبکه گلوت باز بشه .کاشکی یه جو از عقل و درایت دوران مجردی تو کلیه ات بود و از حرفام تکونی می خوری.»به صندلی تکیه دادم و آخ کشیدم.«نمی خوام برات موعظه کنم ،چون از قیافه ات معلومه حوصله نداری .یه موقع سنگ صبور من بودی ،انگار من بی عرضه ام که با حرفام نمی تونم درد و غم تورا سبک کنم .»

فنجان چای را روی میز جابه جا کرد و زیر چشمی به صورتم خیره شد.تا آن روز هرگز ندیده بودم تا آن حد آشفته باشد. فنجانم را برداشتم و کمی نوشیدم .«انگار زیادی حرف زدم،بهتره برم که ازشر پرحرفیم خلاص بشی. فقط یه چیزی بهت می گم و می رم .برای کسی بمیر که دست کم برات تب کنه ،نمی دونم درست گفتم یا مه.خلاصه اینکه به اندازه ارزشش خرجش کن ،می فهمی چی می گم ؟»

شیوا فنجان را با عصبانیت برداشت و چنان روی میز کوبید که نیمی از چای روی میز ریخت .« تو که خیالت از هفت دولت آزاده! نه جون برای کسی می دی ، نه زندگی کسی برات ارزش داره .خدا هم برات خواسته ،یه آدم حسابی مثل دکتر وکیل وصی ات شده و لابد یه پولدار با کلاس و مهربون هم از جون و دل خاطر خواهت شده !عشاق سینه چاکت هم جلوی روت پرپر بزنن عین خیالت نیست. با اون همه رفاقت و صمیمیت هر وقت ازت خواستم دلت رو سبک کنی تو دهنو زدی و راز دلت رو نگفتی که من بدبخت دوروبری هام رو بشناسم!تو یه سر سوزن به من اعتماد نداشتی ،حالا که حسابی تو هچل افتادم ،یهو شدی دایه مهربون تر از مادر !کم پدر من رو در آوردی !خوبه اون همه بهت سفارش کردم قضیه خواستگاری و عروسیت که ان شاءالله عزا بشه رو به داداش بدبختم نگو. پدر امیر دراومد .تحقیر شد ، غصه خورد .حالا اومدی از کجا تعریف کنی ؟ می خوای از شوهرت حرف بزنی که دل من رو بسوزونی ؟آخه کینه تا کی ؟تا سرت به سنگ

AvayeKhis AvayeKhis

لحد نخوره آدم نمی شی سرمه ! زندگی من و امید به هم خورد و همه چیز تموم شد. من حوصله حرف زدن و نوکردن هیچ ماجرایی رو ندارم .مطمئنم با برنامه ریزی از برادرم انتقام گرفتی .هیچ کدوم از حوادث هفته پیش اتفاقی نبوده!دیگه فکرم از کار افتاده ،نمی تونم عهد شکنی امیر رو توی یه کفه ترازو بزارم و بدبختیهایی که تو سرمون آوردی رو توکفه دیگرش! قضاوت کار من نیست،به خدا واگذارت میکنم و خواهش می کنم هر چه زودتر جلو پلاست رو جمع کن از خونه من برو بیرون و دیگه اسمم رو نیار ،چون گندی به زندگی ما زدی که هر چی هم زده بشه بوی تعفنش بیشتر در می آد .دیگه از گذشته نگو چون همه اش خواب و خیال بود. حقیقت زندگی ،همینه که میبینی .چشمات رو خوب باز کن بدبختی من و امیر روببین و با خیال راحت برو پی خوشبختیت.»

هر واژه و هر نگاه و هر حرکت دست شیوا با برخورد تند و پرخاشگرانه اش دشنه ای زهرآگین بود که به قلبم زخم میزد.زبانم لال شد بهت زده به چشمهای دریده او نگریستم که مستقیم به من خیره شده بود مبهوت آنهمه تغییر ناگهانی بودم که فریاد زد:به چی زل زدی؟پاشو راتو بکش برو و فکر کن شیوا مرده.

حرفهای نامهربانانه شیوا پشت هم در ذهنم تکرار میشد...با فریاد و شیون او تکان خوردم.گفتم:شیوا مهلت بده...نمیتونم پاشم.

اشکهایی که سالها با جاری شدنشان آرامم میکردند مثل سیل از گوشه چشمانم جاری شدند.نگاه شماتت بارش قلبم را لرزاند.گفتم:ارواح خاک مادرجون یه فرصت کوچیک به من بده آخه تو که اینجوری نبودی!

-کدوم روح؟کدوم خاک؟دیگه یه چیزایی که میبینم هم اعتقاد ندارم.

تا آن روز باور نمیکردم حادثه ای تلخ تر از عهد شکنی امیر در دنیای کوچک من اتفاق بیفتد اما بی حرمتی شیوا ثابت کرد همیشه بدتر از بد هم وجود دارد.دستهایم را به دیوار راهرو گرفتم شکست خورده و سرافکنده به سمت شیوا رفتم که پشت به من به ستون وسط هال تکیه داده و منتظر بود از در بیرون بروم با ترس و واهمه پرسیدم:امیر کی میره؟

مثل تیری که از چله رها شود برگشت و گفت:خیالت راحت باشد که دیگه امیری وجود نداره.

-شیوا زجرم نده طوری حرف میزنی انگار مرده زنده من برای امیر فرق داره!

-آره آره فرق داشت اما حالا هیچی دیگه براش اهمیت نداره.

-تو که مثل من نامرد نیستی کمک کن اونشب گفت یه نامه برام نوشته اما فرصت نشد بگیرمش...حاضرم هر بلایی رو به جون بخرم و اون نامه رو داشته باشم.

-خیلی پررویی بخدا هیچکس نمیدونه امیر کجاست تو هم بهتره بری سر زندگی جدیدت و دور ما رو خط بکشی.

شیوا با بی احترامی از خانه اش بیرونم کرد.وقتی در را میبست گفت:مطمئنم یه خیالی توی سرت هست که به بهونه نامه کله سحر چادر چاقچور کردی اومدی سراغ من!

AvayeKhis AvayeKhis

با سر و صورت اشک الود به سمت خیابان اصلی حرکت کردم.سوز و سرمای زمستانی اشک صورتم را منجمد کرده بود.سرکوچه ایستادم و برگشتم.شیوا میان چهارچوب در ایستاده بود.فریاد زدم:اون نامه سند مرگمه حالا که امیرو کشتم میخوام خودم هم بمیرم.

روی صندلی پارک نشسته بودم و سرم یکوری بود.گردنم تیر میکشید و گیج بودم.بند کیفم از سر شانه ام افتاده بود.دنبال دستمال کاغذی دل و روده کیفم را روی نیمکت خالی کردم.داشتم محتویات آن را داخل کیف برمیگرداندم که چشمم به چکمه های لاستیکی مامور پارک افتاد.سر و صورتم را با دستمال کاغذی خشک کردم و به چشمهای یخ بسته و متحیر پیرمرد خیره شدم.

-چیزی شده پدرجان؟

-میدونی ساعت چنده خانم؟انگار حالت خوب نیست.یه نگاه به دور و برت بنداز هوشیار باشی میفهمی این موقع شب و توی این هوای سرد سگم از لونه اش در نمیاد!

«مشکل شما چیه پدر جان ،سردم نباشه باید کی رو ببینم !»

« معلومه حسابی شنگولی !نمی ترسی مزاحمت بشن؟من الان میرم تو اتاقک و می خوابم .جیغ بکشی هم کسی به دادت نمی رسه گفته باشم!»

تا تلفن همراهم رو روشن کردم ، زنگ زد .به خاطر رفع سوء تفاهم جواب دادم و کار خراب تر شد. پیرمرد دو پا داشت دو پای دیگر قرض کرد . موقع دور شدن از من گفت :«جل الخالق ،این یکی رو دیگه نخونده بودیم .همچی خودش رو مظلوم نشون داد که نفمیدم چی کارس!»

اهمیت نداشت کی پشت خط است .آن قدر فکر کرده بودم که مغزم داغ کرده بود و درست و غلط هیچ کاری را تشخیص نمی دادم.گوشی را به گوشم نزدیک کردم .صدا که قطع شد تا چند لحظه منگ بودم ،بعد محتویات ذهن و صدای غریبه و آشنا را در خاطم زیرو رو کردم تا عاقبت یادم آمد ،تماس گیرنده امیر بود .کسی که زمانی آرزوی شنیدن صدایش را داشتم و حوادث ناخوشایند زیادی بین من و او به اندازه کوهی سر به فلک کشیده فاصله انداخته بود.به ساعتم که نگاه کردم ترسیدم ،اما چیزی برای از دست دادن نداشتم و فقط دلتنگ تنها کسی بودم که از بی کسی به من دل خوش کرده بود!

در آن لحظه های سخت و دیر گذر که سیاهنامه زندگی مشقبارم ورق می خورد ،به قصد رها شدن از زندانی که سالها در آن اسیر بودم و پیدا کردن احساس واقعی ام در ذره های زمان گم شده بودم .کلمه ها و واژه های زیبایی که زمانی دور از زبان امیر شنیده بودم و آن همه شعر و افسانه و قصه عشق در قعر تاریکی های ذهنم حک شده باقی مانده بود .معمای شگفت انگیز و ویرانگیر رفتن بدون بازگشت او ،سالها عذابم داده و رویارویی با حقایق تلخ و آزار دهنده سخت بود.به یاد اولین سالروز تولدم ،بعد از آشنا شدن با رضا افتادم و خاطره تلخ دیگری در ذهنم زنده شد...

دل و دماغ بیرون امدن از رختخواب را نداشتم . انگار تمام انگیزه های حیاط در وجودم مرده بود .شبیه غرقی دست از دنیا شسته بودم که لحظه شماری می کند تا زودتر بمیرد و خلاص شود.بی هیچ تلاشی برای نجات از آن وضعیت گیج کننده به سقف اتاقم چشم دوختم.امید

AvayeKhis AvayeKhis

ضعیفی در دلم سوسو می زد که شاید شیوا تماس بگیرد و دوباره دوستی من و او ادامه پیدا کند .دغدغه ای دلگرم کننده ذهنم را پر کرده بود که خشم شیوا باعث می شود نامه را پیدا کند و از سر لجبازی هم شده به من تحویل بدهد.سرنوشتم مشخص بود . حاضر بودم بمیرم و زیر قولم نزنم .تشکیل زندگی برای من که نه حسرت خوشبخت شدن داشتم و نه آرزوی چشیدن طمع عشق ،کار ساده ای بود .چه اهمیتی داشت همسرم چه کسی باشد!تنها آرزویم خواندن آخرین نامه امیر بود .بیشتر کنجکاو بودم بفهمم با آن دل پر از آرزو در آن شبی که به عشق دیدنم آمده بود چه حرفی برای گفتن داشت !هوا سوز برف داشت . درو دیوار سرد اتاقم بوی غربت و بی کسی می داد . جیر جیر باز شدن در اتاق را نشنیدم .صدای دکتر و پدرم و سارا که با شادی فریاد می زدند :« تولدت مبار ک خوابالو » در اتاق پیچید.از شادی آن سه نفر ناخود آگاه لبخند زدم. تا از دنیای غمگین و برزخ دلگیر ذهنم به واقعیت غم انگیز زندگی مزخرفم پرت شدم ،سارا توی بغلم پرید .سرو صورتم را غرق بوسه کرد و یک مشت گل پر پر شده از جیب دامنش درآورد و روی سرم ریخت .

« پاشو دیگه ،چقدر می خوابی ،بابا دکتر حلیم گرفته .»

سرم مثل کوه سنگین بود.به خاطر آن بچه شادو دو پیرمرد مهربان بلند شدم نشستم . دکتر مثل همیشه پر انرژی و سرحال بود.«پاشو آبی به صورتت بزنم که رضا تو راهه.» برای چند لحظه به ذهنم فشار آوردم تا یادم آمد به دکتر صارمی قول ازدواج داده ام .

پرسیدم :« برای چی می آد اینجا ؟»

«از دو ساعت پیش تا حالا صد دفه زنگ زده .نمی دونم کادوش چیه که خودش این قدر ذوق می کنه .»

پدر گفت :« دختر که نامزد داره باید مرتب و منظم و پر انرژی باشه .پاشو نگاهی توی آینه بنداز .به سلامتی چند روز دیگه می خوای زنش بشی و شب و روز با هم باشین .»

حرفهای پدر تلنگری محکم به ذهنم زد و به خودم نهیب زدم :« حالا که متعهد شدی چشمت کور باید به میل رضا رفتار کنی .»دکتر قاه قاه خندید .« رضا خیال کرده خیلی زرنگه ،اما کور خونده ،چون پدر بزرگوارت زودتر هدیه اش رو تقدیم میکنه .»

ناخودآگاه به چشمهای پدر نگاه کردم که به دکتر خیره شده بود .او گیج و منگ ،رنگ به رنگ شد،انگار از حرفهای دکتر سر در نمی آورد .پرسید:« دکتر از چی حرف می زنی ؟»

دکتر خندید :«نکنه می خواستی خودت بهش بگی که من پیشدستی کردم !خوب من و تو نداریم ،هر دومون عاشق دخترامونیم .»در مقابل نگاه حیرت زده پدر ،پاکت سرمه ای رنگ بزرگی که روی قفسه کتابهایم بود را برداشت و گفت:« تو قایمش کرده بودی نادر ،اما من حواسم جمعه .»

چشمهای پدر روی پاکت خشکید.دکتر نزدیکم آمد و گفت :«هدیه پدرت خیلی با ارزشه .مطمئنم از دیدنش حیرت می کنی .قدر بابات رو بدون دخترم .»

AvayeKhis AvayeKhis

پاکت را زیرورو کردم .دکتر کنار پدر ایستاد و سارا بی تابی می کرد پاکت را زودتر باز کنم .آن قدر ورجه ورجه کرد که پاکت جر خورد و سند منگوله دار نارنجی رنگی وسط اتاق افتاد .پرسیدم :« این سند کجاست بابا؟»

سند را برداشتم و نگاه کردم .پدر شتابزده از در بیرون رفت .دکتر جلو آمد و گفت :«سند خونه پدریته .همون جا که به دنیا اومدی ،زندگی کردی و ...از پنجره اش به آسمون آبی و ستاره ها نگاه کردی.»

« سر در نمی آرم ،مگه این خونه به اسم...»

«خب بابات پسش گرفت .ندیدی چطور ناراحت شد .حالا پاشو دستی به سرو صورتت بکش تا برم حلیم رو گرم کنم .سارا کجاست .لابد گرسنه شده .»

مغزم کشش درک ماجرا را نداشت و نمی توانستم حدس بزنم چه قصه ای پشت قضیه پنهان است .دکتر دستپاچه بود .داشت از اتاق بیرون می رفت که گفتم :«بچه گیر آوردین دکتر !هیچ کس به جز شما به فکر چنین کارهایی نمی افته !»

«بدون کمک شیوا این خونه از دست می رفت .یادت باشه بهش زنگ بزنی .»

اتفاقات عجیب و رفتارهای غیر قابل پیش بینی افراد خانواده کوچکم درست شبیه به خواب کوتاه و پر ماجرایی بود که حوادث تلخ و شیرینش ربطی به هم نداشت .درحالی که میدانستم خرید خانه به همت دکتر انجام گرفته ،باید از پدرم که مطمئن بودم هیچ نقشی در آن کار نداشته تشکر می کردم.باز هم در مقابل عمل خداپسندانه دکتر ،سرگردان مانده بودم و نمی دانستم تا کجا مرا همراهی خواهد کرد.فکرم درگیر پیچیدگی مبهم و ناپیوسته عالم شده بودو دلم می خواست حقایق پشت پرده ابهام جلوی چشم برملا شود و از قضایا سر در بیاورم .

در اتاقم که بسته شد سند را ورق زدم.نام و نشان کسانی را دیدم که سند را دست به دست کرده بودندو در آخر نام من بود .گیج شده بودم که پدر وارد اتاقم شد .

«همه اش کار دکتره ...من این خونه رو از دست داده بودم .این مرد آن قدر شعور داشت که بفهمه آجر به آجر این خونه به جون تو بسته است.»

دست استخوانی پدر که لرزش خفیف داشت روی شانه ام قرار گرفت .نگاهش کردم و بوسیدمش .اشکم در آمده بود و از آن همه صداقت بی ریای اوحیران بودم. عشق و ایثار دو پدرمهربان ،بهترین هدیه برای قلب بیمار و شکست خورده من بود .پدر گفت :«اگه روزی وقت کنم می گم چطور شد که...»و بغضش ترکید.

گفتم :«همین که الان پیش من هستین و خونه هم مال خودمونه باید هزار بار خدا رو شکر کنیم .بابت گذشته خودتون رو ملامت نکنین.»

از در که بیرون می رفت به پشت خمیده و موهای یکدست سفیدش نگاه کردم .انگار سالها از آن روزها که برای خودش برو بیایی داشت می گذشت.زندگی پرفراز و نشیب من ،معجونی از غم و غصه ها و از دست دادن های پی در پی بود که هر نشانه ای از آنها زمان حال را به کامم تلخ

AvayeKhis AvayeKhis

می کرد .فریاد های شاد سارا ستون های خانه را می لرزاند در باز شد و دکتر گفت:«هنوز که توی رخت خوابی عروس خانم!»

سند را جلوی چشم دکتر بوسیدم .دکتر لبخند زنان داخل اتاق شد .گفتم :« نمی دونم چطور تشکر کنم ،راستش بغضی تو گلوم گیر کرده که داره خفه ام می کنه .»

دکتر جلو آمد و پرسید :«آدم روز تولدش بغض می کنه ؟خواهش می کنم هر کار دلت می خواد بکن، جز دیونگی .»

«دارم منفجر می شم دکتر .نمی تونم آروم بمونم .مگه برا م خونه نخریدین؟»

«خب که چی ؟»

«کلیدش کجاست ؟»

مثل مرغ اسیر از قفس رها شده با بالهای شکسته به آنجا پر کشیدم .چشمم که به مغازه های قدیمی افتاد نفس تازه کردم .به دنبال نیمی از وجودم که آنجا مانده بود سالها چشم انتظاری کشیده بودم .فکرش را هم نمی کردم روزی دوباره از آن پنجره به آسمان پر ستاره نگاه کنم .انگار غم بزرگی لا به لای در زاجر ها و پنجره ها ی بسته جیغ می کشید .برف مثل باران یخ زده وسط کوچه شناور بود .ابر سیاهی مثل لحاف کلفت و چرک سایبان دنیا بود.

و آبی آسمان را از مردم گرفته بود.در فاصله کوتاه سَر کوچه تا دم در کلی خاطره در ذهنم جان گرفت.به خودم جرأت دادم و پیش از در آوردن کلید برگشتم به پنجره اتاق امیر نگاه کردم.عجیب بود که در آن روز سرد زمستانی لای پنجره باز بود.به حساب من هنوز در ایران بود،اما شیوا گفته بود از او خبر ندارد.پس از چرخاندن کلید و بستن در صدای بسته شدن پنجره اتاق امیر را شنیدم.در راهرو را که باز می کردم به خودم گفتم:

_(پرده آخر غمنامه زندگی من در همین خونه،جایی که قصه شروع شد اجرا می شه.سرمه،باورت می شد روزی برگردی به اتاق خودت؟اونم همچی روزی که دنیای درون و بیرونت یخ زده!)

چراغها را یکی یکی روشن کردم.همه جا مرتب و منظم،وسائل سر جای خودشان بود و به همت شیوا که بیشتر از من قدر آنها را می دانست زیر لایه ظریفی از غبار مدفون بود.

پنجره اتاقم را باز کردم و ناگهان چشمم به امیر افتاد،درست مثل گذشته در قاب پنجره اتاقش ایستاده بود و ناباورانه نگاهم می کرد.شعر سهراب مثل برق ذهنم را پر از روشنایی کرد،همان شعری که امیر بارها زیر گوشم زمزمه کرده بود.

دستم را در تاریکی اندوهی بالا بردم

به کهکشان تهی،شهابی را نشان دادم

AvayeKhis AvayeKhis

شهاب،نگاهش مرده بود

غبار کاروانها را نشان دادم

و تابش بیراه ها

و بیکران ریگستان سکوت را

و او

پیکره اش خاموشی بود

لالایی اندوهی بر ما وزید

تراوش سیاه نگاهش با زمزمه سبز علفها آمیخت

و ناگاه

از آتش لبهایش جرقه لبخندی بیرون پرید

در ته چشمانش،تپه خورشید فرو ریخت

و من

در شکوه تماشا فراموشی صدا بودم

بلند بلند فکر کردم،حرف زدم،نجوا کردم،گریه کردم،دور اتاقم چندین بار چرخیدم.فریاد زدم:

_اینجا خونه منه،دنیا همه چیز رو ازم گرفت،اما اجازه نمی دم خاطره هام رو ازم بگیره.اتاقم صندوقچه عشق و عاطفه است...اینجا محل چشم انتظاریه،وعده گاه تنهایی و بی کسی و سکوت و بی خبری....در و دیوار با من حرف میزنن،درد دل میکنن،بوی مادرم،خواهرم و عشقم از لای درز پرده ها سرک می کشن و صدام می کنن...

با صدای غار غار کلاغها به خودم آمدم.هوا رو به تاریکی می رفت و اشعه بی جان قرمز رنگ بر روی کتابخانه پهن بود.جمله قدیمی امیر به خودآگاهم شتافت.

هرجا کتاب هست دلتنگی نیست.کتاب خیالبافی آدمها رو تقویت می کنه و به اونها یاد میده حرف همدیگه رو بفهمن.فهمیدن و خیالبافی یعنی عشق کردن با آرزوهای دست نیافتنی،یعنی خوراک روح...

چندبار پلک زدم.پنجره اتاق امیر بسته بود.باور کردم توهم دیدن تصویر او برای لحظه ای کوتاه به گذشته پرتم کرده بود.سایه ای از پشت

پنجره اتاق او رد شد.با خودم گفتم:بهتر هر کس شعر خودش رو بخونه.

AvayeKhis AvayeKhis

بدنم سنگین بود تنها کسی که در آن وانفسای بی کسی و غم حرف دلم را میفهمید دکتر بود.

گوشی را برداشتم شماره گرفتم.با اولین زنگ دکتر گوشی را برداشت.

-معلوم هست کجایی سرمه؟حرف بزن ببینم چی شده؟

با غم و اندوه و بغض گفتم:بهت احتیاج دارم تنهایی دارم دق میکنم.

وقتی چشم باز کردم سرم روی زانوی او بود.نگاهمان بهم افتاد و او لبخند زد.

-با خودت چیکار کردی دختر؟

-من یه موجود وحشتناک دور از دسترسم.باور میکنین که یه غریبه توی وجودم مخفی شده که داره از پا درم میاره.دکتر ...من امیر رو کشتم.

-متعجبم که چطور اینهمه سال نتونستین این قضیه که زیاد هم بغرنج نیست رو حل کنین.

با صدای بوق ممتد چند اتوموبیل به خود آمدم.پاهایم از سرما گزگز میکرد.اتومبیل گل زده عروس و دامادی باعث راه بندان شده بود.بی اراده بیاد شب عروسی خودم افتادم.آن شب رضا نهایت سعی خود را کرده بود تا به قول خودش شب فراموشی نشدنی و رویایی با خاطراتی خیال انگیز و با شکوه برایم بسازد اما فقط دلمردگی و دلتنگی آن مجلس در خاطرم مانده بود.

خیلی جلوی راهش سنگ انداختم.رضا هم برای بدست اوردن من بی چون و چرا همه را پذیرفت.مهمترین قرار داد زندگی مشترکمان آن بود که از زندگی قفس نسازیم.آزاد و متعهد به ارزشهای انسانی به عهدمان پایبند باشیم و هر موقع به صداقت هم شک کردیم با توافق و بدون سر و صدا از هم جدا شویم.

این تعهدات کلیشه ای که اغلب راحت به زبان جاری میشود و ضامن اجرایی ندارد به زبان هر دوی ما جاری شد تا پیمانمان مستحکمتر از زوجهای دیگر باشد.

آسمان ابری و زمین پر از برف بود.هوای مه آلود شیری رنگ روز عروسی من و رضا جان میداد برای قدم زدن دو عاشق دل سپرده.

موقع پیاده شدن از اتوموبیل پاشنه کفشم توی یخ زدگی لب جوی آب گیر کرد و نزدیک بود با سر زمین بخورم.فیلمبردار فریاد زد:عروس خانم حواست به دوربین باشه.

زیر لب غر زدم:خوبه گفتم مراسم ساده میخوام!

رضا زیر بغلم را گرفت و گفت:لنگ بزنی مامانم فکر میکنه پاهات کوتاه و بلنده.

-تقصیر منه که پاشنه کفشم به جدول گیر کرد و شکست؟حالا بفهمه پاهام تابتاست چه اتفاقی می افته؟

-سیندرلای من دندون رو **** خوشگلت بزار تا کسی رو پیدا کنم بفرستمش دنبال کفش.

AvayeKhis AvayeKhis

به هر جان کندنی بود تا در ورودی نوک پا راه رفتم.رضا به عکس من که عصبانی بودم لبخند از روی لبهایش محو نمیشد.قیافه مادرش که در

حالت عادی با صد من عسل نمی شد نگاهش کرد تماشایی بود !راضیه جلو آمد و پرسید :« چی شده ؟ رضا ، امشب رو سنگین و رنگین برو گوشه ای بشین و جلف بازی در نیار .»

رضا سرخ و سفید شد و به من چشم دوخت .«جلف ندیده ! می بینی ، اینم از یه دونه خواهرم ! سر جدت امشب دست از سرم بردار و مثل مامان خون به جیگرم نکن .» بعد خیلی آرام یکی از دوستانش را صدا کرد و کفشهایم را به دستش سپرد . رو به راضیه گفت :« تو اینجا چی کار میکنی ؟ لازم نیست برنامه ریز باشی . برو بشین . زیاد هم دم پَر من نیا که حوصله تو یکی رو ندارم .»

پرسیدم :« شما با هم مشکل دارین ؟»

رضا همان طور که به مهمانان لبخند می زد گفت :« هیچ کاری به کارشون ندارم . تو هم فقط به خودمون فکر کن ، لبخند یادت نره .»

ازدواج شتابزده و اصرار بیش از حد او برای شروع زندگی پاک گیجم کرده بود ، اما از آنجا که به انتخاب دکتر شم نداشتم با خودم عهد کرده بودم به هیچ عنوان به نکته های منفی او توجه نکنم .

در نخستین شب زندگی مشترکمان زیر سقف بلند یک خانه ویلایی که خیلی مدرن مبله شده بود ، بدون حضور پدر و دکتر و سارا دچار اندوه بی پایانی شدم . رضا مهربان و خونگرم ، برخلاف تصورم که او را بی تجربه و ساده لوح می پنداشتم تمام توانش را بکار گرفت تا شب خوبی را کنار هم بگذرانیم .من ، در حالی که تظاهر می کردم از رفتار حساب شده اش که فقط در فیلمهای سینمایی غربی دیده بودم لذت می برم لذت می برم از همان شب اول ، در کمال پریشان حالی در یافتم که خواشته های من و او در تضادند .

سفر سه روزه به اصفهان که پیشنهاد من بود ، در مقابل جدا شدنم از سارا عذاب آور بود ، اما پذیرفتم تا از زیر ماه عسل خارج از کشور شانه خالی کنم . دور شدن از خاک وطن ، از دوران نوجوانی که اول پدر و بعد امیر را از من دور کرد بزرگترین حساسیت و نقطه ضعفم بود که بر روحم اثر بدی گذاشته بود .

از سفر که برگشتیم همه چیز به حالت عادی برگشت . طبق قرارکه با رضا گذاشته بودم در طول روز پیش سارا بودم و نزدیک عصر به خانه بر می گشتم .

رضا سختکوش و خستگی ناپذیر بود و آخر شبها در حالی که من از خستگی کار روزانه داشتم از حال می رفتم ، او قبراق و سرحال تا دیر وقت برایم حرف می زد .

عادت کم خوابی شبانه او کم کم به نیز سرایت کرد و در شبهایی که کشیک داشت بی خوابی به سرم میزد و مجبور می شدم مطالعه کنم ..

AvayeKhis AvayeKhis

یک ماه از ازدواجمان می گذشت که تصمیم گرفتم تعدادی از کتابهایم را از خانه پدری به خانه خودم ببرم .

هوا زودتر از قبل روشن میشد و رضا زود از خانه بیرون می رفت . بهار بود و گنجشکها پر سرو صدا روی شاخه درختهای تازه جوانه زده گله به گله نشسته بودند و جیک جیکشان فضای کوچه و خیابان راپراز هیاهو کرده بود . آفتاب نیمه جان بهاری همراه سوز و سرما از درز پنجره ها تو میزد .احساس کردم دلم گرفته . انگار زمستان آن سال هم در بی تصمیمی رفتن و نرفتن وامانده بود و باور نمی کرد کوله بار برف و سرما را باید بردارد و خانه دنیا را برای بهار خالی کند .

اخرین بار که شیوا را دیده بودم چند ماه می گذشت ، اما انگار سالها از او بی خبر بودم . وارد کوچه بن بست خوشبختی که شدم به پنجره اتاق امیر نگاه نکردم . خونسرد به سمت حیاط رفتم .انگار ذره ای از آن همه شور و شیدایی و سوز و گداز عاشقانه در دلم باقی نمانده بود . کلید انداختم و در را باز کردم . کف حیاط و روی آب حوض پر بود از برگهای خشکیده در ختان و سوزنی های کاج و میوه قهوه ای رنگش که با نوک تیز کلاغها سوراخ سوراخ شده بود . با احتیاط از پله ها پایین می رفتم که پاکت سفید رنگ خیس خورده ای لابه لای برگهای خشکیده توجهم را جلب کرد .

پاکت را برداشتم و خط شیوا را شناختم . پیام کوتاهش مثل دشنه به قلبم فرو رفت .« اینم به خاطر دوستی سابق که ادعاش رو داشتیم .»

لب حوض نشستم و پاکت چروکیده را با احتیاط باز کردم . چشمم که به خط امیر افتاد بی اراده به سمت پنجره اتاقش برگشتم . نرمی انگشتانش که بر صفحه کشیده شده بود را حس کردم . با خودم گفتم : دلم نمی خواد حتا در ذهنم به رضا خیانت کنم .

نامه را با پاکتش ریز ریز کردم و کف حیاط ریختم . از اینکه برای به دست آوردنش به شیوا التماس کرده بودم احساس شرمندگی کردم . آرزو کردم روزی ، حادثه ای من او را به هم نزدیک کند تا سو تفاهمها از بین برود.

جمع آوری کتابها و بسته بندیشان تا عصر طول کشید . نزدیک غروب به بیمارستان زنگ زدم و به رضا نشانی دادم . طولی نکشید که سراغم آمد . از پشت شیشه به چهره کنجکاوش خیره شدم . تو که آمد مثل همیشه صورتم را بوسید ، لبخند زد و پرسید : « این همون خونه اید که سالها توش زندگی کردی ؟ خونه خودتونه دیگه ؟!»

«اگه در دیوار و اشیا زبون داشتن شرح حال من رو برات تعریف می کردن . زندگی آدمها یه قصه پر ماجرا ست .»

پشت سرم از در اتاق تو آمد . « چه پنجرهٔ خیال انگیزی ! هنوزم عمه هات تو همین گوچه زندگی می کنن؟»

همان طورکه به خرت و پرتهای کف اتاق ور می رفتم به چشمهای کنجکاوش خیره شدم . سکوت او و حالت مرموز صورتش نگرانم کرد . پرسیدم :«به چی خیره شدی ؟»

AvayeKhis AvayeKhis

« به پنجره اتاق پسر عمه ات . اسمش چی بود ؟ دکتر شکوهی ... یادم اومد . » بی اراده لرزیدم . پرسیدم :« از کجا می دونی اونجا اتاق میره . کی گفته اون خونه عمه نازنینه .»

با حالتی تمسخر آمیز آهسته تکرار کرد :« امیر ... امیر ... محقق ، دکتر ، کاشف ، فیلسوف ، دانشمند . نفهمیدم چطور شب خواستگاری سرو کله اش پیدا شد و چرا یهو غیبش زد ! اگه اخلاق دکتر و روحیاتش دستم نبود به تعریف و تمجیدش از پرفسوره پر مغز فامیلت شک می کرد ! از کجا فهمیدم اون پنجره اتاق پرفسوره ؟ علم غیب ندارم . پدربزرگوارت گفت خونه خواهربزرگم روبه روی خونه ما .»

« بیا کمک کن کتابها رو ببریم تو ماشین . »

رضا ایستاده بود و انگار گوشهایش نمی شنید . چشم از پنجره اتاق امیر برنمی داشت .

گفتم :« رضا شنیدی چی گفتم ؟ این کار تنها سنگینند .»

« الان کجاست ؟»

« همون جا که باید باشه ، چه می دونم کجاست !»

برگشت .« عصبی شدی ؟»

« نه به اینکه هزار تا کار داری و نه به حالا که ایستادی و وقت تلف می کنی . خب بیا کمک کن زودتر جمع جور کنیم بریم دیگه .»

رنگش پریده بود . اهسته گفت :« تو یه چیزیت هست . مطمئنی چیزی رو از من مخفی نکردی ؟»

« منظورت چیه ؟»

دوباره برگشت و به پنجره خیره شد .« این خونه رو نگه می داری یا می خوای بفروشیش ؟»

رفتم جلوش ایستادم . چشمهایش از پنجره کنده شد و به نگاهم چسبید. گونه اش را نوازش کردم و گفتم :« انگار حوصله کار کردن نداری . می خوای بی خیال کتابها بشیم و بریم خونه ؟»

« می خوای این خونه زهوار در رفته کلنگی رو نگه داری ؟»

« ما که به پولش می تونی یه جای ترو تمیز بخری و اجاره بدی .»

« اتاق بغلی ، اتاق خواهرم بود . اتاق ته راهرو اتاق خواب بابا و مامانم خدا بیامرز ... آشپزخونه هم که ... هنوز بوی غذاهای مامانم یادم نرفته . راه افتادنم ، زمین خوردنم ، بزرگ شدنم ، همه توی این خونه اتفاق افتاد .»

در حال عبور از حیاط رضا دوباره حرف امیر را پیش کشید .« پرفسور تک پسره ؟»

AvayeKhis AvayeKhis

سعی کردم خونسرد باشم ، اما انگار حرف او که می شد خود به خود عصبی می شدم . دوباره گفت :« جواب ندادی .»

«طاقت بیار از در بریم بیرون ، نمی بینی دستم سنگینه ... یه خواهر داره ، خب که چی ؟»

«خوشت اومد که فهمیدم اون پنجره مال اتاق پرفسوره !»

«گیرم که این طور باشه . نکنه به مسخره می گی پرفسور!»

در حیاط رو قفل می کردم که برگشت و گفت :« زنگ خونه عمه ات رو نمی زنی باهاش حال و احوال کنی؟»

« گفتم که با هم رابطه نداریم ، عروسی ما هم به خاطر بابا اومدن . نمی شه توی خونه با هم حرف بزنیم ؟»

اولین بار بود که رضا کنجکاوی می کرد به اسرار خانوادگی ما پی ببرد . وقتی پشت فرمان نشست ، گفت :« پس ماجرا هایی پس پرده دو خانواده هست ؟»

« رضا ، با من روراست باش . بهتره همین الان حرفشو بزنیم و تمومش کنیم . به جای حاشیه رفتن هر چی می خوای بپرس تا جواب بدم . قرار من و تو صداقت کامل همراه اعتماده . به چی شک داری ؟»

« به این که چطور شما دو تا اونن همه سال با هم بودین و با هم جفت و جور نشدین ! یه پای قضیه می لنگه ... قضیه چیه سرمه ؟نمی کشمت که ، بگو راحتم کن .»

ضربان نبضم بالا رفت . رضا تیز هوش تر از آن بود که گول ظاهر آرامم را بخورد . آهسته گفتم : « اون موقع که امیر از ایران رفت من بچه بودم ... یه جوری نگاهم می کنی که انگار می خوای غلطامو بگیری استاد ! ما و خونواده عمه نازنین از اولش هم رابطه تنگاتنگ و صمیمانه نداشتیم ، بعد هم بین مامان و بابا جدایی افتاد همه شون ترکمون کردن.»

« شایعات زیادی شنیدم . یکی می گه غیر قانونی رفت ، یکی می گه فرار کرد ، یکی می گه معاف بود و با قهر رفت و یه مدت کسی نمی دونست کجاست .تو چی می دونی ؟»

« باور کن من از حرفات سر در نمیارم .از کجا این اطلاعات رو گرفتی ؟»

لبخند مشکوکی زد و حرکت کرد . نزدیک به یک گلفروشی ترمز کرد و پیاده شد .وقتی برگشت دسته ای گل نرگس روی دامنم گذاشت . با آنکه جا خورده بودم ، اما لبخند زدم و عادی رفتار کردم . « ممنونم ، چه عطری داره . گل مریم نداشت ؟»

« اون شب پروفسور خیلی وقت گذاشته بود تا اون همه گل نرگس برات بیاره و سر تا پات رو گل بارون کنه . می دونست من اونجام ؟ بگو که همتون دستپاچه بودین ... بیشتر از همه دکتر هی حرف تو حرف می آورد که قضیه خواستگاری به بعد موکول بشه ... حالا دارم می فهمم چرا یهو غیبش زد ! همچی که من سر صحبت رو باز کردم ...»

AvayeKhis AvayeKhis

« حالا دیگه باورم شد که حسودی .. شکر خدا که زن داره و اینجا زندگی نمی کنه که مرتب روی اعصاب تو باشه .»

« خوبه ... می بینم که تا دست روی نقطه ضعفت گذاشتم کلافه شدی .»

«هنوز چهار ماه نگذشته ... زود شروع کردی ... فکر می کردم تو با همه کسایی که می شناسم فرق دار ی .»

« اشتباه فکر کردی خانوم . وقتی پای کس دیگه وسط بیاد رضا می شه بی سرپا و لات . تو اون دختر شایسته ای که فکر می کردم نیستی .»

« ممکنه شایسته نباشم اما محاله توهین تو رو تحمل کنم . »

آن شب به عکس شبهای گذشته که تا صبح بگو بخند داشتیم رضا در طول و عرض هال راه فت و سیگار کشید . چند بار به بهانه خوردن آب تا آشپز خانه رفتم . آهسته از او پرسیدم :«نمی آی بخوابی ؟»

« تو بخواب ... من باید فکر کنم .»

وقتی صدای قدمهایش قطع شد نگران شدم . سرک کشیدم دیدم روی کاناپه دراز کشیده . پتویی برداشتم و بالای سرش رفتم . چشمهایش را بسته بود . آهسته پرسیدم :« خوابی یا خودت رو به خواب زدی .» بعد زیر گوشش زمزمه کردم :« شوهری که توی هال می خوابه به درد ...»

خندید و جمله ناتمامم را تمام کرد . « لای جرز می خوره . ببین ... در این مورد من یک شوهر عوضی و بی گذشت هستم . »

« عوضی نیستی ، فقط ... غیر منطقی هستی و غیر قابل پیش بینی ، مثل هوای بهار .»

« هر چی فکر می کنم می بینم اگه یه جو سلیقه داشت محال بود از تو بگذره .»

« اونهایی که گزار ش زندگیش . آمار عقل و درایتش رو بهت دادن نگفتن زنش دختر عمومه ؟»

به چشمهایم زل زد و گفت :« خوب که چی ؟ دست از سرت برنمی دارم عزیزم ، باید ته و توی قضیه تو پروفسور رو بیارم که توی دلت نگی یارو هیچی نمی فهمه .»

« طوری حرف می زنی که هر کی ندونه فکر می کنه من یه دختر هرزه و ولگرد بودم که جنابعالی منت سرم گذاشتی اومدی خواستگاریم .»

دستش بالا رفت که به صورتم سیلی بزند ، اما نگاه من مانع شد . چشمهایش را بست و گفت :« کافیه بفهمم با هم سرو سری داشتین .»

« کمی به حرفها و کارهات فکر کن رضا ... دوست ندارم به اسم حسادت و علاقه توی قفس زندگیت بال و پرم بسوزه و ادای زنهای خوشبخت رو در بیارم .»

AvayeKhis AvayeKhis

فصل سی و یکم – صفحه 621 تا صفحه 651

روبه رو شدن با واقعیت سخت و دردناک، اما از سردرگم بودن و بخبری بهتر است. از آنجا که خلق و خوی انسانها در زیر زبانشان مخفی است با رد و بدل شدن چند جمله کلیدی رابطه من و رضا تیره و تار شد و سکوت جهنمی مرگباری بین من و او فاصله انداخت. قهر ناگهانی او سردرگمم کرده بود. نمی دانستم ابراز عشق افراطی روزهای اول آشناییمان را باور کنم یا این تغییر ناگهانی رفتارش را. علاقه من به او هر روز بیشتر می شد. در آن مدت هم از هر فرصتی برای آشتی با او استفاده می کردم، اما نتیجه نمی داد. تعداد شبهایی که در بیمارستان کشیک می ماند بیشتر شده بود. برای فرار از هجوم افکار مالیخولیایی بهترین راه مطالعه بود. روحم سرگردان و تشنه محبت بود، اما خانه خالی از او مثل تارهای عنکبوت مانع از هر نوع حرکت مثبت می شد.

هر روز صبح تا از خواب بیدار می شدم غمم می گرفت چطور دقیقه های کسالت بار و بی هیجان تنهایی را کنار هم بچینیم تا یک روز دیگر از زندگی مزخرفم پایان یابد و به مرگ نزدیک تر شوم. بی هیچ انگیزه و هدفی کتابهای درسی ام را مرور می کردم، انگار دنیا به طور عجیبی کش پیدا کرده بود که من از تنهایی زجر بکشم؛ حتی شیرین زبانی سارا هم از غم و رنجم کم نمی کرد. مثل همیشه، در بدترین شرایط روحی، تنها کسی که از رفتارم پی به درد دلم برد دکتر بود.

عصر روزی که به بهانه سرگرم کردن سارا به نقاشی یاد می دادم وارد اتاق شد و پرسید: " وقت داری با هم حرف بزنیم؟ اگه حوصله نداری رودرواسی نکن."

- "چطور بابا هنوز بیدار نشده؟"

- " بنده خدا درد می کشه و صداش در نمی آد. دیشب و امروز صبح مجبور شدم بهش آرام بخش قوی تزریق کنم تا کمی استراحت کنه. می دونی که آرتروز معالجه نمی شه."

روبه روی من نشسته بود و از در و دیوار حرف می زد تا خودم سر صحبت را باز کنم، اما من دلم نمی خواست حرفی از رضا بزنم. اگر لب تر می کردم گناه بدبخت شدنم گردن او می افتاد. کمی بعد پرسید: " رضاچطوره؟ تو کم حرف شده یا یه چیزیت هست؟"

همانطور که چشمم به ردیف کتابها بود گفتم:"پیر شدم دیگه ... از شر و شور جوونی افتادم."

- " دیروز که توی بیمارستان دیدمش خیلی تو هم بود. پرسیدم چته جوابم رو نداد. درست مثل تو که الان داری این شاخ و اون شاخ می پری."

نفهمیدم کی و چطور اشکم درآمد. دکتر با نوک انگشتش گونه ام را لمس کرد و گفت:"حیف این مرواریدهای شفاف نیست که بی خودی دور ریخته بشن."

نزدیک بود بغضم بترکد، اما جلوی خودم را گرفتم. " خودتون می دونین که، من خیلی لوسم."

- " زنگ می زنم بیاد ببینم چه اتفاقی بینتون افتاده، تو که حرف نمی زنی، شاید اون یه چیزی بگه."

AvayeKhis AvayeKhis

- " خودتون رو به زحمت نندازین. مشکل ما با حرف زدن حل نمی شده، چون رضا وقتی ناراحته حرف نمی زنه که به نتیجه برسیم. فقط قهر و قهر و قهر."

- " مرد گنده که نباید قهر کنه. این خاله زنک بازیا چیه! قهر کردن بهانه ای برای فرار از جواب دادن و به نتیجه رسیدنه. لابد دردش یه چیز دیگره!"

- " حسادت ... می گه حسودم."

- " سر به سرت گذاشته. خیلی کارش زیاده. کار کردن تو بخش بیماریهای عفونی آدم رو داغون می کنه."

- " دیگه برام مهم نیست کجا کار می کنه کی می ره و کی برمی گرده. عجیبه ... با هر عاشقی روبه رو شدم دیونه از آب دراومد."

عصر به خانه برگشتم، تهیه شام و سالاد و سوپ یکی دو ساعت وقتم را گرفت. صدای باز شدن در که آمد مثل همه شبهای گذشته چای را دم کردن و برای استقبال از او به راهرو رفتم. گرچه او با سردی رفتارش هر شب زخم به دلم زده بود. اما تصمیم داشتم آنقدر به کارم ادامه بدهم تا دست از قهر و لجبازی بردارد. بر خلاف شبهای گذشته آن شب با دسته گل وارد خانه شد.

گل را گرفتم لبخند زدم. گفت:" از صبح تا حالا هیچی نخوردم. بوی غذات که خیلی عالیه."

- " آشپزخونه دانشگاه تعطیل بود؟ "

- امروز دانشگاه نرفتم. چندتا مریض شیمیایی داشتم که از بس وضعشون وخیم بود نفهمیدم چطوری صبحم عصر شد."

- بعد از این همه سال که از جنگ می گذره هنوز مریض شیمیایی دارین؟"

- " اثراتش تموم شدنی نیست. می رم حمام، بعد شام می خوریم."

- تا رفت حمام و برگشت غذا روی میز بود. قهر طولانی از آن قدر زجرم داده بود که آشتی ناگهانی اش را از ذوقم به حساب معجزه حرف زدن با دکتر گذاشتم. روبرویم که نشت لبخند بر لبانش بود. " راستی شب جمعه دعوت داریم."

- " کجا؟"

- " منزل یکی از دوستانم، همه کنجکاو هستند تو رو ببینند. فردا برو لباس بخر."

- " بیشتر لباسام رو نپوشیدم. برای چی لباس بخرم؟"

- " یه چیزی بگم بدت نمی آد؟! تو خیلی ساده می پوشی. بعضی جاها باید رنگهای گرم بپوشی و آرایش داشته باشی. من عاشق رنگ قرمز آتیشی ام. دلم می خواد تو چشم باشی."

با خودم فکر کردم اگر حسود هستی که توی چشم بودنم پدرت را در می آورد! هاج و واج نگاهش کردم. چهره ای دیگر از او می دیدم. رفتار متناقض او به شکم انداخته بود. گفتم: " نمی

AvayeKhis AvayeKhis

دونستم به رنگ لباس حساسی اگه زودتر نظرت رو گفته بودی بیشتر دقت می کردم. نگفتی کی دعوتمو کرده؟"

- " یکی از بچه ها که خیلی با دور و بریهامون فرق داره. با اینکه چندساله رفت و آمد می کنیم باهاش رودرواسی دارم. برای عروسیمون هم یک عده از دوستانم رو دعوت نکردم. متوجه وضعیت شدی یا نه؟"

- " پس خودت با من بیا خرید. حالا که این قدر وسواس به خرج می دی بهتر همراهم باشی."

با عصبانیت لیوانش را روی میز کوبید و گفت: " هزار تا مریض شیمیایی رو دستم مونده اون وقت تو انتظار داری باهات بیام خرید! کمی فکرتو به کار بنداز."

- " این طور که معلومه تو به سلیقه من اعتماد نداری، پس خودت هر چی لازمه بخر بیار من می پوشم."

- " می خوای پیله کنی سرمه؟"

- " پیله کنم؟! یک ماهه با من حرف نزدی، حالا هم اگه مجبور نبودی آشتی نمی کردی."

در برابر نگاه کنجکاوم از آشپزخانه بیرون رفت و من در افکار گوناگون غرق شدم. از پیچیدگیهای رفتاری او که یکی یکی داشت نمایان می شد، گیج شده بود. به اتاق نشیمن که رفتم صدایش را از پشت سرم شنیدم. " یه کادوی خوب برای سرمه عزیز. به دردت می خوره، امیدوارم خوشت بیاد."

روی کاناپه نشستم و بسته را باز کردم. " موبایل؟ چه ظریف؟"

در مقابلم نشست و گفت:" این جوری راحت تر همدیگه رو پیدا می کنیم."

به ثبات لحظه ها ایمان نداشتم، اما از آنجا که باید سعی خود را می کردم. دم را غنیمت شمردم و با خودم قرار گزاشتم. قرارداد سیاست به خرج دادن و تظاهر به اینکه همیشه حق با شوهر است، ساست عمل کردن به کارهایی که او دوست دارد و سیاست نشان دادن عشق و دلدادگی به شوهری که دوست دارد دروغ بشنود.

صبح روز بعد پرانرژی و سرحال از خواب بیدار شدم. رضا در چشم من کودک لوس و بهانه جویی شده بود که مرتب باید سرگرمش می کردن تا شیطنت از یادش برود. نزدیک ظهر تلفن زد و پرسید:"نرفتی لباس بخری؟ موبایلتم که خاموشه! همین امروز برو خرید کن که وقت برای عوض کردنش داشته باشی." گوشی را که گذاشتم فکر کردم: موضوع جدی تر از این حرفاست. معلومه به خاطر این معمونی لعنتی باهام آشتی کرده!

پیدا کردن لباس قرمز آتشی زیاد هم سخت نبود، باید چیزی می خریدم که تا آن روز تنم نکرده بودم! خوشبختانه در کنار لباس کفش و کیف مناسبی هم پشت ویترین بود.

هوا رو به تاریکی می رفت که به خانه رسیدم. آن شب رضا نزدیک صبح به خانه برگشت. آن قدر خسته بود که دو کلمه هم حرف نزد و یکراست به اتاق خواب رفت. نزدیک ظهر بیدارش کردم.

AvayeKhis AvayeKhis

تا چشمهایش را باز کرد پرسید:"لباس خریدی؟ برو بپوش ببینمت."

وقتی لباس را پوشیدم به سرتاپایم خیره شد و با دلخوری گفت:" هم گشاده و هم یقه اش زیادی بسته است. بهد از صبحانه می ریم عوضش میکنیم."

- " رضا خواهش می کنم سعی نکن من رو عوض کنی. این لباس قرمز رو هم به خاطر تو خریدم. نه از یقه باز خوشم می آد و ن لباس چسبون دوست دارم."

- " وقتی میگم میریم عوضش میکنیم، یعنی حاضر شو، چک و چونه هم نزن."

- "مگه زنهای اونا چی تنشون می کنند که این قدر مته به خشخاش می گذاری!"

- گوش کن خانم مهندس خیره سر، من ده سال دوستی و آینده روشنم رو به خاطر سلیقه عوضی تو به خطر نمی اندازم. بالا بری، پایین بیای باهاشون هستم تا آخر خط!"

- " عجب! انگار لازمه بیام تا ببینم اونجا چه خبره که حضور من تا این حد ضروریه! من حوصله بیرون اومدن ندارم. از صاحب مغازه هم خجالت میکشم، بهتره خودت بری و با هر لباسی که می پسندی عوضش کنی."

- " من چه می دونم لباس به تنت چطوریه."

- " زنگ بزن با خانم یکی از دوستات برو که وارده!"

- " متلک می گی؟ فکر کردی رفیقام مثل من خل و چل هستن که اسیر زندگی مشترک بشن!"

انگار بدنم را در منگنه بزرگی چلاندند. سرم داغ شد و قلبم به تپش افتاد. به او نگاه کردم که معلوم نبود شوخی می کند یا جدیست.

پرسید: " چیه؟ چرا این جوری نگاهم می کنی؟"

- " اون همه دنبالم اومدی که حالا حسرت آدمهای مجرد و زندگی آزادشون رو بخوری؟ اگه از ازدواج با من ناراضی هستی رک و پوست کنده حرف دلت رو بزن تا فکری به حال آینده هر دومون بکنیم. من رو که می شناسی، دوست ندارم وقت کسی رو هدر بدم." و به اتاق رفتم.

رضا دنبالم به اتاق خواب آمد. لباس را گوشه ای گذاشتم و گفتم:"شاید بهتر باشه تنها بری مهمونی. یه بهانه ای بیار ... بین من و تو شکاف عاطفی عمیقی افتاده. من اونی که تو تصور می کردی نیستم."

- " این مدت کارم خیلی زیاد بوده ... بعد با هم حرف می زنیم."

- " فایده نداره ... ما زبون همدیگه رو نمی فهمیم."

- " سرمه جان، من با رفت و آمد با این آدمها به هدفم می رسم. می فهمی چی می گم؟"

AvayeKhis AvayeKhis

لباس را به جالباسی زدم و به صورت رنگ پریده اش خیره شدم. " هدفی که زندگی مشترک و آرامش ما رو به هم بریزه ارزش این همه بگو مگو رو داره؟"

پس از لحظه ای سکوت گفت: " زندگیم به این برنامه بستگی داره."

- " پس لباس رو ببر عوض کن. هرچی بخری می پوشم به شرطی که هدفت به زندگی هر دومون مربوط بشه. دیگه هم نگو زندگیم."

بغلم کرد و خندید. دیوونه، زندگی من یعنی تو."

به خاطر او پذیرفتم برای عوض کردن لباس با هم برویم، اما درست وقتی داشتم در را قفل می کردم تلفن زنگ زد. رضا گفت: " ولش کن سرمه، هر کی باشه بعد هم زنگ می زنه."

- " ممکنه دکتر کارم داشته باشه. زود قطع می کنم."

گوشی را برداشتم. پدر بود که از شدت ناراحتی به لکنت افتاده بود. " بابا، این بچه تب کرده، به دکتر هم دسترسی ندارم. تنش مثه کوره داغه. دستم به دامنت ... من که از بچه داری سر درنمی آرم."

تا در راهرو را قفل می کردم رضا چندبار بوق زد. از نگرانی دست و پایم را گمر کرده بودم. رضا عصبانی بود. سرش را از شیشه بیرون آورد و فریاد زد: " خوبه گفتم وقت ندارم ... زودباش زن! چرا این دست اون دست می کنی؟"

- " سارا تب کرده، دکتر هم نیست. بیچاره بابا پاک دست و پاش رو گم کرده. زحمت خرید به گردن خودت افتاد."

سکوت رضا نشانه عصبانیتش بود. دم در که پیاده شدم سرش را از شیشه بیرون آورد و با کلامی تهدید آمیز گفت: " تنها می رم، اما هر چی بخرم بی برو برگرد باید بپوشی."

با عجله از در رفتم تو. وارد راهرو که شدم پله را دو تا یکی بالا رفتم. پدر تا چشمش به من افتاد نفس عمیقی کشید.

- " خدا رو شکر که اومدی."

سارا خیس عرق بود و هذیان می گفت. با هزار دردسر او را به بیمارستان رساندم. وارد اورژانس که شدم چشمم به پزشکی افتاد که شب عروسیمان دیده بودم. دکتر سلطانی جلو آمد و سارا را از بغلم گرفت.

- " سلام، چی شده؟"

- " نمی دونم، تب داره. هذیون می گه، بی قراره، دکتر دستم به دامنتون، یعنی چشه؟ "

در حالی که به شکم سارا ضربه می زد پرسید: " رضا کجاست؟ امروز ندیدمش." پس از معاینه سارا گفت: " آنژین شده، از کی تا حالا تب داره؟"

AvayeKhis AvayeKhis

- " نمی دونم دکتر، باید از بابا می پرسیدم."

دکتر سلطانی نگاهم کرد و گفت: " به جای این بچه مراقب بچه بزرگتو باشین. استاد داره از دست می ره."

بی اراده به او نگاه کردم. " بله، خیلی کار می کنه."

- " دیروزش ازش پرسیدم چرا این قدر جون می کنی، دست زنت رو بگیر برو مسافرت نفسی تازه کن. رفقای نااهل دورش رو گرفتن... بهش چندبار گفتم صدای دهل از دور خوشه و با طناب هر آدمی نمی شه رفت تو چاه، آن قدر کانادا کانادا نکن. خدا کنه از فکرش بیرون بیاد."

داشتم هاج و واج نگاهش می کردم که گفت: " از من نشنیده بگیرین، لابد هنوز وقتش نشده که بهتون نگفته! کاری داشتین به پرستار بگین."

به صورت معصوم سارا خیره شدم و با خودم فکر کردم اگر حرفهای او درست از آب دربیاید سارا که جز پدر و دکتر کسی را ندارد، از همه ما بیچاره تر می شود . دلبستگی من به او نه از سر دلسوزی، بلکه به خاطر مسئولیتهایی بود که خانواده به دوشم گذاشته بود. سارا یادگاری از مادر و خواهر و زندگی موفقی بود که با ورود یک زن بیگانه از هم پاشید.

پرستاری که داشت به مریض تخت بغلی آمپول می زد. گفت: " نمی خوای تلنت رو جواب بدی!"

هنوز به زنگ تلفن همراهم عادت نکرده بودم. تا دکمه سبز رنگ را فشار دادم رضا فریاد زد: " چه عجب! کجایی؟"

- " بیمارستان، تو کجایی؟ "

- " جهنم. از وقتی رسیدم خونه مرتب زنگ زدم ببینم کجایی. یعنی آن قدر حالش بد بود که بردیش بیمارستان؟"

- " دکتر سلطانی معاینه اش کرد."

- " لابد گفت حالش وخیمه و دو سه روز باید بستری بشه! سلطانی شلوغش کرده. همون جا بمون، یه چیزی می گیرم می آرم بیمارستان بخوری. "

تا ارتباط قطع شد به یاد پدر افتادم و به خانه زنگ زدم. پدر از دکتر خبر نداشت. نگران شدم و از پرستار خواهش کردم دکتر را پیج کند. صدای متصدی اطلاعات که در راهرو پیچید سر و کله دکتر پیدا شد و تا چشمش به سارا افتاد رنگش پرید.

پرسید: " چی شده؟"

- " هول نشین، سلام. دکتر سلطانی معاینه اش کرد و براش دارو نوشت. گفت آنژین شده."

- " عجیبه، دیشب گلوش رو معاینه کردم، هیچیش نبود. کاشکی همون صبح که نق می زد دوباره معاینه اش می کردم. از بس بهونه می گیره باور نکردم مریض باشه. تو خسته ای، برو خونه استراحت کن. چشات از حال رفته."

AvayeKhis AvayeKhis

- " صبر می کنم رضا بیاد. می ترسم برم خونه عصبانی بشه."

- " یعنی چه؟ نکنه باهات بداخلاقی می کنه! انگار باهاش دست به عصا راه می ری؟"

رضا وارد شده و با دکتر حال و احوال کرد. رو به من گفت: " رنگت پریده، چرا دست و پاتو گم کردی؟"

دکتر گفت: " تا بچه دار نشی، نمی فهمی دلواپسی و دلشوره یعنی چی."

رضا به سمت من برگشت. " پاشو برو خونه، برای چی بالا سرش قنبرک زدی؟"

- " اجازه بده بمونم، من که تو خونه کاری ندارم."

- " گفتم برو خونه. این همه پرستار اینجا هستن."

به اشاره دکتر پشت دست سارا را بوسیدم و بلند شدم. جلوی در بیمارستان دکتر صدایم کرد. " نگرانت هستم. چرا حرف دلت رو به من نمی زنی؟"

- " از پسش برمی آم. شما فقط به فکر اون بچه باش و منو بی خبر نذار."

به خانه که رسیدم و چشمم به لباس قرمز رنگ پهن شده روی تختخواب افتاد، غمم گرفت با چه روحیه ای به مهمانی بروم. لباس را برداشتم و زیر و رو کردم. در ذهنم به دنبال انگیزه رضا از خرید آن لباس می گشتم که با یک جواب معما را حل کردم. فکر کردم لابد نتونستم خود واقعیم رو نشونش بدم. من و اون همدیگه رو نمی شناسیم و گرنه همچی چیزی برام نمی خرید !

سر و صدای عجیبی در حیاط پیچیده بود، معلوم نبود باران است یا تگرگ می بارد! همه جا یکهو تاریک شد و چند دقیقه ای سکوت مطلق و پس از آن صدای باران سکوت عصر گاهی را شکست. رضا که به خانه برگشت بعد از سلام پرسید: " لباست رو پوشیدی؟ از سلیقه ام خوشت اومد؟"

- " تو چطور فکر کردی ممکنه از همچی لباسی خوشم بیاد!"

دستهایم را گرفت و گفت: " خواهش می کنم بپوشش. نپوشی توی ذوقم می خوره."

- " برای تو می پوشم، اما انتظار نداشته باش جلوی یک عده ای غریبه با همچی لباس بدن نمایی ظاهر بشم."

لباس را که پوشیدم لبخند زد و گفت: " وای که چقدر خوشگل شدی، من هیچ مشکلی تو این لباس نمی بینم، شدی یه عروسک واقعی !"

- "موندم چطور می گفتی حسودی. تو ناراحت نمی شی دیگران به بدنم زل بزنن؟"

- " خیال می کنی دوستای من ندید بدید هستن؟ حالا می بینی همراهاشون چی می پوشن! ببین ... فقط فردا شب بپوشش، بعد آتیشش بزن. فردا شب باید خوشگل ترین زن مهمونی باشی."

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

- " به خدا سخته، هر کار بگی می کنم، اما این یکی ... هرگز."

- " باید باهاشون سازش کنی سرمه، اون طرف آب هیچکس به دادت نمی رسه جز همین چند تا آدم."

مثل برق گرفته ها تکون خوردم و یاد گفتگویم با دکتر سلطانی افتادم. پرسیدم: " اون طرف آب دیگه چه صیغه ایه؟ یکی از شرایط ازدواجمون این بود که هرگز از خونواده ام جدا نشم."

- " کدوم خونواده؟ دلت خوشه. من تصمیمم رو گرفتم. شب و روز دارم مثل سگ جون می کنم که پول و پله ای فراهم کنم. زندگی با دلار کانادا کار هر کسی نیست."

- با حرص گفتم: " مفت چنگ خودت و کسایی که آرزوشو دارن. من به همین زندگی ساده قانعم، مگه نعشم رو از کشورم بیرون ببری!"

با عصبانیت مچ دستم را گرفت و پیچاند. " اگه پروفسور پیشنهاد اون ور آب رو می کرد با سر قبول می کردی، اما رضای بدبخت باید به تو التماس کنه." بعد در اتاق را محکم به هم کوبید و فریاد زد: " من رو باش که می خواستم با یه مشت آدم باکلاس آشناش کنم تا بفهمه دنیا دست کیه!"

جلوی آینه قدی به اندامم در آن لباس زیبا چشم دوخته بودم به پوشیدن لباس باز عادت نداشتم و تا آن روز جلوی هیچ غریبه ای با چنان تن پوشی ظاهر نشده بودم. آخرین جمله رضا کودک درونم را به قلاب انداخت و کنجکاو شدم بفهمم چه کاسه ای زیر نیم کاسه او مخفی شده است. ادامه زندگی با رضا تا آن حد اهمیت داشت که برای رسیدن به یک نقطه مشترک فکری همه راهها را باید امتحان می کردم! حاضر بودم تا آن سر دنیا همراهش بروم به شرطی که حرف دلم را بفهمد و مجبور نباشم بر خلاف میلم هویت و فرهنگم را تغییر بدهم.

لباس آن قدر چسبان بود که به سختی از تنم درآمد. دلم سوخت که رضا به زیبایی من توجه نمی کرد و تنها چیزی که برایش اهمیت داشت نظر دوستانش بود.

از در اتاق بیرون آمدم و به همه جا سرک کشیدم. رضا رفته بود. شماره موبایلش را گرفتم. گله مندانه گفتم: " یه خداحافظی خشک و خالی می کردی بعد می رفتی! انگار هنوز باورت نشده متاهل هستی!"

- " متاهل هستم، اما متعهد نیستم، چون بود و نبودم به حال تو فرق نداره. خواهش می کنم رو اعصابم راه نرو که هزار تا کار دارم."

- " منتظرتم، لباس رو از تنم در نیاوردم تا بیای حسابی تماشام کنی."

- " منتظرم نباش. تا در خیالات خودت هستی و حاضر نیستی یک قدم به خاطر من برداری، همین آش و همین کاسه است."

- " دردت مهمونی فردا شبه؟ باشه، تو بردی."

AvayeKhis AvayeKhis

- " به قول تولستوی همه در فکر تغییر دادن دنیا هستن، اما هیچ کس به فکر تغییر دادن خودش نیست."

فصل سی و دوم – صفحه 635

رضا از گلفروشی بیرون آمد. سبد گلی که سفارش داده بود را روی صندلی عقب گذاشت و لبخند زد. " خوبه؟ می پسندیش؟"

- " عالیه."

- " هر چقدر هم عالی باشه از تو خوشگل تر نیست. از آرایشگاه که در اومدی نزدیک بود ذوق مرگ بشم، حتا شب عروسیمون هم این قدر زیبا نشده بودی! حالا ببین وقتی مانتوات رو درآری چه حالی می شم! وای که با اون لباس آتیشی امشب همه آتیش میزنی عزیزم."

خانه بزرگ با دیوارهای بلند سنگی، سگی که واق واق می کرد، ردیف چراغهای روشن حیاط و دربان پیر کراوات زده که انگار عصا قورت داده بود فضای فیلمهای مرموز هالیوودی را در ذهن زنده می کرد. در حالی که مطمئن بودم شب خوبی در پیش ندارم دست در دست رضا که انگار شخصیت اول فیلم است و دارد قربانی زیبارویش را به کاخ ناشناخته ای می برد به پله های ورودی ساختمان نزدیک شدیم. پرسیدم: " تو این خونه چند نفر زندگی می کنن؟"

- " دو تا دخترهای دکتر امریکا زندگی می کنن. خودش هم دو سه ماه یک بار می ره سر و گوشی آب می ده و بر می گرده. زنش طفلک سرطان داره، چند وقت یک بار می ره به دخترا سر می زنه و بر می گرده. موهاش ریخته و بنده خدا چندساله کلاه گیس می گذاره."

همسر دکتر انگار ماسک روغنی به صورتش زده بود. تا رضا سلام کرد دکتر اصلان خندید. " خوش آمدین عروس خانم، افتخار دادین."

خانم دکتر اصلان به سختی چند قدم جلو آمد و صورتم را بوسید.

- " به به، رضا شنیده بودم خیلی خوش اقبالی، اما تا با چشم خودم نمی دیدم باور نمی کردم همچی فرشته ای رو تور زده باشی!"

دکتر اصلان گفت: " طاقت بیار پاشون از چهارچوب در رد بشه، بعد متلک بار رضا کن." و رو به من ادامه داد: خانم، زن من با هر کسی شوخی نمی کنه، اما از بس رضا می گفت من اهل زن گرفتن و این برنامه ها نیستم همه یه جورایی منتظر بودیم شما رو ببینیم."

مستخدم جوانی با موهای بلوطی روشن، پیش بند و کلاه چین دار سفید جلو آمد.

سلام کرد و گفت: " مانتو خواهش می کنم."

صدای غش غش خنده چند زن و مرد جوان در تالار پیچیده بود. رضا گفت: " مانتوات را دار سرمه، مهمونا منتظر ما هستن."

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر اصلان دست رضا را رو کشید و گفت: " اینجا وایسی برات دست می گیرن. خوشت می آد بگن زن ذلیل و تا آخر شب ولت نکنن؟"

رضا برگشت چشمکی به من زد و همراه دکتر به سمت تالار رفت. وقتی مانتوام را در آوردم خانم دکتر به سرتاپایم زل زد و ماسک روغنی صورتش رنگ پریده تر شد. چندبار نفس عمیق کشیدم و همراه او وارد اتاق پذیرایی شدم.

رضا بادی به غبغب انداخت و بلند شد. " اینم خانم من که آن قدر مشتاق دیدنش بودن."

همه بلند شدند، یکی از آقایان گفت: " تقصیر خودته که عروسیت دعوتمون نکردی خسیس!"

رضا با خنده گفت: " مراسم ما به درد شما نمی خورد. بهتون خوش نمی گذشت و فحشم می دادین."

دکتر اصلان از سمت راست میهمانان را معرفی کرد. " دکتر آهنگ و رویا خانم، دکتر پسندیده و افسانه خانم، دکتر پیشرو و آزیتا جون و پروفسور نیکو معروف به بوتیمار که تا حالا هیچ کس دوست دخترش رو ندیده."

زیر چشمی دیدم رضا دارد رنگ به رنگ می شود. از حالت نگاه خانمهای حاضر در مجلس مشخص بود همگی دارند حرص می خوردند.

روی میز انواع و اقسام تنقلات چیده شده بود. صاحبخانه لبخند زد و پرسید: " چی میل دارین عروس خانم؟"

رضا گفت: " غریبه نیست دکتر، خودم ازش پذیرایی می کنم."

در ظاهر خانمها حواسشان پیش آقایان بغل دستی شان بود، اما چند لحظه یک بار نگاهشان به سمت من و رضا بر می گشت. صدای غش غش خانمها پس از سکوتی کوتاه بالا رفت. حضور من، رضا را هم معذب کرده بود. زیر گوشم زمزمه کرد: " باید می اومدی تا فک رفقام پیاده بشه."

رضا گیلاسش را برداشت.

خانم دکتر پرسید:"شما چی عروس خانم؟ گیلاستون رو بردارین."

کمی جابجا شدم و گفتم: " عادت به خوردن این جور چیزها ندارم، ممنونم."

دکتر اصلان گفت: " چه معصوم! خب همه از اول عادت ندارن، می خورن تا عادت کنن قناری کوچولو."

صورت رضا سرخ و برافروخته شد، با آنکه حرفها توی ذوقم می زد خوشحال بودم که حسادت رضا و تعصب مردانه اش گل کرده بود.

گیلاسها به هم خورد و جیرینگ جیرینگ صدا کرد.

بلند شدم به سمت مستخدم دست به سینه رفتم که کناری ایستاده بود.

AvayeKhis AvayeKhis

صدای پروفسور پیر در جمع پزشکان جوان واضح بود. " کجا رضا؟ بشین لیوانت رو سر بکش ... لابد دنبال مستراح می گرده."

همراه مستخدم به دستشویی رفتم و هر چه در معده ام بود را بالا آوردم. مستخدم جوان حوله تمیزی به دستم داد و گفت:" اگه حالتون خوب نیست، تو اتاق عقبی استراحت کنین."

در اتاق دنج ته راهرو را که بستم صداها قطع شد. روی تخت کنج اتاق دراز کشیدم و چشمم روی در و دیوار اتاق چرخ زد. عکس جوانی دکتر اصلان و همسرش در قاب قدیمی و بزرگی به دیوار روبه روی تخت نصب شده و کنارش دو قاب عکس کوچکتر از دو دختر جوان با لباس و کلاه فارغ التحصیلی و دانشنامه های لوله شده به چشم می خورد. پلکهایم خود به خود داشت سنگین می شد که رضا در نزده تو آمد.

- " چته سرمه؟ تو که چیزیت نبود!"

جلوتر آمد و روی صورتم خم شد. " از بی غذاییه، شاید فشارت افتاده!"

صورتم را برگرداندم. " بوی دهنت حالم رو بدتر می کنه. زیاده روی نکن که شب بتونی رانندگی کنی."

- " گفتم یه امشبه رو صبوری به خرج بده و حالم رو نگیر، ببین چه فیلمی بازی کردی! تو هیچیت نیست فقط دنبال بهونه هستی کاسه کوزه همه ما رو به هم بریزی. همه فهمیدن از مشروب خوردن من دلخور شدی. مردم که خر نیستن."

- " گیرک که این طور باشه! خب به من حق بده. به این جور مهمونیا عادت ندارم . نه بابام مشروبخوره و نه دکتر."

پوزخندی زد و گفت: " هیشکی دکتر رو نشناسه من که می شناسمش! بابات هم محاله نخورده باشه. تو چشماتو بستی و هر چی رو دوست داری می بینی. منم که اهل دودوزه بازی کردن نیستم. اگه می دونستم زندگی مشترک این طوری دست و پام رو می بنده غلط می کردم زن بگیرم."

- " هرکاری گفتی کردم. این لباس لعنتی رو به خاطر تو پوشیدم، برخلاف میلم با اونا دست دادم و چشم غره های دخترکهای بزک کرده رو تحمل کردم. حالا تو بگو کاری مونده انجام بدم!"

بعد از سکوت مرموز و نگاههای مشکوک از اتاق بیرون رفت و من هم نیم ساعت بعد به تالار برگشتم. همه گرم صحبت و بگو بخند بودند و صدا به صدا نمی رسید. نزدیک تر که شدم دکتر اصلان پرسید: " بهتر شدین؟ فکر کنم چشم خوردین!"

لبخند زدم: " این حرفا چیه، فکر می کنم سردیم کرده. "

- " معده تون خالیه، آتشبان لعنتی هم نیومد که شام بخوریم."

یکی از آقایان گفت: " لابد هما دست و پاش رو بسته و تو اتاق خواب حبسش کرده، کلیدشم قورت داده."

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر اصلان گفت: " از هما هر چی بگی بر می آد. یک آپارتی دست و رو شسته ایه که خدا می دونه! "

بوتیمار با صدای خش داری گفت: " آره بابا، بهتره از فهرست مسافرای کانادا حذفش کنیم."

رضا گه گاه انگشتان دستم را فشار می داد که غریبی نکنم. خانمها پچ پچ می کردند و آقایان در دود سیگار برگ و پیپ گم شده بودند. خانم اصلان گفت: " هر موقع خواستین بگین تا شام رو بکشن. این طور که بوش می آد فرهاد بدبخت سوخت شد.!"

یکی از مهمانان گفت: " دل ضعفه گرفتیم، فکر نکنین با این هله هوله ها نعل می شیم شام نمی خوریم. من امشب تا خرخره می خورم. زود باشین یه لقمه کوفتی رو بدین زهرمار کنیم دیگه!"

در تمام مدتی که آنجا بودم دو کلمه حرف معمولی نشنیدم. معلوم نبود آن جماعت از خدا بی خبر به چه منظوری دور هم جمع شده بودند. مثل این بود که من و رضا را بهانه کرده بودند تا فرصتی دست بدهد و یک مشت مزخرف بار هم کنند!

سرم به دوران افتاده بود و گیج و منگ مثل تماشاچی بازی پینگ پنگ با هر گفته ناجوری به سمتی برمی گشتم. خدا خدا می کردم هر چه زودتر آن شب نحس خسته کننده تمام شود که یکی از آن آقایان شروع به خواندن ترانه رو حوضی مشمئزکننده ای کرد. صدای غش غش خنده آقایان بالا گرفته بود که در باز و مهمان جدیدی وارده شد. دکتر اصلان فریاد زد: " مرتیکه، حالا وقت مهمونی آمدنه. یهو می ذاشتی فردا می اومدی دیگه!"

دکتر آتشبان با قیافه ای عبوس جلو آمد و سلام و احوالپرسی کرد. رضا پرسید: " هما خانم رو چه جوری پیچوندی؟"

دکتر آتشبان با لحن بدی گفت: " دو روزه امونم رو بریده، الانم کولی بازی درآورد که نمی خوام بیام، تو هم نباید بری، منم گفتم می رم به جهنم که نمی آی."

وقتی متوجه حضور من شد خودش را جمع و جور کرد و نگاهش روی صورتم ثابت ماند. " گستاخی منو ببخشین عروس خانم، سلام عرض می کنم."

رضا بادی به غبغب انداخت و به او خیره شد. دکتر آتشبان گفت: " در انتخاب همسر دقت کنین دوستان، زن غرغرو، عین تیغ دو شاخه ماهی سفیده که اگه توی گلوی شهر گیر کنه نه پایین می ره و نه در می آد!"

یکی از آقایان گفت: " بپا تیغ ماهی تو گلوت گیر نکنه رضا، حواست باشه. آخر شب تنها می شی و خر بیار و باقالی بار کن."

شام که آماده شد انگار هیچ کس توان بلند شدن نداشت جز من و دکتر آتشبان که فرصت کمتری برای نوشیدن پیدا کرده بود! غذاهای متنوعی که با زحمت فراوان و در نهایت سلیقه پخته شده بود در بشقاب مهمانان که تمام شب دری وری گفته بودند و ترجیح می دادند بیشتر بنوشند و بکشند تا بخورند باقی ماند. آخر شب هیچ کس سرپا نبود.

AvayeKhis AvayeKhis

رضا با آنکه مست بود تند رانندگی می کرد، اما به خواست خدا به سلامت به خانه رسیدیم. موقع پیاده شدن به من تکیه داد. تا وارد خانه شدیم به دستشویی رفت و استفراغ کرد.

از خستگی داشتم وا می رفتم. داشتم لباسم را در می آوردم که از در تو آمد و با لحن شلی گفت: " ممنونم عزیزم."

- " امشب روی کاناپه هال بخواب."

- "إ... مگه آنجا جای خوابه؟"

- " پس من می رم آنجا می خوابم."

لباس خوابم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. خواب از سرم پریده بود. تا روشن شدن هوا فقط فکر کردم. به زندگی ناموفق، اخلاق تند رضا، نامهربانی و قهرهای وقت و بی وقتش، زخم زبان زدنش، تعصبات برنامه ریزی شده و شک و تردیدهای مسخره نمایشی و حسادتی که باورم نمی شد در وجودش باشد. بدتر و مهم تر از همه حرص پول در آوردن و چهار نعل کار کردنش! اما همه مشکلات اخلاقی او برایم قابل تحمل بود جز معاشرت با آدمهایی که در مهمانی حضور داشتند.

ساعت نزدیک هفت صبح بود که بلند شدم و صبحانه را آماده کردم. از لای در دیدم با کت و شلوار و کفش دمرو روی تختخواب ولو شده است. کفشهایش را در آوردم. غلت زد و ناله کرد. کراواتش را باز کردم و گفتم: " دیرت نشه رضا. می دونی ساعت چنده؟"

به سختی بلند شد نشست. " آخ سرم چه دردی می کنه. به این زودی صبح شد؟ "

وقتی از حمام برگشت نگاهی به من کرد و گفت: " ببینم، دیشت تو هال خوابیدی؟ خیلی بی انصافی."

در تاریکی پارک صدای خش خش برگهای خشکیده پیچید، بعد از چند لحظه صدای نفس زدن کسی ترساندم. تکان خوردم و بلند شدم. صدای زنی در تاریکی نزدیک و نزدیک تر شد. " خیلی وقته اینجایی؟" کنارم نشست. " یه ربع، بیست دقیقه ای هس که تو نختم، خمار خماری. چی زدی شیطون؟"

وحشت کردم و پا به فرار گذاشتم. زن فریاد زد: " وایسا ببینم ، خونه مونه داری... این وقت شب با این سوز سگ کش می میری ها!"

تا رسیدن به هیابان با تمام قدرت دویدم. نفسم داشت بند می آمد که یک تاکسی جلوی پایم ترمز کرد. با تردید سوار شد. " شریعتی، یخچال ... "

- " دربست می رم."

- " خیله خب، راه بیفت."

AvayeKhis AvayeKhis

راننده با سرعتی سرسام آور حرکت کرد. وارد خیابان یخچال که شد خواستم کرایه تاکسی را از کیفم در بیاورم که دیدم کیف پولم نیست. جلوی در به راننده گفتم: " همین جا نگه دارین. کیف پولم رو زدن. باید برم از توی خونه پول بیارم."

راننده با غرغر گفت: " جون تو اگه بذارم پیاده بشی، گول این حرفا رو نمی خورم خانم."

گوشی تلفن همراهم به گردنم آویزان بود. شماره منزل را گرفتم. دکتر فریاد زد: " معلوم هست کجایی؟"

- " جلوی در... پول ندارم کرایه تاکسی بدم."

چند دقیقه طول نکشید که دکتر آمد. تاکسی که رفت دکتر به صورتم خیره شد و آه کشید. " انتظار نداشتم این طوری اذیتم کنی، به خدا صدبار رفتم اون دنیا و برگشتم."

- " معذرت می خوام. باید خودم رو پیدا می کردم. گمشده و سرگردون تر از همیشه هستم. تو رو خدا درکم کنین."

- " تونسی گمشده تو پیدا کنی؟"

- " بگم نه تعجب می کنین؟"

- " غیر از این بود تعجب می کردم. آخه کدوم آدم عاقلی یه صبح تا شب تو سوز و سرمای زمستون این ور اون ور می ره، با خودش می جنگه و همه رو بی خبر می گذاره! این طوری آدم نه تنها خودش رو پیدا نمی کنه بلکه دیگرام رو هم گم می کنه!"

وارد خانه شدیم. همه چراغها روشن بود. گفتم: " مغزم کشش حرفای پرمعنی شما رو نداره."

- " فهمیدی بچگی کردی یا نه؟"

- " مگه حرکات و رفتار بچه ها خودجوش نیس؟ از دست این سرمه و کارهای عجیب و غریبش خسته شدم. می خوام بگردم، کودک درونم، خود واقعی ام رو پیدا کنم."

دکتر چراغها را یکی یکی خاموش کرد. با ناراحتی گفتم: " ببخشین، مثل همیشه زابراتون کردم."

- " از دلواپسی داشتم دیوونه می شدم."

- " هنوز فکر می کنین تاریک نشده باید توی خونه باشم؟"

- " چه کار کنم که دست و دلم برات می لرزه، به من و سن و سال بالام رحم کن. کیف پولت رو کجا گم کردی؟"

- " گم نکردم. یه زن خیابونی ازم دزدید. اگه این کار رو نمی کرد به خونه برنمی گشتم."

- " لبات هم که کبود شده. لابد از صبح تا حالا هیچی نخوردیف صبح کی بیدارت کنم؟"

- " خودم بیدار می شم. باید برم لباس بچه ها رو سفارش بدم، بعد هم می رم سر خاک بابا."

AvayeKhis AvayeKhis

وارد اتاقم که شدم نامه بلند بالایی روی تختم بود. خط دکتر را شناختم.

می دونم خسته ای دختر عزیزم! اما لازمه همین امشب به سوالات من فکر کنی، چون همیشه فرصت دیدن روز بعد وجود نداره! نمی خوام برنجونمت، اما کارهای امروزت از روی عقل نبود. لازم نیست به من جواب بدی، به خودت جواب بده ... چرا به من نگفتی می فرودگاه؟ اگه امیر رو دوست نداری چرا رفتی ببینیش؟ چرا جواب تلفنش رو ندادی؟ یک صبح تا شب کجا و چرا آواره و سرگردون بودی؟ به نتیجه رسیدی یا فقط می خواستی منو بکشی!

آخرش گذشته ها رو دور می ریزی یا نه! بهتر نیست به جای فکر کردن دل به دریا بزنی و ملاقاتش کنی؟ آدمی به مهربونی تو چطور نمی تونه از گناه آدمی به خوبی امیر بگذره! فکر کن ببین تو عاشق امیر بودی یا براساس نیازهای دوران نوجوانیت به امیر وابسته شده بودی! چطوری عشق و کینه توی یه قلب کوچک جا می گیره؟!

خوابزده به رختخوابم خزیدم و تا صبح از این دنده به آن دنده غلتیدم. برای هر یک از سولات دکتر صدها جواب ضد و نقیض در ذهنم شکل گرفته بود. هوا هنوز درست روشن نشده بود که بلند شدم. از خیر استراحت کردن گذشتم و به آشپزخانه رفتم. تدارک ناهار را دیدم و راه افتادم. وقتی به خیاطی رسیدم کبرا خانم خندید و گفت: " لابد اومدی لباس بچه ها رو سفارش بدی!"

- " شرمنده، از بس گرفتارم حساب روز و ماه از دستم در رفته."

- "غصه نخور، هر چقدر تو سر به هوایی، شیوا خانم حواسش جمعه! اگه یادم نمی انداخت بچه هات شب عیدی بی لباس می موندن."

تلفنم زنگ زد. شماره ناآشنا بود. اهمیت ندادم. دوباره زنگ زد. جواب دادم. مردی که صدایش را نمی شناختم در جارو جنجال خیابان داشت فریاد میزد. " خانم سبحانی ... حمیدی هستم ... مجتبی حمیدی، دوست امیر."

دلم فرو ریخت. " چی شده دکتر؟ اتفاقی افتاده؟"

- " هول نکنین، موضوعی هست که باید حضوری خدمتتون عرض کنم."

- " امروز که وقت ندارم. فردا، شاید هم پس فردا."

کبرا خانم هاج و واج نگاهم می کرد. پرسید: " کی بود، خبر بد دادن؟ چی شده؟"

- " هیچی، یعنی نمی دونم ... حساب کتاب کردی؟"

- " باشه بعد، حالا تا حاضر بشه صد دفعه می بینمت."

تا رسیدن به بهشت زهرا به تلفن دکتر حمیدی فکر کردم. از وقتی پدر دار فانی را وداع گفت اول سر خاک او می رفتم و بعد به مادر سر می زدم. بغضم برای پدر بود و اشکم بر مزار پاک مادرم جاری می شد. تلفن بی موقع دکتر حمیدی باعث شد یاد مراسم خاکسپاری پدر بیفتم. حدود یک سال قبل، شاید هم بیشتر، برای نخستین بار امیر و دکتر حمیدی را کنار هم دیدم.

AvayeKhis AvayeKhis

باران تند پاییزی چون سیل بر خاک گورستان جاری شده بود. دکتر با چتر بزرگی کنار من و سارا ایستاده بود. عمه ها زار می زدند و احمد آقا و اکبر آقا پس از سالها کناره گیری برای تسلیت گویی آمده بودند. قبرکن مشغول ریختن خاک بر جسد بی جان پدر بود. انگار روحم داشت با او دفن می شد. نوای شرشر باران با غم درونم سنفونی دردناکی ساخته بود که صدای شیوا را شنیدم.

- " سرمه جان، عزیزم... بمیرم الهی."

تا سرم را بالا آوردم نگاهم بر صورت خیس امیر افتاد که طرف دیگر قبر ایستاده بود و با غریبه ای صحبت می کرد. چشمم به امیر بود و دستم گرمی دستهای شیوا را حسی می کرد. وقتی برگشتم نگاهش کردم، غمزده و آشفته، به محض نگاه کردن به چشمهایم بغلم کرد و من پس از مدتها یک دل سیر گریه کردم.

قاری سوره الرحمن را تلاوت کرد و پدر زیر خروارها خاک نمور به ابدیت پیوست. جمع کوچک خانواده فاتحه خواندند و بلند شدند. ذهنم آن قدر درهم برهم و آشفته کار می کرد که نفهمیدم چطور سوار اتوبوس شدم. دکتر به راننده گفت: " جلو رستوران پیاده شون کن خیس نشن."

سرم روی شانه شیوا قرار داشت. جز او و بوی آشنایش همه به نظرم غریبه می آمدند. گاه در مقابل سلام و احوالپرسی و همدردیشان سر تکان می دادم و گاه از دیدنشان دنیا روی سرم خراب می شد. شیوا با دکتر احوالپرسی کرد. دکتر گفت: "من هم تسلیت می گرم دخترم، شما کی اومدین تو اتوبوس؟"

- " حال سرمه خوب نبود زود آوردمش."

جلوی رستوران شیوا به خاطر من پیاده نشد. آن قدر سنگین و *** شده بودم که اگر به او تکیه نداده بودم روی صندلی ولو می شدم. حس نداشتم حتا پلکهایم را باز کنم. صدای دکتر حمید را نمی شناختم. وقتی به شیوا تسلیت گفت صدای امیر مثل تیر به قلبم فرو رفت.

- " مجتبی رو یادت می آد؟"

جرات نداشتم چشمهایم را باز کنم. امیر آن قدر نزدیکم بود که حتا گرمی نفسهایش را حس می کردم. از شیوا پرسید: " پیاده نمی شین؟ شیوا ... بیهوشه ...؟"

از روی چادر گرمی دستش را حس کردم. " فشارش پایینه. لابد سردش هم هست. ماشین دکتر بغل اتوبوس پارک شده. می رم سوییچ رو میگیرم بر می گردم."

چندبار سرفه کرد. شیوا قربان صدقه اش رفت و گفت: " خواهرت بمیره، درد و بلات تو سرم. باز عصبی شدی؟"

اشکم جاری شد، اما جرات چشم باز کردن نداشتم. چند دقیقه بعد صدای قدمهایش دلم را لرزاند. به شیوا گفت: " می تونی بلندش کنی؟ نکنه غش کرده؟"

از روی چادر زیر بغلم را گرفت و گفت: " سنگینیشو بده طرف من."

AvayeKhis AvayeKhis

دلم می خواست فریاد بزنم، اما زبانم فلج شده بود. به کمک شیوا روی صندلی عقب دراز کشیدم. امیر چند بار سرفه کرد و گفت: " مثل کاه سبک شده!"

- " کاشکی بیدار می شد و با هم روبرو می شدن. حیفه نفهمه تو مراسم شرکت کردی."

- " این جور مواقع آدم نمی دونه چی باید بگه. گاهی درد آدم آن قدر سنگینه که واژه ها پوچ و بی معنی می شن و نمی تونن حرف دل آدم رو منتقل کنن. دلم می خواست یه چیزی بهش می گفتم که آروم بشه، اما ... خودت که بهتر می دونی دیدن من بدتر عصبیش می کنه."

هنوز سر جای اولم بودم که با هر نشانه ای از او یاد دوران جوانی می افتادم و ناخودآگاه وجودم یکپارچه کینه و نفرت می شد.

دم در خانه که رسیدیم شیوا کمک کرد پیاده شدم. چشمم به کوچه بود و زیر چادر بی صدا اشک می ریختم که با صدای بلند گفت: " دکتر شکوهی تشریف بیارین تو."

به سختی خودم را به راهرو کشاندم و نفهمیدم چطور حالم به هم خورد. شیوا شربت قند و گلاب آورده بود و به زور به خوردم می داد که چشمهایم را باز کردم. نگاهم که به چهره زرد و لبهای کبودش افتاد به یاد روزی افتادم که از خانه اش بیرونم کرد. دوباره اشکم سرازیر شد. شیوا پابه پای من اشک می ریخت. لابه لای ناله های سوزناکش گفت: " بد کردم، خر شدم، نفهمیدم، منو ببخش سرمه، به خدا نگاهت خنجر به قلبم می زنه."

به سختی لب باز کردم و با کلامی بغض آلود جوابش را دادم. " حالا دیگه من و تو هیچکس رو نداریم. من موندم و تو و یه آسمون بی ستاره. دیگه نمی خوام حرف گذشته رو بزنی."

دکتر جعبه دستمال کاغذی را دستم داد. " اشکات رو پاک کن .از رضا خبر داری؟"

- " چند روزه ندیدمش، انگار با سنجاق قفلی به اتاق عمل وصلش کردن."

- " کار زیاد دلیل نمی شه در مراسم خاکسپاری پدرزنش شرکت نکنه."

شیوا گفت: "امید هم لنگه رضاست... هر دو مون بد آوردیم."

و سر درد دلش باز شد. " هرکس ظاهر امید رو می بینه فکر می کنه علی آباد شهریه، اما خدا می دونه که نمی گذاره آب خوش از گلوی من بدبخت پایین بره. هر روز یه بامبول، هر شب یه جنجال. دیگه دارم باور می کنم جدا شدن از اون به نفعمه. بدبختی اینجاست که محرم رازی هم دور و برم نیست. فقط سرمه رو دارم که دل خودش از دنیا و زندگی پر از خونه ... هر بار امیر می آد امید بدتر می کند. منم مجبورم صبوری کنم و دندون سر جگر بذارم تا برگرده آلمان و نفهمه خواهرش از خودش بدبخت تره."

دکتر گفت: " بهش بگین یه فکری به حال سرفه هاش بکنه. اگه امشب می اومد اینجا خودم بهش می گفتم."

شیوا گفت: " گمونم سرما خورده. مامان که می گه آب به آب شده. ممنونم که به فکر شین. من خیلی بهش گفتم. همیشه می گه عصبی که می شم سرفه ام می گیره."

AvayeKhis AvayeKhis

سارا نق می زد. شیوا بغلش کرد و به موهایش دست کشی. " امشب می آی خونه خاله؟"

دکتر گفت: " بمونین ... سرمه رو تنها نذارین."

- " می ترسم امید بیاد خونه و اوقاتش تلخ بشه."

دکتر بلند شد. " خیله خب، من با اجازه تون می رم بالا که شما با هم درد دل کنین. سارا، بیا بریم بالا، کتاب قصه ات نصفه کاره مونده."

دکتر که رفت با شیوا روی تخت دراز کشیدیم. هر دو کلی حرف داشتیم، اما شیوا یکراست سراغ امیر رفت.

- " امیر می خواست بهت تسلیت بگه، اما حالت خوب نبود و ... "

- " از خودت بگو، اوضاع چطوره؟"

- " چی بگم! تو بگو، گرچه با این همه غم و غصه مسخره است بپرسم حالت چطوره."

و بعد از گفتن نکته های باریک تر از موی زندگی خصوصی اش سکوت کرد. من پلکهایم را بستم و پس از مدتها دوری در آن روز غم انگیز، کنار هم به آرامش رسیدیم.

صدای دکتر که در راه پله پیچید شیوا بلند شد و نشست. " پاشم برم."

- " دخترا، چایی دم کردم. اگه برای خودتون ریختین یه فنجون هم برای من بریزین."

شیوا پرسید: " دایی تو بیمارستان فوت کرد؟"

- " تا رسوندیمش بیمارستان بردنش سی.سی.یو، ولی فایده نداشت. باورم نمی شه دیگه نمی بینمش. دیروز صبح با هم صبحونه خوردیم، با سارا بازی کرد، دستور غذای ظهر رو داد، اما انگار می دونست رفتنیه، چون وقتی دکتر داشت می رفت بیمارستان از حلالیت طلبید. دکتر

خندید و گفت عجله نکن پیرمرد،حالا چه وقت حلالیت طلبیدنه، سال دیگه موقع مکه رفتن از همه حلالیت می طلبیم. بابا هم گفت: من لیاقت ندارم خونه خدا برم، اما تو آنقدر خوبی کردی که از صد تا مکه رفته حاجی تری"

" کاشکی این غرور لعنتی رو زیر پا گذاشته بودم قبل از مرگش می دیدمش. نمی دونی مامان و خاله وقتی فهمیدن چه حالی شدن! تاج گل رو قبر رو دیدی؟ کاغذش رو خوندی؟"

" اگه تو زنده بونش می اومدن دیدنش بیشتر دلش خوش می شد. تاج گل بعد از مردن آدم فقط به درد قبرستون می خوره و بس. حقش بود خواهراش امشب اینجا می موندن و براش نماز می خوندن"

" گله نکن سرمه جان، راستی... اون نامه رو خوندی؟ خیلی دلم می خواست بپرسم، اما... ازت خجالت می کشم. کار احمقانه ای کردم"

AvayeKhis AvayeKhis

" نخوندمش. چون وقتی به دستم رسید که با رضا ازدواج کرده بودم"

" چه بهتر که نخوندیش!"

شیوا رفت و من با هزار فکر و خیال تنها شدم. جمله چه بهتر که نخوندیش مدتها فکرم را مشغول کرد. کنجکاوی برای من که دلم نمی خواست به هیچ مردی فکر کنم کار احمقانه ای بود، اما تنها چیزی که هرگز از ذهنم پاک نمی شد نامردی عاشق سینه چاکم بود.

سرو صدای سارا از خواب صبحگاهی محرومم کرد. دکتر صبحانه را آماده کرده بود. تعجبم از آن بود که او پرانرژی و خستگی ناپذیر در مقابل هیچ مصیبتی سرخم نمی کرد. با لبخند از من پرسید:" از گشنگی هلاک نشدی دختر!"

" رضا زنگ نزد؟"

" چرا اینقدر دور وبرش را شلوغ کرده؟"

" هیچی از کارش نمی گه. من نمی دونم چرا اینقدر کار می کنه!"

" باید ازش بپرسی دخترم. نپرسی فکر می کنه بهش اهمیت نمی دی"

صدای زنگ بلند شد. دکتر لیوان چای را دستم داد. گفتم:" لابد رضاست"

دکتر به پیشوازش رفت. رضا آنقدر بلند بلند حرف می زد که صدایش تا ته آشپزخانه می آمد." زن من کجاست. بی معرفت یه زنگ نمی زنه بپرسه مردی یا زنده ای!"

" به موقع رسیدی، چای حاضره"

" میل ندارم. از خستگی دارم می میرم. چند شبه نخوابیدم"

" خب مرد حسابی نمی خوای چند دقیقه پیش ما بشینی تا زنت رو تحویلت بدم؟ این چند روز کجا غیبت زده بود؟"

رضا وارد آشپزخانه که شد جواب سلامم را نداد. یکراست به سمت روزنامه رفت و شروع کرد به ورق زدن. پرسید:" دکتر شکوهی هم اومد سرخاک؟"

دکتر جواب داد:" پس مجله پزشکی رو خوندی و می دونی اومده ایران!"

" گیرم بیاد می خونمش"

" هفته پیش یه کنفرانس در دانشگاه تهران تشکیل شد.راستش من رو دعوت نکردن وگرنه محال بود نرم. تو چی؟ دعوت داشتی یا نه؟"

رضا پس از سکوتی طولانی گفت:" بیکار نیستم که! حالا دکتر شکوهی از کجا تو این جلسه دعوت شد؟"

AvayeKhis AvayeKhis

" دقیق نخوندم . مجله روی تلویزیون اتاقمه. بردار محاصبه اختصاصی دکتر رو بخون. این مرد نابغه است. آن قدرم با ظرفیت و بزرگ منش... اهل خودنمایی نیست. حتا وقتی ازش تعریف می کنن ناراحت می شه"

تعریف و تمجید از امیر رضا را عصبی کرده بود، حتا حرف زدنش با وقتی که وارد خانه شد فرق داشت. خیلی خوب می دانستم از در بیرون نرفته پوست سرم را می کند. داشتم لباس می پوشیدم که دکتر پشت در اتاقم آمد. " امروز یه عالمه کار دارم. حوصله سارا رو داری بابا؟"

" باشه می برمش پیش خودم. ناهار منتظرتونم"

به اتاق سارا رفتم و وسایلش را جمع کردم. سکوت رضا دلهره آور بود.

برای اولین بار دلم نمی خواست سارا را با خودم ببرم، چون مطمئن بودم حرفهای دکتر احتمال درگیری من و رضا را بیشتر کرده است. رضا به دنبال بهانه می گشت که قضیه شرکت نکردن در مراسم خاکسپاری پدرم را توجیه کند. با حرفهای دکتر تصمیم گرفتم هیچ گله و شکایتی از او نکنم و گزگ دستش ندهم.

دست سارا را گرفتم. داشتم از پله پایین می رفتم که دیدم دم در ایستاده، مجله پزشکی لوله شده را کف دستش می کوبد و خشمگین نگاهم می کند. " امروزم که می خوام استراحت کنم بچه دار شدیم!"

آهسته گفتم:" به جای کمک کردن طلبکار هم هستی؟ دوندگی مراسم بابا وظیفه تو بود، نه دکتر"

" آنقدر سرم شلوغه که اسم خانواده خودم رو هم فراموش کردم، مشکلات خانوادگی تو به خودت مربوط میشه ، نه من!"

دکتر از پله پایین آمد و گفت:" سرمه چی شده بابا؟ نمی بینی رضا خسته است، منتظر چی هستی؟"

رضا با لحن مظلوم ناله کرد:" داره سهمیه غرولند این چند روز رو یکجا تحویلم می ده"

دکتر رنگ به رنگ شد و گفت:" دختر گل من اهل غرولند کردن نیست. مجله هم مال خودت. یکی دیگه می گیرم"

تا بنا گوش رضا سرخ شده بود. در حال بیرون رفتن از در فریاد زد:

" زیادی گنده کردینش. اخلاق ایرونیه دیگه! انگار اونایی که از اون ور آب می آن روغن غاز دارن"

برگشتم به دکتر نگاه کردم، انگار فهمید حسادت رضا کار دستم می دهد. زیرلب گفت:" بیخود حرفش را پیش کشیدم. ببین حسادت چه به روز ادم می آره! پاک خودش رو باخت. چرا من ابله فکر می کردم تو با همه فرق داری رضا!"

جلو رفتم و گفتم:" همیشه همینطور بوده، اما شما خوب می دیدینش"

AvayeKhis AvayeKhis

وقتی حرکت کرد با صدای لرزانی پرسید:" مجله رو خوندی؟"

لحظه ای دلم به حالش سوخت و از آن همه ضعف که در حرکاتش به چشم می خورد احساس دلتنگی کردم:" کی در این شرایط حال مجله خوندن داره! اون هم مجله پزشکی که ازش سردرنمی آرم!"

" پسر عمه ات افتخار جامعه پزشکی شناخته شده. مغز متفکر خانواده... تو سر من نمی زنینش؟ خوبه یه نفر تو فامیل یه خط درمیون هست که بقیه بهش افتخار کنن"

تصور کردم سکوت من باعث خجالتش می شود، اما اشتباه می کردم، چون عصبانی تر شد " من رو آدم حساب نمی کنی؟ چرا جوابم رو نمی دی سرکار خانم! نکنه او هم خودت رو گم کردی!"

" اگه می خوای دعوا راه بندازی برم خونه شیوا"

سارا ترسیده بود و گریه اش گرفت. برگشتم دیدم دارد مثل بید می لرزد.

گفتم:" صداتو بیار پایین، سارا سکته کرد!"

" نمی تونم... آرامش برام نذاشتین"

" تو و حسادت! تو هیچی از دیگران کم نداری رضا"

" حسادت به کی، فکر کردی شاخ غول رو شکسته که عملش رو در اختیار بیگانه گذاشته! پسرعمه ات یه آشغال وطن فروشه"

بی اراده فریاد زدم:" شما دوتا زندگی من رو خراب کردین!"

رضا ساکت شد و من از ترس آب دهانم را قورت دادم. زیرچشمی نگاهش کردم. انگار در جنگ غنیمت قابل توجهی بدست آورده بود.

نفس عمیقی کشید و آرام گفت:" که اینطور... آخرش دردت رو از زیر زبونت بیرون کشیدم"

چشمهایم پر اشک شد. آهسته گفتم:" حرف حسابت چیه رضا؟ اون تو، اونم امیر. هرکاری دلت می خواد و صلاح می دونی بکن!"

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

فصل سی و سه

نامهربانی های رضا غم های دیگرم را از خاطرم محو کرده بود و اهمیتی نمی دادم کنارم نباشد. تنها خاصیت ازدواج با او نجات از شر مزاحمتهای امید بود که پس از مراسم ازدواج ما غیبش زد و کسی نفهمید کجاست.

AvayeKhis AvayeKhis

پس از تمام شدن مراسم شب هفت پدر، امیر جلوی مسجد با دکتر خداحافظی کرد. چشمهایم به شیشه جلو دوخته شده بود، اما گوشهایم خود به خود صدایش را می شنید. از گوشه چشمم که پر از اشک بود دیدم همدیگر را بغل کردند . دکتر گفت:" موفق باشی پسرم، کی برمی گردی؟"

" کار عقب مونده زیاد دارم. تا ببینم چی پیش می آد. فقط نگران شیوا هستم. نمی دونید امید کجاست. شیوا می گه مسافرته، اما معلوم نیست راست بگه. دلم می خواست می موندم و دو کلمه باهاش حرف می زدم، اما گرفتارم."

" آدم مهم همینه دیگه، حالا دیگه همه می دونن طرح اصلی پروژه متعلق به ذهن خلاق شماست"

شیشه را بالا کشیدم تا بقیه تعریف و تمجید های دکتر را نشونم. صدای امیر که در گذشته مثل خون جاری در رگهایم زندگی بخش بود. حالا خنجر به قلبم می زد. در مقابل آن همه سواد و معلومات بیش از حد بزرگوار و بی ادعا بود. چند ماه یکبار در جمع خانواده ظاهر می شد داغ دلم را تازه می کرد و به یادم می آورد تمام عمرم در آتش پیمان شکنی او سوخته ام.

همانطور که به آن دو نگاه می کردم به سمت ماشین آمدند. امیر جلو آمد و گفت:" دلم می خواست قبل از مرگ دایی رو می دیدم و ازش حلالیت می طلبیدم. نمی دونم برای تسلی خاطر شما چی باید بگم، متاسفم کلمه ضعیفیه. اینجور مواقع اگر آدم حرفی نزنه سنگین تره . من دیگه مثل گذشته بلد نیستم احساسم رو در قالب واژه های مناسب بنگنجونم"

بدون آنکه نگاهش کنم دستم را روی دستگیره بالابر شیشه لغزید. او چند قدم عقب رفت و گفت:" به دکتر صارمی سلام برسونین"

وقتی برگشت از زیر چشم نگاهش کردم. او همان امیری بود که سالها قبل وقتی درکنارش راه می رفتم احساس امنیت می کردم. با همان اندام مردانه و غروری که همیشه در راه رفتنش پیدا بود.

صدای دکتر را میان افکار پیچیده ذهنم، دورتر از همیشه می شنیدم.

مردم پدر همدیگرو می کشن و گذشت می کنن. کینه توزی هم حدی داره.

به خانه که رسیدم به کنج اتاقم خزیدم. آن شب غمگین تر از همه شبها بودم و تا صبح که رضا به خانه برگشت گریه کردم. رابطه ما خیلی زود سرد شده بود و به عکس گذشته حرفی برای گفتن نداشتیم. سکوت مرگبار خانه گذشت هر دقیقه را چندین برابر نشان می داد. حوصله کتاب خواندن هم نداشتم.

بعدازظهر شیوا زنگ زد و پرسید:" عصر چکاره ای؟ یکی دو جا باید سر بزنم، حالش رو داری بیام دنبالت؟"

سر ساعتی که قرار گذاشته بود جلوی در سوارم کرد. روی صندلی عقب چندین جعبه شیرینی و دو سه کیسه پر از لباس بچه و کلی خرت و پرت دیگر بود.

AvayeKhis AvayeKhis

شیوا گفت:" یه سر میریم محک و بعد هم به موسسه نگهداری از کودکان معمول سر می زنیم."

" اگه گفته بودی منم یه چیزایی تهیه می کردم"

" اولین بار که رفتم و بچه های معلول بی گناه رو از نزدیک دیدم، تا دو سه روز غذا از گلوم پایین نمی رفت. با اون همه حرص و جوشی که از دست امید می خوردم، معلوم نبود بچه ما هم سالم به دنیا بیاد!"

" چند وقته دنبال این کارایی؟"

" از وقتی مطمئن شدم دیگه بچه دار نمی شم"

" تو چقدر خوشبختی که خدا چنین راهی پیش پات گذاشته"

" جای شکرش باقیه که امید که برگشت. دور از اون خیلی بهم سخت گذشت. باور می کنی وقتی برگشت از ترسم نپرسیدم کجا بودی!"

داشتم به سیه روزی خودم و او می اندیشیدم که پرسید:" تو چرا بچه دار نمی شی، دیر میشه ها!"

" هنوز زوده، ما حتا فرصت نکردیم ماه عسل بریم!"

با کنجکاوی پرسید:" اوضاع خوبه؟"

" مگه می شه دو نفر با دو فرهنگ متفاوت در این مدت کوتاه به تفاهم برسن!"

" نشد سرمه جواب صریح بده و منو نپیچون. یا آره یا نه"

" خودت که تجربه داری... هرچقدر هم آدم انعطاف پذیر باشه نمی تونه از پس تحمل عقاید طرف مقابل بربیاد"

" لجبازی می کنه؟"

" تقصیر خودمه که می خواهم همه چی بی عیب و نقص باشه. من زن کمال طلب و پرتوقعی هستم"

به موسسه محک که رسیدیم شیوا گفت:" من که دعا می کنم به جوونی بمیرم و راحت بشم. با وجود جهنمی که امید برام ساخته، هنوز دوستش دارم."

" شیوا من به مرامت و احساس قشنگت غبطه می خورم. عشق و دوست داشتن نعمت بزرگیه که نصیب هرکسی نمی شه. توامید رو از ته دل دوست داری و همین به زندگی دلگرمت می کنه"

" گاهی خل می شم با خودم فکر می کنم اگه درس نمی خوندم و دانشگاه نمی رفتم و با امید آشنا نمی شدم و باهاش عروسی نمی کردم. الان توی چه موقعیتی ممکن بود باشم!"

AvayeKhis AvayeKhis

" این سوالات جز سردرگمی هیچ نتیجه ای نداره. به نظر من باید با موقعیت سازش کرد."

بعد از اینکه در موسسه محک کارمان تمام شد شیوا گفت:" یه چیزایی توی صندوق عقبه... باید بریم سمت شرق تهران"

" تو چه جاهایی رو بلدی؟"

" منم بلد نبودم. یه روز تو پارک نزدیک خونمون قدم می زدم که با یه خانم مسن آشنا شدم. او کمک کرد تا اینجوری بار دلم رو سبک کنم."

مرکز نگهداری از کودکان عقب مانده ذهنی در ورودی بزرگی داشت.

شیوا گفت:" من می رم دفتر موسسه تو هم خواستی بیا"

در حیاط چند کودک همراه مربی درحال رفت و آمد بودند. دیدن آن بچه ها دگرگونم کرد. با خودم فکر کردم: چقدر ناشکرم که قدر سلامتی سارا رو نمی دونم و بی خود از زمین و زمان ایراد می گیرم.

نفهمیدم کی شیوا سوار شد و تا وقتی پیاده شدم حرفی نزدیم.

وارد خانه می شدم که رضا جلوی رویم سبز شد. سلام کردم و گفتم:

"چه عجب امشب زود اومدی خونه!"

" موبایلت کو؟ چرا ماس ماسکت رو خاموش کردی؟"

تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم. گفتم:" لابد دستم به دکمه اش خورده و خاموش شده"

" داشتم دیوونه می شدم"

" حوصله ام تو خونه سر رفته بود. شیوا اومد دنبالم با هم رفتیم بیرون"

" منظورت از بیرون کجاست؟"

" من از تو می پرسم کجا بودی؟ این همه شب چشام به در سیاه شد تو دم صبح اومدی خونه، یک بار اعتراض کردم؟"

" من جز بیمارستان و دانشگاه هیچ جهنم دره ای نمی رم"

" ما هم به موسسه خیریه رفته بودیم.همین... شماره تلفنش هم تو کیفمه"

" می مردی همون اول که پرسیدم جواب بدی!"

از رفتار خشن و طرز حرف زدنش مثل همیشه دلخور شدم. به اتاق رفتم و داشتم لباس عوض می کردم که از در تو آمد." امشب یه شب استثنائیه... شام میریم بیرون"

" چی شده؟ قراره بریم ماه عسل؟"

AvayeKhis AvayeKhis

" گفته بودم که تقاضای اقامت دادم... درست شده. به زودی مهاجرت می کنیم"

انگار روی تخت پرتم کردند. رضا آمد بالای سرم و گفت:" نمی پرسی کی میریم؟"

سرم بالا آمد " رضا من و تو هیچی کم نداریم جز صمیمیت و همدلی که اونم به محل زندگیمون ربط نداره"

" این موقعیت گیر هرکسی نمیاد... کاشکی می فهمیدی"

" من از خونواده ام جدا نمی شم، راجع بع این موضوع با هم حرف زدیم و تو شرایط منو قبول کردی"

" فامیل به چه درد می خوره. فقط حساب ریال به ریال آدمو دارن. بقیه هم تو کوک روابط زن و شوهری و بچه دار شدن و نشدن و این حرفها هستن"

اولین بار بود که وقتی کنارم نشست چندشم شد. سرم پایین بود و داشتم فکر می کردم چطور می توانم در چنان شرایط سختی زندگی زناشوییم را نجات بدهم که رضا گفت:" راستی تا یادم نرفته شب جمعه نوبت ماست"

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. رنگش مهتابی شدو گفت:" رفتیم خوردیم باید پس بدیم دیگه!"

" تعجب می کنم... این همه آدم حسابی و با شخصیت دورو برت هست و تو به یه مشت آشغال از خدا بی خبر چسبیدی! رضا چشماتو باز کن ببین با چه کسایی می خوای هم سفر بشی"

با نگاهی پر از عجز و ناتوانی به صورتم چشم دوخت و گفت:" ما اونجا خوشبخت می شیم. اینجا وضع همینه که می بینی. هرروز هم بدتر میشه. رفقای منم آدمای بدی نیستن. تو می خوای جلوی پیشرفت منو بگیری؟"

" هرجا می خوای برو اما توقع نداشته باش همراهت بیام"

" اگه قراره زنم باشی و دنبالم نباشی، همون بهتر که از هم جدا بشیم. حوصله ندارم خودم اون ور باشم و حواسم اینور باشه"

" اسم طلاق رو نیار... هرکار بگی می کنم"

از نگاه سرد و بی روحش دلم گرفت. حس کردم مثل گذشته دوستم ندارد، ولی تصمیم من برای ادامه زندگی جدی بود. با آن همه زجری که از جدایی پدر و مادرم کشیده بودم حتا اسم طلاق تنم را می لرزاند.

از اتاق که بیرون رفت با خودم فکر کردم مثل همیشه درگیری لفظی پیش آورده تا وادارم کند از غریبه هایی که دوستشان ندارم پذیرایی کنم. با آنکه بودن با آنها عذابم می داد تصمیم گرفتم به خاطر او شب جمعه از آنان پذیرایی کنم.

AvayeKhis AvayeKhis

از در اتاق که بیرون آمدم داشت با تلفن حرف می زد. چهره خونسرد او که نه غمگین و نه شاد بود کنجکاوم کرد. گوشی را گذاشت و کیف و سوییچش را برداشت. بدون خداحافظی داشت از در بیرون می رفت که گفتم:" مگه قرار نبود شام بریم رستوران!"

" برو کنار که حوصله ندارم"

" کاشکی اون موقع که اصرار می کردی ازدواج کنیم مقاومت می کردم تا بیشتر معاشرت کنیم و اخلاقمون دست همدیگه بیاد"

" حالا هم چیزی رو از دست ندادی. غیر از اینکه مدتی همسر یه پزشک زحمتکش بودی که رگ و ریشه و وجودش و جونش به جون تو بسته بوده!"

" من برای یک عمر زندگی با تو عهد بستم!"

" تو فقط ادعای وابستگی می کنی، وگرنه همیشه مخالف من حرف نمی زدی! سرمه، مردم آرزو دارن برن اون ور آب! زن باید با شوهرش هماهنگ باشه. نه اینکه مرتب روبروی خواسته های همسرش قرار بگیره. کارهای من از روی حساب و کتابه. اجازه نمی دم با افکار پوسیده و به درد نخورت سد راهم بشی"

" خب چرا قبل از ازدواج نگفتی خیال مهاجرت داری! اون موقع می تونستم آزاده فکرکنم و تصمیم بگیرم، نه اینکه توی بن بست قرار بگیرم و مجبور بشم راهی رو انتخاب کنم که از عاقبتش خبر ندارم."

درحالی که مبهوت حرفهای من شده بود آب دهانش را قورت داد و گفت:" سخنرانیت تموم شد!"

" خودت بهتر می دونی ما هیچی از اون طرفیا کم نداریم"

" ببین چطوری کلافه ام می کنی. من بهانه نمی آرم. خوب فکر کن. نمونه اش همین پرفسور پیزوری فامیلتون... پسرعمه ات رو می گم. ببین چطوری همه تا کمر جلوش خم می شن. همه اش بخاطر اینه که خارج زندگی کرده. آدم بره اون طرف و برگرده کلی احترام برای خودش می خری"

بی اراده فریاد زدم:" باز که تو حرف اونو پیش کشیدی!"

" می خوام پوزش رو بزنم، فقط بخاطر اینکه به تو ثابت کنم از اون بالاترم"

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

فصل سی و چهار

بهار شروعی دیگر در زندگی من و رضا بود. برای رسیدن به صمیمیت توافق کردیم بحث و جدل نکنیم و از هم ایراد نگیریم. به عقاید یکدیگر احترام بگذاریم و به امنیت روانی محیط خانه اهمیت بدهیم، اما انگار داشتیم ادای زندگی کردن را درمی آوردیم. بدون آنکه متوجه باشیم با

AvayeKhis AvayeKhis

قراردادهای کلیشه ای نقش عشق و عاطفه و مهرورزی بین من و او هرروز کم رنگ تر و فاصله فکریمان بیشتر می شد. کار زیاد رضا ما دوتا را از هم دور کرده بود. او به تنها چیزی که اهمیت می داد پول جمع کردن بود. من هم هرچه پول دستم می رسید در راه خدمت به خلق خدا خرج می کردم.

دکتر تنها حامی من در امور خیر بود و دستم را برای هرنوع خرجی باز گذاشته بود. رضا از فعالیت های من و شیوا خبر نداشت و من از رفت و آمد های او سردرنمی آوردم. در واقع ما مثل دو غریبه بدون هیچ نوع کنجکاوی فقط چند ساعت آخر هفته را کنار هم زیر یک سقف زندگی می کردیم. نه اشتیاقی برای ارتباط نزدیکتر داشتیم و نه از هم دل می کندیم.

روزی مشغول رسیدگی به آشپزخانه بودم که تلفنی به دکتر شد. رفتار مشکوک او کنجکاوی ام را تحریک کرد. از او پرسیدم:" کی بود؟"

" یکی از دوستانم، تو نمی شناسیش"

" مطمئنین؟ دکتر چی شده؟ توروخدا جوابم رو بدین"

" چرا اینقدر دلشوره داری! خب دکتر شکوهی بود"

" چه کار داشت؟"

به سمت راه پله ها رفت و گفت:" ممکنه ناهار نیام خونه. عصر می رم مطب. سارا رو ببر، سر راه میام دنبالش"

پشت سرش از پله ها بالا رفتم. دیدم دارد چیزی یادداشت می کند.

همانطور که چشمش به نوشته بود گفت:" نگران نباش. اتفاق بدی نیفتاده. متوجه هستی که تا اسمش میاد بهم می ریزی؟"

" اگه نگین موضوع چیه از دلواپسی می میرم"

" این حساسیت کی تموم میشه؟ رفتارت مچت رو باز می کنه. اما زبونت می گه اسمش رو نیار. یه کاری تو ایران داره به من رو انداخته"

" خوشم نمی آد اینطوری باهام رفتار کنین. فکر می کنین من بچه ام؟! خوبه شوهر دارم و سرم به زندگیمه"

پایین پله ها ایستاد و گفت:" مدتهاست می خوام باهات حرف بزنم وقت نمیشه. تازگی نسبت به رضا بی تفاوت شدی، این موضوع خطرناکه"

" چرا ازم نمی پرسین چمه! هزار تا حرف توی دلم تلنبار شده و هیچ کس رو ندارم درد دل کنم. توقع داشتم ازم بپرسین خوشبختم یا نه!"

" یه دفعه ازت پرسیدم چرا با من درد دل نمی کنی گفتی می ترسم حرمت رضا پایین بیاد. کاشکی دستم می شکست این پسره رو برات تیکه نمی گرفتم"

AvayeKhis AvayeKhis

" نگفتین کجا می رین؟"

" باید برم خونه حمیدی... توی ختم بابات اومده بود. سرخاک هم انگار بود"

" منم با خودتون ببرین. سرراه سارا رو به شیوا می سپاریم. دکتر حمیدی دوست صمیمی امیره"

" دکتر کدومه! اگه دکتر بود که به احتیاج به من نداشت!"

به هزار مکافات دکتر راضی شد همراهش بروم.

پلاک دوازده به علاوه یک درکوچه آبشار خانه ای کلنگی با دیوارهای بلند آجر بهمنی دودزده و درچوبی رنگ و رو رفته بود. از دوسه پله پایین رفتیم و به حیاط بزرگ و تر و تمیز با حوض بزرگی رسیدیم که انگار چند دقیقه قبل از ورود ما کاشیهای آن را شسته بودند. صدایی جز غار غار چند کلاغ پیر به گوش نمی رسید. وارد راهرو که شدیم نجوای چند نفر که آهسته گفتگو می کردند من ودکتر را به طبقه بالا کشاند. دو مرد جا افتاده کنار در اتاقی ایستاده بودند که با دکتر احوالپرسی کردند. پشت سر دکتر وارد اتاق شدم .پیرمردی رنگ پریده و سرم به دستش وصل بود. دکتر مشغول معاینه شد و من به عکسهای بدون قاب سر طاقچه خیره شدم. عکسهای سیاه و سفید از جبهه و جنگ بود. یکی دو تا از عکسها قاب داشت، اما شیشه نداشت. آلبوم رنگ و رو رفته بدون جلدی که روی میز افتاده بود توجهم را جلب کرد. عکس دکت حمیدی در سن جوانی کنار نوجوان بلند قد باریک اندامی توجهم را جلب کرد. قیافه جوان به نظرم آشنا آمد. نگاه کردم. چشمهایم را بستم و به ذهنم فشار آوردم. خاطرات مثل برق و باد در ذهنم جان گرفت. عقربه زمان دچار سردرگمی عجیبی شده بود. گاه پس می رفت و گاه به جلو کشیده می شد. آنقدر به ذهنم چنگ زدم تا به نتیجه رسیدم. نوجوان بدون لبخندی که کم حرف می زد و مرتب از مدرسه می گریخت تودار و مرموز رفتار می کرد و از دست پدرش کتک می خورداز جمع فراری بود. پاتوقش چهارچوب پنجره اتاقش بود و مرا دزدکی نگاه می کرد آنجا ایستاده بود. تا آن روز امیر را در لباس ارتشی مجسم نکرده بودم. دست او روی شانه دکتر حمیدی و در دست دیگرش تفنگی بزرگ بود. چنان به عدسی دوربین زل زده بود که انگار درهمان لحظه داشت به درونم سفر می کرد.

دکتر داشت شکم باد کرده آقای حمیده را معاینه می کرد که جلو رفتم و آهسته پرسیدم:" خوابه یا بیهوشه!"

" هنوز هیچی نمی دونم، اما مشخصه قادر به حرکت نیست که در خونه اش چهارطاق باز بود. خوبه همسایه ها بهش رسیدگی کردن وگرنه بدنش از بی آبی و بی غذایی خشک می شد"

چشمهایم روی دیوارهای دیگر اتاق سرگردان شد. چند مدال و سه پلاک فلزی پایین تخت آویزان بود. ناخودآگاه آه کشیدم و گفتم:" بیچاره بعد از اون همه خدمت ببین چطوری تک و تنها و بی کس مونده! دکتر متوجه شدین ناراحتیش چیه؟"

دکتر آهسته نجوا کرد:" یواش تر، ممکنه بشنوه. فکر کنم کلیه هاش از کار افتاده. ببین لبهاشم کبوده و هم پوستش زرده . باید دقیق بررسی بشه. با معاینه سرپایی نمی شه اظهارنظر کرد. کار رضاست، اما...

AvayeKhis AvayeKhis

بهتره تو خودت رو وسط نندازی، چون نسبت به دکتر شکوهی حساسه. بذارش به عهده من"

دکتر به صورتم خیره شد " راه دستم نبود شماره موبایلش رو به امیر بدم. ترسیدم رضا تحویلش نگیره. آخه امیر چه می دونه اوضاع شما چطوریه!"

حرصم درآمد " مگه شما از اوضاع ما خبر دارین که کس دیگه ای باخبر باشه"

" چرا ناراحت شدی... من که می دونم تنها انگیزه رضا برای خارج رفتن رقابت با دکتر شکوهیه"

" پس به شما هم گفته قصد مهاجرت به کانادا رو داره. منو باش که فکر می کردم شما هیچی نمی دونین. خیلی جالبه که با دونستن نقشه رضا ساکت موندین!"

" من زندگی تورو خراب کردم، اما نمی خوام خرابترش کنم. فکرات رو بکن و تصمیم بگیر. منم ازت حمایت می کنم. حالا بهتره بریم"

دکتر کیف و وسایل معاینه را برداشت. با هم از اتاق بیرون آمدیم. به مردی که کنار در ایستاده بود گفت:" زنگ می زنم آمبولانس بیاد ببردش بیمارستان"

آمبولانس زودتر از آنچه تصور می کردم از راه رسید. همراه آقای حمیدی به بیمارستان رفتم. راهروها پر از بیمار و جنجال بچه ها در طبقه هم کف غوغا بپا کرده بود. تا آقا حمیدی با برگه ای که دکتر نوشته بود در بخش بیماران عفونی بستری شود چندبار شماره تلفن رضا را گرفتم که خاموش بود. سرپرستار بخش که چند بار من و دکتر و رضا را باهم دیده بود به محض دیدن خط دکتر خندید و پرسید:" خود دکتر آریان کجا هستن؟"

به او گفتم که دکتر خودش را زود می رساند بعد پرسیدم آیا می داند دکتر صارمی کجاست؟

رضا اتاق عمل بود. مریض را در اتاق سه تخته بستری کردند. مریضهای دو تخت دیگر نیمه بیهوش ناله می کردند. به تخت آقای حمیدی که نزدیک شدم لای پلکهایش کمی باز بود و به سختی نفس می کشید. از صدای خش دارش وحشت کردم. پرسید:" من کجام؟"

لبخند زدم " شما رو آوردیم بیمارستان"

" شما پرستاری؟"

" من دختر دایی امیر هستم، دکتر امیر شکوهی، یادتون هست؟"

چشم های گود افتاده حمیدی باز شد:" سرمه... سرمه هستی؟"

حیرت کردم. تصور نمی کردم مرا بشناسد. پرسیدم:" شما منو می شناسین؟"

چشمهای آقای حمیدی به سمت سقف برگشت و در نقطه ای ثابت ماند " انگار همین دیروز بود... قصه اش طولانیه"

کنجکاوی مثل خوره به جانم افتاد. نزدیکتر رفتم و روی صورتش خم شدم " شما از من چی می دونین آقای حمیدی؟"

AvayeKhis AvayeKhis

با نگاهی پر از راز و دلواپسی به صورتم زل زد، اما پس از چند لحظه از حال رفت. از اتاق بیرون آمدم و به شیوا زنگ زدم.

" بازم زحمت سارا گردن تو افتاد.تو فرشته نجاتی شیوا. دکتر حمیدی رو یادته... پدرش مریضه، آوردیمش بیمارستان"

" محمد آقا چند ساله مریضه. گمونم شیمیاییه... چطوری تو از اونجا سردرآوردی؟!"

رضا را ته راهرو دیدم که پشت سرش چند پرستار پرونده به دست می آمدند. به سرعت وارد اتاق شدم و گفتم:" کاری داشتی زنگ بزن شیوا"

کیفم را روی صندلی بین دو تخت قرار دادم . داشتم فکر می کردم وقتی وارد اتاق شود و چشمش به من بیفتد چه واکنشی نشان می دهد که از در تو آمد. سلام کردم. پرستارها هاج و واج نگاهم کردند. یکی از آنها با اخم گفت:" اینجا چکار می کنی خانم؟ برو بیرون"

رضا سرخ شد و نزدیکم آمد. آهسته پرسید:" موضوع چیه؟"

" چند بار زنگ زدم تلفنت خاموش بود."

مات زده به مریض نگاه کردم. پرستارها از اتاق بیرون رفتند رضا با چند قدم بلند رفت در را بست و برگشت " می شنوم"

" آقای حمیدی یکی از دوستان دکتر آریانه"

" خب که چی؟"

" چرا اینجوری نگام می کنی. موضوع چندان پیچیده ای نیست. صبح با هم بودیم. مریضش رو آوردیم بیمارستان، حالا هم منتظرشم بیاد و من برم خونه"

پرونده آویزان بر تخت پایین را برداشت و همانطور که سرش پایین بود پرسید:" دوست دکتر آریان جه ربطی به تو داره؟ هنوز نفهمیدم چرا اینجایی!"

رضا بداخلاقی نکن توروخدا.مریض دیگه،چرا وایسادی؟معاینه اش کن!»

«من باید بفهمم زنم این موقع روزاینجا چی کارمی کنه یا نه؟انگارمدتی کاربه کارت نداشتم استین سرخود شدی!»

«صداتو بیارپایین.پرستارها پشت درن آبرومون می ره.»

«ازسرپرستاربپرس اقای حمیدی مریض کیه؟»

پرستارکه رفت پرسیدم:«به حرف من اعتماد نداری؟»

خانم رکنی برگشت و گفت:«مریض شماست.دکترایان بستریش کرده.»

AvayeKhis AvayeKhis

پس ازنگاه معنی داری به تخت اقای حمیدی نزدیک شد.پس ازمعاینه به پرستاردستوراتی داد و چیزهایی درپرونده یادداشت کرد.«من باید بفهمم این مرد کیه وتوازکجا می شناسیش.بروخونه تا بعد.»

همان موقع دکترازدرتو امد.صورتش برافروخته بود.سلام کردم.بدون انکه جوابم را بدهد پرسید:« مشکل اقای حمیدی چیه؟»

رضا گفت:«عفونت دستگاه تنفسی...جهازهاضمه هم باید مشکل داشته باشه.پوستش خشکه و تاول داره. براش دارو نوشتم اما فکرنمی کنم کارزیادی ازدستمون بربیاد.»

«نهایت سعیت رو بکن.هزینه اش هرچی باشه مهم نیست.همیشه امیدی هست.پس نگوکاری از دستمون برنمی آد.»

«ولی دکترشما بهترازمن اثرات گازخردل رو می شناسین.»

«به هرجهت نباید دست روی دست گذاشت.دردش رو که میشه کم کرد!»

رضا رنگ و روپریده به صورتم خیره شد.«هنوزکه اینجا وایسادی؟»

دکتربه رضانزدیک شد.«قبل ازاینکه وارد اتاق بشم حرفاتون رو شنیدم.رفتارت خوب نیست رضا.تو نباید با سرمه این طوری حرف بزنی.»

«که اینطور!پس شما هم فهمیدین به دخترتون نمیشه گفت بالای چشمت ابروست.دیدین چطوری عصبانی شد؟»

«چرا خودت رو به نفهمی می زنی!»

بینشان ایستادم و گفتم:«من می رم خونه.»

رضا با چندقدم بلند پشت سرم امد و گفت:«ازاین به بعد هرکارخواستی بکنی باید ازمن اجازه بگیری، روشن شد؟»

دکترعصبانی بود،عصبانی ترشد.«معلوم هست چته رضا؟»

«دکترخواهش می کنم به من ایراد نگیر.یادتون رفته ما زن وشوهریم؟»

«شوهرشی،اربابش که نیستی!امشب یه نوک پا بیا پیش من،بعدبروخونه.»

«ممکنه کارم تا صبح طول بکشه.»

«بنابراین تا صبح مجبورم منتظرت بمونم.قبل ازصحبت با من پاتو خونه نمی گذاری رضا.متوجه شدی یا نه؟»

«متوجه شدم،شما تهدیدم کردین.»

AvayeKhis AvayeKhis

به خانه که رسیدم تا شب مثل کلاف سردرگم بودم و دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.انگارنخ احساس من دردستهای نامهربان رضا طوری پیچ وتاب خورده بود که با کوچک ترین حرکت نامناسب او بیشتر دراین رشته گیرمی افتادم.هربارکه با او اشتی می کردم گره ای جدید برگره های کورارتباطمان اضافه می شد که ناخودآگاه من و او را ازهم دورترمی کرد.

آن شب ازدلواپسی تا صبح بیداربودم.هرچه ازاین دنده به آن دنده غلت زدم خوابم نبرد.تصورآنکه دکتردرمقابل رفتارتوهین امیزرضا سکوت کند ناممکن به نظرمی رسید.درانتظارورودش به اتاق خواب چشم به دربسته دوختم.دلم به حال خودم سوخت که احمقانه وبی دلیل به ناممکنی واهی دلخوش کرده بودم.

چزاغ خواب بالای سرم را خاموش کردم.تا عقربه های نامهربان ساعت درتاریکی اتاق ازچشمم مخفی شوند وگذشت زمان را ازیادببرم.غرق درعوالم دردآلود یا احساسی زخم خورده ازحوادث پیش بینی نشده دلهره آوردمرو خوابیده بودم که صدای بازشدن دررا شنیدم.بلند شدم نشستم و صبرکردم تا ببینم سراغم می آید!اما اوتا پشت درآمد و پس ازمکث کوتاهی بدون بازکردن درصدای دورشدن قدمهایش را شنیدم. در پارکینگ که بسته شد قهمیدم برای مدتی طولانی اورا ازدست داده ام.سکوت مرگبار،خانه را بلعید. من ماندم وتنهایی،من و بی کسی و هزارغم واندوه.وصل شدم به گذشته ها،بارشته ای مرموز وپاره نشدنی.من و خاطرات گذشته به هم پیوند جاودانه خورده بودیم

ازبالای تختم کتاب سهراب را برداشتم وبازکردم.میان دریای بیکران واژه های پرمعنی غرق شدم. همیشه زندگی من به همان منوال گذشته بود و تنها دوست من درلحظه های خوشی و ناخوشی سهراب بود. آن روز هم ازدوست می گفت.

بزرگ بود

وازاهالی امروزبود

وبا تمام افقهای بازنسبت داشت

ولحن آب و زمین را چه خوب می فهمید

صدایش

به شکل حزن پریشان واقعیت بود

وپلکهایش

مسیرنبض عناصررا

به مانشان داد

ودستهایش

صدای صاف سخاوت را

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

ورق زد

ومهربانی زا

به سمت ما کوچاند.

صبح با انعکاس اشعه خورشید براینه اتاق ازخواب پریدم.کتاب سهراب نیمه بازکنارتختم افتاده بود.صدای گنجشکها درهیاهوی آغازروزی دیگرگم شده بود.بلند شدم نشستم وبه دربسته اتاق خواب، دری که همیشه با دست خودم روبه تاریکی بازشده بود و دیگرحوصله بازکردن دوباره اش را نداشتم خیره شدم.دلمرده ترازهمیشه به سمت اینه رفتم.بدون نگاه کردن به چشمانم موهایم را برس کشیدم و ازدربیرون رفتم.رضا نبود و سکوت بی پرواترازهمیشه درگوشه و کنارخانه جا خوش کرده بود.لیوانی آب نوشیدم.تلفنم که زنگ خورد ازخودم پرسیدم:دیگرچه کسی مانده که به یاد افسرده زنی تنها باشد!

صدای دکترخواب را ازسرم پراند:«رضا دیشب خونه اومد بابا؟»

«اومد اما ندیدمش.»

«نمی پرسی چی شد؟»

«مطمئنم اگه لازم باشه خودتون میگین»

«این همه اطمینان به آدمی که با اشتباهش زندگیت روخراب کرده کاردرست درستی نیست.»

«رضا نبود یکی دیگه به زندگیم گندمی زد.»

«حق داری ازشرایط ناراضی باشی.اما حق نداری همه تقصیرهارو گردن سرنوشت و دنیا بندازی.رضا لوس وخودخواهه،اما آدم بدی نیست.آن قدربلندپروازوحسوده که اگه بهش اجازه ی رشد ندی پژمرده میشه.»

«تکلیف من چیه که به یه زندگی آروم و بی دغدغه قانعم.تاآخرعمرهم منتش رو بکشم بازم توقع داره بیشتردمش روتوی بشقاب بذارم.هرچی بیشتربه سمتش می رم بیشتربرام طاقچه بالامی گذاره.»

«ظرفیت آدما متفاوته.تو هم سبک سنگین کن ببین می تونی تحملش کنی یا نه.»

«صبرمی کنم ببینم دنیا کدوم رنگ تازه ای رو می خواد نشونم بده.»

«نکنه به خاطرمن و سارا نمی خوای همراه رضا بری!یه وقت ملاحظه مارونکنی»

«سفرخوشبختی روازم گرفت.چطورمی تونم نسبت به مهاجرت خوشبین باشم.اونم با آدمی که مرامش رو دوست ندارم.شما دوستای رضا رو نمی شناسی.ازشون حرف نزدم،چون نمی خواستم سفره دلم رو پیشتون بازکنم.ماباید با عده ای ازخدابی خبرهم سفره بشیم و اون وردنیا با همچی نخاله هایی رفت و آمد کنیم.»

AvayeKhis AvayeKhis

«نکنه اون چندتاارازل و اوباش رو می گی که هرجا می رن افتضاع به بارمی آرن!اونا ازاینجا رونده و ازهمه جامونده شدن!هجیبه که رضا باهاشون می پلکه.»

«امروزبه ملاقات آقای حمیدی می رین؟»

«خیالت ازجانب اون پیرمرد راحت باشه.فقط کاری نکن که من ورضا مقابل هم قراربگیریم.»

«منظورتون اینه که تو بیمارستان افتابی نشم؟چشم.حالا که دور،دوراقا رضاست.»

پس ازیک هفته قهروسکوت که اززندگی سیرم کرده بود رضا درشبی ازشبهای دلتنگی و دلواپسی با دسته ای گل رزسرخ به خانه آمد.تصورش هم ناممکن به نظرمی رسد که انسان ازچندشاخه گل به اوج خوشبختی برسد.اما او کاری کرده بود که بایک لبخند خشک و خالی مثل سگی که برای صاحبش دم تکان می دهد ازخوشحالی پردراوردم و به دست وپایش می افتادم.

درآستانه درخشکش زده بود تا به استقبالش بروم.من نیزمثل همیشه که با کوچک ترین نشانه مهرورزی او باورمی کردم درهای خوشبختی برای همیشه به رویم بازشده،فکرکردم ازاین پس سربه راه خواهد شد.نسیم شاخه های درختان را نوازش می داد و او لبخندبه لب میان درایستاده بود.جلورفتم و گلها را ازدستش گرفتم.

«زحمت کشیدی،دسته گل به چه مناسبتیه؟»

دررا بست و بغلم کرد.«به مناسبت اولین ضربه ای که تنم رو لرزوند.امروزسالگرد اولین دیدارمونه.»

برای فراموش کردم تمام فشارهای روانی که به روحم آسیب رسانده بود همان جمله کافی بود.دلم می خواست بدعهدی روزگاررا باورنمی کردم،اما ازآنجا که همیشه با چندکلمه گول خورده بودم و با گذشت زمان کوتاهی روی دیگرسکه مأیوسم کرده بود.همان لحظه به ساده لوحی خودم خندیدم.رضا گفت:« شام درست نکن.امشب یه شب استثناییه،شامش هم باید فوق العاده باشه.»

گلهارا که درگلدان گذاشتم توی دلم گفتم:کاشکی افراط نمی کردی و همیشه یک جوربودی.

کیف رضا روی سکوی آشپزخانه قرارگرفت و درش بازشد.به چشمهایم خیره شد و با غرورگفت:یه هدیه ناقابل برای تنها عشق زندگیم.

بسته ی کادوپیچ شده ازکیفش خارج کرد وگفت:خداکنه خوشت بیاد.

دستبندی جواهرنشان وزیبا با نگین های درشت یاقوت!درست اندازه مچ دستم بود.

«خیلی قشنگه.خیلی باسلیقه ای عزیزم.»

آن شب یکی ازبهترین شب های زندگی کوتاه من و رضا بود.ولی ازآنجاکه اعتمادی به استمرار آرامش لحظه های زودگذرنداشتم درزمان خوشبخت بودن هم انتظاراتفاقات بد دلواپسم می

AvayeKhis AvayeKhis

کرد.رضا بارها ثابت کرده بود می تواند بهترین شوهردنیا باشد،اما انگارچیزی مرموزبه زندگی ما سایه انداخته بود که به هیچ ترفندی سروسامان نمی گرفتیم.

یکی دوهفته خوشگذرانی همه دلواپسی های رنگ و وارنگ گذشته را ازخاطرم محوکرد.رضا دیربه خانه می آمد،اما تا صبح نمی خوابید،حرف ازاینده می زد و ازآینده و خوشبختی موهومی که قراربود برای من بسازد می گفت.

همان طورکه به دکترقول داده بودم حال آقای حمیدی را نمی پرسیدم،اما روزی که رضا خبرمرگ اورا با خونسردی به گوشم رساند نفسم بندآمد و ناخودآگاه اشکم جاری شد.زیرلب گفتم:چرا هیشکی به من نگفت!

رضا گفت:جنازه اش توی سردخونه مونده و هیچ کس تحویلش بگیره.

تنم می لرزید ورضا چشم ازصورتم برنمی داشت.جلوآمد و به چشمهایم خیره شد:آخرش نفهمیدم این پیرمرد کی بود که این قدرنسبت بهش حساسی.

«توبه یه مرده حسادت می کنی؟خوبه که سن بابام رو داشت.حمیدی جونش رو درراه نجات کشورو ملتش فداکرد.همین!تو هم باید بهش احترام بذاری.»

«نمی دونستم ازاین حرفای قلمبه سلنبه هم بلدی!نخوای واسه یه غریبه زندگی روبه کاممون تلخ کنی ها!»

«شهادت یه قهرمان ربطی به زندگی زناشویی من و تونداره که این قدربهم ریختی!»

نگاه آن روزش با همیشه فرق داشت.کلمه هاش روی موجی ازغم شناوربود.گیج وسست روی صندلی نشسته بودم که رفت.همان لحظه به دکترزنگ زدم و پرسیدم:«دکترشما نباید به من می گفتی آقای حمیدی شهید شده؟»

«لابد تاخبرروشنیدی پیچیدی به پروپای رضا.نگفتم نسبت به اون حساسیت نشون نده.»

«باید ازهمون اول رک و پوست کنده همه چی روبهش می گفتم.»

«خیلی ساده ای دختر.فکرمی کنی مرده زنده حمیدی برای رضا فرق داره!زرنگ بودی می فهمیدی حرفش رو پیش کشیده تا به یه سرنخ جدید برسه و به دکترشکوهی ربطش بده!تازه دارم این موجود به ظاهراروم رومیشناسم.»

«اون طور که رضا آقای حمیدی هیچ کس رو نداره جنازه اش رو تحویل بگیره.»

«به امیرزنگ زدم و ماجرا روگفتم.خودش دکترحمیدی رو خبرمی کنه.»

«شما با هم درارتباط هستید؟»

«من و دکترشکوهی مرتب درتماسیم.تو هم بهتره به شوهرت بچسبی.»

AvayeKhis AvayeKhis

«دارم نهایت سعیم رو می کنم،اما زندگی من توقالب تجربه های دیگران نمی گنجه.چون اخلاق شوهرم قابل پیش بینی نیست.»

برای بی کسی آقای حمیدی با آن همه سوزدل و آه تلنبارشده دروجودم فقط دوسه قطره اشک چکاندم. انگار چشمه اشکم خشک و دلم سنگی شده بود که درسخت ترین و بحرانی ترین شرایط فقط قلبم درد می گرفت.

دوسه روزبعددرمراسم تشییع جنازه شهید محمد حمیدی منفرد،دکترحمیدی که نه مشکی تنش بود و نه گریه می کرد را ملاقات کردم. تابوت آن مرد بزرگ که با پوشش پرچم سه رنگ ایران،برفراز دستهای جمعیت عزادار به بهشت زهرامنتقل شد.مراسم با شکوه تجلیل ازآن شهید بزرگوارتا عصرطول کشید. موقع خداحافظی دکترحال امیررا ازدکترحمیدی پرسید.حمیدی برگشت به من خیره شد و گفت:چی بگم؟ خیلی حرفا رو نمیشه راحت گفت.

دکترکنجکاوشد و پرسید:سرفه اش بهترشده؟

درنگاه دکترحمیدی اندوه بی پایانی موج می زد.به دکترنگاه کرد و گفت:می گه بهترم.

«شما برمی گردی آلمان؟»

-نمی دونم صلاح چی بود که درلحظه های پایان عمرپدرم اورو تنها گذاشتم.همسایه ها که براش سنگ تموم گذاشتن.شما هم که خجالت زده ام کردین.امیربه من نگفت شما رو توی زحمت انداخته.

بعدروبه من گفت:مراتب تشکرمن رو به همسرتون ابلاغ کنین.دلم می خواست ازنزدیک ملاقاتشون می کردم.

-اگه می دونستم پدرتون بیماره و احتیاج به کمک داره یک لحظه هم تنهاش نمی گذاشتم.

-این جمعیتی که امروزدیدین ازفامیل به من نزدیک ترن.جمع خانواده تا وقتی دوروبرمون بودن که مادرم زنده بود و سفره ای پهن می شد.ازوقتی مادرم به رحمت خدارفت و پدربه بستربیماری افتاد هر موقع لازم می شد به سفربرم درخونه رو بازمی گذاشتم وهمسایه ها کارهای پدررانجام می دادن.منم که یه سرداشتم و هزارسودا.متاسفم که نتونستم ذره ای اززحمت هاش رو جبران کنم.

-کاشکی دم آخری پیشش بودین.

دکترحمیدی بدون انکه نگاهم کندگفت:این قانون هستیه!هرکس پرقدرت تره بارروی دوشش سنگین تره. خانم سبحانی،اگرروزی خدا خواست و بارسنگینی جلوی راهتون قرارگرفت که هیچ کس جزشما قادربه برداشتنش نبود ازخدا تشکرکنید که شماروانتخاب کرده تامأموریت مهمی انجام بدین!هیچ سختی و مشکلی بی جهت نیست.آدمهای گرفتارسختی می کشن تابرای امتحان بزرگ الهی آمادگی پیدا کنن.

AvayeKhis AvayeKhis

حرفهای دکترحمیدی تا چندساعت فکرم را مشغول کرد.ازسکوت دکترکه درراه برگشت کلامی با من حرف نزد حدس زدم او هم تحت تأثیررفتارآقا منشانه و جمله های پرمعنی دکترحمیدی قرارگرفته است. دم درکه پیاده شدم سرش را ازشیشه بیرون اورد و گفت:بهتره به رضا نگی امروزتومراسم تشییع جنازه حمیدی شرکت کردی.کاررو ازاین که هست خراب ترنکن تا ببینم خدا چی می خواد.

باشروع سال تحصیلی وفصل برگ ریزان برنامه های من و شیوا تغییرکرد.سر زدن به مراکزنگهداری ازکودکان بی سرپرست و معلولان وعقب ماندگان ذهنی رابه پیش ازظهرموکول کردیم که سارا مدرسه بود.عصرها هم وقتم به رسیدگی به درسهای سارا می گذشت.رضا بی سروصدا می امد و می رفت. من نهایت سعی خود را می کردم که محیط خانه ارام و دورازتشنج باشد.

روزی ازدربیرون می رفت که گفت:کم کم باید کاراتو بکنی.

نگاهم باعث شد بقیه حرفش را قورت بدهد.جلورفتم و پرسیدم:منظورت چیه؟

-خونه رو فروختم...نیازبه اثاث جمع کردن هم نداریم.

-چطوردلت اومد بی خبرکانون زندگی مشترکمون رو به هم بریزی!کی اینجا رو خرید که حتی نیومد خونه روببینه!

-اینجا رو دیده بود!

-گفتم که ازایران تکون نمی خورم.باورنکردی،خیله خوب،راه بازوجاده دراز.

-توبه خاطردیگران دنبال من نمی آی!اینه معنی عشق و عاطفه؟

-بی خود پای کسی رو وسط نکش!بهت گفته بودم که من اهل مهاجرت نیستم،ولی مانع پیشرفت تو نمی شم.می تونی بری عزیزم.فقط قبول کن که فروختن خونه کاردرستی نبود.با این کارت فقط من دربه در می شم.باید خونه رو پس بگیری.

-من خونه رو فروختم،می فهمی چی می گم؟پول وسایل رو هم گرفتم.

-پس من وسایل شخصی موجمع می کنم و برمی گردم خونه دکتر.

-توازمن بدت می آد سرمه،ازاولش هم با رغبت زنم نشدی.دنبال بهانه می گردی ازم فاصله بگیری، اما من بازیچه ی دست جنابعالی نمی شم.نکنه می خوای ازم طلاق بگیری؟

-کی گفته طلاق می خوام!اگه لازم باشه تا آخرعمرچشم به راهت می مونم و صدام درنمی آد.

ناگهان فریاد زد:دروغ می گی،قصدت جداشدن ازمنه.اگه قراره دنبالم نیای ترجیه میدم طلاقت بدم و قال قضیه رو بکنم که دلواپست نباشم.

-تو این کارو نمی کنی رضا.من و تو بهم تعهد دادیم...توادعا می کنی عاشقمی.

AvayeKhis AvayeKhis

-می بینی که این کارومی کنم.نخوای بیای سرهفته طلاق نامه ات دم دره.

وقتی ازخانه بیرون رفت با دلی پرازاندوه و چمدانی رخت و لباس و چندجلد کتاب راهی خانه دکترشدم. حدیث آن لحظه های سخت و ملال آورکه همه انگیزه های زندگی را دروجودم کشته بود در کلمه ها نم نمی گنجد.خانه قشنگمان با تمام وسایل گران قیمت سرهفته تحویل داده شد.با حرفهایی که جسته و گریخته ازاوشنیده بودم دوروزبعد پروازداشتیم.

اخرشب دکترغمگین ترازهمیشه وبدون هیچ پرسشی بعدازشام همراه سارا به طبقه بالا رفت و من دراتاق عقبی طبقه پایین با یک جلد کتاب به رختخواب خزیدم.آن شب کابوس ها و دلواپسی های گذشته را به دست باد سپردم و فقط نگران دوری ازرضا بودم.خدا خدا می کردم سراغم نیاید و سروصدا راه نیندازد،چون ازواکنش دکترمی ترسیدم.

کتاب درمقابل چشمانم بازبود و فکرم کارنمی کرد.درعوالم پیچ درپیچ ذهنی غرق بودم که چند ضربه به در خورد.رضا منتظرجوابم نشد و تو امد.نفهمیدم کی ازراه رسیده بود.دررا بست و لب تخت نشست. کتاب راازدستم گرفت و نگاهش کرد.

پرسید:خواب زده شدی یا این کتاب جذابه؟

-دیرخوابیدن رو ازتویاد گرفتم.

-باورکن من آدم شری نیستم.می دونی چقدردوستت دارم؟

با بغض جواب دادم:منم دوستت دارم.نمی تونم ازت دوربشم رضا.

-کاشکی سیاست زن داری رو بلد بودم.

-دونفرکه همدیگه رودوست دارن باید ملاحظه ی همدیگه رو بکنن.

-می گن عشق مثل سرفه می مونه و نمی شه مخفیش کرد.توازاول هم دلباخته و بی قرارمن نبودی.

-لیاقت ندارم ادعای به این بزرگی داشته باشم.فقط می دونم با تو خوشبختم و اگه بری غصه می خورم.

-اگه به ادامه این زندگی علاقه داری باید دنبالم بیای.

-این قدرباید باید نکن.رضایت منم شرطه یا نه؟من مثل تو عقیده ام رو تحمیل نمی کنم.خونه رو که متعلق به هردوتامون بود بدون مشورت با من فروختی.خب،حالا مونده رفتن و دست ازپادرازتربرگشتن تو.منتظرت می مونم.فقط توروخدا به من اصرارنکن دنبالت بیام و بداخلاقی نکن.بذاراین دو روز رو خوش باشیم.

بلند شد به سمت دررفت و گفت:تا فردافرصت داری جوابم رو بدی.

ودررا بازکرد.دوباره برگشت و گفت:مجبورم نکن طلاقت بدم...من ازتو لجبازترم سرمه.

AvayeKhis AvayeKhis

نفهمیدم کی دکترپایین آمده بود.رضا هم نمی دانست پشت سرش ایستاده.تا برگشت و دکتررا دید جا خورد:شما اینجایین؟

دکترلبخند تلخی زد:می دونی رضا،هرموقع سعی می کنم نشنوم گوشام تیزترمیشه.این طور که شنیدم داشتی برای دخترمن خط و نشون می کشیدی!

ازحالت صورت دکتروحشت کردم.آن قدرعصبانی بود که ترسیدم سکته کند.بلند شدم و گفتم:دکتر، توروخدا این قدرعصبانی نشین.باورکنین ما فقط داشتیم با هم حرف می زدیم.

-برویشین سرجات و حرف نزن ببینم حرف حساب این مرد چیه؟

رضا سرخ و سفید شد.بادبه غبغب انداخت وگفت:دخترشما زنه منه یا نه؟

-نشد رضا،همین الان داشتی تهدیدش می کردی طلاقش می دی.

-اینوگفتم که همراهم بیاد.شما هم بودی همین کارومی کردی.من بدون سرمه پام رو ازایران بیرون نمیگذارم.

-تاچندروزپیش فقط دلتنگی دورشدن ازسرمه ازارم می داد،اما ازوقتی فهمیدم با چه گروهی می خوای هم سفربشی دلم به حالت سوخت.

-شما ازکجا همسفرای من رومی شناسی؟

-برای من هیچ کاری غیرممکن نیست.یادت رفته دریه محیط بسته و کوچیک همکاریم!

-یهوبگین توی بیمارستان جاسوس دارین دیگه!کسی که ادعای مؤمن بودن داره بین زن و شوهرجدایی نمی اندازه.

-مؤمن بودن ادعای بزرگیه و بارسنگینی روی دوش آدم می گذاره.ایمان واقعی به دورکعت نمازکه من می خونم نیست پسر.مؤمن باید ازخودگذشتگی داشته باشه.برای زنش ازجون مایه بگذاره و به صلاح اطرافیانش بیشترازنفع خودش اهمیت بده.اگرتوشیش ساله بوتیماررو می شناسی من اون پیرخرفت رو چهل ساله می شناسم.پیشرو و پسندیده و آهنگ هم سه دکترفاسدپاکسازی شده هستن که ازاینجا رونده و از همه جامونده شدن.نمی دونم چطوری به پستشون خوردی،اما بهت هشدارمی دم با طناب این جورآدما جات ته چاهه،پرفسورنیکو یه شیاد معلوم الحاله که با دارودسته های خلافکارکه تو قاچاق داروهای تاریخ مصرف گذشته هستن همکاری می کنه.ازگندوکثافتکاری این چندنفرهرچی بگم کم گفتم.حالا چه نقشه ای برای تو کشیدن خدا می دونه.فقط این روبدون که تو اولین کسی نیستی که گول حرفهای چرب و نرمشون رو خوردی!پس تادیرنشده ازخرشیطون پیاده شو و بچسب به زن و زندگیت.تو هیچی کم نداری رضا،بیخودی داری خودت رو به درودیوارمی زنی.

رضا چندقدم ازدکترفاصله گرفت.چندبارنفس عمیق کشید و با رنگ و روی پریده گفت:نمی دونستم امار رفقای من رو دارین.این اطلاعات دقیق ازکجا به دستتون رسیده؟

AvayeKhis AvayeKhis

-توهنوزنمی دونی چی درانتظارته.سرمه رومی خوای ببری پیش یه مشت آدم گرگ سفت که به چشم ناپاکی معروفن؟همگی دله و هیزن.غیرتی بشی می زنی ناکارشون می کنی و کاردست خودت می دی. حرف من رو اویزه گوشت کن و سرمه رو باخودت نبر.

-با این وضع بهتره ازهم جدا بشیم.

-خجالت بکش و این قدرحرف جدایی رو نزن.نمی بینی این دختربهت دل بسته؟

-این جوری نمی تونم باهاش زندگی کنم.

-باشه،فقط یادت باشه اگه روزی پشیمون شدی و برگشتی قلم پات رو می شکنم و نمی گذارم قدم توی خونه ی من بگذاری.برو هرغلطی دلت می خواد بکن.اما دیگه حق نداری اسم دخترمن رو بیاری.

رضا شبانه ازخانه بیرون رفت.

بیماروناتوان روی تخت درازکشیدم و ازغصه تاصبح خوابم نبرد.هواداشت روشن می شد که تلفن همراهم زنگ زد.تمام استخوان های بدنم ازشدت درد قفل شده بودند.شماره ذوق زده ام کرد،اما قدرت تکان خوردن نداشتم.به خیال آنکه رضا ازسفررفتن منصرف شده با هزارامید وآرزودکمه سبزرنگ را فشاردادم و سلام کردم.رضا جوابم رانداد و مثل غریبه ها گفت:ساعت ده می آم دنبالت بریم دفترخونه تا همه چی رو تموم کنیم.

حال خودم را نمی فهمیدم.تا ساعت هشت صبح توی رختخواب پرپرزدم.باورنمی شد زندگی ناموفقش که به سختی وباهزاردردسرتا اینجارسیده بود به آن سادگی و با چندکلمه ویکی دوامضا تمام شود.درودیوار اتاق مثل زندان تنگ و غیرقابل تحمل بود.بلند شدم ازخانه بیرون زدم.دلم پربود احساس خفگی عجیبی می کردم.هوای ابری وریزش باران با حال و هوای آن روزم بود.قدم زنان زارزدم و برای سیه روزی خودم اشک ریختم.فکرکردم اگرذره ای به خوشبختی درآن طرف آب ایمان داشتم بی درنگ با اوهمراه می شدم.اما گفت وشنود اوودکترچشمهایم را بیشتربه حقیقت تلخ بازکرده بود و روا نبود بازهم خودم را گول بزنم.

ساعت نزدیک ده بود که به خانه رسیدم.رضا منتظرم بود.بی هیچ حرفی با هم به دفترخانه رفتیم و با توافق ازهم جداشدیم.تعجبم ازآن بود که ازقبل با سردفترهماهنگ کرده بود.با حضوردوشاهرغریبه و بدون هیچ معطلی درعرض نیم ساعت صیغه طلاق جاری شد!

وقتی ازاو جدا شدم،انگارنیمی ازوجودم را ازدست دادم.ازدرکه بیرون آمدیم سرخورده و غمزده داشتم به سوی خیابان اصلی می رفتم که صدایش را ازپشت سرشنیدم:بیا سوارشو می رسونمت.

برگشتم و با چشمهای اشک آلود به نگاه پرازخونسردی اش خیره شدم:دلم رو شکستی رضا.منتظرباش حادثه ای درزندگیت اتفاق بیفته!من به برگشت اعمال آدمها ایمان دارم.

رنگ به رنگ شد و گفت:مهرت رو تمام و کمال میدم.دیگه چی می خوای؟توصندوق عقب ماشینه. گذاشتم بیارم جلوی چشم دکترتقدیمت کنم که نگه نامرد و خسیسم.

AvayeKhis AvayeKhis

-فکرکردی دنبال مهریه ام هستم؟توهرگزنمی تونی منوراضی کنی پول ارزش اون همه مهرومحبت من رو نداره.من برای توازجون مایه گذاشتم...متأسفم که منو نشناختی.

-نمی خوام کسی پشت سرم صفحه بگذاره.

-خاطرجمع باش دیگه دکتراسمت رو نمیاره.مهرم هم حلالت باشه.بخورنوش جونت.فقط یادت باشه که همه جوره راضی بودم باهات بسازم.

نفهمیدم تا کی درخیابان های شلوغ گشتم.چیزی ازدرونم فریاد می زد زندگی مزخرفم به باد فنارفته و دلبستگی به رضا روزگارم را سیاه کرده.به خانه برگشتمازپله ها بالارفتم دیدم دکترساکت و بی سروصدا روی صندلی نوبتی نشسته است و پیپ می کشد.مقابلش نشستم و سرروی زانویش گذاشتم.من اشک می ریختم واوساکت بود.وقتی خوب گریه کردم و سبک شدم با صدایی لرزان گفت:منوببخش که زندگیت رو خراب کردم.رضا درست بشو نبود.شانس آوردی که خودش طلاقت داد چون اگه یه روزی خسته می شدی و طلاق می خواستی محال بود رهات کنه.

-نمی خواستم مهرطلاق توی شناسنامه ام باشه.راضی بودم تاآخرعمرتحملش کنم.من به بهانه هاش عادت کرده بودم.

سرم را بوسید:هیچی با گذشته فرق نکرده.الا اینکه اعصابت تحت فشاربوده.مدتی بگذره حالت جا می آد عزیزم.دیگه محاله بگذارم ازدواج کنی.

پس ازگذراندن یک ماه سخت و زندانی کردن خودم،دراتاق ته راهرو عاقبت باتلاش شیوادوباره وارد اجتماع شدم.

مدرسه ها تعطیل شد.دکتروادارم کرد به اروپا برویم.تمام نقاط دیدنی ایتالیا و فرانسه رابه من و سارا نشان داد.وقتی برگشتیم روحیه ام نسبت به گذشته تغییرکرده بود.

مدرسه ها که بازشد،دوباره سارا نیمی ازروزرا درخانه نبود.وقت اضافی را صرف سرزدن به افراد محتاج و امورخیریه می کردم.اعصابم هم آرام بود.هنوزپائیزتمام نشده بود که شنیدم رضا برگشته.با آنکه دلم پرمی زد ببینمش خبربازگشت او خاطرات تلخ جدایی من و اورا درذهنم زنده کرد.به توصیه دکترحنا جواب تلفنش را ندادم یالگرد پدرنزدیک بود و تصورآنکه درآن شرایط بتوانم با امیرروبه روشوم تنم را می لرزاند.ازآن همه کینه توزی خسته بودم و می ترسیدم کجرد بودنم امیررا وسوسه کرده باشد تا یک بار دیگرتجربه ی چندسال پیش را تکرارکند.

رضا هرروززنگ می زد و اصرارداشت همدیگررا ببینیم.با آنکه دلم میخواست اظهارپشیمانی اش را باورکنم به خودم نهیب می زدم که او همان مردیست که دست رد به سینه من زد و دلم را شکست.

یک هفته به سالگرد پدرمانده بود که شیواگفت:گمونم همین روزا سروکله امیرپیدا بشه.

سکوت کردم.با تعجب پرسید:چه عجب این بارتوی ذوقم نزدی!

AvayeKhis AvayeKhis

-هرچی می گم اسمش رو نیارچاره ات نمی شه.

-نمی دونی وقتی فهمید طلاق گرفتی چه حالی شد!

-اگه لال می شدی و هیچی نمی گفتی به نفع هردومون بود.

چشمهای شیواپرازاشک شد:هفته دیگه می آد ایران...گفت می خوادرمراسم سالگرد دایی شرکت کنه. کاشکی می رفتی فرودگاه.

ناخودآگاه ازدهنم پرید:خداروچه دیدی،شاید رفتم.

-تا نری ونبینیش طلسم دلخوری هاتون شکسته نمی شه.

-حالا یه چیزی ازدهنم پرید.جارنزنی به همه بگی.

شیوا اشک چشمش راپاک کرد وقاه قاه خندید:هردوتون دیوونه هستین منوباش که ازهمه طرف شانس آوردم!شرهردیوونه،رفیق دیوونه،برادردیوونه،گروهی یه دیوونه خونه روپرمی کنیم.خودم هم

می شم رئیس دیوونه ی عالم.

از آن روز به بعد شبانه روز با خودم کلنجار رفتم تا امیر را ببخشم و روحم را از قفس تنگی که سالها در آن زندانی بود آزاد کنم.

کتاب فارسی سارا دستم بود.پرسید: چرا بقیه دیکته رو نمیگی؟ خسته شدم دیگه.

کلمه ها جلوی چشمم رژه می رفت و حواسم جای دیگری بود.دکتر از در اتاق تو امد و گفت: سارا خانم، تو که فارسی رو از حفظی، چرا به خاله زور می گی؟

- دوست دارم بابا بزرگ. اخه به همه هم کلاسیهام دیکته می گن، مامانشون هم نمره می ده و .. من...

سارا بقیه حرفش را نزد. کم مانده بود از غصه بی مادری او دق کنم که به اشاره دکتر بلند شدم از اتاق برون رفتم و بغضم را پشت د راتاق خالی کردم.

سارا به سنی رسیده بود که برای هر ماجرایی پاسخ قانع کننده می خواست. مرتب خودش را با بچه های هم سن و سالش مقایسه می کرد و از رنج بی مادر بودن و پدر نداشتن هر روز لاغرتر می شد.بی اشتهایی او نگرانم کرده بود و میدانستم مثل مادرش تودار و کم حرف است.

دکتر دنبالم آمد و پرسید: تعریف کن ببینم خونه شیوا چه خبر بود، خوش گذشت؟

شیوا گفت امیر برای مراسم سالگرد بابا میاد ایران.

AvayeKhis AvayeKhis

حوله را با حرص روی مبل پرت کردم و گفتم: تصمیم گرفتم همه چی رو تموم کنم. احساس بدی دارم که اون همه سال قضیه رو کِش دادم. این وسط کسی که غصه خورد و بار اون همه صدمه روحی رو به دوش کشید خودم بودم. حالا دارم می بینم دنیا داره مسیر عادی خودش رو طی می کنه و اونقدر هم بیکار نیست وقتش رو به پای من هدر بده... این منم که سال ها جای خودم ایستادم و جم نخوردمو. از کوته فکری خودم به تنگ آمدم . آخه من چی رو تونستم عوض کنم! بعد از پونزده سال خجالت می کشم بگم که تنفر و انزجارم مثل اولین سالیه که امیر رفت و منو قال گذاشت!

- جسته گریخته تو بیمارستان شنیدم رضا دست به دامن این و اون شده تا پادرمیونی کنه دوباره بیاد سراغت و زندگیت رو بهم بریزه. حواست رو جمع کن، آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه.نکنه جواب تلفنش رو بدی و زیر پات بشینه.

- همون بار اول که به قول و قرار مردی پر مدعا که زیر گوشم وزوز می کرد عاشقمه اعتماد کردم و اون طور پیمان شکست و خاکستر نشینم کرد باید می فهمیدم این سیکل معیوب تو زندگیم تکرار شدنیه. کم کم دارم طلسم و بسته شدن بخت و نیروهای منفی و شیطانی و بدبیاری و مزخرفاتی که خرافات می دونستم رو باور می کنم. به همین دلیل میخوام خلاق عقیده و احساس عمل کنم.

- سرمه جان میدونی چرا تاریخ دائم خودش رو تکرار میکنه؟

- سر در نمیارم از چی حرف میزنین. خب چرا؟

- چون بار اول به حرفاش گوش نکردیم.

- من بچه بودم و هیچ تجربه ای نداشتم. امیر به زور توی دلم جا باز کرد.

- حالا دیگه بزرگ شدی، پس بزرگ فکر کن.

- عشق امیر و بی قراری و دلتنگیهام همه اش خواب و خیال بود. این حس آزاردهنده پونزده سال از عمرم رو سوزوند. دلم میخواد وقتی اوضاع بهتر شد ازش بپرسم چرا؟ تو که میخواستی بری و برنگردی برای چی عشقت رو به من تحمیل کردی؟

فصل سی و پنج

پشت چراغ قرمز متوجه دو سه تماس ناموفق از شیوا شدم . هفتاد ثانیه برای جوابگویی به او زمان اندکی بود ، چون بعد از ماجرای گم شدنم و بحثهای تلفنی که با هم داشتیم و مثل همیشه بی نتیجه مانده بود بعید می دانستم به سادگی قانع شود . اصرار همیشگی او و تکرار آن حرفها از حوصله من خارج بود ، اما از آنجا که جز او هیچ کس را محرم نمی دانستم هم صحبتی با او غنیمت بود .

دل به دریا زدم و شماره اش را گرفتم . سریع گوشی را برداشت و گفت : «چه عجب یاد من کردی !»

AvayeKhis AvayeKhis

«ببخش عزیزم ، این روزها حواسم حسابی پرته . باور می کنی صدای زنگ تلفن رو نشنیدم !»

«انگار دیگه احساس مسؤلیت هم سرت نمی شه . کارای دو سه روز گذشته ات اعصاب همه رو داغون کرده . می دونی چه کارکردی سرمه ؟ »

«حق با توست ... پاک روانی شدم . زحمت سارا هم که گردن تو افتاده . »

«می دونی که من عاشق این بچه هستم ، خودش هم طفلک صداش در نمی آد ، اما تو آدمی نبودی که بیست و چهار ساعت سراغش رو نگیری .»

«مطمینم پیش تو بهش خوش می گذره .»

«دیشب کی رفتی خونه ؟»

«تا صبح تو خیابونا پرسه زدم ، آخرشم نتونستم خودم رو پیدا کنم .»

«آخه دیوونه، تو که تو خونه خودت هم تنها هستی ! »

«تنهایی رو همه جا می شه پیدا کرد ، اما من باید سنگام رو با خودم وامی کندم . به خدا از دست خودم خسته شدم .»

«این همه گذشته رو نبش قبر کردی بس نیست . فکر کردم به آرامش رسیدی ، سر عقل اومدی و دست از لجبازی برداشتی .»

«بحث من و تو هیچ موقع به نتیجه نمی رسه. چراغ الانه که سبز بشه . راستی ، تو شماره من رو به دکتر حمیدی دادی ؟ »

«دکتر حمیدی ! نمی دونستم اومده ایران ! »

«صبح زود زنگ زد و گفت کارم داره .»

«عجیبه ! با امیر صحبت کردم، ولی هیچی نگفت.»

«بالاغیرتت صدای این قضیه رو در نیار و به کسی حرف نزن تا ببینم چی کارم داره .»

«دل من که در و طاقچه نداره ، برو ببین چی کارت داره و خبرش رو به من هم بده . بی خبر نذاریم !»

نویسنده: ماهید سلیمانخانی

با حرفهای شیوا دلهره گرفتم . کنار خیابان پارک کردم و شماره

دکتر حمیدی را گرفتم. سریع جواب داد.

«سلام خانم سبحانی، ممنونم تماس گرفتین.»

«این هفته سالگرد پدرمه و حسابی گرفتارم.»

«خدا رحمتش کنه»

AvayeKhis AvayeKhis

«خدا پدر شما رو هم بیامرزه. من حوالی پنج شمرون هستم، نیم ساعت دیگه خدا بخواد می رسم خونه.»

«بهتره مزاحم آقای دکتر نشیم.»

«دلم شور افتاد. موضوع چیه؟»

«زیر پل سیدخندان می بینمتون.»

حواسم پاک پرت شده بود و کلاچ و ترمز را قاطی کرده بودم. با آن ترافیک سنگین به سختی کنار کشیدم. دکتر حمیدی زیادی منتظرم نگذاشت. تا از تاکسی پیدا شد سوارش کردم. وارد خیابان خواجه عبدالله شدم و به زور جای پارک گیر آوردم و به دکتر حمیدی که نگرانی از اعضای صورتش می بارید خیره شدم.

پرسیدم: «موضوع چیه؟»

«حرفام رو خلاصه می کنم. می دونین که من و امیر سالهاست با هم دوستیم... توی این چند سال که بین شماها جدایی افتاده بارها خواستم پادرمیونی کنم، اما امیر زیر بار نرفت. الان هم سر خود اومدم که ببینمتون و...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «با اینکه براتون احترام قائلم، اما مجبورم ازتون خواهش کنم حرفاتون رو همین جا قیچی کنین.»

با تعجب نگاهم کردو گفت: «من که هنوز حرفی نزدم!»

«شما حرف بدی نزدین، اما من آدم صبوری نیستم و دلم نمی خواد حرفی از من و اون زده بشه. من با امیر هیچ مشکلی ندارم.»

«گوش کنین خانم سبحانی، من آدم بی کاری نیستم و برای فضولی کردن و سرک کشیدن تو زندگی خصوصی دیگران هم وقت ندارم. حرفای من آینده به مربوط می شه، اما متأسفانه مجبورم برای روشن شدن موضوع چند سالی به عقب برگردم. نمی خوام ناراحتتون کنم، اما چاره ای نیست. شما باید به حرفای من گوش بدین.»

با خونسردی گفتم: «منم دوست ندارم بقچه دلم رو پیش شما باز کنم. متوجه هستین آقای دکتر؟»

نویسنده: ناهید سلمانخانی

«اگه تا این حد بی تفاوت هستین، بهتره حرفی نزنم. وظیفه ام بود چیزی رو به دست شما برسونم و مرخص بشم. ببخشین.»

گیج و منگ نگاهش می کردم که از کیفش سند منگوله داری با جلدی رنگ و رو رفته درآورد و روی داشبورت گذاشت. خیلی غمگین نگاهم کرد و گفت: «خونه مادربزرگتون به اسم شما به ثبت رسیده، فقط باید به نشونی که پشت جلدش نوشتم مراجعه و چند جا رو امضا کنید. قرار بود به دکتر بدمش، اما فضولی کردم و شماره تون رو از دکتر گرفتم.»

AvayeKhis AvayeKhis

در را باز کرد. می خواست پیاده شود که گفتم: «دکتر کجا؟»

در را بست. پرسیدم: «موضوع این سند چیه؟ از کجا به دست شما رسیده؟»

«امیر فکر می کرد این هدیه شما رو خوشحال می کنه!»

«اما این خونه رو کس دیگه ای خریده بود!»

بغض عجیبی گلویم را فشار می داد. داشتم با خودم فکر می کردم او چقدر بی انصاف است که پانزده سال چشم انتظاری ام را با سند

خانه ای که هزار خاطره مشترک در آن داشت تاخت می زند . اشکم جاری شد . چشمهایم به سند چسبیده بود که دکتر حمیدی پرسید : « چتون شد ؟ »

سند را بوسیدم و به دکتر پس دادمش . « خیلی با ارزشه ، اما نمی تونم قبولش کنم . »

« برخورد شما ذهن آدم رو آشفته می کنه . فقط دلم می خواد حقیقتی رو براتون روشن کنم و بعد برم . مربوط به امیر می شه . »

اشکهایم را پاک کردم و به شیشه جلو زل زدم . « مطمئن باشین با اتفاقاتی که برام افتاده هیچ موضوعی شگفت زده ام نمی کنه . . . راحت حرفتون رو بزنین . »

دکتر حمیدی بریده بریده گفت : « حتی اگه . . . به سلامتی امیر مربوط بشه ؟ »

در حالی که واکنشم را زیر نظر گرفته بود وا رفتم و به نفس نفس افتادم . دکتر حمیدی گفت : « تنها چیزی که اهمیت داره بازگشت امیر به ایرانه . . . همه چیز به اراده شما بستگی داره . مطمئنم از پس این مسئله مهم بر می آین خانم . »

« سر در نمی آرم دکتر ، شما آن قدر پراکنده صحبت می کنید و این شاخ و اون شاخ می پرین که من نفهمیدم این وسط چه کاره هستم . »

« حال امیر خوب نیست . چند ساله مریضه . خواهش می کنم راضیش کنین برگرده ایران . حیفه اون همه دانش و نبوغ امیر در کشور بیگانه به هدر بره . »

تصورش را هم نمی کردم از شنیدن اخباری در رابطه با او تا آن حد دست و پایم را گم کنم . به صورت مهتابی رنگ و کلافه دکتر حمیدی نگاه کردم و گفتم : « منظورتون از بیماری چیه ؟ من به علم پزشکی و نبوغش کار ندارم و برام مهم نیست کجای دنیا زندگی می کنه . فقط می خوام بدونم چشه ! »

دکتر حمیدی چند بار سرفه کرد و گفت : « اطلاع دارین که زمان جنگ با هم جبهه می رفتیم ! »

« اون زیاد حرف نمی زد ، چون می ترسید به گوش پدرش برسه و آزادیش رو بگیره . ما اون موقع خیلی جوون بودیم . . . امیر هم رفتار مرموزی داشت . »

AvayeKhis AvayeKhis

« امیر با نفس خودش جنگید تا تونست از شما بگذره . گفتنی زیاده ، اما می ترسم حوصله تون سر بره . »

جلوی خودم را گرفته بودم که نگرانی و دلهره درونی ام لو نرود ، اما دکتر حمیدی زرنگ تر از آن بود که بشود جلویش تظاهر به آرامش کرد . سریع به هم ریختگی ام را تشخیص داده بود و ذره ذره داشت به من آمادگی می داد تا خبر ویران کننده و خانمان بر انداز بیماری امیر را به گوشم برساند . کم مانده بود فریاد بکشم که دوباره به حرف آمد .

« در جنگ ایران و عراق هزاران ایرانی به هدف دفاع از ناموس وطن و حفظ و حراست از خاک کشور شهید شدند . عده ای هم مثل من و پدرم و . . . امیر بیمار شدند . بیماری امیر تا موقعی که ایران بود نهفته بود ، اما مال من و پدرم ، خیلی زود خودش رو نشون داد . »

ناگهان از بدنم مثل آبکش عرق بیرون زد و لباسم به تنم چسبید . با وجود سردی هوای آن روز انگار در حوض آب جوش فرو رفته بودم . حرفهای دکتر حمیدی که خیلی ساده از زبانش جاری می شد مثل میله ای فولادی به قلبم فرو رفته و ذره ذره داشت در اعماق رگ و پی بدنم جا باز می کرد . تمام سلولهای بدنم عزا دار بودند و چشمهای بدون اشکم به شیشه رو به رو خیره مانده بود . مات و مبهوت در خیالم امیر را با تاولهای پوستی پر از چرک و خون می دیدم . او جلوی چشمم پر پر زد ، مچاله و له شد و بعد مثل بخار به سرعت در هوا گم شد .

دکتر حمیدی چند با پرسید : « حالتون خوبه خانم سبحانی ؟ »

زبان *** و سنگینم به سقف دهانم چسبیده بود . به سختی روی صندلی جا به جا شدم و سرم روی فرمان افتاد . دکتر حمیدی گفت : « انگار امیر یه چیزی می دونست که موضوع رو از همه پنهان کرد ! نباید زیاده روی می کردم ، فضولی من رو ببخشین . »

دستهایم از اشک سیل مانندی که روی فرمان جاری شده بود خیس شد . دکتر حمیدی چند برگ دستمال کاغذی از قوطی بیرون کشید و گفت : « حقیقت تلخه ، اما دونستنش بهتر از ندونستنشه . »

بدون نگاه کردن به او دستمالها را گرفتم . همه فریاد ها ، غصه ها ، درد ها و غمهای دنیا یک طرف و خبر تکان دهنده ای که قلبم را پاره پاره کرده بود طرف دیگر . فکم قفل شده بود . ناگهان چیزی مثل حباب در سرم ترکید . گردنم چنان تیر کشید که بی اراده گفتم : « آخ ! »

نویسنده ناهید سلیمانخانی

دکتر حمیدی دستپاچه شد . پرسید : « کاری از دست من بر می آد خانم ؟ »

به سختی سرم را بالا آوردم و چند بار چپ و راست کردم . دکتر آه کشید و گفت : « متأسفم . برخورد چند دقیقه قبل شما حسابی گمراهم کرد . نمی دونستم تا این حد نسبت به امیر حساسین . »

می خواستم حرف بزنم . بپرسم و فریاد بکشم ، اما تار های صوتی ام به هم چسبیده بودند . چند بار سینه صاف کردم . با صدای دو رگه ای پرسیدم : « کی دکتر ؟ کی بیمار شد ؟ کی

AvayeKhis AvayeKhis

فهمید ؟ حالا که گفتین ، همه رو بگین . به ظاهر پریشان من نگاه نکنین . آن قدر صدمه خوردم که استقامتم از چند تا مرد هم بیشتره . »

« به نظر نمی رسه خانم سبحانی ! شما چیزی می گین که خودتون هم باورش ندارین . »

چند بار نفس عمیق کشیدم و با بغض گفتم : « مگه نگفتین تلخه ، اما باید بدونم ! خب من آماده ام . »

« یادتونه که پدرش بهمهر بهونه ای کتکش می زد ، اونم فرار می کرد و می اومد خونه ما . آن قدر تو دار و کم حرف و نجیب بود که بابا اسمش رو گذاشته بود کفتر جلد . می گفت از هر جایی پر می کشه و به خونه ما پناه می آره . دو سه روز که پیداش نمی شد بابام دلواپس میشد و می گفت برو دورا دور سر و گوش آب بده ببین کجاست . مثل برادرم عضوی از خونواده ما بود . اون موقع پونزده سالش بود . نم دانشجو بودم . هفده هجده سالش که شد رفت و آمدش قطع شد . رفتم دنبالش . . . بابا با دو سه کلمه از زیر زبونش کشید بیرون که عاشق شده . سرتون رو درد نمی آرم . آن قدر به هم ریخته بود که بابا مجبور شد نصیحتش کنه . گفت درس بخون تا به آرزوهات برسی . اون چند روز چند جلد کتاب من کف اتاق ولو بود . امیر پرید کتاب آناتومی من رو برداشت ورق زد . پرسید : سخته . . . گفتم معلومه سخته . . . پرسید : دیکشنری تخصصی داری ؟ گفتم : ادای پرفسور ها رو در نیار امیر . تو چی رو می خوای ثابت کنی ! گفت : یک هفته به من کتاب و دیکشنریت رو قرض بده . . . گفتم : زده به سرت ؟ سر هفته اومد ، کتابا رو روی طاقچه گذاشت و مثل بلبل درسا رو به بابا تحویل داد . وقتی رفت بابا متحیر نگاهم کرد و گفت : « حیفه این همه استعداد که به هدر بره ، هر چی بلدی یادش بده . . . امیر نابغه است . »

صحبتهای دکتر گل انداخته بود و دلم نمی آمد حرش را قطع کنم ، اما دلواپس بودم . یکهو به سمت من برگشت و گفت : « روده درازی کردم ؟ »

« من به نبوغش کار ندارم دکتر . . . نگران چیز دیگه ای هستم . »

« فکر می کنین اومدم براتون خاطره تعریف کنم این همه آدم شیمیایی تو مملکت داریم که بی سر و صدا دارن زندگی می کنن . امیر هم یکی از همون آدماست . نه تافته جدا بافته و نه عزیز تر از کسای دیگه . . . مهم برگشتنش به ایران و خدمت به هموطنانشه ، همین ! به من چه مربوط که در گذشته بین شما چه رخ داده و با ندونم کاری امیر همه برنامه هاتون به هم ریخته . من جای امیر بودم ملاحظه شما رو نمی کردم . حقیقت رو بهتون می گفتم و میزان عشق و ایثار شما رو می سنجیدم ، نه اینکه این همه سال شما رو چشم انتظار بگذارم و دلم خوش باشه که زن مورد علاقه ام با یک مجروح جنگی ازدواج نکرده و زجر دیدن بیماری او رو تحمل نکرده . شما می تونی برگردونیش . این یک وظیفه بزرگه که خدا شما رو مسئول انجامش کرده . »

بدون اراده فریاد کشیدم : « این قدر راحت و بی خیال از مریضیش و زندگیش حرف نزنین ! اگه چاره داشتم همین الان شما رو از ماشینم پرت می کردم بیرون . »

« زحمت نکشین ، خودم پیاده می شم . »

AvayeKhis AvayeKhis

« من نگران بیماری امیرم و شما از نبوغ و تحقیقات کوفتیش می گین ؟ شما یه ذره احساس و عاطفه ندارین . . . چطور ادعا می کنین دوست امیر هستین ؟ »

« جمله ای که در مراسم تشییع جنازه پدرم گفتم یادتونه ؟ »

« یادمه ، اما . . . در حال حاضر من با یه دیوونه هیچ فرقی ندارم . حالا باید چی کار کنم ؟ »

« آرزوش خرید خونه مادر بزرگتون برای شما بود که انجام شد . خارجیها خیلی لطف بکنن جنازه اش رو تحویلمون می دن . »

« تو رو خدا این جوری حرف نزنین . گفتم طاقتم زیاده ، اما نه تا این حد ! دارم دیوونه می شم . »

« بی پرده بگم که هر بار اومد ایران ، برای فرار از شما برگشت . ثانیه های زندگی امیر برای علم پزشکی ارزشمنده . شما می تونید تو ایران نگهش دارید . اسم این کار خدا پسندانه هم ایثاره . »

پس از اتمام آخرین پرده نمایشنامه زندگی پر دردسرم ، دکتر حمیدی حقایق و اسرار نهانی زیادی را پیش چشمم آشکار و معمای پیمان شکنی مرموز امیر را حل کرد . رها شده از زندانی که سالها در آن به اسارت کشیده شده بودم بار سنگینی از روی قلبم برداشته شد . تنها چیزی که برایم اهمیت داشت خود او بود و گذشتی که بابتش سالها صدمه خورده بود . تنها غمی که جان و تنم را می آزرد بیماری او بود . با آن همه ادعای عاشقی در مقابل از خود گذشتگی او کم آوردم .

دکتر حمیدی رفته بود و چشمهای من به سند خانه مادر بزرگ چسبیده بود . تا سند را برداشتم ورق زدم آخرین جمله دکتر حمیدی در گوشم پیچید . جلوی امیر اسمی از من نبرید . یادتون باشه که امیر نباید بفهمه این حرفها رو به شما زدم .

همان لحظه احساس نیاز به او مثل خون در رگهایم جوشید . شیشه را پایین کشیدم و چند بار نفس عمیق کشیدم . درست مثل چوب پنبه شناور روی آب سرگردان بودم . بهترین وعده گاه ، خانه پر از خاطره مادر بزرگ بود . تلفنم زنگ زد . شماره شیوا را دیدم ، اما چانه ام حس حرف زدن نداشت . دکمه خاموش را فشار دادم . خیابانها مثل تو در تو های کابوسهای شبانه پایانی نداشت . جانم به لبم رسید تا عاقبت به آبسردار رسیدم .

جلوی در که رسیدم یادم آمد کلید خانه را ندارم ، اما همان موقع چشمم به سکوی چپ و راست در افتاد . دو لا شدم و دستم به گود رفتگی عمیق سمت راست رفت . در میا انبوهی تار عنکبوت کلید را پیدا کردم . کلید زنگ زده به سختی در قفل فرو رفت و چرخید . تو که رفتم از پشت پرده ای اشک تصویر مادر بزرگ را میان راهرو دیدم . اثاثیه قدیمی ، بی قاری من ، نا باوری و شوق دیدار او . . . احساسم می گفت آنجا تنها جای امن در تمام دنیاست ، اما بدون او چطور می شد احساس امنیت کرد ! من تمام لحظه های زندگی ام را با او تجربه کرده بودم و با وجود آن همه خاطره خوش که لا بلای در و دیوار پنجره ها مخفی بود ، بدون او دلتنگ بودم .

AvayeKhis AvayeKhis

فرش نخ نمای قدیمی و طرح سنتی پرده ها درست شبیه به پرده های مادر بزرگ بود . پشتی و سماور برنجی گرد و قلنبه کنار پنجره رو به حیاط ، مردنگی و آفتابه لگن مسی کنگره دار روی رف ، پرده اسفندی کنار عکس قدیمی پدر بزرگ و مادر بزرگ با چار قد ململ سفید رنگ . . . نا خود آگاه گفتم : « چطوری این همه وسیله قدیمی پیدا کردی ! بزرگ ترا که همه رو فروختن و زندگی اونا رو آتیش زدن . . . لابد کلی پول بالای این خرت و پرتها دادی ، به خاطر چی ؟ ! به خاطر من ؟ ! بدون تو اینا یه مشت آشغالن . »

قلبم مثل گنجشک بی پناهی که زیر باران تند پاییزی قدرت پر کشیدن ندارد پر از رنج و اندوه بود . بدون او حتی نمی توانستم قدم از قدم بردارم .

آن قدر به ذهنم فشار آوردم تا شماره تلفنش در خاطرم نقش بست . خدا خدا می کردم خودش گوشی را بردارد . شماره را که می گرفتم نمی دانستم چطور باید با او حرف بزنم . نفسم تنگ بود . وقتی جواب داد به سختی آب دهانم را قورت دادم . فقط توانستم نامش را به زبان بیاورم . امیر چند بار سرفه کرد و گفت : « شمایین خانم سبحانی ! »

بغضم ترکید و گفتم: « خیلی غریبی می کنی ! سرمه هستم . »

« داری گریه می کنی ؟ چی شده ؟ »

« تو خونه مادر جونم ، می آی پیشم ؟ »

صدایش لرزید . « بی کلید چطوری رفتی تو ؟ »

« کلید مخفی رو یادت رفته ؟ معطل نکن . . . منتظرتم . »

چشمم به عقربه های ساعت بود که با هر حرکت لحظه ای از عمر کوتاه او را کوتاه تر می کرد . زانوهایم توان ایستادن نداشت . دلم می خواست زمین را به آسمان می دوختم و عجزه ای رخمی داد و از آن خواب کابوس مانند بیدار می شدم . دراز کشیدم و تا آمدنش اشک ریختم . صدای زنگ در را که شنیدم بلند شدم ، لباسم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم . همان موقع با کلید در را باز کرد و میان چهار چوب با دیدن من خشکش زد . من اشک می ریختم و به مو های جو گندمی و هیکل لاغرش نگاه می کردم که هنوز هم برازنده و مقبول بود و او آشفته به نظر می رسید . هیجانی درد آلود قلبم را به تلاطم انداخت .

پرسید : « چرا گریه می کنی ؟ »

بغضم تمامی نداشت و مجال سلام کردن نمی داد . جلو تر که آمد برق چشمهای اندوهگینش دلم را لرزاند . مو های جلوی سرش مثل همان وقتها روی پیشانی اش سرگردان بود . چند بار پلک زدم ، حوادث درد آلود چند ساعت گذشته با دور تندی از جلوی چشمم رد شد . هر دو در سکوت بیچاره کننده ای به هم زل زده بودیم و حرفی برای گفتن نداشتیم که دستش به میان مو هایش لغزید و گفت : « غافلگیرم کردی . »

رفتار او سرد و من هیجان زده بودم . پرسیدم : « چرا به اسم من ؟ »

AvayeKhis AvayeKhis

چند بار سرفه کرد و پرسید : « از وسایل قدیمی خوشت اومد ؟ »

« هیچ کس نمی تونه به اندازه تو دقیق باشه . همه چی همون طوری که باید باشه . »

همان طور که نگاهش می کردم نا خود آگاه به کنج اتاق خزیدم و او به عادت آن وقتها کنار پنجره رفت . پشت به من رو به حیاط ایستاد و کیفش را زمین گذاشت . دلم داشت می ترکید . او آرام و بی دغدغه دستهایش را به جیبهای شلوارش فرو برد و زیر لب گفت : « درست مثل گذشته اینجا پراز آرامشه . »

« خیلی گرون خریدیش ؟ برای چی این کار رو کردی ؟ »

« برای تو خریدمش . ارزشش بیشتر از پولیه که بابتش دادم . حیف بود از دست بره . »

« تو رویای بچگی و نوجونیمون رو زنده کردی . انگار دارم خواب می بینم . »

« پس آخرش تونستم خوشحالت کنم ! شایعاتی شنیدم ، چرا سرمه ؟ »

« مثل همیشه زندگیم با تصمیم گیری یک طرفه مردی خود خواه خراب شد . این ماجرا برای من تازگی نداره . پیش از این هم تجربه اش رو داشتم . »

به سمت من برگشت و لب پنجره نشست . رنگ به رو نداشت و حرف نمی زد . فقط نگاهم می کرد . با بغض گفتم : « طلاقم داد و رفت پی کارش . » سرم را پایین انداختم و اشکم جاری شد . در تب و تاب شنیدن صدایش بودم . گذشت لحظه ها خنجر به قلبم می زد . دلم می خواست نامش را بار ها و بار ها تکرار کنم و او با مهربانی به من پاسخ دهد . شکوه لحظه ای با او بودن در واژه های ناتوان و ضعیف نمی گنجد و بیان آن همه دلدادگی با مشتی کلمه خیانت به آن همه احساس زیبا و ابریشمی بود .

با قدمهای سنگین جلو آمد . وقتی کفشهایش را دیدم سرم را بالا آوردم . دو زانو مقابلم نشست . « می خواهی درباره اش صحبت کنی ؟ »

« هیچی من و رضا رو به هم وصل نمی کرد . با این همه سعی خودم رو کردم . امیر ، تو با مرجان خوشبختی ؟ »

« داریم با هم زندگی می کنیم . »

وقتی بلند شد پرسید : « سند خونه رو کی بهت داد ؟ »

« چه فرق می کنه ! فکر کن دکتر داده . »

« نکنه مجتبی . . . آره ، باید حدس می زدم . دیگه چی گفت ؟ »

مقابلم نشست . « بگو ، راحت باش . بی جهت اسم مرجان رو وسط نکشیدی . »

« حالا وقت این حرفا نیست . از خودت بگو ، چطوری این همه وسیله تهیه کردی ! دو روز بیشتر نیست برگشتی . کسی کمکت کرد ؟ »

AvayeKhis AvayeKhis

« حرف تو حرف نیار ، بگو چی شد که یهو هوس دیدن من به سرت زد . »

« بعد از این همه سال جدایی حرف دیگه ای نداری ؟ »

« باید می دونستم . . . کار خودشه . . . نمی شه بهش اعتماد کرد . »

« مهم اینه که در حال حاضر هر دو تامون آزادیم . »

« بحث رو عوض نکن . تو منظورم رو می فهمی . . . چرا زنگ زدی ؟ »

« ناراحتی پیش منی ؟ بیشتر از این اذیتم نکن . »

بلند شد . دور اتاق راه رفت و سرفه کرد . نفس نفس می زد . گفتم : « بیا بنشین حرف بزن ببینم از چی ناراحتی ؟ منو باش که هزار تا حرف تو سرم ردیف کرده بودم بهت بزنم . . . خسته ام امیر ، بی وفایی تو منو کشت . . . منتظرم درباره اش توضیح بدی ! »

ایستاد و نگاهم کرد . « هیچی تغییر نکرده سرمه . تو قربانی عشق قلابی من شدی ، وقتی فهمیدم زندگی موفقی نداری این خونه رو برات خریدم تا کمی جبران کرده باشم . »

بعد از شنیدن ماجرای پیچیده و شکنجه آور بیماری او و دلیل رفتن و بازنگشتنش، انتظار نداشتم باز هم از دهان او دروغ در بیاید. از سردی رفتارش به تنگ آمدم و بی اراده لرزیدم. افکار گوناگونی از ذهنم گذشت. نزدیک تر آمد و دقیق نگاهم کرد. «تو داری می لرزی؟ اینجا خیلی سرده.»

به آشپزخانه رفت و کبریت به دست برگشت. خونسرد در بخاری را باز کرد و کبریت کشید. «انگار مادرجون وسط اتاق، حرف اون روزش هنوز تو گوشمه... پسر، بیخود دختر داییت رو هوایی نکن. آسمون جُل تو که می دونی داییت جنازه دخترش رو هم روی دوش تو نمی گذاره... من احمق چی خیال کردم که با احساس تو باز کردم! کاشکی لال می شدم و حرف دل وامونده ام رو به تو نمی گفتم.»

بی اراده فریاد زدم. «بس کن دیگه! اون همه سال جدایی رو با قدرت عشق از دست رفته تو دوام آوردم. انگیزه زنده موندنم انتقام گرفتن از بی وفایی و نامردی تو بود و ظلمی که در حقم روا داشتی! اما دیگه نمی خوام ادامه بدم. خسته شدم. به محبت احتیاج دارم.»

خشمگین نگاهم کرد و گفت: «حقیقت اونی نیست که مجتبی به تو گفته. بازم داری اشتباه می کنی.»

نویسنده: ناهید سلیمانخانی

«من به هیچی اهمیت نمی دم. همه چی رو همون طور که هست می خوام. از تنهایی دارم می پوسم امیر.»

«بس کن سرمه، بازم رفتی تو خواب و خیال!»

«ببین کی از خواب و خیال حرف می زنه! کسی که دو جمله اش یکیش شعر سهراب بود. کسی که با حرفاش من رو به آسمون برد تا با ستاره ها نجوا کنم. هیچی رو گزدن دکتر حمیدی نداز. او فقط من رو از سرگردونی نجات داد. هیولایی که سالها ذهنم رو تسخیر کرده بود به

AvayeKhis AvayeKhis

همت دوستت رفت به جهنم. دیگه هیچی نمی تونه منو از تو دور کنه. تو مال منی، می فهمی چی می گم؟ آسمون به زمین بیاد ازت جدا نمی شم. هر جا بری دنبالت می آم.»

عصبی بود. چند بار سرفه کرد، بعد با صدای بلند گفت: «مرده زنده من برای مجتبی یکیه. فکر کردی دلش به حال من و تو سوخته! اون ممرد که پیش تو مظلوم نمایی کرده و احساسات تو رو با یک مشت حرف صدمن یه غاز به بازی فقط به فکر علم پزشکی و تحقیقاتیه که متعلق به کشورهای دیگره! داره زور خودشو می زنه که منو برگردونه ایران، اما نمی دونه من به تنهایی هیچ کاری از دستم بر نمی آد! خواهش می کنم واقع بین باش، من تو ایران بند نمی شم.»

با گریه گفتم: «یعنی می خوای بازم از من فرار کنی! خیلی بی انصافی، من دیگه طاقتشو ندارم.»

«تو رو خدا دست روی نقطه ضعف من نذار. خودت که بهتر می دونی... نمی تونم اشک تو رو ببینم. بهتره منطقی باشی. نیت من دور نگه داشتن تو از مرد بیماری بود که زندگیش قرار نبود طبیعی طی بشه.»

«پس تکلیف من با اون همه آرزوی برباد رفته چیه؟ برای چی گذشته رو جلوی چشمم مجسم کردی! مهره اصلی داستان زندگی من تو هستی امیر. بگو، بگو که به خیال ازدواج با من برگشتی ایران، بگو که وقتی شنیدی از رضا جدا شدم وسوسه شدی بیای... تو از شیوا شنیدی که من سرمه گذشته نیستم. مطمئنم بهت گفت که ممکنه بیام فرودگاه. بگو که همه اش برنامه بوده و چه برنامه حساب شده و پراحساسی! چرا تظاهر به بی خیالی می کنی، این حق منه که بعد از سالها چشم انتظاری عشق تو رو داشته باشم. محبتت رو ازم دریغ نکن امیر. یه روزی تو اصرار می کردی و من مردد بودم، حالا این من هستم که دارم به تو التماس می کنم با هم باشیم.»

«التماست از سر ترحمه. وسوسه ام نکن. قسم می خورم نیومدم زندگیت رو خراب کنم. به فکر تنها چیزی که نیستم ازدواج دوباره است.»

«تو داری باز هم زندگیم رو خراب می کنی. این بار دیگه اختیار رو به دست تو نمی دمکه بری و پشت سرت رو نگاه نکنی. دکتر حمیدی هر نیتی داره مهم نیست. برای من بودن با تو اهمیت داره.»

آرام مقابلم نشست. «تا حالا مریض شیمیایی دیدی؟ فقز یه سرفه نیست که! یه عالمه استفراغ و غش و ضعف و نفس تنگی... رعشه و فلج و عضلات... با اثرات گاز خردل آشنایی؟ اختلال در بینایی، تاول پوستی، عفونت شدید دستگاه تنفسی، خشکی پوست، صدمات غیر قابل باور در غدد، خارش پوست و مهم تر از همه اختلال در سیستم عصبی... خیلی چیزای دیگه هم هست که خجالت می کشم بگم! فکر می کنی دروغ می گم؟ به ظاهر م نگاه نکن عزیزم. به خداوندی خدا اگه می دونستم این خونه خاطرات گذشته رو به یادت می آره و عذابت رو زیاد می کنه محال بود همچین غلطی بکنم. متأسفم که هر کاری می کنم نتیجه عکس می ده!»

همان طور که به نگاه هم درآمیخته بودیم به یاد شعری از فرهاد شیبانی افتادم و زیر لب زمزمه کردم:

AvayeKhis AvayeKhis

«عشق ما چون هیمه ای افسرده، اما گرم

با نیفسره فروغی زیر خاکستر

انتظار کنده های خشک تر را می کشد بیتاب

یک نفس ای باد کولی پای

دامن پرچشن و مهرافزای خود بگشای

تا که آن ار پر ز بار شعله های عشق گردانیم

من ستبر شانه هایم را به خرمنهای آتش وام خواهم داد

قلبت آیا مهر با من هیچ خواد داشت؟

چسمت آیا راست با من هیچ خواهد گفت؟

کاش با من مهربان بودی!»

چشمهایش پر اشک شد. انگار ضربان قلبش هم بالا رفت که به نفس نفس افتاد. «تو می خوای چی رو ثابت کنی؟ می دونم که فقط فداکاری تو رو مجبور کرده به من التماس کنی. تصویر تو در خسال من همون دختر پرغروره، از خودراضی و دیرباوره! خودت رو جلوی من کوچیک می کنی که چی بشه!»

«تا آخر عمرت هم نمی تونی بفهمی که نبودنت چه بلاهایی سرم آورد. از اون همه غرور که ساخته و پرداخته ذهن تو بود هیچی برام نمونده که بهش افتخار کنم. خیال می کنی در حقم خوبی کردی؟ من دیگه اغون دخر ساده لوح پخمه نیستم که با حرفای قشنگت خامم کنی و بزنی به چاک آقای دکترا!»

پس از سکوت طولانی گفت: «بهتره برم که تصویرم توی ذهنت خراب نشه. هر کی منو به اون حال ببینه پا می گذاره به فرار. نمی خوام ناراحتت کنم، اما مجبورم روشنت کنم. مجتبی تو رو آلت دست قرار داده تا به هدفش برسه. تو هم داری با احساسات من بازی می کنی که خودت ور دستی دستی بدبخت کنی.»

داشت به سمت در می رفت که بلند شدم. «کجا می ری؟»

«باید برم خونه. تو کارو زندگی نداری! به دکتر گفتی اینجایی یا مثل اون شب...»

«متلک بارم کن! همه سرگردونیام به خاطر توست. اون شب تا صبح با خودم کلنجار رفتم و سبک و سنگین کردم ببینم می تونم از خطایی که مرتکب شدی بگذرم یا نه!»

«خوب تونستی؟ دِ اگه می تونستی که جواب تلفنم رو می دادی! پس خودت نتیجه بگیر که تحت تأثیر لحظه ای دو سه کلمه چرت و پرت مجتبی رو داری واکنش نشون می دی.»

AvayeKhis AvayeKhis

جیغ کشیدم و گفتم: «به من نگاه کن، بگو دوستم نداری تا برم گم شم و دیگه رنگم رو نبینی.»

نگاهش را دزدید و گفت: «داری به من فشار می آری، اذیتم نکن سرمه.»

«فقط یه کلمه بگو از من بدت می آد تا برای همیشه از جلوی راهت کنار برم.»

«آخه مگه دیوونه شدم همچی حرفی بزنم.»

«پس بگو توی اون نامه چی نوشته بودی. نامه رو نخونده پاره کردم، بعد هم پشیمون شدم.»

«کدوم نامه؟ نامه شب خواستگاریت؟ یعنی شیوا اتاق من رو گشته؟»

«باید بگی چی نوشته بودی.»

«پیله نکن... حرف اون روز چه ربط ی به قضیه امروز داره! دکتر آریان بهم گفته بود قراره با صارمی ازدواج کنی. خب منم برات آرزوی خوشبختی کردم. اون شب فکر کردم دیگه ازم دلخور نیستی که به مجلس خواستگاریت دعوتم کردی.»

«اگه راست می گی چرا پاشدی رفتی؟ شیوا به من گفت تو امیر رو کشتی.»

«شیوا غلط کرد. رفتن من هیچ ربطی به ازدواج تو نداشت. فقط نتونستم طاقت بیارم، همین.»

جواب امیر بال و پرم را سوزاند. گوشه اتاق کز کردم و زیر لب آهسته گفتم: «چه خوش خیال بودم که فکر می کردم به رضا حسادت می کنی. از اولش هم برات مهم نبودم. روی من تمرین عاشقی کردی و محبتت رو به پای مرجان ریختی، اینم از آخر و عاقبت هردومون. چه احمق بودم که عشقت رو باور کردم.»

کنارم نشست و آرام گفت: «حالا از این مرد نفس بریده بی معرفت چه انتظاری داری؟ من جز گرفتاری و بدبختی و دردسر هیچی برات ندارم. حالا که فهمیدی ذره ای جان سالم تو بدنم نیست، اجازه نمی دم خودت ور بدبخت کنی. می خوام عشقمون تا ابد پایدار بمونه. زندگی من طبیعی نیست. مردن برای من آسون تر از دیدن نفرت و پشیمونی توی چشمهای قشنگ و معصوم توست. اون هم هسال شکنجه شدم یه همچی روزی راحت بتونم ازت صرفنظر کنم. حالا مختاری، هر چقدر دلت می خواد از من متنفر باش.»

«آزارم نده... من از تو نمی گذرم.»

«گفتم که... من یه نفس بریده به درد نخورم.»

«می خوام بقیه نفسهام رو با تو تقسیم کنم، اختیار زندگیم رو که دارم... اون همه سال جداییمون با تصمیم تو بود، از حالا به بعد باید به میل من باشه. من برای هر مصیبتی آماده ام. فقط منو از خودت دور نکن. هر چی بگی نمی تونی منصرفم کنی.»

تلفن همراهش زنگ زد. از طرط سلام و احوالپرسی کردنش دستگیرم شد با دکتر حرف می زند. برگشت نگاهم کرد و گفت:

AvayeKhis AvayeKhis

«اینجاست. بله، پیش منه... نمی دونم والله، شاید موبایلش خاموشه... نگران نباشین، خودم می رسونمش... باشه، پیغامتون رو می رسونم... ممنون.» تلفن را قطع کرد و گفت: «دکتر گفت خودش دنبال سارا می ره. پاشو تا شب نشده برسونمت خونه، یادم بنداز کلیدا رو از توی ماشین بدم بهت.»

«برای من برنامه نریز. من امشب اینجا می مونم و... و دلم می خواد تو هم بمونی.»

«سرمه، انگار به سرت زده... بهتره واقعیت رو بپذیری و دست از لجبازی برداری. تو تلاشت رو کردی عزیزم، نمره فداکاریت بیسته... حالا دختر خوبی باش و پاشو بریم بسونمت خونه.»

«مگه اینجا خونه من نیست؟ مگه برای من نخریدیش؟ تو می خوای از خونه خودم بیرونم کنی؟»

«یادت باشه که من و تو در وقعیت خطرناکی قرار گرفتیم. امشب حال هیچ کدوممون خوش نیست.»

«می دونی چیه؟ من این خونه رو بدون تو نمی خوام. اینجا خونه هردوی ماست و اجازه نمی دم پاتو از اینجا بیرون بگذاری.»

با نگاهی آکنده از شرم و حیا به صورتم خیره شده بود که تلفنش زنگ زد.

«سلام شیوا، چطوری؟»

اشاره کردم نگو اینجا هستم.

«چه کار داری... یه جایی هستم دیگه... نه مجتبی رو ندیدم... الان کار دارم... خودم باهات تماس می گیرم.» تلفن را قطع کرد و گفت: «برای سالگرد دایی کاری از دست من بر می آد؟»

«می خوای بری؟»

«بعد از مراسم برمی گردم آلمان.»

با عصبانیت گفتم: «الان رو گفتم، مگه از روی نعشم رد بشی و بری آلمان. یا با هم یم ریم یا هرگز نمی ری! دیگه اشتباه چند سال پیش رو تکرار نمی کنم. تو یه موجود سرد، بی احساس، بی روح، بی عاطفه، ضدبشر، دل سنگ، گنددماغ...»

امیر ادامه داد: «آره عزیزم، مزخرف، مریض، یکدنده و لجباز، غد و عصبی، دروغگو و پشت هم انداز رو هم بهش اضافه کن. من یه شارلاتان به تمام معنی هستم.»

«ماتم که چطور عشق همچی آدمی رو باور کردم. چه ابلهانه قلبم رو بهت باختم و تو رد کمال بی رحمی پرتش کردی توی سطل آشغال.»

آن قدر نزدیکم بود که هُرم نفسهایش به صورتم می خورد. نگاهش به طرز وحشتناکی تغییر حالت داده بود. «بهت هیچی نمی گم تا همه حرفاتو بزنی و کلمه ای رو جا نندازی.»

AvayeKhis AvayeKhis

فریاد زدم: «فکر می کنی من چی هستم؟ من بی شعور دارم سعی می کنم غیرت و تعصب برباد رفته ات رو برمی گردونم. نمی دونم چرا هیچ کدوم از حرفام روت اثر نمی گذاره!»

بلند شدم و گفتم: «من این حرفا سرم نمی شه، هر جا بری، دنبالت می آم.»

«باز که سر حرف اولتی! تو از جون من چی می خوای؟»

همان طور که در نگاه هم غرق شده بودیم کیف دستی اش را برداشتم و باز کردم. بلیت و پاسپورتش را درآوردم. از او فاصله گرفتم و گفتم: «اینا می خوان تو رو از من بگیرن؟ همین الان پارشون می کنم.»

هول شد و به طرفم آمد. «بدش به من. تو آن قدر دیوونه نیستی که پاسپورتم رو پاره کنی.»

در حال دویدن به سمت حیاط بلیتش را پاره کردم. فریاد زد: « فکر می کنی نمی تونم دوباره بگیرم؟ پاک بچه شدی.»

روی لبه حوض نشستم، تصویر غمزده اش بر سطح آب افتاد. با صدایی لرزان گفت: « خدا من رو مرگ بده که مایه دردسرت شدم. به خدا فقط به خاطر تو از خودم متنفرم.»

قطره های اشکم بر سطح آب حوض امواج دایره مانند ایجاد کرد. با ناامیدی گفتم: «نباید می اومدم اینجا که خاطرات گذشته داغ دلم رو تازه کنه. این خونه رو نمی خوام. می ترسم توش دیوونه بشم. تو هم برو تا یادم بره که وجود داری.»

تلفن همراهش زنگ زد. دکتر حمیدی بود. امیر شروع کرد به گله گذاری. «به تو هم می شه گفت رفیق! تو عزیزترین موجود عالم رو رنجوندی... که چی بشه... کار رو از اونی که هست خراب تر کردی... معلومه نه، دلم نمی خواست بفهمه مُردنی هستم، حتا دلم نمی خواست بفهمه چرا ولش کردم... همون بهتر که من رو نامرد می دونست... نباید آلت دست می کردیش مجتبی. حالا زنگ زدی چی بشنوی... بلیت رو پاره کرد... نخند، فردا که مجبورت کردم بری بلیت بگیری حالت جا می آد.»

سایه او در تاریکی حیاط به حرکت درآمد. صدای در راهرو و قدمهایش داشت دور و دورتر می شد و بعد باز و بسته شدن در حیاط.

از بس به فکم فشار آورده بودم مزه خون در دهانم پیچید. فکری به مغزم رسید. به سمت کیفم رفتم و تلفنم را درآوردم. دکمه روشن را زدم و منتظر نشستم. کمی بعد زنگ زد. او بود.

گفتم: «باور نمی کردم بری امیر... حالا زنگ زدی که چی بگی!»

«دلم شور می زنه اما نمی تونم بیام پیشت. هنوز توی خیابونم... دارم می رم سمت خونه.»

«من امشب اینجا می مونم... ولی فردا خونه رو تحویلت می دم.»

«شوخیت گرفته، خونه مال خودته. خواهش کردم امشب اونجا نمونی.»

AvayeKhis AvayeKhis

زیادی به حرفات گوش کردم که کارم به اینجا کشید.الان هم به هیچ قیمتی نمی رم خونه.اینجا هم سرده و هم تاریک و هم ترسناک...منم که دلم پره و می خوام تا صبح زار بزنم.یه وقت دلت به حالم نسوزه برگردی.به فکر خودت باش که یه وقت خدا نکرده دچار لغزش نشی.

سر به سرم نذار.سر فرصت با هم حرف می زنیم،من قرصام رو نیاوردم.باید برم خونه.تو هم نباید اونجا بمونی.با کی لجبازی می کنی؟

از این به بعد دیگه به تو ربط نداره.به من هم دستور نده.خداحافظ برای همیشه.

تلفنم را خاموش کردم و کف اتاق دراز کشیدم.آن قدر به برگشتنش اطمینان داشتم که وقتی صدای در امد با خودم گفتم:چاره اش همین بود.به تو باید زور گفت!

همان طور که پلکهایم بسته بود صدای قدمهایش را تا نزدیک اتاق تعقیب کردم.

نزدیکم امد و پرسید:لبات خونیه یا تو تاریکی سایه روی صورتت افتاده!

فهمیدم بالای سرم ایستاده است.چشمهایم پر از اشک بود.تا پلکم باز شد شرشر اشکم جاری شد.عاقبت اومدی سراغم مرد من!

کنارم نشست و آه کشید.گفتم:دلم میخواد امشب تا صبح زیر آسمون بشینیم و حرف بزنیم.چی می شد اگه هوا کمی گرم تر بود و مهتاب هم بود و تو برام شعر می خوندی!هنوز هم شعرهای سهراب و نادرپور و مشیری یادت مونده یا همه شون زیر میکروب و قلب و رگ و خون غرق شدن...آه...چرا حرف نمی زنی.جوونیت اون همه بلبلی می کردی و به من که می رسیدی فرصت نمی دادی دو کلمه حرف بزنم.حرف بزن،بگو،شعر بخون...داغونم کن.

زندگی واقعی خشن تر از این حرفاست.اون موقع منم جوون بودم و دنیا رو یه جور دیگه می دیدم.

دل من هنوز به اندازه همون روزا،شایدم بیشتر،تو رو می خواد.

اگه می دونستی با این حرفات داری زجر کشم می کنی راتو می کشیدی می رفتی سراغ زندگیت.

صدام کن امیر،می دونی چند ساله منتظر این لحظه باشکوهم که با تو تنها باشم!دیگه مادر جون هم نیست که بترسه از کنار هم بودن گر بگیریم.

سرفه کرد و گفت:بس کن تو رو خدا،فکر می کنی من چی هستم؟از من نخواه خلاف میل و اراده ام عمل کنم.

پاشو برو تو حیاط هوایی تازه کن.منم می رم آشپزخونه آب می آرم.

تا رفتم و برگشتم او در دستشویی داشت استفراغ می کرد.چند ضربه به در زدم.میان سر و صداهای عجیب و غریب فریاد زد:اینجا نمون سرمه،خواهش می کنم برو تو حیاط.

در حالی که بدنم رعشه گرفته بود گفتم:مگه سرفه کردن خجالت داره؟

AvayeKhis AvayeKhis

پشت سرم وارد ایوان شد و گفت:هوا سرده سرما نخوری؟

دلم تو اتاق بند نمی شه،دارم دنبال ستاره می گردم،اما...

کتش را روی شانه های لرزانم انداخت.آسمون امشب ابریه عزیزم.تمام وجودت لبریز از عشق و عاطفه است.من مردنی رو میخوای چی کار؟

فجیع ترین مرگ،مرگ باورهاست.با همه بدبختیهایی که کشیدم هنوز باور نکردم دوستم نداری.

در تاریکی برق چشمهایش را می دیدم.گفت:سردت نشه.

دستهایم را در آستینهای کتش فرو کردم.محاله کتت رو بدم.این جوری خودم رو گول می زنم که بغلم کردی.

ای خدا،من باید با تو چه کار کنم؟بریم تو؟دارم یخ می زنم.

وارد اتاق مادربزرگ که شدیم گفتم:دلم از گرسنگی داره شعف می ره.

پس از صرف شامی که از بیرون تهیه کردیم به او گفتم:امشب شب قصه گفتن و قصه شنیدنه.شب عاشقانه من و تو،دور از همه دغدغه ها و دلواپسیها.

روزی که امدم ایران انتظار هر اتفاقی رو داشتم مگر اینکه این فاصله چندین ساله از بین بره.

دیدی که رنج فاصله را فقط با یک نگاه می توان طی کرد.

فکرشم نمی کردم این قدر شیرین زبون شده باشی،اون وقتا خیلی ساکت و محجوب بودی.

زندگی عصاره وجودم رو دراورد.از سرمه هیچی نمونده جز یه زبون تلخ و تیز،اما تو،هنوزم بلدی برام بلبل زبونی کنی؟

وقتی یاد اون روزا می افتم...رفتنم،اعتمادم به مهندس اصلانی،مرد فرصت طلبی که فکر می کرد توی مغزم گچ پنهان کردم و وقتی فهمید خبری نیست پشتم رو خالی کرد...و اون دختر بیچاره که به من دل باخته بود!انگار همه اش خواب و خیال بود.اگه مجبور نمی شدم به دایی قادر پناه نمی بردم.گفتم بهش که مریضم،باور نکرد،اما مرجان وقتی فهمید ترس برش داشت نکنه بیماریم واگیر داشته باشه و اونم مریض بشه.از همه جا رونده و مونده شده بودم.تنها کاری که از دستم بر می اومد کار کردن بود.گوش کن سرمه جان،تو صدمه روحی زیادی خوردی،حق نیست بقیه عمرت پرستار من باشی.

لحظه ها دارن می گذرن و باز حرف از بی وفایی و دوری و جدایی می زنی؟همه جوره باهات می مونم عزیز دلم.

دوست داری پر پر زدن من رو با چشم خودت از نزدیک ببینی؟

یعنی می خوای بقیه عمرت رو توی اون مرکز تحقیقات بگذرونی؟

AvayeKhis AvayeKhis

همین طوری که نمی تونم کارم رو ول کنم.باید برم باهاشون تسویه حساب کنم و برگردم.

انتظار نداشته باش به حرفت اعتماد کنم.

مرخصی ام تموم بشه و برنگردم اسمم رو به پلیس بین الملل می دن و می شم مجرم فراری.

تو رو خدا بذار احساس آرامش کنم.مجتبی ادم دروغگویی نیست.گفت اگه بری محاله برگردی.می ترسم امیر...می ترسم به خاطر دل من قصه سرایی کنی و بعد هم جیم بشی.

تو حرف من رو قبول نداری،ولی به مجتبی اعتماد داری!خیله خوب،الان شماره اش رو می گیرم و مجبورش می کنم همه چیز رو اعتراف کنه.

در حال شماره گرفتن گفت:به حساب خودش تو رو ترسونده که به من سخت بگیری.بعد کنارم دراز کشید و گوشی رو نزدیکم اورد.دکتر حمیدی که جواب داد امیر پرسید:خونه ای؟

می خواستی کجا باشم گند دماغ؟پشیمونم پادرمیونی کردم از خریتت بگذره.

مرض داشتی زابراش کردی؟واسه چی بهش گفتی اگه برم آلمان دیگه بر نمی گردم،مگه تو علم غیب داری؟

وقت تنگه امیر،من و تو که عمر جاودانه نداریم...همه اون طرح توی سرته.تا نمردی فکری به حال اخرتت بکن.

اگه گیرپلیس بین الملل بیفتم لابد تو به دادم می رسی!همین مونده تو روزنامه ها جار بزنن دزدی اطلاعات کردم!می رم قانونی استعفا می دم و بر می گردم.

فکر کردی به همین راحتی دست از سرت ور می دارن.تا جون به لبت نرسیده شیره تو می کشن.

از حرفهایشان که بوی مرگ و نیستی می داد دلهره گرفتم.چشمهایم پر از اشک بود و به لبهای امیر نگاه می کردم که لبخند تلخی زد و گفت:از کجا می دونی من مردنی هستم؟

به دل نگیر.حالا اول راهی.تازه به یاد باوفات رسیدی و باید زندگی جدیدی شروع کنی.

پس از قطع تلفن هر دو به سقف زل زدیم.سکوت،لحظه های زود گذر را شیرین تر نشان می داد.ناخوداگاه به صدای نفسهایش گوش می دادم و انها را می شمردم.آرزو می کردم هرگز آن صدا قطع نشود.امیر اه کشید.گفتم:این چند روز که ایرانی پیش من بمون.

کار سختی ازم می خوای.دعا می کنم هیچ وقت من رو به اون حال نبینی.

فردا سه شنبه...پنجشنبه هم مراسم سالگرد بابا...جمعه هم که هیچی،یعنی شنبه...

صدایی از غیب در گوشم زمزمه می کرد اگر برود هرگز نمی بینمش.

AvayeKhis AvayeKhis

با بغض گفتم:ار اتفاقی بیفته،نمی ذارم بری.این چند روز باید من رو تحملک نی.دلم روشنه که دنیای من و تو به اینجا ختم نمی شه.

منتظر معجزه نباش مهربونم،دنیا پر از فساد و منم غرق گناهم.

معجزه توی دل آدم اتفاق می افته.از همین امشب دارو نخور،اگه حالت بد شد با من.

خمیازه کشید.بدبختی رو می بینی؟امشب که دلم می خواد بیدار باشم دارم از خستگی بیهوش می شم.

استراحت کن،حرف بزن،شعر بخون،می خوام صداتو بشنوم.خوابت هم برد که برد.

یک پتو در جا رختخوابی پیدا کردم.مانتوام را تا کردم و زیر سرش گذاشتم.پتو را تا زیر چانه اش کشیدم.صورتش خسته و از حال رفته شبیه به مسافری بود که پس از سالها دوری از خانه و کاشانه خود به منزلگاه راحت و آرامی رسیده باشد.

هوا صاف شد و نور ماه از پشت پرده اتاق را روشن کرد.پرده ها را کنار کشیدم و انوار شیری رنگ مهتاب را به میهمانی عاشقانه خود دعوت کردم.پس از سالها در اولین شب آرامشی که کنارش بودم دلم می خواست زندگی من قبل از او در کنارش به پایان برسد،اما رفتنش را به چشم نبینم.

سرمای بیرون از درز پنجره ها تو می زد.از دلواپسی تا صبح پلک نزدم.چند دقیقه یک بار که به پاهایش دست می کشیدم گرمی پوست بدنش به شفای ناگهانی او امیدوارم می کرد.سالها بود که وقت اذان خواب مانده بودم.قرصهای آرام بخش چنان منگم می کرد که ساعتی پس از طلوع خورشید هم از رختخواب دل نمی کندم،اما آن روز با زمزمه اولین مرغ در سحرگاه نماز خواندم.صدای اذان امیر را هم بیدار کرده بود،اما نای بلند شدن نداشت.داشت غلت می زد که وحشت زده بالای سرش رفتم.لای پلکهایش را باز کرد و پرسید:تو بیداری؟مگه ساعت چنده؟

به پهلو برگشت.پتو را روی بدنش صاف کردم و گفتم:هنوز صبح نشده.بخواب،سردت نیست؟

لبخندش در تاریک روشن سحرگاهی دلم را زیر و رو کرد.مچ دستم را گرفت و گفت:چند سال بود این موقع صبح از خواب نپریده بودم.

دیشب مثل بچه تا صبح خوابیدی،حتا یه بار هم سرفه نکردی.

بلند شد نشست.راستی تو کجا خوابیدی؟آخ...عجب احمقی هستم.یادم نبود فقط یه پتو داریم.

من نخوابیدم.راستش نخواستم وقت رو هدر بدم.می ترسم این دو سه روز تموم بشه و تو بری.

موهای سرش را صاف و صوف کرد.اون موقع من حرف می زدم و تو سکوت می کردی،حالا تو حرف می زنی و من عرضه ندارم جواب این همه مهربونی و احساس قشنگت رو بدم،آخه من مردنی به چه دردت می خورم،به چی من دل خوش کردی؟

پاشو وضو بگیر،مواظب باش هوا سرده،جانمازت رو دم بخاری پهن می کنم.

AvayeKhis AvayeKhis

نخواه برام مادری کنی.مواظبت هم حدی داره.

خیله خب غر غرو.دلم سوخت که دیشب رو زمین سفت خوابیدی.

دیشب استثنا بود که بدون آرامبخش راحت و آسوده خوابم برد.فکر همه چی رو کرده بودم جز خرید رختخواب.

امروز می ریم تختخواب می خریم.

شیطون نشو...انگار باورت شده اینجا موندگاریم.

بی خود بهانه نیار،این چند روز پیش من باش،بعد هر جا می خوای برو.فقط یه قولی به من بده.اگه این چند روز حالت بد نشد باید تا اخر عمر پهلوی من بمونی.من برات کلی نذر و نیاز کردم و مطمئنم حاجتم رو می گیرم.

هاج و واج نگاهم کرد.بدون هیچ حرفی رفت لب حوض وضو گرفت برگشت و گفت:زندگی رویا نیست عزیزم.قبول کن که من مریضم.

هر اتفاقی بیفته مهم نیست،مگه تا الان دارو نمی خوردی،الانم می خوری.فرقش اینه که حالا من داروهاتو می دم.می شه امیر؟

نه خیر نمی شه.نمی تونم مسئولیت زندگی تو رو هم به عهده بگیرم.نشنیدی مجتبی چی گفت؟

اگه بگم می خوام زنت بشم چی می گی؟روت می شه پیشنهادم رو رد کنی؟

رنگش سرخ شد.حوله رو از دستم گرفت و گفت:دیوونه شدی سرمه!

آره،روانی،دیوونه،خل و چل،بذار چند روزی زنت باشم.عمری در حسرت زندگی کردن با تو سوختم و ساختم و هیچ کس نفهمید.چرا مخالفت می کنی؟

بس کن تو رو خدا،یه دیشب اینجا موندنمون که نباید احساساتیت کنه.یادت باشه من همون مردی هستم که رغبت نمی کردی نگاهم کنی!از دلسوزی خوشم نمی اد.

به همین اذون صبح از ته دل می خوام زنت بشم،حتا اگه قرار باشه یک ساعت با هم زندگی کنیم.

به صورتم خیره شد.زیر یه سقف،خاطرات شیرین،من و تو تنها،یاد گذشته ها و عشق خاکستر شده...تو خام لحظه های به ظاهر شیرین شدی سرمه.به خودت بیا و یه کم فکر کن،فریب لحظه های زودگذر رو نخور عزیزم.به خدا از روت خجالت می کشم،فکر می کنی اگه مریض نبودم و شرایطم ایجاب می کرد می گذاشتم کار به این حرفا بکشه؟می دونستم با هم بودن کار دستمون می ده،بهخ دا دلم نمی اد گیر یه آدم مریض بیفتی.چرا متوجه نیستی عزیزم.دارم خیلی سعی می کنم دست از پا خطا نکنم،اما تو داری به هیجان من دامن می زنی.

نویسنده:ناهید سلمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

نفس امیر بدجوری تنگی می کرد.آرام گفت:از جونت سیر شدی دیگه...باشه،بذار ببینم تا امشب اتفاقی می افته یا نه.انگار لازمه یکبار هم که شده حقیقت رو با چشم خودت ببینی،اون وقت هر تصمیمی گرفتی انجام می دیم.

ناخوداگاه فریاد زدم:امروز و فردا نکن.اگه قراره یه روز از سه روز باقیمونده رو از دست بدم،همون بهتر که همین الان بری و پشت سرت رو نگاه نکنی.

به سمت آشپزخانه رفتم.امیر گفت:به نفعته بیرونم کنی،چون یه خرده دیگه بگذره با لگد هم از اینخ ونه بیرون نمی رم.من اگه پابندت بشم...یعنی تا امشب هم نمی تونی به من مهلت بدی؟

سرم پایین بود و بغض داشتم.جوابش را ندادم،اما او بدجور وسوسه شده بود و دست بر نمی داشت.یخچال رو روشن کن،می ریم بلیتو می گیریم،بعدش یه کم خرید می کنیم...هنوز سر حرفتی؟پشیمون بشی چی؟می دونی چه ضربه ای به من می خوره.

هر چی باشه کمتر از ضربه ایه که توی جوونیت به من زدی.

راست می گی آهوی من،چه احمقم که به فکر خودم هستم.باید چی کار کنیم؟دلت می خواد پیوندمون چطوری باشه؟

وقتی گفت اهوی من مغزم قفل شد.سکوت کردم،بعد هیپنوتیزم شده گفتم:بی سر و صدا،مثل همه اتفاقهای خوب دنیا.منفی بافی هم نکن.من برای یک عمر زندگی با تو عهد و پیمان می بندم.می فهمی چی می گم؟

به دکتر زنگ می زنم و خواستگاریت می کنم،بهتره حقیقت رو بدونه.

حقیقتی جز شروع زندگی من و تو وجود نداره.دلم نمی خواد حرف دیگه ای زده بشه.

با آنکه طعم ازدواج راچشیده بودم،حرف نزدیک شدن من و او منقلبم کرد.

وقتی تلفن همراهم زنگ زد دکتر با گلایه گفت:معلوم هست کجایی دختر؟انگار یادت رفته خونواده داری.

اتفاقاتی افتاده که اگه بخوام پای تلفن بگم وقتتون رو می گیرم.

رضا از دیروز صبح تا حالا کلافه ام کرده.پشیمونه.خواهش کرده اجازه بدم تو رو ببینه.

انگار شما تهدیدم کردین که حتا جواب تلفنش رو هم ندم.

حالا کجایی؟دیشب چرا نیومدی خونه.

با امیر بودم.الان هم اینجاست،می خواد با شما حرف بزنه...گوشی...

امیر گوشی را از دستم گرفت،در حالی که نگاهش می کردم با دکتر سلام و احوالپرسی کرد.گفت:خوشحال می شیم تو مراسم عقدمون شرکت داشته باشین.

AvayeKhis AvayeKhis

وقتی تلفن را قطع کرد پرسید:چطور بود؟مختصر و مفید...طوری حرف زدم که جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه.

گستاخانه ترین خواستگاری!امیر تو فهمیدی چی کار کردی یا نه.

صدای موبایلت خیلی بلنده.وقتی اسم رضا رو شنیدم جوش آوردم.پاشو حاضر شو که کلی کار داریم.سر راه باید خونه هم سر بزنم.

خواهش می کنم دور داروهاتو خط بکش.برای من مهم نیست چه اتفاقی بیفته.

می ترسم تو ناراحت بشی،وگرنه خودم که عادت دارم.عجیبه که آدم در عین خوشبختی گوشه سرنوشتش کج می شه تا لذت واقعی رو نچشه.زندگی عین یه پازل گیج کننده است که با هزار دردسر و زحمت تکه هاشو بغل هم می ذاری.به اخرش که می رسی می بینی تیکه اخر گم شده.

فلسفه نباف،پازل ما تکمیل شده...تکه اخر هم خطبه عقدمونه.

تو فرشته نجات منی،حیف که زمان از دستم رفت...دنبالم می ای؟

از حالا به بعد همه جا با تو هستم.برو به کارات برس و زود برگرد.

نزدیک ظهر برگشت.دست به جیب بغل کتش برد و بسته کوچکی بیرون امد.تقدیم به تنها عشق زندگیم...بازش کن،حلقه نیست.

جعبه را باز کردم،یک جفت گوشواره قشنگ با نگینهای الماس بود.خیلی قشنگه.

تمام اون سالها آرزو می کردم زمان زود بگذره،اما الان...دلم می خواد لحظه های زندگیمون طولانی بشه...تو نمی دونی چقدر دوستت دارم.نمی دونم چطوری برگردم المان...دلم شور وقتی رو می زنه که باید ازت جدا بشم.

فصل سی و شش

نویسنده:ناهید سلیمانخانی

دکتر حمیدی را سوار کردیم و وارد خیابان یخچال شدیم.دکتر جلوی در بود.وقتی چشمش به روسری آبی رنگ من افتاد لبخند زنان گفت:

آخرش یکی زورش به تو رسید مقنعه مشکی رو از سرت در بیاره!

دکتر حمیدی خندید و گفت:امروز روز ابی آسمون و نیلی دریاهاست.

AvayeKhis AvayeKhis

امیر چند بار سرفه کرد و رنگ به رنگ شد.راستش من یه معذرت خواهی بزرگ به شما بدهکارم...باید می اومدم بهتون التماس می کردم تا اجازه ازدولج من و سرمه رو بدین...گستاخی من رو ببخشید.

درستش همین بود پسرم.

باور کنین از ته دل راضی نیستم گرفتارش کنم،اما انگار دیگه کاری از دستم...

دکتر حمیدی گفت:تقصیر خانم سبحانیه که از همون سال اول جلوشو نگرفت.اگه گیر ادمای فرصت طلب نمی افتاد کار به اینجا نمی کشید.الان هم خودم دربست مخلصشم.دنبال کارات چهار نعل می دوم به شرطی که فکر رفتن رو از سرت بیرون کنی.

همان طور که به دکتر چشم دوخته بودم گفتم:ما به توافق رسیدیم.امیر خودش می دونه چی کار باید بکنه.

دکتر حمیدی ساکت شد،اما دکتر تا دم در دفترخانه زیر چشمی مرا زیر نظر داشت.وقتی پیاده شدیم در فرصت کوتاهی که امیر و مجتبی با هم گفتگو میک ردند نزدیکم امد و آهسته پرسید:این دو روز چه اتفاقی افتاد که یهو تغییر عقیده دادی!متوجه هستی که داری شتابزده عمل می کنی؟

امیر جلو امد.دکتر با لبخند گفت:چرا با این عجله...خب می رفتی کاراتو راست و ریس می کردی و بر می گشتی.

امیر چشم از صورتم بر نمی داشت.برای رهایی او از تنگنای پاسخ دادن گفتم:اصرار من باعث شد...مطمئنم کارم اشتباه نیست دکتر.

دکتر حمیدی از ته دل خندید و گفت:به قول دکتر اریان درستش همین بود عروس خانم.

مراسم عقد آسمانی من و امیر در محیطی امن و شاعرانه با حضور دو مرد بزرگ و قابل اعتماد با حلقه قشنگ و گرانبهایی که امیر خریده بود و مهریه ارزشمند یک جلد کلام الله مجید و هزار دسته گل نرگس برگزار شد.در راه بازگشت،در حالی که روحم در اسمانها پرواز می کرد دکتر حمیدی سر شوخی را باز کرد و دوباره به دنیای خاکی برگرداندم.

داماد،شام عروسی چی می شه؟این بار نمی تونی قسر در بری.

امیر لبخند زد و گفت:طلبت تا برم و برگردم،شامی بهت بدم که مزه اش تا اخر عمرت زیر دندونت بمونه!

به خانه دکتر که رسیدیم امیر پیاده شد.با هم روبوسی کردند و در حالی که حس می کردم می خواهد به دکتر چیزی بگوید پیاده شدم و گفتم:دکتر،جون شما و جون سارا.

دکتر پیشانی ام را بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد.دست امیر را فشرد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:وظیفه سنگینی داری،متوجه هستی چی می گم؟باید گذشته ها رو هم جبران کنی.

AvayeKhis AvayeKhis

مطمئن باشین.

به سمت خانه مادربزرگ که می رفتیم امیر بدجوری در خودش فرو رفته بود.برای نجات او از پریشان حالی و دلهره گفتم:سر راه دو سه تا پتو و یه تشک بخریم که امشب رو زمین نخوابیم.

امیر سکوت کرده بود و دل من بی تاب شنیدن صدای او و اولین جمله ای بود که بعد از مراسم عقد از زبانش جاری شود.

پرسیدم:نمی خوای حرف بزنی؟چته امیر؟ناسلامتی داماد شدی...به عروس چی می خوای بگی؟

آه کشید و گفت:وقتی به دکتر گفتم مطمئن باشین از خجالت آب شدم.آدم از من بی وجدان تر دیدی؟آرزو می کنم بمیرم و مجبور نباشم یه روزی بابت اطمینانی که بهش دادم ازش معذرت بخوام.کافیه ازم بپرسه تو که شعور داشتی چرا به خاطر دلت دختری رو که ادعا می کردی عاشقشی بدبخت کردی!یعنی دل وامونده تو واجب تر از سلامتی محبوبت بود؟

باز که شروع کردی؟اگه دکتر خوشبختی رو تو چشمای من نمی دید با ازدواجمون مخالفت می کرد،فکر می کنی با کسی رودرواسی داره؟دکتر خیلی باهوشه.

مطمئنم اگه می فهمید داماد شیمیاییه،محال بود اجازه همچین کاری ر وبده.

دکتر رو نشناختی.معیارهای اون مرد چیزی فراتر از این حرفاست.

به این دو روز دل خوش کردی کبوتر من؟آخ که اگه بدونی این دل وامونده چه حالی داره بی خیال به قضیه نگاه نمی کنی.

من به بقیه عمرمون دل خوش کردم.تو هم اگه مثل من ایمان داشتی این حرفها رو نمی زدی،حالا هم بهتره به جای این حرفها من رو برای ناهار دعوت کنی که اگه گرسنه باشم به تو هم رحم نمی کنم.

تنها چیزی که هر دو به آن نیاز داشتیم آرامش خیال بود و لذت بردن از لحظه های گرانبهایی که پس از سالها نصیبمان شده بود.وقتی به آن همه فشار و ناراحتی در گذشته فکر کردم باورم شد برای رسیدن به خوشبختی واقعی هر دو باید موانع زیادی را پشت سر می گذاشتیم.رو به امیر گفتم:تعجب کردم تنها رفتی حلقه خریدی و درست اندازه دستمه!

انگشتت به همون ظرافت هجده سالگیته.بند بند انگشتای سفیدت توی ذهنم حک شده.خدا می دونه چند بار توی خواب حلقه دستت کردم و وقتی بیدار شدم به خودم و سرنوشتم فحش دادم.

این حرفا رو دیروز می گفتی چی می شد؟

تصمیم نهایی رو تو باید می گرفتی.

AvayeKhis AvayeKhis

پس از سالها دوری و زجر تنهایی،در مدت کوتاهی به اوج خوشبختی رسیدیم.احساس با هم بودن چنان سرمستمان کرده بود که گذر زمان را فراموش کردیم.من نیز باور کردم آن معجزه ای که انتظارش را داشتم رخ داده،اما تک سرفه های مزاحم او،در عرض چند ثانیه به تنگی نفس و بعد استفراغ تبدیل شد و در مدت چند دقیقه چنان سیاه و کبود شد که از ترس نفسم بند آمد.

کاری از دست من بر نمی آمد.دست و پایم را گم کردم.او داشت روی زمین بال بال می زد که فریاد زدم:خدایا تو کجایی؟کمکم کن!

امیر به سمت دستشویی رفت و من شماره تلفن همراه دکتر را گرفتم.پرسید:چی شده،چرا گریه می کنی؟

به دادم برس دکتر،حال امیر به هم خورده.

هزار بار مردم و زنده شدم تا آمبولانس رسید و امیر را با ماسک اکسیژن به بیمارستان بردند.در راه با چشمهای اشک الود دستهایش را گرفته بودم.او چشم بسته عرق می ریخت و ناله می کرد.

دکتر به سرعت از مطب به بیمارستان آمد و چند دقیقه طول نکشید که امیر در بخش مراقبتهای ویژه بستری شد.از پشت شیشه دیدم چطور دستگاههای مختلف حیات بخش را به او وصل می کنند و در عرض چند ثانیه صورتش زیر ماسک اکسیژن مخفی شد.

دکتر که از در بیرون آمد پرسیدم:چطوره؟

می شه بگی چطوری به این روز افتاد؟صبح که حالش خوب بود!چقدر گفتم این سرفه ها رو سرسری نگیر!

روی نیمکت کنار در نشستم و زار زار گریه کردم.دلم می سوخت که هر چه گفته بود باور نکرده بودم.با آنکه تصمیم گرفته بودم صبور باشم از بی عرضه بودنم کفرم در امد.خودم را لعنت کردم که نگذاشتم داروهایش را به موقع بخورد.پرستار بخش ازاتاق بیرون امد و گفت:بی قراری شما روحیه مریضا رو خراب می کنه.

پرسیدم:جایی سراغ دارین که با خیال راحت بشه توش زار زد؟

برو نمازخونه.

آهسته به انجا رفتم.یکی دو نفر خواب بودند و دو سه نفر هم سر سجاده نشسته و داشتند ذکر می گفتند.کنج دیوار رو به قبله نشستم.دلم پر بود و جز خدا فریاد رسی نداشتم.به کاشیهای آبی رنگ سر در ورودی و کلمه الله چشم دوختم و ناگهان نجوای ویران کننده ای در ذهنم پیچید.خدایا،راضی نباش عمر خوشبختی من و امیر فقط یک ساعت باشه.شکست خورده و بدبخت و بی کس پونزده سال خون دل خوردم و هیچ وقت چیزی ازت طلب نکردم.فقط یه جای امن می خواستم که حالا توی آغوش گرم امیر پیداش کردم.خیلی غر زدم چرا امیر رفت،نفرینش کردم،به بخت سیاهم بد و بیراه گفتم و گرفتاریهای زندگیم رو انداختم گردن سرنوشت

AvayeKhis AvayeKhis

شومم.غلط کردم خدایا!عمر من،عشق من و زندگی من داره اون بالا پر پر می زنه و هیچ کاری از دست کسی برنمیاد جز تو،ناامیدم نکن.

از سرما بیدار شدم،دست و پایم مچاله شده و گردنم کج روی دستم افتاده بود.با عجله رفتم بالا.پشت در اتاق مراقبتهای ویژه شلوغ بود.

به سختی از میان جمعیت راه باز کردم و از لای در تو رفتم.دکتر و پزشک دیگری که تا ان روز ندیده بودمش بالای سر امیر ایستاده بودند.

جلو رفتم و دست امیر را گرفتم.چشمهایش از نم اشک براق شد و بغض من در حال ترکیدن بود که آهسته گفتم:خودت رو نباز عزیزم.همه چی درست می شه.

پزشکی که دکتر آریان عباس صدا می زدش خندید و گفت:چرا دست و پاتو گم کردی؟

دکتر گفت:طفلکیها عروس و داماد دو ساعت پیشن.

خب،معما حل شد دیگه!کمی بی قراری و اضطراب خیلی هم عجیب و غریب نیست،به خصوص که از نگاه کردنشون به همدیگه معلومه رومئو ژولیت هم هستن.بعد به من نگاه کرد و گفت:هیجان زده شده دخترم.

چشمهایم به صورت دکتر مات مانده بود و دلم داشت زیر و رو می شد.ماسک اکسیژن امیر را برداشت و از او پرسید:برای سرفه هات چی می خوری؟دارویی همراهت هست یا نه؟

امیر جواب نداد و به من خیره شد.با دستمال کاغذی عرق پیشانی اش را خشک کردم.آهسته گفت:برو بیرون عزیزم.

دکتر خندید و گفت:یه چیزی نگو که نه بشنوی...چه کار به سرمه داری!حرفت رو بزن.

راستش...من زمان جنگ جبهه بودم.می دونین گاز خردل چیه...معذرت می خوام دکتر.

رنگ دکتر مثل گچ سفید شد،اما خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت:عباس،از عکس و آزمایش خون چی دستگیرت شد؟

آزمایشش که موردی نداره...فقط ریه اش عفونت داره.

تمام عضلاتم در عرض چند ثانیه قفل شد.ضعف عجیبی در ماهیچه های دست و صورتم حس می کرد.در همان لحظه که به اندازه یک عمر دلواپسی به همراه داشت مردم و زنده شدم.ناخوداگاه پلکهایم بسته شد و خدا را شکر کردم.دکتر عباس گفت:یه ارام بخش ضعیف و قرص ضد حساسیت رو به راهت می کنه تا بعد برای عفونت ریه هات فکری بکنیم،نخوردی هم مهم نیست،چون می دونم عروس خانم از داماد خوابالو خوشش نمی اد.

از خوشحالی نمی توانستم طبیعی حرف بزنم،انگار زبانم فلج شده بود.به سختی پرسیدم:کی مرخص می شه دکتر؟

عجله نکن،خونه هم می اد.یه روزی بشه که با لنگه کفش بندازیش بیرون.

AvayeKhis AvayeKhis

دکتر گفت:عباس،حقیقت اینه که داماد صبح شنبه پر.

اه...مردای امروز چه زرنگن.ما رو باش که ببو بودیم و بعد از چهل سال زندگی یه بارم تنهایی نپریدیم.فقط الدوروم بلدوروم الکی.

اگه بدونی داماد عزیز من کیه بهش تعظیم می کنی.بعد باد به غبغبش انداخت و گفت:عینکت رو بزن و خوش تماشاش کن تا برم مجله پزشکی چند ماه قبل رو بیارم.مطمئنم که می شناسیش.

بعد از چند ساعت اضطراب دکتر برگه مرخصی او را امضا کرد و ما را تا جلوی خانه رساند.وقتی پیاده شدیم گفت:مشکلی پیش اومد زنگ بزن سرمه.

وارد خانه که شدیم امیر دراز کشید و به سقف اتاق زل شد.کنارش نشستم و گفتم:معجزه رو دیدی؟

برگشت نگاهم کرد و گفت:

یاسم از صبوری روحم وسیع تر شده بود

و آن بهار و آن وهم سبز رنگ

که بر دریچه گذر داشت با دلم گفت

نگاه کن

تو هیچ گاه پیش نرفتی

تو فرو رفتی.

یعنی فکر می کنی دکتر عباس هیچی سرش نمی شه؟

سابقه بیماری منو که نمی دونن

چگونه نا تمامی قلبم بزرگ شد

و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد

چگونه ایستادم و دیدم

زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی می شود

و گرمی تن جفتم

به انتظار پوچ تنم ره نمی برد

من نمی گم اونجا اشتباه کردن،اما مطمئنم الان چیزیت نیست،تو شفا پیدا کردی امیر.

خوبه به چشم خودت یه چشمه دیدی.مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش،ای نعلهای خوشبختی.

نویسنده:ناهید سلمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

دستم روی لبهایش لغزید.تو رو خدا به چیزهای خوب فکر کن.چیزیت نیست.خدا قهرش می گیره...تازه،یه نعل اهنی زنگ زده هم تو پاشنه در خونه هست.

انگشتانم را بوسید و به صورتم لبخند زد.خدا با هیچ کس قهر نمی کنه فرشته من.توی اون حال خراب،فقط به فکر تو بودم.کاشکی به حرفم گوش کرده بودی و خودت رو توی هچل نمی انداختی.

تمام روزگار من

به چشمهای زندگی ام خیره گشته بود

به آن دو چشم مضطرب ترسان.

تو به من زندگی دادی!خیلی بی انصافی اگه مایوس بشی.مطمئنم اگه دکترت معاینه ات کنه از تعجب شاخ در می آره.

تا این حد خوشبینی سرمه؟

تمام شب آنجا

میان سینه من

کسی ز نومیدی

نفس نفس می زد

کسی به پا می خواست

کسی تو را می خواست

هوا چون آواری به روی او می ریخت.

نمی دونم باید به خاطر خوشبختی خودم مجتبی رو دعا کنم یا به خاطر بدبخت شدن تو نفرینش کنم.

دعای خیر من دنبالشه،هیچ وقت در زندگیم تا این حد خوشبخت نبودم،تو هم اگر به ادامه زندگی و خوشبختیمون علاقه داری با تمام وجودت فریاد بزن من خوشبختم.

آن قدر نگران تو هستم که فرصت نمی کنم به خوشبختی فکر کنم.

گوش کن،صدای پای لحظه ها را می شنوی.دقیقه های گریز پا دارن از من و تو فرار می کنن،چون تو دوستشون نداری.باید بگیریمشون و نذاریم الکی از چنگمون در برن.

خندید و بغلم کرد.ای خدا،حیف این دختر شاه پریون نبود که پونزده سال تموم خودم رو از وجودش محروم کردم!هنوزم اواره ام،چون باور نمی کنم مال من شده باشی.با دوست عشق زیباست و با یار بی قراری.سایه خدا فقط در پناه بودن با تو دیده می شه،چون تو پاک و معصومی.

AvayeKhis AvayeKhis

می دونی چیه امیر،فکر می کنم چه خوشبخته بچه ای که تو پدرش باشی.قهرمان جنگ،نابغه علم پزشکی...در ضمن شوهر نمونه و عاشق و بی قرار که با حضورش دلم نمی اد بخوابم.

دوردستها رو خیلی آسون در دسترس می بینی عزیزم.اقرار می کنم که دیگه نمی خوام بمیرم.

ای آرزوی تشنه به گرد او

بیهوده تار عمر چه می بندی؟

روزی رسد که خسته و وامانده

بر این تلاش بیهوده می خندی

آن شب تا صبح نخوابیدم.زمان با شتاب حیرت انگیزی می گذشت و من در تب و تاب از دست دادن فرصتهای طلایی با او بودن بی قرار و کلافه بودم.

تا روز جمعه که به مسجد رفتیم از خانه بیرون نیامدیم.انگار دنیا در همان چهاردیواری امن خلاصه شده بود و برای خوشبختی من و او کافی به نظر می رسید.

عصر جمعه مسجد پر از جمعیت بود.در قسمت زنانه شیوا و عمه نازنین و عمه نیره در صدر مجلس رو به روی افراد فامیل نشسته بودند.کنارشان یک صندلی خالی بود.شیوا با عمه نیره جا عوض کرد و کنارم نشست.کنجکاو و خشمگین نگاهم کرد و اهسته پرسید:معلوم هست تو و امیر کجا غیبتون زده!موبایلتم که خاموش بود!کارد به مامان بزنی خونش در نمی آد!

پس قضیه لو رفته،آره؟!خدا به داد امیر برسه!

کدوم قضیه؟

جات خالی،من و امیر عروسی کردیم.

شیوا به صدای بلند گفت:ها؟!

عمه نیره چشم غره رفت و آهسته گفت:چتونه،ناسلامتی مجلس عزاست.

شیوا از زیر چادر نیشگونم گرفت.سرتق خانم،کارات رو یواشکی کردی؟مگه من بخیلم که خبرم نکردین!

چادرم را توی صورتم کشیدم و آرام گفتم:عجله ای شد به خدا،تو که می دونی،من هیچی رو ازت پنهون نمی کنم.

مگه امیر رو نبینم!خوبه یه خواهر بیشتر نداره،اون از زن گرفتن اون ور ابش و اینم از دسته گل اینجاش.آدم این قدر بی معرفت!

شیوا به حالت قهر تا اخرین لحظه مجلس یکوری نشست.موقع خداحافظی هم ندیدمش،اما من سرخوش از ازدواج پنهانمان منتظر معجزه ای بودم تا برای همیشه من و امیر را در کنار هم

AvayeKhis AvayeKhis

خوشبخت کند.معجزه ای که باید اتفاق می افتاد و از چشمهای نابینای من مخفی بود دلگرمی من و او به زندگی اینده و ادامه عشقی بود که زیر خاکستر زمان منتظر لحظه ظهور نشسته بود.امیر صدای قدمهای سلامتی را نمی شنید،اما من سرخوش از اتفاقات شیرین و آب حیات که از چشمه زلال احساس پاک و دست نخورده او می چشیدم فقط دلواپس لحظه ای بودم که قرار بود بار دیگر سرنوشت ما را از هم دور کند.

تصویر تلخ جدایی از زمان برگشتن از مسجد آرام و قرارم را گرفت.وارد خانه که شدیم قهوه غلیظی درست کردم و گفتم:امشب تا صبح حق نداری بخوابی.

لبخند غم انگیزش مثل تیر به قلبم فرو رفت.گفت:سرمه،من هزار تا حرف جدی دارم که باید تا صبح نشده همه رو بهت بگم.تو رو خدا بشین بذار فکرم جمع و جور بشه...

غمگین نگاهش کردم.او جمله ناتمامش را پس از سکوت کوتاهی تمام کرد.من هم مثل تو دوست دارم تا صبح با هم شعر بخونیم و دل بدیم قلوه بگیریم.اما،زندگی فقط غرق شدن تو رویاهای نشدنی نیست.تو باید یه قولی به من بدی.

من باید به تو قول می دادم تا آخرین نفس کنارت می مونم که فکر می کنم حرفش رو زدیم.یادت باشه که التماس کردم تا منو گرفتی نابغه!

خواهش کردم جدی به حرفم گوش بدی.دیگه هم نگو التماس کردی،چون خودت بهتر از همه می دونی که برای داشتن تو سر از پا نمی شناختم.

اگه در این شرایط که دارم با زندگیم عشق می کنم توی ذوقم بزنی پا می شم می رم می خوابم.

گوش کن،پام به آلمان برسه می رم پیش دکترم.نمی دونم نتیجه معایناتش چی می شه و چه اتفاقی می افته...با عقل جور در نمی اد چند ساعت پشت سر هم حال من به هم نخوره.من همیشه با دارم سر پا بودم...ممکنه تنها عامل ارامش من حضور تو باشه،فکر می کنم حتی خدا هم دلش نمی اد تو ازار ببینی.

حالا دیگه تنها نیستی،تو مسئول زندگی من هم هستی.احساس من وتو مثل زن و شوهرهای دیگه نیست.از اول عمرمون با هم پیمان قلبی بستیم،الان تازه می خوایم روح،جسم و احساسمون رو رد و بدل کنیم.دیگه هیچ مانعی بین من و تو جدایی نمی اندازه.چطور دلت می آد در چنین شبی که احساس من خیلی شکننده است دست روی نقطه ضعفم بذاری!یه امشب رو بذار فکر کنم فردایی وجود نداره و دنیای من و تو همین جوری ادامه پیدا می کنه.

بلند شد نشست.نمی خوام شب قشنگتو خراب کنم،اما دکترم اگه بگه هنوز آلوده ام و مهم تر اینکه اگه بگه سلامتی تو از بودن با من به خطر می افته...

خیله خب امیر،ادامه نده.اگه قرار بود همچی حرفی بزنه موقع ازدواجت با مرجان جلوت رو می گرفت.

AvayeKhis AvayeKhis

اون موقع من بهتر از الان بودم.سلولهای بدن من مقاومت قبلی رو ندارن و فرسوده شدن.می فهمی چی می گم؟

بی اختیار فریاد زدم:بازم بی وفایی؟برنگشتن تو و انتظار برای من!از دستت دق نکنم خوبه.اگر برنگردی خودم می ام سراغت.دکتر هر نظری بده به حال من فرق نمی کنه.دیگه موضوع رو کش نده.اگه برنگردی،به خدا نمی تونم تحمل کنم.اگه بلد نیستی حرف امیدوار کننده بزنی ساکت شو و بذار تو خیالم سرحال ببینمت.

کف اتاق دراز کشید و گفت:حالا که حرفام برات مفهوم نیست سکوت می کنم و نگاهت می کنم.می خوام فقط تو رو نگاه کنم،پس لطف کن از جلوی چشمام دور نشو!

آن شب امیر چیزی جز یک انسان خاکی،عاشقی پاکباخته و دلسوخته،غرق در عوالم مسحور کننده ماورایی بود.از نیمه شب به بعد هم حال و هوای مسافر بدون بازگشت را داشت.

زخم خورده و ناتوان کنارش نشستم.در تاریکی با حضور او عشق کردم.خواستم چراغ را روشن کنم تا او را بهتر ببینم،اما مانع شد.این جوری بهتره،امشب تو رو با چشم دل واضح تر از همیشه می بینم.

ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه ام از عطر تو سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادی ام بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستی ام ز آلودگیها کرده پاک.

سرم روی سینه اش قرار گرفت.صدای قلبش برای من نوید زندگی بود.دستهای او دور گردنم حلقه شد و گفت:

با تو ام دیگر ز دردی بیم نیست

هست اگر جز درد خوشبختیم نیست

حتا خوشبختیت هم با درد همراهه؟امیر نرو تو رو خدا.پشیمونم رضایت دادم بری.

درد تاریکیست درد خواستن

رفتن و بیهوده خود را کاستن.

بیصبرانه منتظر بودم باز هم به زبان شعر با من گفتگو کند،اما ساکت شد.از او پرسیدم:امیر،تو هنوز هم مثل گذشته ها نگاهم می کنی یا فکر می کنی پیر شده ام.

AvayeKhis AvayeKhis

آه،ای روشن طلوع بی غروب

آفتاب سرزمین های جنوب

آه،آه ای از سحر شاداب تر

از بهاران تازه تر،سیراب تر.

تا سحر چیزی نمونده.حیف که همه اش به فکر جدا شدن ورفتن به این سفر لعنتی هستی،حتا یه بارم نگفتی دوستم داری.

عشق دیگر نیست این

این خیرگیست

چلچراغی در سکوت و تیرگیست

عشق چون در سینه ام بیدار شد

از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم،من نیستم

حیف از آن عمری که با من زیستم.

حیف که هوا داره روشن می شه،خوش به حالت که خونسرد و بی خیالی.

تو گفتی حرف نزن،منم سعی می کنم با شعر جوابتو بدم.رگ خوابتو می دونم،باور کن دلم خونه.

آه،می خواهم که برخیزم ز جای

همچو ابری اشک ریزم های های.

چراغ بالای سرش را روشن کردم.نگاهم کرد.گفتم:اگه رگ خوابم رو می دونستی،ترکم نمی کردی.خواسته من توی چشمهام معلومه.

ای نگاهت لای لایی سحربار

گاهوار کودکان بی قرار

ای نفسهایت نسیم نیمخواب

شسته از من لحظه های اضطراب

خفته در لبخند فرداهای من

AvayeKhis AvayeKhis

رفته در اعماق دنیاهای من.

بعد لبخند زد و گفت:دست و پا شکسته یه چیزایی یامه ها!

دیدی...یادمون رفت این مدت موسیقی گوش کنیم.

تو خودت مجموعه ای از همه شاهکارهای طبیعتی عزیزم.هنر بزرگ تو به زانو دراوردن آدم کله پوکیه که فکر می کرد هیچ کس نمی تونه روی تصمیمش اثر بگذاره.بعد از پونزده سال جهنمی تو من رو از قعر گور بیرون کشیدی.

آخ که اگه این زبون چرب و نرم رو نداشتی به دامت نمی افتادم و الان آن قدر احساس خوشبختی نمی کردم.متشکرم صیاد من!

فقط دعا کن این وضعیت استمرار پیدا کنه.

منو باش که به فکر جواب دادن به مادر شوهرم هستم،اون وقت تو به فکر چیزی که نیستی سوال و جواب فک و فامیلمونه!

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان

در گوش هم حکایت مدام عشق ما.

تو می ری و سرت به کار گرم می شه،اما وای به حال من تنها.

پس از طلوع آفتاب و سپری شدن شبی عاشقانه امیر تلفنی با شیوا و عمه نازنین که هزار سوال از او داشتند خداحافظی کرد و به سمت فرودگاه حرکت کردیم.وقتی منتظر اعلام لحظه پرواز بودیم تک سرفه هایش به طور ناگهانی بیشتر شد.دستمان در دست هم و انگشتانمان به هم فشرده بود.امیر رنگ به رو نداشت وانگار همه انرژیهای وجون من نیز ته کشیده بود که نای حرف زدن نداشتم.بیشتر نگران تنها ماندن او در هواپیما بودم تا تنهایی خودم.وقتی دکتر را بین جمعیت دیدم خودم را جمع و جور کردمو از امیر فاصله گرفتم.دکتر با امیر دست داد و گفت:فکر کردم رفتی...دو ساعته تو راه بندونم.هنوز که سرفه می کنی!

سرفه به درک...حال روحی ام خوش نیست.

دلت شور سرمه رو نزنه.نگرانی برات سمه.

قلبم داشت از حرکت می ایستاد.دلم نمی خواست به برنگشتن او فکر کنم.

دکتر گفت:یادت باشه این بار اختیارت دست خودت تنها نیست.از همان الان غمم گرفته چطوری سر زنت رو گرم کنم.

خودم هم دست کمی از سرمه ندارم.پام نمی ره،اما خودتون که بهتر می دونین.بی خبر نمی تونم کار اونجا رو تعطیل کنم.

از بلندگو اعلام کردند:مسافران پرواز فرانکفورت...

AvayeKhis AvayeKhis

یکهو گوشهایم کر شدند.نگاهم به صورت او چسبیده بود و گریه امانم نمی داد.امیر جلو آمد و دستم را گرفت.از حرکت لبهایش فهمیدم چه می گوید.نمی تونم اشک ریختنت رو ببینم.بهخ دا فقط جسمم از تو جدا می شه.

با دکتر دیده بوسی کرد و از در شیشه ای تو رفت.تا وسط پله ها رفته بود که برگشت.دستش را به شیشه چسباند.من هم کف دستم را روی شیشه گذاشتم.گریه می کردم و او کلافه بود.دکتر دستم را کشید.

بس کن دیگه،نمی بینی از ناراحتی داره پس می افته.اگه تو راه عصبی بشه کی به دادش می رسه؟

او رفت و میان جمعیت گم شد.روی پله ها دوباره دیدمش.دست تکان داد و چند دقیقه بعد از نظرم محو شد.قلبم درد گرفته بود و زانوهایم می لرزید.صدای دکتر را به سختی می شنیدم.

بریم سرمه،دیگه رفت تو و نمی بینیش...بسه دیگه.

پشت شیشه نشستم و گفتم:زانوهام حس ندارن،نمی تونم راه بیام.

دکتر به سختی بلندم کرد و از میان جمعیت راه باز کرد.جلوتر سرم گیج رفت و پخش زمین شدم.وقتی به هوش آمدم روی صندلی عقب نشسته و مچ دستم در دست دکتر بود.عرق می ریختم و سرم به دوران افتاده بود.دکتر به صورتم خیره شده بود.

لابد این چند روز خواب و خوراک نداشتین!نبضت کند می زنه.امیر هم که عین مرده متحرک بود.خوبه بچه سال نیستین که آدم بگه دست و پاتون رو گم کردین!

چانه ام حس نداشت حرف بزنم.تلفن همراهم که زنگ زد حس نداشتم از کیفم دربیارمش.دکتر زیپ کیفم را باز کرد و گوشی را دراورد.شماره را که دید گفت:حرف بزن،امیره.

با شنیدن صدایش بغضم ترکید.دستپاچه شد و گفت:تو رو خدا به جای اشک ریختن حرف بزن که صدات رو بشنوم.

صدای باد می اید،عبور باید کرد

و من مسافرم،ای بادهای هموار

مرا به وسعت تشکیل برگها ببرید

مرا به کودکی شور آب ها برسانید

و کفشهای مرا تا تکامل تن انگور

پر از تحرک زیبایی خضوع کنید

دقیقه های مرا تا کبوتران مکرر

AvayeKhis AvayeKhis

در آسمان سپید غریزه اوج دهید

و اتفاق وجود مرا کنار درخت

بدل کنید به یک ارتباط گمشده پاک

دارم سوار می شوم و تو حتی یک کلمه هم با من حرف نزدی.آن قدر گریه کردی که خون به **** شدم.خودم به درک هر بلایی سرم بیاد.با تو چی کار کنم که طاقت این همه رنج رو نداری!امیر رو کفن کردی دیگه گریه نکن،بر می گردم...مگه دیوونه ام که زنی بهخ وبی و مهربونی تو رو به تنهایی و غربت اون جهنم ترجیح بدم.

ارتباط تلفنی که قطع شد به هق هق افتاده بودم.دکتر گوشی را از دستم گرفت و خاموشش کرد.با حرص آن را به داخل کیفم پرت کرد و باع صبانیت گفت:شورش رو دراوردی...مگه رفته جنگ؟

نه روح در بدن داشتم و نه خونی در رگهایم جاری بود.حرفهای عاشقانه اش در ذهنم می چرخید و نمی گذاشت ارام بگیرم.انگار روحم همراهش پرواز کرده بود که حتا ضربان نبضم را حس نمی کردم.لَخت و سنگین روی صندلی عقب دراز کشیده بودم.دکتر آرام تر از همیشه رانندگی می کرد.پرسید:ماشینت رو توی پارکینگ فرودگاه گذاشتی؟

نه،تو حیاط دکتر حمیدیه.

بریم خونه؟

باید یخچال رو خالی کنم.

دکتر ساکت شد.حدس زدم از بیماری امیر و وخامت وضع ریه او باخبر است.با صدایی بغض آلود گفت:یخچال رو فردا هم می شه خالی کرد.سارا چند روزه بهونه می گیره و دلش هواتو کرده.منم از تنهایی خسته شدم.

سعی می کنم تا شب نشده بیام خونه.نمی خوام سارا منو این جوری ببینه.

در خانه سوت و کورمان جای امیر خالی بود.بوی ادوکلنش همه جا شناور بود.لباسهایش را با هزار آه و ناله جانسوز تا کردم و در کمد گذاشتم.مثل دیوانه ها بلند بلند با خودم حرف می زدم و گریه می کردم.

صدای زنگ در را که شنیدم به ساعت نگاه کردم و دیدم دو ساعت است دارم گریه می کنم.صورتم را با عجله شستم و رفتم در را باز کردم.دکتر حمیدی بود که هر چه تعارف کردم تو نیامد.او هم مثل من پریشان بود و برخلاف روز قبل که شوخی می کرد و سر به سر امیر می گذاشت حوصله حرف زدن نداشت.پلاک فلزی زنجیرداری،شبیه به همان پلاکهایی که در اتاق پدرش دیده بودم را از جیب کتش دراورد.روی آن نام امیر حک شده بود.آن را که به دستم داد سردم شد.دکتر حمیدی گفت:این نشونه افتخارامیز سالها پیش پدرم بود.حالا باید پیش شما باشه.شما به خونواده جانبازان و ایثارگران ملحق شدین،تبریک می گم.

AvayeKhis AvayeKhis

چشمم به پلاک فلزی بود و داشتم نام امیر را لمس می کردم که از دهانم پرید:امیر مدت کوتاهی جبهه بوده...خودش گفت!

آن در طبع امیر بلنده که کارهاش به نظر خودش کم اهمیتن.مطمئن باشین همچین پلاکی رو الکی به کسی نمی دن.

وقتی رفت پشت در نشستم.پلاک او را به لبهایم چسباندم و در فراق او گریه کردم.حوادث آن قدر سریع اتفاق افتاده بود که تشخیص بیمار بودن و سلامتی او غیر ممکن بود.قران را برداشتم و رو به قبله نشستم.ساعت دیواری روی دیوار مقابلم بود.چشمهایم را بستم و نیت کردم.کتاب آسمانی را باز کردم.آیه شصت و پنج سوره نحل آمد.و خداوند فرستاد از آسمان آبی،پس زنده ساخت بدان زمین را پس از مردنش...همانا این است آیتی برای قومی که می شنوند.

یادم آمد دکتر تلن همراهم را خاموش کرده.از وقت جدا شدن من و او فقط سه ساعت گذشته بود من آن طور دیوانه شده بودم.روشنش کردم.

تلفنم زنگ زد.شماره شیوا را که دیدم با عجله دکمه سبز رنگ را فشار دادم و احوالپرسی کردم.گفت:زنگ زدم کسی خونه نبود،تلفنتم که انگار تازه روشن کردی.

نمی دونی در این یک هفته گذشته چقدراتفاق برام افتاده!خودمم باور نمی کردم روزی گذرم به خونه مادرجون بیفته.آرزو داشتم مال من باشه که همین طور هم شد،آرزو داشتم با امیر مثل گذشته توش قرار بگذارم که همین اتفاق افتاد،من الان آنقدر خوشبختم که واژه ای مناسب پیدا نمی کنم تا احساسم رو بهت منتقل کنم.چشم انتظاری من همون طور که از توی این خونه شروع شد در همین جای امن هم تموم شد!اما از اونجا که هیچوقت هیچی کامل نیست،پازل زندگی من یه تیکه گمشده داره،امیر...امیر رفته و تنهام گذاشته،شیوا دارم دق می کنم به خدا.

گریه نکن،حالا که عروسی کردین بر می گرده.منو باش که زنگ زدم بپرسم تو که چشم نداشتی داداشم رو ببینی چطوری از تو بغلش سر در آوردی!

اول بگو ببینم مامانت چیزی فهمیده یا نه؟

امیر خیلی زرنگه...مثل اون موقع که کسی از کارش سر در نمی اورد.الانم کسی چیزی نمی دونه.

منتظر زنگ امیرم...سر فرصت مو به موی جریان رو برات توضیح می دم.

چند دقیقه بعد دکتر تماس گرفت.بیداری بابا،حالت خوبه؟

تا باهاش حرف نزنم خیالم راحت نمی شه.امشب ممکنه خونه نیام.

نیای می آم سراغت و اگه خوب باشی زابرا می شی.کاشکی کلید داشتم.

زیر سکوی سمت راست خونه یه کلید اضافه هست.فقط یادتون باشه هر موقع ازش استفاده کردین سر جاش بذارینش.

AvayeKhis AvayeKhis

سرتو به کار گرم کن.راستی عمه ات زنگ زد؟

نه،چطور؟نمی دونه من کجام.

شماره موبایلت رو ازم خواست.مجبور شدم بهش بدم.گفتم که خونه نیستی.

تا امیر برنگرده تکلیف هیچی روشن نمی شه.درست مثل پونزده سال پیش رفت و دست من رو توی پوست گردو گذاشت.مشکل امیر اینه که فکر می کنه منم مثل خودش هستم و به هیچ کس جواب پس نمی دم.

شماره تلفن خانه مادربزرگ را به دکتر دادم و سرم را با جمع و جور کردن ظروف آشپزخانه گرم کردم.گاه شعر می خواندم و گاه از ته دل زار می زدم که با صدای زنگ تلفن مثل تیری که از چله رها شود از آشپزخانه بیرون جستم و گوشی را برداشتم.نفس زنان و بدون انکه به ساعت نگاه کنم به تصور آنکه امیر پشت خط است فریاد زدم:امیر...امیر تویی؟

صدای عمه بند بند وجودم را لرزاند.که منتظر تلفنشی!هنوز نرفته و به خونه اش نرسیده باید به تو زنگ بزنه؟بچه ام رو چیزخورش کردی که پاش به آلمان نرسیده آب پاکی رو روی دست داداشم ریخته؟

به تته پته افتادم.عمه جون...راستش سر در نمی آرم چی می گین.

داداش پاش به ایران برسه پوست هر دوتون رو غلفتی می کنه.دعا کن بلایی سر مرجان نیاد.

شما کجای کاری عمه!مدتهاست مرجان از امیر طلاق گرفته.به شما نگفتن که حفظ آبرو کنن.

دروغ می گی مثل سگ!

اعصاب امیر از زندگی مزخرفی که با مرجان داشت به هم ریخته...پسرتون احتیاج به آرامش و سکوت داره.

از داداشم پرس و جو می کنم و ته وتوی قضیه رو در می ارم.بی ربط گفته باشی یه مو به سرت نمی گذارم.

تلفن عمه اعصابم رو به هم ریخت و تا چند دقیقه تپش قلب داشتم.در عین ناامیدی،با جسم خسته و روح زخم خورده کنار تلفن دراز کشیدم.بدنم انگار زیر هوار رفته بود که حس حرکت نداشتم.کم کم چرتم گرفته بود که تلفن زنگ زد.با خودم گفتم:این دیگه خودشه.

گوشی را برداشتم،اما حرفی نزدم.صدای دلنشین او در گوشی پیچید.

سرمه،چرا حرف نمی زنی،صدام رو می شنوی؟

با بغض فریاد زدم:رسیدی؟مردم امیر.

من همین الان رسیدم خونه.

AvayeKhis AvayeKhis

عمه گفت با عمو قادر تماس گرفتی!

ساعت ورودم رو می دونست.باهام تماس گرفت و دعوتم کرد برم خونه اش.گفتم کار دارم.پاپیچم شد و منم قضیه رو بهش گفتم.حالا مگه چی شده؟مامان چیزی بهت گفته؟مشکلی پیش اومده؟

نه،مشکلی ندارم،فقط زود بیا.

حالم خیلی خرابه.

باور نمی کنم...یعنی استفراغ کردی؟

نه بابا،تا از تو دور شدم دلم گرفت.

اینجا ستاره ها همه خاموشند

اینجا فرشته ها همه گریانند

اینجا شکوفه های گل مریم

بی قدر تر ز خار بیابانند

اینجا نشسته بر سر هر راهی

دیو دروغ و نیرنگ و ریاکاری

در آسمان تیره،می بینم

نوری ز صبح روشن بیداری.

شماره خونه ات رو بده...می خوام ساعتی یک بار بهت زنگ بزنم.

خیله خب،یادداشت کن،اما یادت باشه که فقط تا صبح فردا خونه هستم،بعدش می رم مرکز تحقیقات.

قرار شد تمومش کنی و برگردی.

خم رنگرزی که نیست!بعدشم انگار یادت رفته که باید برم پیش دکترم.

باشه...اگه تو می تونی طاقت بیاری منم یه خاکی توی سرم می ریزم.

باز شروع کردی!گوشی رو بذاری اوقاتم تلخ می شه.

خسته شدم از بس التماس کردم و زار زدم.اگه می دونستم این قدر سخته محال بود بذارم بری.خام حرفات شدم.

AvayeKhis AvayeKhis

یه کم طاقت بیار،به خدای احد و واحد همون چند روز زندگی با تو همه غم و غصه ها و درد و مریضی رو از دلم پاک کرد.

امشب،وقتی سرت رو روی بالش گذاشتی به حرفهای من فکر کن.اگه با قلبت معجزه رو حس کردی لازم نیست بری پیش دکترت.استعفا بده و برگرد ایران.یه عالمه نقشه برای آینده کشیدم.به امید خدا خونه رو می فروشیم و می ریم یه جای دورافتاده خوش آب و هوا زندگی می کنیم.آن قدر پول داریم که تا سلامتی کامل تو فقط استراحت کنیم.برای من هیچی به اندازه تو اهمیت نداره،شنیدی چی گفتم امیر؟

اره،با هم سوار کالسکه رویاها می شیم و پرواز می کنیم.انگار فقط باید برات شعر بخونم.

مسخره ام می کنی؟

نه به خدا،سر به سرت گذاشتم بخندی.

ارتباط تلفنی من و او قطع شد.تا نزدیک صبح خوابم نبرد.

این بار چشم انتظاری خانمانسوزم با همیشه فرق داشت.نمی دانستم باید دلواپسش باشم یا به معجزه ای که احساس می کردم اتفاق افتاده ایمان داشته باشم.از دلشوره از این دنده به آن دنده غلت می زدم که دوباره زنگ زد و بی مقدمه برایم شعرخواند،انگار می دانست فقط با زمزمه های شاعرانه اش آرام می گیرم.

پنجره را به پهنای جهان می گشایم

جاده تهی است،درخت گرانبار شب است

ساقه نمی لرزد،آب از رفتن خسته است.تو نیستی،نوسان نیست

تو نیستی و تپیدن گردابی است

تو نیستی و غریو رودها گویا نیست و دره ها ناخواناست.

خواب نبودی؟من که هر چی جون کندم خوابم نبرد.

همین شیرین زبونیت سرمه بدبخت رو جون به سر کرده.اونجا چه ساعتیه؟

نمی دونم،هنوز تاریکه.گفتم تا هوا روشن نشده چند بار بهت زنگ بزنم.

انگار ساعتهای آینده و روشنایی روز تو رو از من می گیرن.خونه برگشتی بهم زنگ می زنی؟

دعا کن شب نمونم موسسه!به خدا بیچاره ام کردی.

خوب کردم.تا تو باشی این همه سال دختر مردم رو چشم به راه نذاری.حالا فهمیدی چرا گیر دادم عقدم کنی؟

چند بار بگم غلط کردم!من کاری رو کردم که شرافتم می گفت.

AvayeKhis AvayeKhis

با هم خداحافظی کردیم و با دلی ارام به خواب رفتم.نزدیک نه صبح دکتر از در اتاق تو آمد.

پاشو عزیزم.نون بربری داغ گرفتم و حلیم...پاشو چایی دم کن که روده بزرگه کوچیکه رو خورد.

پتو را روی سرم کشیدم و گفتم:چطوری اومدین تو؟در باز بود؟

ای بابا،انگار یادت رفته جای کلید یدکی رو لو دادی...بلند نمی شی؟

وقتی بلند شدم یادم نمی امد چه ساعتی خوابیده بودم.دکتر در آشپزخانه بود.با صدای بلند گفت:دیشب رضا زنگ زد.از روزی که پاش به ایران رسیده دور و برم موس موس می کنه واسطه بشم آشتی کنین.

چرا بهش نگفتین شوهر کردم!

راستش دلم نیومد،نخواستم یهو خبر رو بهش بدم.اگه بفهمه با امیر ازدواج کردی واویلا می شه!

از چی می ترسین...آخرش که چی؟

صحبت ترس نیست،نگرانشم!

دلتون به حال اون بی معرفت نسوزه.یادتونه چه آتیشی به دلم زد و رفت؟خواست خدا بود که به میل و اراده خودش طلاقم داد.به خودم بود ازش جدا نمی شدم و هیچ وقت به امیر نمی رسیدم.

فصل سی و هفت

پلاک امیر را به گوشه آیینه آویزان کرده بودم.هر بار باد می وزید زنجیرش تکان می خورد،جیرینگ جیرینگ صدا می داد و برق فلز نقره ای دلم را به تب و تاب عجیبی گرفتار می کرد.دلتنگی آن روزها باعث شده بود بیشتر به یاد زنان چشم به راهی بیفتم که سالها پس از تمام شدن جنگ تحمیلی،به امید بازگشت همسرانشان خواب و خوراک نداشتند و چه بسا پس از شنیدن خبر شهادت آنان باور نمی کردند برای همیشه شریک زندگی شان را از دست داده اند.همیشه چشم انتظاری و همیشه گوش به زنگ بودن...برای آن زنان درد کشیده فرقی نداشت بدن مردشان سالم باشد،چون جسم لباس کهنه ای بیش نیست و باید دور انداخته شود تا بپوسد.

AvayeKhis AvayeKhis

در همان چشم به راهی یک ماهه-در حالی که چند روز یک بار با هم تلفنی گفتگو می کردیم- به جایی رسیدم که باورم نمی شد همانا انتظار خود عشق است.من در امتداد زیستن با خیال او هم می توانستم به رستگاری برسم.

پس از یک هفته بی خبری از او در شبی بارانی گریه می کردم که زنگ زد.آن قدر از دستش دلخور بودم که اگر دکتر و سارا خانه نبودند فریاد می کشیدم.گفتم:اینه رسم رفاقت؟مردم از بس چشم به تلفن دوختم...می دونی چند وقته ازت بی خبرم!

خوبه گفته بودم برم موسسه معلوم نیست کی بیرون بیام.باور کن از اخرین تلفنمون تا الان حتا وقت نکردم لباسم رو عوض کنم.نیم ساعت نیست از آنجا اومدم.دلو هواتو کرده...بدون تو مریضم سرمه.روحم کسله.نمی دونم چی بگم،این قدر گریه نکن و جواب منو بده.

داد زدم:استعفا دادی یا هنوز پات به اون مرکز لعنتی بنده؟

انگار فقط با شعر دلت نرم می شه عزیزم...

پس از لحظه های دراز

سایه دستی به روی وجودم افتاد

و لرزش انگشتانش بیدارم کرد

و هنوز من

پرتو تنهایی خود را

در ورطه تاریک درونم نیفکنده بودم

که به راه افتادم.

جوابم رو بده امیر...بگو چی کار کردی؟

استعفا دادم عزیزم،همه هستیم رو تقدیمشون کردم.*** و عور از مرکز تحقیقات زدم بیرون.

از خوشحالی فریاد کشیدم.امیر گفت:آروم تر،مگه کسی اونجا نیست که این جور داد و فریاد می کنی؟

دکتر جلوی در اتاقم بود.چند ضربه به در زد.هول هولکی پرسیدم:یعنی همه زحمتهات موند برای خارجیها؟

یه نقطه کور در تحقیقاتمون هست که محاله بدون من بتونن کشفش کنن.یه جوری سر و ته پروژه رو هم می آرن،اما نه اون جور که باید...کار من از دست هیچ کدومشون بر نمی آد.

مجتبی بشنوه از خوشحالی پر در می آره.

دکتر از در تو امد.سرمه،چته بابا؟

نویسنده:ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis

خندیدم و دهانی گوشی را گرفتم.امیره...

دکتر گفت:ببخشین.و از در بیرون رفت.

آهسته گفتم:دکتر بود امیر...رفت بیرون.چی گفتی؟

گفتم نگران تحقیقات نباش.مجتبی با همه خریتش خوب حرفی زد،همه اش تو سرمه.

بهت افتخار می کنم عزیزم.حالا بگو کی بر می گردی.چه روزی و چه ساعتی می تونیم همدیگه رو ببینیم.

تو که صبر کردی،چند روز دیگه هم روش.شعری رو که چند سال پیش برات خوندم یادته؟

از تو تا اوج،زندگی من گسترده است

از من تا من،تو گسترده ای

با تو برخوردم،به راز پرستش پیوستم

از تو به راه افتادم،به جلوه رنج رسیدم

با این همه ای شفاف

مرا راهی از تو به در نیست

زمین باران را صدا می زند،من تو را.

با این خبر مسرت بخش چنان مست می ناب زندگی شدم که یادم رفت بپرسم دکتر رفته یا نه.او هم حرفی از دکتر و بیماری آزاردهنده اش نزد.انگار جز با هم بودن چیزی برای من و او مهم نبود و شفای هر دوی ما درون یکدیگر جاری بود.

از همان لحظه و بعد از اخرین کلمه که مرا با شعر زیبایی باران زمین زندگی اش خواند به جنب و جوش افتادم.

نیمه های فصل زمستان بود.خانه مادربزرگ مامن همیشگی عشق من و او،آماده پذیرایی از عزیزی بود که سالها در انتظارش لحظه شماری کرده بودم.نخستین داد و ستد عشق زمینی من و او در آنجا اتفاق افتاده بود.درخت عشق من و امیر در آن خانه قدیمی پر رمز و راز آبیاری شده بود و خاطرات زیادی در آن خانه داشتیم.آنجا درست مثل همان سالهای پر حادثه بوی صمیمیت و یکرنگی می داد و حال و هوای نوجوانی را در ذهنم زنده می کرد.

چند روز مانده به آمدنش شیوا زنگ زد.با خوشحالی گفتم:همین روزا داداش جونت برمی گرده ایران،خوشحال نیستی؟

شیوا بغض داشت.پرسیدم:چی شده؟داری گریه می کنی؟

AvayeKhis AvayeKhis

پازل رو یادته؟تیکه گمشده پازل زندگی رو می گم...مال منم همیشه یک تکه کم داشت...الان نصفش گم شد.امید برای همیشه منو ترک کرد و رفت.

همین طوری بدون مقدمه؟شماها که با هم کنار اومده بودین!

به اسم مسافرت خارج زد به چاک...می دونم دیگه نمی بینمش.

آخه چطور همچی اتفاقی افتاد؟کی؟حرف بزن شیوا.

همون روز که از دهنم پرید و قضیه ازدواج تو و امیر رو لو دادم به هم ریخت.یکی دو روز خونه نیومد،بعدش هم هر شب یه ساز زد و منم براش خوش رقصی کردم.بهانه جوییش هی بیشتر شد،بعد هم ماموریت خارج از کشور و فرار از زندگی.

شیوا که گوشی را گذاشت تا چند لحظه منگ بودم،ذهنم آشفته بود و نمی توانستم فکرم را جمع و جور کنم.پس از ان همه شادی،شنیدن ان خبر تکان دهنده بدنم را سرد و بی حس کرد.برای رهایی از فکر و خیال به خانه پدری رفتم،ظروف مسی قدیمی مادرم در زیرزمین پر از خاک بود.همه را دراوردم،شستم و خشکشان کردم.از زیرزمین که بیرون می امدم بی مقدمه یاد حرفی افتادم که امید سالها پیش زده بود.می دونی اگه یه روزی تو و امیر با هم جفت و جور بشین چه پدری از من در می اد!تو و برادر زن بنده همیشه جلوی چشمم باشین1!فکر می کنی می تونم رفت و امد با شماها رو تحمل کنم!

روی پله نشستم.هوا سرد بود و زمین نم داشت.با خودم گفتم:همه حادثه های زندگی مثل زنجیر به هم وصل هستن.

در فروشگاه صنایع دستی صندوق طرح قدیم و سفره قلمکار و لباس سنتی پیدا کردم.خریدها و مسهای برق انداخته را به خانه مادربزرگ بردم،به وعده گاه همیشگی من و امیر،جایی که اولین تپیدنها و بی قراری دل را تجربه کرده بودم.

تزیین اتاق رو به حیاط کامل شد.از نیمه شب هول و ولای دیدارش کلافه ام کرد و خواب زده شدم.لباس سنتی زنان قشقایی را پوشیدم،شمعهای داخل لاله های سرخ رنگ را روشن کردم و به انتظار لحظه ای که از در تو می آید نشستم.

نزدیک صبح بود،اما نه خوابیده بودم و نه احساس خستگی می کردم.صدای باز شدن در که آمد چشمهایم را بستم و زیر لب گفتم:این بازگشت همون معجزه ایه که انتظارش رو داشتم...خدایا شکر.

دستهای امیر از پشت سر روی چشمانم قرار گرفت.با تمام وجودم نفس کشیدم و گفتم:بوی زندگی می اد.بوی امیر...و اشکم در آمد.

گفت:باز هم که گریه می کنی؟دق مرگ شدم.

خندیدم.این دیگه اشک شوقه،با همیشه فرق داره.بوی گل از کجا می اد؟

AvayeKhis AvayeKhis

وقتی به هم نگاه کردیم آن قدر سر حال بود که باور نمی کردم او همان امیر بیماری است که وقتی رفت شک داشتم برگردد!سر و صورتم را غرق بوسه کرد.چقدر خوشبختم که تو رو دارم،یه بغل گل نرگس برات خریدم.تو آشپزخونه گذاشتم...برای همین نخواستم بیای دنبالم.

خوبی؟سرفه هات...بیماریت بهتره؟راضی به زحمتت نبودم،آخه تو این هوای سرد...

دوای دردم تو بودی که حالا پیشمی.وای چه لباس قشنگی!مثل همیشه آن قدر محو صورتت شدم که این همه رنگ رو ندیدم.

به خونه خوش اومدی شوهر گریز پا.

و گوش کن که همین حرف در تمام سفر

همیشه پنجره خواب را به هم می زد

چه چیز در همه راه زیر گوش تو می خواند

درست فکر کن

کجاست هسته پنهان این ترنم مرموز

چه چیز پلک تو را می فشرد

چه وزن گرم دل انگیزی

سفر دراز نبود

عبور چلچله از حجم وقت کم می کرد

و در مصاحبه باد و شیروانی

اشاره ها به سر آغاز هوش بر می گشت

کتاب فصل ورق خورد

و سطر اول این بود:

حیات،غفلت رنگین یک دقیقه حواست.

و من هم زیر گوش او زمزمه کردم:به درستی که ریسمان از جایی پاره می شود که باریک است...من و تو دیگر تا پس از مرگمان به هم وصلیم.

پایان

AvayeKhis AvayeKhis

نویسنده : ناهید سلیمانخانی

AvayeKhis AvayeKhis